دانلود
کتاب



بخور
عبادت کن
عشق بورز

نویسنده : الیزابت گیلبرت

بخور عبادت کن عشق بورز



الیزابت گیلبرت

مریم بردبار

بخور، عبادت کن، عشق بورز

****

نویسنده: الیزابت گیلبرت

مترجم: مریم بردبار

گیلبرت، الیزابت، ۱۹۶۹ م. Gilbert, Elizabeth

عنوان و نام پدیداور : بخور، عبادت کن، عشق بورز/الیزابت گیلبرت ؛ [ترجمه] مریم بردبار.

خواندنِ کتاب خوب،
به منزله‌ی همنشینی با مردم شریف است
دکارت

مقدمه: نحوهٔ صورت‌بندی این کتاب

مهرهٔ صدونه تسبیح

وقتی در هندوستان سفر می‌کنید افراد زیادی را - بخصوص در اماکن مقدّس و عبادتگاه‌ها- می‌بینید که دور گردن خود تسبیح انداخته‌اند. همینطور عکس‌های قدیمی از مرتاضان لاغر و استخوانی و برهنه - یا حتّی چاق و مهربان- می‌بینید که آنها نیز تسبیح به گردن دارند. در هند این دانه‌های تسبیح را ژاپا مالا می‌گویند. قرن‌هاست که هندوها و بودایی‌ها در هند برای افزایش تمرکز خود هنگام مراقبه از آن‌ها استفاده می‌کنند. به این نحو که تسبیح را در یک دست می‌گیرند و با تکرار هر مانترا مهره‌ای می‌اندازند. وقتی جنگجویان قرون وسطایی به شرق هجوم آوردند، با دیدن نیایش مرتاضان به وسیلهٔ ژاپا مالا، از آن روش استقبال کردند و این ایده را با خود به اروپا بردند.

ژاپا مالای سنّتی ۱۰۸ دانه داشت. عدد ۱۰۸ در میان فلاسفهٔ شرق، خوش‌یمن‌ترین و بهترین ترکیب سه عددی است که مجموع آن از ضرب عدد سه در سه به وجود می‌آید. و البته هر کس ترینیتی مقدس(۱) را خوانده باشد می‌داند که عدد سه، عددی نمایان‌گر والاترین تعادل است. از آنجا که کل این کتاب در مورد تلاش من در رسیدن به تعادل نگاشته شده است، تصمیم گرفتم آن را مانند ژاپا مالا صورت‌بندی کرده و داستانهایم را به ۱۰۸ روایت تقسیم کنم. این ۱۰۸ روایت نیز خود در سه بخش مربوط به ایتالیا، هند، و اندونزی، یعنی سه کشوری که در جست‌وجوی خود به آنها سفر کرده‌ام تقسیم شده است. بنابراین ۳۶ روایت در هر بخش وجود دارد، که این عدد نیز برای من ناآشنا نیست چرا که همهٔ این کتاب را اکنون در سن ۳۶ سالگی به رشتهٔ تحریر در می‌آورم.

بنابراین کتابم را با توجه به ساختار منظم ژاپا مالا، به این صورت بخش‌بندی کرده‌ام. مکاشفهٔ معنوی خالصانه، همیشه تلاشی در جهت نظم روشمند بوده و هست. جست‌وجوی حقیقت چیزی نیست که همگان در مسیر آن قرار گیرند. در مقام جست‌وجوگر و نویسنده استفادهٔ هرچه بیشتر از دانه‌های تسبیح را برای تمرکز بر کاری که انجام می‌دهم سودمند دیدم.

با این حال هر ژاپا مالا یک مهرهٔ مخصوص اضافی –مهرهٔ ۱۰۹م– دارد، که خارج از دایرهٔ ۱۰۸ مهرهٔ دیگر قرار دارد. ابتدا فکر می‌کردم مهرهٔ ۱۰۹م نقش یدکی، مانند دکمهٔ اضافی روی پالتو یا جوانترین پسر در خانوادهٔ سلطنتی دارد. امّا ظاهراً هدف والاتری وجود دارد. وقتی انگشتتان حین دعا به این مهره می‌رسد، باید مراقبهٔ خود را متوقّف کرده و از استادان خود تشکر کنید. بنابراین، اینجا در مهرهٔ ۱۰۹م، حتّی پیش از شروع توقف می‌کنم. از همهٔ استادانم که در این یک سال راهنمای من بوده‌اند، سپاسگذارم.

اما می‌خواهم تشکّر ویژه‌ای از استاد اعظم خوش‌قلبم کنم که سخاوتمندانه پذیرفت همهٔ مدّت اقامتم در هند را در عبادتگاه سپری کنم. لازم می‌دانم این را نیز بگویم که هرآنچه در مورد تجربیاتم در هند نوشته‌ام دیدگاه شخصی من به عنوان یک نویسنده و نه به عنوان پژوهش‌گر خداشناسی یا مقامی رسمی است. به همین خاطر هم نام استاد اعظمم را در هیچ کجای کتاب نیاورده‌ام، چون به نمایندگی از او صحبت نمی‌کنم. آموزه‌های آنها بهترین نمایندهٔ آنها هستند. من حرفی از نام یا مکان عبادتگاه نیز نخواهم آورد، چرا که قصد تبلیغ ندارم، و آنها نیز نیازی به این مسأله ندارند.

همینطور نام تک‌تک اشخاصی را که در عبادتگاه ملاقات کرده‌ام، چه هندی و چه غربی بنا به دلایل مختلف تغییر داده‌ام. اگر این کار را نمی‌کردم بی‌احترامی بود و

دیگران از ترس اینکه مبادا بعداً نامشان در کتابی چاپ شود دیگر به عبادتگاه‌ها پا نمی‌گذاشتند. تنها یک نفر از این قاعدهٔ بی‌نام و نشانی مستثناست. ریچارد واقعاً نامش ریچارد و اهل تگزاس است. تنها به این خاطر نام حقیقی او را تغییر نداده‌ام که حضورش در هند اهمیت بخصوصی برای من داشته است.

کلام آخر اینکه وقتی از ریچارد پرسیدم که از نظر او اشکالی ندارد در کتابم قید کنم که در گذشته معتاد و الکلی بوده، او گفت به هیچ وجه مشکلی وجود ندارد.

او گفت "به هر حال من داشتم سعی می‌کردم سر در بیارم که چطور میشه اون موضوع رو بیان کرد."

حالا می‌رویم به -ایتالیا...

کتاب اول: ایتالیا

«کلمه‌ها را طوری ادا کن که گویی آنها را می‌خوری»

۳۶ روایت درباره لذت‌جویی

۱

کاش جیوانی مرا می‌بوسید.

دلایل بسیاری من را از ادامه این فکر بازداشت. اول اینکه جیوانی(۲)ده سال از من کوچکتر است، و مثل بیشتر پسرهای بیست‌وچندساله ایتالیایی هنوز با مادرش زندگی می‌کند. همین مسأله به تنهایی کافی است که او همسر مناسبی برای من به حساب نیاید. به علاوه من زن آمریکایی سی‌وپنج‌ساله با تجربه‌ای هستم که به تازگی ازدواج ناموفقی را پشت سر گذاشته‌است و بلافاصله پس از این جدایی طاقت‌فرسا و ویران‌گر رابطه عاشقانه آتشین ناموفقی را تجربه کرده‌است. این شکست‌های پی‌درپی من را شکننده و افسرده و گویی هفت هزار سال پیر کرده است. نمی‌خواهم خودم را به جیوانی پاک و دوست‌داشتنی تحمیل کنم. ناگفته نماند، دیگر به سنّی رسیده‌ام که بتوانم بر عشق خود به مرد جوان و زیبایی با چشم‌های قهوه‌ای غلبه کنم. به همین دلایل است که پس از گذشت ماه‌ها هنوز تنها هستم. علّت این‌که تصمیم گرفتم امسال مجرّد بمانم هم همین است.

شاید بپرسید: "پس چرا به ایتالیا آمدی؟"

پاسخ من بخصوص وقتی پشت میز روبروی جیوانی زیبا نشسته‌ام این است: "سؤال خوبی بود".

من و جیوانی از هم زبان یاد می‌گیریم. هفته‌ای چند بار اینجا در رم همدیگر را ملاقات و با هم زبان تمرین

می‌کنیم. اول ایتالیایی و بعد انگلیسی صحبت می‌کنیم و هر دو برای یادگیری یکدیگر صبر و حوصله به خرج می‌دهیم. من آشنایی‌ام با جیوانی را مدیون کافی‌نت بزرگ پیتزا باربرنیی(۳) هستم که آن طرف فوّارهٔ مجسمه پری دریایی قرار دارد. چند هفته بیش‌تر از آمدنم به رم نگذشته بود که آگهی کوچکی روی تابلو اعلانات کافی‌نت با این مضمون دیدم: "به یک انگلیسی‌زبان برای تمرین مکالمه با یک ایتالیایی‌زبان نیازمندیم." درست کنار این آگهی، آگهی مشابه دیگری که تنها وجه اختلافشان ایمیل آن دو بود مشاهده می‌شد. آدرس ایمیل یکی به نام جیوانی و دیگری به نام داریو ثبت شده بود. حتی شماره تلفن منزل هم یکی بود.

هوش سرشارم را به کار انداختم و به هر دو نفر همزمان این ایمیل را فرستادم: "شاید شما دوتا برادرید؟"

جواب جیوانی تلاطم عجیبی در من ایجاد کرد: "از آن هم بهتر. دو قلوییم."

البته که دو جوان ۲۵ ساله قدبلند خوش‌سیما با آن چشم‌های خمار قهوه‌ای درشت ایتالیایی خیلی بهتر از یکی است. پس از ملاقات پسرها به این فکر افتادم که شاید باید در مورد تصمیم مبنی بر تنها ماندن در این سفر تجدید نظر کنم. مثلاً، تجّرد کامل اختیار کنم به استثنای همین دوقلوی خوش‌تیپ. به یاد یکی از دوستانم افتادم که گیاه‌خوار است و به جز گوشت خوک، لب به هیچ گوشت دیگری نمی‌زند. غرق در رویای سوسوی سایه‌های شمع روی صورت‌هایمان در کافه‌ای در رم و نوازش دستان ـــــــ ناگهان به خودم آمدم. نه، نه، نه.

چنین رابطه عاشقانه‌ای فقط زندگی دشوارم را پیچیده‌تر می‌کرد. الان زمان این بود که در پی آرامش و التیام باشم. آرامشی که جز در تنهایی و خلوت برایم میسّر نمی‌شد.

اکنون، در اواسط نوامبر من و جیوانی خجالتی سخت‌کوش

دوستان صمیمی شده‌ایم. داریو، برادر پرشروشورتر را هم به دوست دوست‌داشتنی سوئدی‌ام سوفی معرفی کردم. بگذریم که آنها چگونه با هم زبان تمرین می‌کنند. ولی من و جیوانی فقط صحبت می‌کنیم. در واقع غذا می‌خوریم و صحبت می‌کنیم. اکنون هفته‌ها از غذا خوردن و صحبت کردن ما می‌گذرد. از شریکی پیتزا خوردن و تصحیح صبورانهٔ غلط‌های گرامری یکدیگر. امشب هم استثنا نبود. غروبی دل‌انگیز با اصلاحات جدید و پنیر مازارلای(۴) تازه.

اکنون نیمه‌شبی مه‌آلود است و من و جیوانی از مسیر پرپیچ‌وخم میان ساختمان‌های قدیمی رم که به رودی درحال عبور از میان درخت‌های سرو انبوه می‌ماند، به سمت آپارتمان من می‌رویم. رسیدیم. رودرروی هم ایستاده‌ایم و او به نشانه خداحافظی من را به‌گرمی در آغوش گرفت. این خود یک پیشرفت به حساب می‌آمد. طی چند هفته گذشته تنها با من دست می‌داد. فکر کنم اگر ۳ سال دیگر در ایتالیا می‌ماندم، آرام آرام رویش باز می‌شد. از سوی دیگر، هنوز هم شانسی وجود دارد.

شاید همین الان، زیر نور ماه،...

نه.

گفت "خدانگهدار لیزای عزیز" و رفت.

من هم گفتم "شب خوش عزیزم"، و تنها، به آپارتمانم که در طبقه چهارم قرار داشت رفتم. تک و تنها به اتاق مطالعه کوچکم رفتم و در را پشت سرم بستم. شب طولانی دیگری بدون هیچ یار و یاوری به جز تعدادی دیکشنری و کتاب ایتالیایی که پیش رو داشتم.

تنها هستم، تنهای تنها، کاملاً تنها.

با درک این واقعیت، زانو زده، پیشانی‌ام را روی زمین فشرده و سجده پرشور و شعف خود را نثار کائنات کردم.

ابتدا به انگلیسی، سپس به ایتالیایی، و بعد هم به سانسکریت. فقط برای اطمینان از اینکه حقّ مطلب را ادا

کرده‌ام.

۲

در حال سجده ناگهان به یاد سه سال پیش یعنی زمانی که کل این داستان شروع شد افتادم - لحظه‌ای که درست در همین وضعیت کف زمین زانو زده نیایش می‌کردم.
البته درمورد سه سال پیش همه چیز فرق می‌کرد. آن زمان در رم نبودم بلکه در حمام طبقه دوم خانه بزرگی در حومه نیویورک بودم که به تازگی با همسرم خریده بودیم. ساعت سه صبح یک روز سرد ماه نوامبر بود. همسرم خوابیده بود و من برای چهل و هفتمین شب متوالی در حمام پنهان شده بودم و می گریستم. آنقدر سخت که جویی از اشک و آب بینی روی کاشی‌های حمام جاری شده بود، جویی از شرمساری، ترس، پریشانی، و اندوه.

دیگه نمی خوام به زندگی زناشویی ادامه بدم.

سخت تلاش می کردم که باور نکنم ولی حقیقت داشت.

دیگه نمی خوام به زندگی زناشویی ادامه بدم. نمی خوام تو این خونهٔ بزرگ زندگی کنم. نمی‌خوام بچه‌دار شم.

امّا قرار بود بچه بخواهم. سی و یک ساله بودم. من و همسرم پس از ۸ سال نامزدی، و ۶ سال زندگی مشترک، کلّ زندگیمان را بر این فرض بنا نهاده بودیم که من پس از سی سالگی، خانه‌نشین و بچّه‌دار شوم. پیش‌بینی کرده بودیم که از سفر خسته خواهم شد و از زندگی در خانه‌ای بزرگ و شلوغ و پر از بچّه با باغچه‌ای در حیاط و قابلمه سوپ جوشان روی اجاق راضی و خوشحال خواهم بود. درک این واقعیت که هیچ یک از اینها را نمی‌خواستم وحشتناک بود. در عوض،

سی سالگی برایم به طناب داری می‌ماند که هر چه به آن نزدیک‌تر می‌شدم گردنم را بیشتر می‌فشرد، و من دریافتم که نمی‌خواهم باردار شوم. خیلی منتظر ماندم که شاید علاقه به بچّه‌دار شدن در من بوجود آید، ولی این اتفاق نیفتاد. باور کنید من می‌دانم وقتی انسان چیزی را از ته دل بخواهد باید چه حسّی داشته باشد. من چنین حسّی نداشتم. حرف‌های خواهرم درحالی‌که کودک اوّلش را شیر می‌داد هر لحظه در گوشم طنین می‌انداخت: "بچّه‌دارشدن مثل خالکوبی کردن رو صورته. قبل از انجامش باید مطمئن شی این همون چیزیه که می‌خوایش."

اما اکنون دیگر چطور می‌توانستم عقب‌نشینی کنم؟ همه چیز سر جایش بود. قرار بود امسال بچّه‌دار شوم. در حقیقت چند ماهی بود که برای این هدف اقدام کرده بودیم. ولی هیچ اتّفاقی نیفتاده بود (صرف‌نظر از اینکه فشار عصبی و روانی باعث شده بود که هر روز صبحانه‌ام را بالا بیاورم). هر ماه پس از عادت ماهیانه‌ام در حمّام به آرامی زمزمه می‌کردم: متشکّرم، متشکّرم، متشکّرم که یه ماه دیگه به من فرصت زندگی دادی...

سعی می‌کردم خودم را متقاعد کنم که این وضع طبیعی است. با خودم فکر می‌کردم همه زن‌ها وقتی می‌خواهند باردار شوند همین حس را دارند؛ گرچه همه چیز خلاف این را نشان می‌داد. مثلاً اتفاقی یکی از دوستانم را دیدم که پس از دو سال انتظار و با کمک روش‌های مختلف بارداری، سرانجام فهمیده بود که برای اولین بار باردار شده است. هیجان‌زده بود و می‌گفت که همیشه می‌خواسته مادر باشد. اعتراف می‌کرد که سال‌ها پنهانی لباس کودک می‌خریده و زیر تخت مخفی می‌کرده تا همسرش متوجه نشود. شادی وصف‌ناپذیری در چهره‌اش مشهود بود. همین شادی را بهار سال گذشته تجربه کرده بودم. زمانی‌که فهمیدم مجله‌ای که در آن کار

می‌کردم می‌خواهد برای نوشتن مقاله‌ای درباره ماهی مرکب غول‌پیکر من را به نیوزیلند بفرستد. با خودم فکر کردم "تا وقتی‌که خوشحالی‌ام از داشتن بچّه به اندازه رفتنم به نیوزیلند نشود، نمی‌توانم بچه‌دار شوم."

دیگه نمی‌خوام به زندگی زناشویی ادامه بدم.

روزها سعی می‌کردم فکر نکنم ولی شب‌ها این فکر مرا از پای در می‌آورد. چه فاجعه‌ای. چطور می‌توانم چنین موجودی باشم و این زندگی را خراب کنم؟ یک سال بیشتر نبود که این خانه را خریده بودیم. دیگر این خانه زیبا را نمی خواستم؟ دیگر دوستش نداشتم؟ پس چرا اکنون هر شب در جای جایش به سردرگمی می‌گریستم؟ آیا دیگر به نتیجه زحمت‌هایمان افتخار نمی‌کردم؟ به آن خانه باشکوه در هادسن ولی(۵)، آپارتمانمان در منهتن، به ۸ خط تلفن، دوستان و گردش‌ها و مهمانی‌ها، به آخر هفته‌ها و خرید از مجتمع‌های تجاری بزرگ. من در ذره ذره ساختن این زندگی سهم داشتم. پس چرا دیگر هیچ‌یک از آنها را نمی‌خواستم؟ چرا آنقدر از داشتن مسئولیت احساس خستگی می‌کردم؛ از سرکار رفتن و خانه‌داری‌کردن، از همسر بودن و مشارکت در اجتماع و به‌زودی مادر شدن، و اگر وقتی اضافه می‌آمد - نویسندگی...؟
دیگه نمی‌خوام به زندگی زناشویی ادامه بدم.
همسرم در اتاق‌خواب خوابیده بود. من هم‌زمان هم عاشقش بودم و هم از او متنفر. نمی‌توانستم بیدارش کنم که در اندوهم شریک شود - آخر فایده‌اش چه بود؟ ماه‌ها بود که گوشه‌گیری و رفتار دیوانه‌وار من را می‌دید و من او را از پا در آورده بودم. ما هر دو می‌دانستیم که من مشکلی دارم، و او صبرش را از کف داده بود. می‌جنگیدیم و می‌گریستیم، و مانند زوج‌هایی که زندگی مشترکشان درحال

ویرانی بود درمانده بودیم. هر دو به آواره‌ها می‌ماندیم.
دلایل زیادی که دیگر نمی‌خواستم همسر این مرد باشم خیلی شخصی و ناراحت‌کننده است و ترجیح می‌دهم آنها را مطرح نکنم. بخشی از آن به مشکلات من مربوط می‌شد، ولی سهم بزرگی از دردسرهای ما هم به مشکلات او مربوط می‌شد. البته طبیعی است که همیشه در ازدواج زن و مرد با نظرها، رأی‌ها، تصمیم‌ها، خواسته‌ها و محدودیت‌های متقاوت با هم زندگی می‌کنند. فکر نمی‌کنم شایسته باشد از مشکلات او حرفی به میان آورم. بی‌تردید اگر بخواهم داستان این مشکلات را تعریف کنم خالی از جانب‌گیری نخواهد بود. همین‌طور نمی‌گویم که چرا در عین ناباوری او، هنوز می‌خواستم همسرش باشم، چرا عاشقش شدم و با او ازدواج کردم، و چرا نمی‌توانسنم زندگی بدون او را تصور کنم. همین‌طور بگویم که آن شب او هم‌زمان هم چراغ خانه‌ام بود و هم ریشه تمام مشکلاتم. فکرکردن به ترک او به اندازه فکرکردن به ماندن با او برایم غیرممکن بود. نمی‌خواستم کسی یا چیزی را ویران کنم. فقط می‌خواستم از در پشتی به‌آرامی و بدون هیچ سروصدا و پیامدی خارج شوم و آن‌وقت آنقدر بدوم که به سرزمین خوشبختی برسم. و تا رسیدن به خوشبختی از دویدن بازنایستم.
می‌دانم که این بخش از داستانم خوشایند نیست ولی آن را با شما در میان می‌گذارم چون در کف آن حمام جریانی فرازمینی در حال اتّفاق بود که مسیر زندگی‌ام را برای همیشه تغییر می‌داد.
اتّفاقی که افتاد این بود که ناخودآگاه مشغول نیایش شدم و با او صحبت کردم.

با خداوند.

۳

اوّلین باری بود که این حس را تجربه می‌کردم و از آنجا که این نخستین باری است که کلمه نافذ خدا را در کتابم می‌آورم، و در صفحات بعد نیز این نام را زیاد خواهید دید، بی‌جا نمی‌نماید که لحظه‌ای درنگ کنم و منظور خود را از این کلمه شرح دهم.

بحث راجع به وجود خدا را به زمان دیگری موکول کرده و اکنون می‌خواهم بگویم که چرا به جای یهوه، الله،شیوا، برهما، ویشنو یا زئوس از کلمه خداوند استفاده می‌کنم. می‌توانم همان‌طورکه در متون قدیمی مقدّس سانسکریت اشاره شده، خدا را "آن" بنامم که دراین‌صورت به عنوان مفهومی وصف ناپذیر و جامع که گاهی آن را تجربه می‌کنم نزدیک‌تر است. ولی "آن" بیشتر به شیئی جان‌دار می‌ماند تا به یک موجود و من نمی‌توانم "آن" را ستایش کنم. برای اینکه احساس حضور یک شخص را داشته باشم به نام مناسبی نیاز دارم. به همین دلیل است که وقتی دعا می‌کنم معبودم را کائنات، خالق، نور، نیروی برتر و مانند آن نمی‌نامم.

من مخالف هیچ‌یک از این اسامی نیستم. تصوّر می‌کنم همه آنها برابرند چون همگی به یک اندازه برای توصیف ذات وصف‌ناپذیر او شایسته یا ناشایستند. ولی هرکس او را چیزی می‌خواند و "خدا" برای من صمیمانه‌تر از بقیهٔ کلمات می‌نماید بنابراین من او را "خدا" می‌خوانم. باید اعتراف کنم که برای من "او" هم ضمیر مناسبی برای خطاب خداوند است. فکر می‌کنم برجسته نوشتن هر یک از این اسامی کار شایسته و اظهار ادب ناچیزی در حضور یروردگار است.

من به لحاظ فرهنگی و نه به لحاظ دینی، مسیحی هستم. من به عنوان یک پروتستان زاده شده‌ام. گرچه به مسیح، معلم بزرگ صلح و دوستی، عشق می‌ورزم و وقتی به بوته امتحان گرفته می‌شوم از خود می‌پرسم که اگر مسیح به جای من بود اکنون چه می‌کرد، ولی نمی‌توانم بپذیرم که مسیحیت تنها

راه رسیدن به خداوند است. بنابراین بهتر است خودم را مسیحی صرف ننامم. بیشتر مسیحیانی که می‌شناسم با خوش‌رویی و روشن‌فکری این اعتقاد را می‌پذیرند. همین‌طور بیشتر آنها با تعصّب و کوته‌فکری صحبت نمی‌کنند. تنها کاری که می‌توانم در مورد آنهایی که با تعصب می‌اندیشند و صحبت می‌کنند انجام دهم ابراز تأسّف به آنهاست و البته طرز تفکّر آنها هیچ ارتباطی با من ندارد.

درگذشته همواره با آغوش باز پیام اسطوره‌های ادیان مختلف را می‌پذیرفته‌ام. همیشه با هیجان وافری سخن افرادی را که می‌گفتند خداوند را نمی‌توان در میان سطور کتاب‌ها یا در آسمان‌ها یافت می‌پذیرفتم؛ آنها که معتقد بودند او به ما خیلی نزدیک‌تر از آنچه که ما فکر می‌کنیم و در واقع در نفس‌ها و قلب ماست. من شخصی را که برای یافتن او به قلب خود سفر می‌کند و با این پیام که "خداوند تجربه عشق لایتناهی است" به سوی مردم باز می‌گردد، ستایش می‌کنم. در تمامی ادیان جهان، همواره افراد مقدسی بوده‌اند که این تجربه را روایت نموده‌اند. متأسفانه سرانجام بیشتر آنها دستگیری و مرگ بوده است.

کلامم را این‌طور خلاصه می‌کنم. درکی که درمورد خداوند به آن رسیده‌ام ساده است. هرگاه شخصی از من می‌پرسد "به کدام خدا اعتقاد داری؟" پاسخ می‌دهم "من به خدای بلندمرتبه معتقدم."

۴

از آن شب که در کف حمام برای اوّلین بار با خدا مستقیم صحبت کردم زمان زیادی برای شکل دادن عقایدم راجع به ایمان به خداوند داشته‌ام؛ گرچه آن شب در میان آن بحران، مجالی برای پرداختن به خداشناسی نبود. آن زمان تنها به نجات زندگی‌ام می‌اندیشیدم. فکر می‌کردم به درجه‌ای از ناامیدی رسیده‌ام که هرکس دیگر به جای من بود در این

موقعیت برای طلب کمک، به خداوند نزدیک می‌شد. این را جایی در یک کتاب خوانده بودم.

از میان هق‌هق‌های بریده‌ام به او می‌گفتم "خدایا، سلام. حالت چطوره؟ من لیز هستم. از آشنایی با تو خوشوقتم."

آری، طوری با خالق هستی صحبت می‌کردم که گویی تازه در مهمانی با هم آشنا شده‌ایم. من از کلماتی استفاده می‌کردم که یاد گرفته بودم در آغاز هر رابطه‌ای باید از آنها استفاده کنم.

ادامه دادم "متأسفم که این وقت شب مزاحم می‌شم، ولی تو بد مخمصه‌ای افتادم. از اینکه تا حالا این‌طور مستقیم باهات صحبت نکردم هم متأسفم، ولی امیدوارم که همیشه برای همه موهبت‌هایی که در زندگی نصیب من کردی شکرگزارت باشم."

این فکر باعث سخت‌تر شدن هق‌هق‌هایم شد. خدا منتظر بود که ادامه حرف‌هایم را بشنود. به‌سختی ادامه دادم:" همون‌طور که می‌دونی درست بلد نیستم دعا کنم. ولی میشه بهم کمک کنی؟ به‌شدّت به کمکت احتیاج دارم. نمی‌دونم چیکار کنم. لطفاً جواب بده. به من بگو چیکار کنم. لطفاً به من بگو باید چیکار کنم. لطفاً به من بگو باید چیکار کنم..."

این جمله را بارها و بارها تکرار کردم - لطفاً به من بگو باید چیکار کنم - نمی‌دانم چندبار آن را تکرار کردم. فقط می‌دانم لحن من مانند کسی بود که برای نجات زندگی‌اش عاجزانه درخواست می‌کند. و همچنان می‌گریستم. تا آنکه خیلی ناگهانی گریه‌ام قطع شد.

ناگهان دریافتم که دیگر گریه نمی‌کنم. در حقیقت، در میان هق‌هق‌زدن ناگهان گریه‌ام قطع شد. گویی درماندگی کاملاً از درونم رخت بربسته بود. با ناباوری پیشیانی‌ام را از زمین بلند کردم و نشستم. با خود می‌اندیشیدم که اکنون باید موجود بزرگی را روبری خود ببینم که باعث قطع گریه‌ام شده است. ولی هیچ کس آنجا نبود. تنهای تنها

بودم. ولی نه، سکوتی من را احاطه کرده بود. سکوت و آرامشی که حتّی به قیمت نفس‌کشیدن نمی‌خواستم آن را از دست بدهم. یکپارچه سکوت بودم. تابحال چنین آرامشی را تجربه نکرده بودم.

سپس صدایی شنیدم. "نترس". صدای خودم بود که از درونم با من حرف می‌زد. ولی تاکنون این صدا را نشنیده بودم. صدای خودم بود، ولی صدایی آرام، مهربان، و دانا. این عشق و یقین بود که در صدا موج می‌زد. در وصف گرمی و مهر آن صدا همین بس که پاسخی که به من داد برای همیشه ایمانم را به خدا محکم‌تر کرد.

صدا گفت: به رختخوابت برگرد لیز.

نفس عمیقی کشیدم.

بی‌تردید این تنها کاری بود که می‌توانستم انجام دهم. این از هر پاسخی قانع‌کننده‌تر بود. حتّی اگر صدای غرنده‌ای می‌گفت: باید از همسرت جدا شی! یا نباید از همسرت جدا شی هم نمی‌توانستم به آن اعتماد کنم، چرا که عقل سلیم نمی‌توانست آن را بپذیرد. عقل سلیم تنها پاسخ ممکن را در هر زمان معینی می‌دهد، و آن شب بازگشتن به رختخواب تنها پاسخ ممکن بود. صدای درونی آگاه گفت به رختخواب برگرد، چون نیازی نیست که در این لحظه ساعت سه صبح پنج‌شنبه در ماه نوامبر پاسخ نهایی را بدانی. به رختخواب برگرد، چون دوستت دارم. به رختخواب برگرد، چون تنها چیزی که الان نیاز به آن داری این است که استراحت کنی و تا زمانی که پاسخ را بیابی از خودت به‌خوبی مراقبت کنی. به رختخواب برگرد، که وقتی توفان از راه می‌رسد به اندازه کافی برای مقابله با آن قوی باشی؛ و عزیزم توفان در راه است. خیلی زود، ولی نه امشب. بنابراین: به رختخواب برگرد، لیز.

می‌توان این حادثه را نمونه بارز دگرگونی در فرد مسیحی دانست که در آن اجزاء مختلفی مثل روح درمانده در تاریکی

شب، درخواست کمک، ندای پاسخ دهنده، و مفهوم دگرگونی همگی وجود دارند. البته نمی‌خواهم بگویم که این اتفاق برای من به منزله دگرگونی دینی در مفهوم سنّتی آن یعنی تولّد دوباره بود. بلکه باید بگویم چیزی که آن شب اتفاق افتاد آغاز یک گفت‌وگوی روحانی بود. اولین کلمات یک گفتگوی اکتشافی وسیع که در نهایت من را خیلی به خداوند نزدیک می‌کرد.

۵

بعید می‌دانم که اگر می‌دانستم چه اتّفاقاتی در انتظارم است، آن شب خوب می‌خوابیدم. امّا بعد از هفت ماه طاقت‌فرسا همسرم را ترک کردم. وقتی در نهایت آن تصمیم را گرفتم، فکر کردم سخت‌ترین قسمت این جریان تمام شده است. این نشان می‌دهد که چقدر کم در مورد طلاق می‌دانستم.

زمانی داستانی را در مجله نیویورکی‌ها(۶) دنبال می‌کردم. زنی به زن دیگری می‌گفت: "اگه می‌خوای مردی رو واقعاً بشناسی، باید ازش طلاق بگیری." البته تجربه من چیز دیگری نشان می‌داد. به نظر من اگر واقعاً می‌خواهی دیگر طرفت را نشناسی باید از او جدا شوی. این دقیقاً همان چیزی بود که بین من و همسرم اتفاق افتاد. فکر می‌کنم هر دوی ما از اینکه می‌دیدیم پس از جدایی طرف مقابلمان چقدر سریع تغییر کرده و به غریبه‌ای غیر قابل درک می‌ماند شگفت‌زده شدیم. در ژرفای این بیگانگی این حقیقت نهفته بود که هر دوی ما کاری می‌کردیم که دیگری هرگز تصور نمی‌کرد؛ او هرگز حتّی در خواب هم نمی‌دید که من روزی او را ترک کنم، و من هرگز تصورش را نمی‌کردم که او این جدایی را آنقدر برای من دشوار کند. در نهایت سادگی، فکر می‌کردم پس از ترک همسرم چند ساعتی با هم می‌نشینیم و سهم هر کدام را با ماشین‌حساب محاسبه می‌کنیم و به دور از احساسات هر یک برای شخصی که روزی

دوستش داشته‌ایم آرزوی خوشبختی می‌کنیم. پیشنهاد اول من این بود که خانه را بفروشیم و همه چیز را پنجاه - پنجاه تقسیم کنیم. فکر می‌کردم این منطقی‌ترین راه ممکن است. ولی او این پیشنهاد را منصفانه نمی‌دانست. بنابراین من پیشنهاد پنجاه - پنجاه بهتری را مطرح کردم: چطور بود که او همه دارایی‌مان را بردارد و من همه تقصیرها را به گردن بگیرم؟ اما حتّی در این مورد هم به توافقی نرسیدیم. حالا من باخته بودم. وقتی شخصی همه چیزش را از دست داده است چگونه مذاکره کند؟ تنها کاری که از دستم بر می‌آمد آن بود که منتظر پیشنهاد او بمانم. احساس گناهی که از ترک او داشتم مانع می‌شد که حتّی یک ده سنتی از پولی که طی ده سال اخیر به دست آورده بودم را حقّ خودم بدانم. بعلاوه، معنویتی که به‌تازگی در درونم ریشه دوانده بود، من را از جنگیدن باز می‌داشت. بنابراین موضع جدید من این بود که نه از خودم در برابر او دفاع کنم و نه با او بجنگم. برخلاف نصیحت اطرافیانم، حتّی از مراجعه به وکیل امتناع کردم چون آن هم به نحوی به منزله اعلام جنگ از سوی من بود. می‌خواستم مانند همه نلسون ماندلاها و گاندی‌ها باشم، بدون توجّه به اینکه هر دوی آنها خود وکیل بودند.

ماه‌ها گذشت. زندگی‌ام به برزخی تبدیل شده بود و من در آرزوی رهایی بودم. او به آپارتمانمان در منهتن نقل‌مکان کرده بود و از هم جدا زندگی می‌کردیم، ولی چیزی عوض نشده بود. صورت‌حساب‌ها روی هم انباشته شده بود، شغلمان معلق و زندگیمان ویران شده بود و سکوت همسرم تنها برای یادآوری اینکه من مقصّر همه چیز بودم می‌شکست.

همینجا بود که دیوید وارد زندگی‌ام شد.

همه دشواری‌ها و آسیب‌هایی که در سال‌های پس از طلاق متحمّل شدم با ورود دیوید دوچندان شد. پسری که پس از جدایی از همسرم شیفته‌اش شدم. گفتم "شیفته دیوید شدم؟"

منظورم این بود که برای رهایی از آن شرایط دشوار به او پناه بردم. تمام امیدم را برای نجات و شادی به او بستم؛ و بله، دوستش داشتم اما با ناامیدی. بی‌تردید دشوارترین عشق، عشق با نومیدی است.

خلاء ناشی از ترک همسرم را با دپوید پر کردم. او مرد جوان جذّابی بود و البته هست. او نویسنده و بازیگر نیویورکی با چشمان قهوه‌ای خماری بود که شیفته آنها بودم. او باهوش، مستقل، گیاه‌خوار، اغواگر و معنوی بود. برای من خیلی زیاد بود. اوّلین باری که راجع به او با بهترین دوستم سوزی صحبت کردم، او نگاهی به چهره تب‌آلود من کرد و گفت: "اوه خدای من، عزیزم، تو دردسر بزرگی افتادی."

آشنایی من با دیوید از آنجا شروع شد که او در تئاتری که براساس داستان کوتاه من ساخته شده بود بازی می‌کرد. او در نقش شخصیتی بازی می‌کرد که من خلق کرده بودم. در عشق ناامیدانه همیشه اینطور است که ما نقش‌هایی از همسرانمان می‌آفرینیم که آنچه را می‌خواهیم در آنها بیابیم و وقتی از ایفای نقشی که آفریدیم سرباز می‌زنند احساس ناامیدی می‌کنیم.

در ماه‌های اول آشناییمان وقتی او هنوز قهرمان داستان‌های من بود و من هنوز رؤیای تحقق یافته‌اش بودم با هم اوقات بسیار خوشی را سپری می‌کردیم. به حدّی هیجان‌انگیز بود که هرگز تصورش را نمی‌کردم. زبانی مخصوص خودمان ساخته بودیم. با هم به سفرهای کوتاه و بلند می‌رفتیم. با هم قلّه‌ها را فتح می‌کردیم و در ژرفناها شنا می‌کردیم و برای سفرهای دور دنیا با هم برنامه می‌ریختیم. از اتّفاقات کوچک بیش از زوج‌هایی که به ماه عسل رفته بودند لذّت می بردیم. برای هردویمان یک اسم مستعار مشترک گذاشته بودیم گویی یک روح در قالب دو بدن بودیم. با هم اهداف و قول و قرارهایمان را تعیین

می‌کردیم و شام می‌خوردیم. او برای من کتاب می‌خواند و لباس‌های من را می‌شست. اولین باری که این اتّفاق افتاد سریع به سوزان زنگ زدم و با هیجان گزارش دادم؛ و او دوباره گفت: "اوه عزیزم، تو دردسر بزرگی افتادی."

اولین تابستان لیز و دپوید، درست مثل فیلم‌های عاشقانه دست‌دردست هم در کنار دریا و زیر شعاع طلایی غروب خورشید سپری شد. در آن زمان فکر می‌کردم دوران سه ماهه تابستان که من و همسرم با هم صحبت نکرده بودیم باعث شده هردو آرام‌تر شده باشیم. بی‌تردید در میان آن همه خوشبختی راحت بود به آن چیزهایی که از دست داده بودم نیاندیشم. تا اینکه تابستان به پایان رسید.

در نهم سپتامبر ۲۰۰۱ برای آخرین بار با همسرم رودررو ملاقات کردم. آن زمان نمی‌دانستم که همه ملاقات‌های ما در آینده با واسطهٔ وکیل انجام خواهد گرفت. با هم در رستورانی شام خوردیم. سعی کردم در مورد جدایمان صحبت کنم ولی تنها کاری که کردیم مشاجره بود. او به من گفت که من دروغگو و خیانتکار هستم و از من متنفّر است و دیگر هرگز نمی‌خواهد با من صحبت کند. صبح دو روز بعد از خواب آشفته‌ای بیدار شدم و دریافتم هواپیمای ربوده شده‌ای به بلندترین ساختمان شهر اصابت کرده و هر آنچه که روزی شکست‌ناپذیر و استوار می‌پنداشتم اکنون به ویرانه‌ای بدل شده است. با همسرم تماس گرفتم تا مطمئن شوم سالم است و هر دو بر این فاجعه گریستیم، ولی به ملاقاتش نرفتم. در طول آن هفته وقتی اهالی نیویورک کینه‌هایشان را با یکدیگر برای هم‌دردی بر سر این حادثه تلخ کنار گذاشتند، بازهم به ملاقات او نرفتم. چرا که هر دو می‌دانستیم همه چیز کاملاً تمام شده است.

اگر بگویم طی چهار ماه پس از حادثه اصلاً شبی آرام نخوابیدم، اغراق نکرده‌ام. قبلاً هم در تنگنا قرار گرفته

بودم ولی اکنون در توافق با ویرانی دنیای بیرون، زندگی من هم به خاکستر بدل شده بود. درست بعد از حادثه ۱۱ سپتامبر و جدایی‌ام از همسرم، از اندیشیدن به اینکه در طول دورانی که با دیوید زندگی کردم خودم را به او تحمیل کرده بودم می‌گریختم. تصور کنید که وقتی فهمید شادترین و بااعتمادبه‌نفس‌ترین زنی که تابحال دیده بود در تنهایی‌اش چیزی بیش از موجودی افسرده و اندوهگین نبود، چقدر شگفت‌زده شد. دوباره شرایطی پیش آمد که، نمی‌توانستم جلوی گریستنم را بگیرم و آن زمان بود که دیوید شروع به کناره‌گیری از من کرد و من روی دیگر قهرمان رویاهایم را دیدم.

می‌توانم بگویم که کناره‌گیری ناگهانی احساسی دیوید در بهترین حالت برای من یک فاجعه به حساب می‌آمد. من دلسرد و نیازمند بودم، و بیش از آغوشی گرم نیازمند مراقبت بودم. کناره‌گیری او من را نیازمندتر می‌کرد، و نیازمندی من او را گوشه‌گیرتر. تا اینکه روزی به خود آمدم و دیدم او علیرغم گریه‌ها و خواهش‌های من که می‌گفتم "کجا می‌ری؟ چرا اوضاع ما اینجوری شد؟" من را نادیده می‌گرفت و می‌رفت.

حقیقت این بود که به دیوید معتاد شده بودم و اکنون که توجّه او به من کمتر و کمتر می‌شد، از عواقب قابل پیش‌بینی‌اش رنج می‌بردم. اعتیاد و وابستگی ویژگی همه داستان‌های عاشقانه آتشین است. این نوع عشق‌ها زمانی به وجود می‌آید که چیزی که دوستش دارید مستتان کند. چیزی که هرگز فکر نمی‌کردید آن را مصرف کنید و به آن وابسته شوید. ولی اکنون می‌بینید که آن را مصرف کرده‌اید و عشق و هیجانی وصف‌ناپذیر گریبان‌گیرتان شده است. هر لحظه نیاز به مصرف قرص دیگری را حس می‌کنید و اگر مصرفش نکنید بیمار و ناامید می‌شوید و پوچی شما را در برمی‌گیرد. در مرحله بعد با جسمی نحیف و لرزان در گوشه‌ای می‌نشینید و

حاضر می‌شوید به هر قیمتی حتی فروختن روحتان یک بار دیگر آن دارو را مصرف کنید. همزمان چیزی که دوستش داشته‌اید را پس‌می‌زنید. او طوری شما را می‌نگرد گویی تابحال شما را ملاقات نکرده، چه برسد به اینکه روزی عاشقانه شیفته شما بوده است. مسأله اینجاست که حتّی نمی‌توانید او را مقصّر بدانید. منظورم این است که نگاهی به خودتان بیاندازید؛ شما به فردی ترحم‌انگیز و بیگانه حتّی برای خودتان تبدیل شده‌اید.

اگر می‌بینید امروز می‌توانم باآرامش راجع به این جریان بنویسم، حاصل معجزه قدرت درمانگر زمان است. از دست دادن دیوید درست پس از شکست در زندگی زناشویی و پس از آن حمله تروریستی به شهرم و درست همزمان با روزهای اندوهناک و ناراحت‌کننده پس از جدایی، به گفته دوستم برایان(۷) مانند این بود که به مدّت دو سال هر روز یک تصادف وحشتناک کرده باشم.

شب‌ها تنهایی و افکار آزاردهنده به ذهنم هجوم می‌آورد. جای‌جای بدنم آزرده بود. به فنری می‌ماندم که پس از آن همه فشار هر لحظه امکان داشت از جا در برود و به اطرافیانش آسیب برساند. هر بخش از وجودم می‌خواست از آتشفشان غم و اندوهی که در درونم فوران می‌کرد بگریزد، و این آتشفشان چیزی نبود جز خودم. فکر می‌کنم در آن دوران چیزی حدود سی پوند وزن کم کردم.

۶

البته آن چند سال همه‌چیز هم بد نبود....

چون همیشه وقتی خداوند دری را بر روی بنده‌اش می‌بندد، در دیگری برای او می‌گشاید. برای من هم در سایه غم و اندوه آن سال‌ها اتّفاقات شگفت‌انگیزی رخ داد. یکی از آنها این بود که سرانجام یادگیری زبان ایتالیایی را شروع کردم. همین‌طور با یک استاد هندی آشنا شدم، و حکیم سالخورده‌ای از من دعوت کرد که به اندونزی رفته و با او زندگی کنم. این وقایع را یکی‌یکی توضیح خواهم داد.

برای شروع، وقتی در سال ۲۰۰۲ از آپارتمان دیوید نقل مکان کردم، برای اولین بار در زندگی‌ام آپارتمانی برای خودم پیدا کردم. از پس کرایه‌اش برنمی‌آمدم، چون هنوز قسط خانه بزرگ جومه شهر را می‌دادم که دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کرد و همسرم اجازه فروشش را نمی‌داد؛ و من هنوز تلاش می‌کردم روی پاهای خودم بایستم. برای زنده ماندن نیاز به سقفی داشتم. خانه را به چشم کلینیک و آسایشگاهی برای بهبود شرایط روحی‌ام می‌دیدم. دیوارهای خانه را با گرم‌ترین رنگ‌هایی که می‌شناختم رنگ کردم و هر هفته برای خودم گل می‌خریدم، گویی به ملاقات خودم در بیمارستان می‌رفتم. خواهرم فلاسک چایی به عنوان هدیه خانه جدید برایم آورد.

من و دیوید از هم جدا شدیم که شرایط بهتر شود؛ شاید هم جدا نشدیم. مشکل به خاطر می‌آورم. در طول چند ماه درحقیقت چندبار از هم جدا و دوباره به هم بازگشتیم. گویی الگویی شکل گرفته بود: از دیوید جدا می‌شدم، قدرت و اعتماد به نفسم را باز می‌یافتم، آنگاه او دوباره به من علاقمند می‌شد. بااحترام، آرامش و هشیاری دوباره تصمیم می‌گرفتیم از اوّل شروع کنیم و راه‌هایی هم پیشنهاد می‌دادیم. هر دو متعهّد بودیم که این مشکل را حل کنیم. آخر چطور می‌شد دو نفر که آنقدر هم‌دیگر را دوست داشتند

پایان خوب و خوشی نداشته باشند؟ باید درست می‌شد. نه؟ با امیدهای تازه به هم باز می‌گشتیم و چند روزی را شاد و خرّم کنار هم به سر می‌بردیم؛ یا گاهی حتّی هفته‌ها. ولی درنهایت دوباره دیوید از من کناره‌گیری می‌کرد و من به او می‌چسبیدم. گاهی هم برعکس، من به او می‌چسبیدم و او کناره می‌گرفت و دوباره من سراپا ویران می‌شدم و او می‌رفت.

ولی زمان‌هایی که از هم جدا می‌شدیم، گرچه مشکل بود، من تنها زندگی‌کردن را تمرین می‌کردم. این تجربه تحولی را در من رقم می‌زد. داشتم یاد می‌گرفتم که آهسته‌آهسته روی پای خود بایستم. وقتی دیگر به خاطر طلاق و جدایی‌ام از دیوید تمایلی به خودکشی نداشتم، به معجزه زمان و مکان که در زندگی‌ام پدیدار شده بود یی بردم و توانستم از خودم سؤال مهمی بپرسم: "می‌خوای چیکار کنی لیز؟"

بیشتر وقت‌ها حتّی جرأت نمی‌کردم به این پرسش پاسخ دهم و وقتی درنهایت پاسخ آن را یافتم کاملاً با احتیاط رفتار کردم. تنها به خودم اجازه می‌دادم خواسته‌های جزئی را مطرح کنم. مثل:

می‌خوام کلاس یوگا برم.

می خوام این مهمونی رو زودتر ترک کنم که بتونم خونه برم و رمانی بخونم.

می خوام یه جامدادی جدید برای خودم بخرم.

همیشه یک پاسخ عجیب میان پاسخ‌هایم بود که هر بار تکرار می‌شد:

می خوام زبان ایتالیایی یاد بگیرم.

سال ها بود که آرزو داشتم ایتالیایی صحبت کنم - زبانی

که برایم از گل‌های رز زیباتر بود - ولی هرگز نمی‌توانستم بهانه مناسبی برای یادگیری آن پیدا کنم. چرا به همان فرانسه و روسی که سال‌ها پیش آموخته بودم اکتفا نمی‌کردم؟ یا چرا اسپانیایی یاد نمی‌گرفتم؟ آن وقت می‌توانستم با میلیون‌ها آمریکایی ارتباط برقرار کنم. چرا می‌خواستم ایتالیایی بیاموزم؟ قصد هم که نداشتم به ایتالیا نقل‌مکان کنم. شاید با یادگیری این زبان راحت‌تر می‌توانستم نواختن آکاردئون را بیاموزم.

ولی چرا باید همیشه برای انجام کاری بهانه داشت؟ من که سال‌ها مانند سربازی وظیفه‌شناس زندگی کرده بودم - کار کرده بودم، خلق کرده بودم، هرگز مهلتی را از دست نداده بودم، از آنهایی که دوستشان داشتم مراقبت کرده بودم و.... آیا زندگی کردن فقط انجام وظیفه کردن است؟ آیا در این نقطه تاریک زندگی‌ام برای یادگیری ایتالیایی نیاز به بهانه‌ای بهتر از این داشتم که این تنها چیزی بود که در آن زمان می‌توانستم از آن لذّت ببرم؟ بعلاوه یادگیری یک زبان، خواسته و هدفی جاه‌طلبانه نبود. نمی‌خواستم که در سی‌ودو سالگی مدیر مدرسه باله نیوپورک شوم؟ یادگیری زبان چیزی است که هر کسی می‌تواند انجام دهد. بنابراین در یک مرکز آموزشی پیوسته نام‌نویسی کردم. دوستانم فکر می‌کردند این کار مضحک است. دوستم نیک پرسید: "برای چی ایتالیایی می‌خونی؟ واسه این‌که اگه ایتالیا دوباره به اتیوپی حمله کرد و این بار موفقّیت‌آمیز بود، بتونی به دونستن زبونی به خودت ببالی که تو دو تا کشور صحبت می‌شه؟"

امّا من ایتالیایی را دوست داشتم. هر کلمه‌اش برای من به پرستوی آوازه‌خوان، حقه شعبده‌بازی، یا قارچی خوشمزه می‌ماند. پس از کلاس، سرتا پا خیس از باران به خانه می‌آمدم، دوش آب‌گرمی می‌گرفتم، دراز می‌کشیدم، و فرهنگ لغت ایتالیایی را برای خودم بلند می‌خواندم تا ذهنم را

از فشار و اندوه جدایی برهانم. کلمه‌ها لبخند شوق بر لبانم می‌نشاند. موبایلم را اِل میوتلفونینو (تلفن کوچولوی خودم) می‌نامیدم. یکی از آن افرادی شده بودم که دائم در حال گفتن چاو (سلام و خداحافظ در زبان ایتالیایی) است. با این تفاوت که من عذاب‌آورتر بودم، چون همیشه توضیح می‌دادم که ریشه این کلمه چیست. ادای کلمات ایتالیایی به من احساس شادی و رضایت می‌داد. وکیلم به من گفت نگران نباشم؛ گفت زمانی موکّلی داشته که پس از طلاق غم انگیزش، به روشی قانونی نامش را تغییر داده و فقط برای اینکه دوباره شاد باشد نامی ایتالیایی برای خودش انتخاب کرده.

شاید هم به ایتالیا نقل‌مکان کنم، بعد از این‌همه....

۷

اتّفاق قابل‌توجّه دیگری که در آن زمان رخ داد ماجراجویی جدید روخانی‌ام بود که با یاری استاد هندی‌ام میسّر شد، که از این بابت همیشه مدیون دپوید هستم. اولین باری که به آپارتمان دیوید رفتم با استاد آشنا شدم. یادم می‌آید که آن روز شیفته هردویشان شده بودم. در خانه دیوید عکس زن زیبای هندی توجّهم را به خود جلب کرد و پرسیدم: "اون کیه؟"

دپوید پاسخ داد: "اون پیشوای روحانی منه."

قلبم لحظه‌ای ایستاد، سپس آنچنان به تپش افتاد که گویی می‌خواست بیرون بجهد. سپس آرام گرفت و به حالت اوّلش برگشت. من نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "منم یه پیشوای روحانی می‌خوام." باید اعتراف کنم که این قلبم بود که با زبان من سخن می‌گفت. دوگانگی عجیبی در درونم حس کردم و ذهنم با شگفتی و آرامی از قلبم پرسید: "تو هم می‌خوای؟"

و قلبم پاسخ داد: "بله".

سپس ذهنم با کنایه دوباره پرسید: "از کِی؟"

و من پاسخ را می‌دانستم: از همان شبی که کف حمام سجده کردم.

خدای من، من پیشوای روحانی می‌خواستم. فوراً در ذهنم تجسم کردم که پیشوای روحانی داشتن چگونه است. مثلاً این زن زیبای هندی هفته‌ای چندبار به خانه من می‌آید و با هم چای می‌خوریم و در مورد خدا گپ می‌زنیم و او به من تکالیفی برای انجام دادن می‌دهد و علّت و اهمیت احساسات عجیبی که هنگام مراقبه به من دست می‌دهد را برایم شرح می‌دهد.

وقتی دیوید به من گفت که زن هندی استاد بین‌المللی است و هزاران رهجو دارد که بسیاری از آنها هنوز یک بار هم او را ندیده‌اند، همه خیال‌پردازی‌هایم رنگ باخت. البته دیوید گفت که رهجویان استاد در نیویورک سه‌شنبه شب‌ها دور هم جمع می‌شوند و به مراقبه و مناجات می‌پردازند. او گفت "اگه اذیت نمی‌شی بین صدها نفر در حال مناجات با خدا به زبان سانکسریت بشینی، تو هم می‌تونی بعضی وقتا بیای."

سه‌شنبه شب آن هفته من هم با او رفتم. بجای اینکه میان آن افراد معمولی که آواز نام خداوند را بر زبان داشتند دلزده شوم، احساس کردم روحم در سایه آوازها صیقل می‌یابد. شب که قدم‌زنان به خانه باز می‌گشتم احساس کردم به قدری سبکم که باد مرا به هر سو حرکت می‌دهد. به لباس پاکیزه‌ای می‌ماندم که به بند رختی آویخته شده بود. آن شب تمام نیویورک مثل برگ کاغذ نازکی در برابر باد تکان می‌خورد و من به حدّی سبکبال بودم که می‌توانستم روی پشت بام‌ها به پرواز درآیم. دیگر هر سه‌شنبه آنجا می‌رفتم. هر صبح به زبان سنسکریت باستان سرود مانترا را که استاد به همه رهجویانش داده بود می‌خواندم. به سخنان استاد گوش می‌دادم، سخنانی که در اعماق جانم نفوذ می‌کرد؛ و وقتی فهمیدم عبادتگاهی در هند دارد، تصمیم گرفتم هرچه زودتر به آنجا بروم.

۸

همان وقت بود که مجبور شدم به اندونزی سفر کنم.

مأموریتی از سوی مجلّه داشتم. درست وقتی که تنها و شکست‌خورده در گیرودار جدایی از همسرم بودم، ویراستار یکی از مجلات زنان از من خواست تا برای نوشتن داستانی درباره کمپ یوگا به بالی بروم. وقتی به شهر بسیار زیبای بالی رسیدم، استاد یوگا از ما پرسید "حالاکه اینجایید، دوست دارید درمانگر بالی رو ملاقات کنید؟" (پاسخ این سؤال روشن بود). بنابراین ما شبی به خانه او رفتیم.

درمانگر، پیرمردی ریزنقش با چشمان خندان و پوستی خرمایی و دهانی تقریباً خالی از دندان بود که اگر او را با بازیگر نقش یودا(۸) در فیلم جنگ ستارگان مقایسه کنم اغراق نکرده‌ام. اسمش کیتات لیر(۹) بود. او انگلیسی را دست‌وپاشکسته و سرگرم‌کننده صحبت می‌کرد امّا مترجمی داشت که هرگاه کلمه‌ای کم می‌آورد به دادش می‌رسید.

استاد یوگا از قبل به ما گفته بود که هرکدام می‌توانیم مشکل یا مسأله‌ای را با درمانگر مطرح کنیم تا او به ما کمک کند. روزها فکر می‌کردم که از او چه بپرسم: "می‌تونید کاری کنید که همسرم من رو طلاق بده؟ می‌تونید باعث شید دیوید دوباره به من علاقمند شه؟" بخاطر این افکار از خودم خجالت می‌کشیدم چه‌کسی دنیا را زیر پا می‌گذارد تا درمانگر معروف اندونزیایی را ملاقات کند و فقط در مورد مسائل مربوط به روابطش با مردان از او راهنمایی بخواهد؟

وقتی پیرمرد از من پرسید که واقعاً چه چیزی می‌خواهم، مسأله عاقلانه‌تر و مهم‌تری یافتم.

به او گفتم: "می‌خوام همیشه خدا رو کنارم داشته باشم. بعضی وقتا خدا و حکمت این جهان رو درک می‌کنم، ولی خیلی زود ترس‌ها و تمایلات دنیویم افکارم رو آشفته و دور می‌کنن. می‌خوام همیشه با خدا باشم، ولی نمی‌خوام منزوی

باشم و لذّت‌های دنیوی رو کاملاً از دست بدم. فکر می‌کنم چیزی که می‌خوام اینه که یاد بگیرم چطور تو این دنیا زندگی کنم و از خوشی‌ها لذت ببرم و همزمان خودم رو وقف خدا هم بکنم."

کیتات گفت می‌تواند با تصویری پرسشم را پاسخ دهد. او تصویری به من نشان داد که زمانی طی مراقبه‌ای کشیده بود. تصویر انسانی دوجنسه بود که ایستاده و دستهایش را به نشانه دعا بالا برده بود، ولی انسان بدون سر بود. چهار پا داشت و به جای سر تنها شاخ و برگ‌های گل و سرخس بود. چهره کوچک خندانی روی قلبش کشیده شده بود.

کیتات از طریق مترجمش به من گفت: "برای یافتن تعادلی که می‌خوای باید این‌طوری شی. باید انقدر قدم‌های استواری روی زمین بذاری، انگار به جای دو تا پا چهار تا پا داری. این‌طور می‌تونی در چهان پایدار باشی. ولی باید جهان رو به جای چشم سر با چشم دلت ببینی. این‌طور خدا رو خواهی داشت."

بعد از من خواست کف دستم را ببیند. دست چپم را به او دادم. او کف دستم را با دقت نگریست و شروع کرد: "تو جهانگردی."

با خودم فکر کردم این که کم و بیش بدیهی است، با توجه به اینکه الان در اندونزی هستم.

ادامه داد: "تا حالا آدمی به خوش‌شانسی تو ندیدم. عمر طولانی می‌کنی، دوستای زیادی داری و تجربه فراوانی به دست می‌آری. همه دنیا رو می‌گردی. فقط یه مشکل تو زندگیت داری. خیلی نگرانی. همیشه خیلی احساساتی و عصبی می شی. اگر بهت قول بدم که هرگز دلیلی در زندگیت وجود نداره که بخوای درمورد چیزی نگران باشی، حرفم رو باور می‌کنی؟"

با دستپاچگی سرم را تکان دادم، حرفش را باور نداشتم.

او ادامه داد: " در کارت خلاق هستی، مثل یه هنرمند و

یول خوبی هم بابت کارت می‌گیری. تو همیشه با کاری که انجام می‌دی یول خوبی در میاری. سخاوتمند، یا بهتره بگم ولخرجی. یه مشکل هم می‌بینم. روزی در زندگی همه یولی که به دست آوردی رو از دست میدی. فکر می‌کنم به‌زودی این اتّفاق برات میفته".

درحالی‌که به طلاقم فکر می‌کردم گفتم: " فکر می‌کنم طی ۶ تا ۱۰ ماه آینده این اتّفاق برام بیفته".

کیتات با تکان دادن سرش گویی به من می‌گفت آره، همینطور میشه. او گفت: "ولی نگران نباش. بعد از اینکه همه یولت رو از دست دادی، دوباره اونو به دست میاری. اون وقت حالت خیلی بهتر میشه. دو تا ازدواج در زندگیت خواهی داشت. یکی کوتاه‌مدت و دیگری بلندمدت و صاحب دو تا فرزند میشی... ".

منتظر بودم بگوید "یکی کوتاه و دیگری بلند" ولی او ناگهان سکوت کرد و با ابروان درهم‌کشیده کف دستم را به دقّت نگاه کرد. سپس گفت: " عجیبه..." انسان هرگز دوست ندارد این جمله را از زبان کف‌بین یا دندان‌پزشکش بشنود. از من خواست دستم را زیر نور چراغ بگیرم که بهتر ببیند.

گفت: " اشتباه کردم. تو فقط صاحب یه فرزند می‌شی. اونم اواخر زندگیت. دختره. احتمالاً. البته اگه تصمیم بگیری بچه‌دار بشی... ولی یه چیز دیگه هم هست. دوباره ابروانش را در هم کشید، سپس سرش را بلند کرد و ناگهان با اطمینان گفت: " به‌زودی به بالی بر می‌گردی. باید برگردی. حدود سه‌چهار ماه اینجا می‌مونی. ما با هم دوست می‌شیم. شاید تو اینجا با خونوادهٔ من زندگی کنی. می‌تونم با تو انگلیسی یاد بگیرم. تا حالا کسی نبوده که بتونم ازش انگلیسی یاد بگیرم. فکر می‌کنم تو به‌کارگیری کلمات مهارت خاصّی داری. شاید کار خلاقانه‌ای که انجام می‌دی هم مرتبط به همین کلمات هست، درسته؟"

گفتم: " بله! من نویسنده‌ام. کتاب می‌نویسم!"

در موافقت با من گفت: "تو یه نویسنده نیویورکی هستی. پس به بالی برمی‌گردی، اینجا زندگی می‌کنی و به من انگلیسی یاد می‌دی. من هم هر چی بلدم بهت یاد می‌دم".

سپس او بلند شد و با سایش دستانش به هم نشان داد که "کلّش همین بود".

به او گفتم: " اگه جدّی می‌گین آقا، من هم جدی می‌گیرم".

لبخندی زد و گفت: " یس می‌بینمت".

۹

من از آن قبیل افرادی هستم که وقتی یک درمانگر اندونزیایی ۹۰ ساله به من بگوید که مقدّر شده به بالی نقل‌مکان کرده و چهار ماه با او در آنجا زندگی کنم، فکر می‌کنم باید همه تلاشم را برای تحقّق بخشیدن به آن دهم. و از اینجا بود که فکر این سفر یک‌ساله در ذهنم ریشه دواند. روشن بود که این‌بار همه هزینه‌های سفر به اندوتری به عهده خودم خواهد بود. نمی‌توانستم تصوّر کنم که این امر در وضعیت آشفته کنونی زندگی‌ام چگونه ممکن می‌شد. (علاوه بر طلاق پرهزینه و مشکلاتی که با دیوید داشتم، هنوز در مجله‌ای کار می‌کردم که به من اجازه مرخصی سه یا چهار ماهه نمی‌داد) ولی باید بر می‌گشتم. نه؟ مگر درمانگر اینطور پیشگویی نکرده بود؟ مشکل اینجا بود که می‌خواستم برای دیدن عبادتگاه استاد هم به هند بروم و آن هم مستلزم صرف هزینه و وقت بود. مسأله از این هم پیچیده‌تر بود، چون به‌تازگی به شدّت در تب و تاب سفر به ایتالیا هم بودم که بتوانم مکالمه ایتالیایی را در محیط آن زبان تمرین کنم، و هم برای اینکه برای مدّتی در فرهنگی زندگی کنم که به لذت و زیبایی ارج می‌نهد.

خواسته‌هایم در تعارض با هم بود. بخصوص سفر به ایتالیا و هند. کدامیک مهم‌تر بود؟ بخشی از وجودم که می‌خواست در ونیز کباب لذیذ بخورد؟ یا بخشی از آن که می‌خواست قبل از

طلوع خورشید ساعت‌ها به ریاضت در عبادتگاه بیدار بماند و روزی طولانی را با مراقبه و عبادت به پایان برساند؟ رومی، فیلسوف و شاعر بزرگ صوفی، روزی به شاگردانش گفته بود سه چیز را که بیش از همه در زندگی طلب می‌کنند، بنویسند. او گفته بود که اگر دو مورد از خواسته‌های کسی با هم تعارض داشته باشد، سرانجامش ناکامی است. او به آنها آموخت که باید بر یک هدف متمرکز باشند. پس مزیت زیستن با برقراری تعادل و میانه‌روی چیست؟ اگر فردی آنقدر ثروتمند باشدکه بتواند همزمان تعارض‌های ناهماهنگ را در جهانی که هیچ‌چیز ناممکن نیست محقق کند چطور؟ چیزی که من در بالی به درمانگر گفتم هم دقیقاً همین بود - می‌خواستم هر دو را تجربه کنم، لذّت دنیوی و تعالی روحانی- موهبت‌های دوگانه زندگی انسان. آنچه را که یونانیان تعادل بین خوبی و زیبایی می‌دانستند. زندگی‌ام در چند سال گذشته خالی از هر دو بود، چون لذّت و پرستش هر دو برای بالیدن نیازمند محیطی به دور از دغدغه و استرس هستند و من در انبوهی از خاکستر تشویش و ناآرامی بی‌وقفه زندگی می‌کردم. بی‌تردید راهی برای برقرار کردن تعادل بین این دو وجود داشت. اقامت کوتاه مدّتم در بالی این حس را به من القا کرد که شاید بتوانم این رمز را از مردم بالی بیاموزم؛ و شاید حتّی از خود درمانگر.

چهار پا روی زمین، شاخ و برگ‌های روییده به جای سر، نگریستن جهان از دریچه قلب...

بنابراین، کشمکش با خودم بر سر انتخاب بین ایتالیا، هند و اندنزی را کنار گذاشتم و در نهایت پذیرفتم که می‌خواهم به هر سه سفر کنم. هرکدام به مدّت چهارماه و در مجموع یک سال. قبول دارم که این خواسته‌ام از "خریدن جامدادی جدید برای خودم" جاه‌طلبانه‌تر بود. ولی این چیزی بود که می‌خواستم و می‌دانستم که می‌خواستم کتابی هم در موردش

بنویسم. اینکه می‌خواستم کشورها را بگردم به‌خودی‌خود بزرگ نبود. ولی اینکه می‌خواستم در پس سفر به هر یک از آن کشورها، بُعدی از وجود خودم را درنوردم اهمیت داشت. می‌خواستم هنر لذّتجویی را در ایتالیا، هنر پرستش را در هند، و هنر ایجاد تعادل بین آن دو را در اندونزی کسب کنم. سفری برای خودیابی. بعداً اتّفاقی متوجّه شدم که کشورهایی که می‌خواهم به آنها سفر کنم هرسه با حرف i شروع می‌شوند(۱۰) و این برایم جالب بود.

وقتی موضوع را با دوستانم در میان گذاشتم، همگی دستم انداختند. "خوب چرا ایران، ایسلند یا ساحل عاج(۱۱) نمی‌ری؟ دوستم سوزان پیشنهاد کرد که یک سازمان غیرانتفاعی تأسیس کنم و اسم آن‌را "مطلّقه‌های بدون حدّ و مرز". بگذارم البته همه این تمسخر ها بجا بود چون هنوز این آزادی را نداشتم که سفر بروم. گرچه مدت‌ها از کناره‌گیری من از زندگی مشترک می‌گذشت ولی هنوز طلاق نگرفته بودیم. مجبور شده بودم همسرم را از طریق راه‌های قانونی تحت فشار قرار دهم و کارهای وحشتناکی مثل نوشتن آن اتهامات لعنتی مبنی بر اختلالات روانی او (که ارائه آن بنابر قانون ایالتی نیویورک لازم بود) انجام دهم و اسنادی به دادگاه ارائه دهم. در نتیجه هیچ جایی نمانده بود که به قاضی بگویم: "گوش کنید، رابطهٔ ما واقعاً پیچیده بود، و من هم اشتباهاتی کردم، و از انجام اونها خیلی متأسّفم، ولی تنها چیزی که می‌خوام اینه که این زندگی رو ترک کنم".

بهار ۲۰۰۳ اوج مشکلات ما بود. پس از گذشت یک‌سال‌ونیم که همسرم را ترک کرده بودم، سرانجام او حاضر شد در مورد شرایط طلاق صحبت کنیم. بله، او همه پولی که با هم جمع کرده بودیم، خانه، اجاره‌نامه آپارتمان منهتن و هرآنچه که داشتیم را می‌خواست. او همچنین چیزهایی که هرگز تصوّر نمی‌کردم (از جمله حقّ تألیف همه کتابهایی که طی زندگی

مشترکمان نوشته بودم، حقوق فیلم‌هایی که در آینده احتمال داشت براساس کتابهایم روی پرده برود، و بخشی از حقوق بازنشستگی‌ام) را می‌خواست. اینجا بود که بالاخره فریاد اعتراضم بلند شد. وکلایمان ماه‌ها با هم به مذاکره نشستند، توافقی بینابینی برقرار شده بود و احتمال داشت همسرم آرام‌آرام آن را بپذیرد. البتّه این توافق هم برای من گران تمام می‌شد، ولی پیگیری قانونی و دادگاهی خیلی پرهزینه‌تر و وقت‌گیرتر و بی‌تردید آزاردهنده‌تر بود. اگر توافق‌نامه را امضا می‌کرد، کافی بود هزینه را بپردازم و بروم، که به آن راضی بودم. اکنون دیگر روابط ما کاملاً ویران شده بود و حتّی پرده حرمتی دیگر بین ما وجود نداشت. من تنها به دنبال راه گریزی بودم.

مسأله اینجا بود که – آیا امضا می‌کرد؟ هفته‌ها گذشت و او همچنان به جزئیات توافقنامه اعتراض داشت. اگر موافقت نمی‌کرد، مجبور بودیم به دادگاه مراجعه کنیم. در آن‌صورت باید تمامی پولی که برایم باقی مانده بود را برای دادگاه هزینه می‌کردم. بدتر از همه، باید حداقل یک سال دیگر را در همین وضع آشفته سپری می‌کردم. بنابراین تصمیم او نقش تعیین‌کننده‌ای در چگونگی یک سال آینده‌ام داشت. تنها به ایتالیا، هند و اندونزی سفر می‌کردم؟ یا روزها و هفته‌ها در دادگاه‌ها برای گرفتن حقّم تقلا می‌کردم؟

هر روز با وکیلم تماس می‌گرفتم و او هر روز به من اطمینان می‌داد که همه تلاشش را می‌کند و به محض اینکه توافقنامه امضا شود با من تماس می‌گیرد. در این مدّت به شدّت عصبی و آشفته بودم، مانند دانش‌آموزی که پس از یک خرابکاری منتظر است مدیر مدرسه او را به دفترش احضار کند؛ یا شخصی که در انتظار گرفتن نتیجه آزمایش سرطان خونش است. ای کاش می‌توانستم بگویم که در آن شرایط آرام و خونسرد بودم، ولی این‌طور نبود. چندین شب از عصبانیت

با چوب چوگان به جان کاناپه‌هایم افتادم گویی می‌خواستم انتقام زندگی‌ام را از آنها بگیرم. سپس افسرده و غمگین به گوشه‌ای می‌افتادم.

همان‌وقت بود که من و دپوید دوباره از هم جدا شده بودیم، که شاید این‌طور بهتر بود. اغلب نمی‌توانستم بر عشقم بر او غلبه کنم، گاهی هم برعکس می‌خواستم هر چه اقیانوس و قارّه وجود دارد را بین او و خودم حائل کنم تا به آرامش و شادی برسم. از گریه و نگرانی دائمی، شکافی بین ابروانم دیده می‌شد. دیگر صورتم بدون چین و چروک نبود.

در همین گیرودار، کتابی که چند سال پیش نوشته بودم داشت به چاپ می‌رسید و مجبور بودم به سفر تبلیغاتی کوچکی بروم. دوستم اپوا را با خود بردم که تنها نباشم. اپوا هم‌سن من است ولی در بیروت لبنان بزرگ شده است. یعنی روزهایی که من در مدرسه ورزش می‌کردم و موسیقی گوش می‌دادم، او پنج شب از هفته را در پناهگاه به سرمی‌برد تا زیر بمباران نمیرد. نمی‌دانم چگونه این خشونت‌ها از کودکی، فردی چنین ثابت قدم و استوار می‌سازد، ولی ایوا یکی از آرام‌ترین اشخاصی است که می‌شناسم. وپژگی منحصربه‌فرد اپوا این است که هرگاه اراده می‌کند می‌تواند با خداوند ارتباط برقرار کند.

داشتیم از کانزاس عبور می‌کردیم و من همچنان در این فکر بودم که: امضا می‌کنه؟ امضا نمی‌کنه؟ به ایوا گفتم: "فکر نمی‌کنم بتونم یه سال دیگه تو این دادگاه و اون دادگاه دوام بیارم. کاش خدا کمکم می‌کرد. کاش می‌شد یه دادخواست براش بنویسم و ازش بخوام همه‌چی تموم شه".

"خوب چرا همین کارو نمی‌کنی؟"

عقیده خودم را راجع به دعا با ایوا مطرح کردم. گفتم که نمی‌خواهم برای هر چیزی به خداوند دادخواهی کنم، چون باعث می‌شود احساس کنم ایمانم ضعیف است. دوست ندارم بپرسم "میشه اینو یا اونو تو زندگیم تغییر بدی چون خودم

نمی‌تونم؟" چون شاید خدا بخواهد به دلیل خاصّی در شرایط بخصوصی قرار گیرم. درعوض ترجیح می‌دهم دعا کنم که برای مواجهه با آنچه در زندگی‌ام پیش می‌آید به من شجاعت دهد، خالا هرچه که باشد.

ایوا با متانت به حرف‌هایم گوش داد، بعد پرسید "با این طرز فکر احمقانت به کجا می‌خوای برسی؟" گفتم "منظورت چیه؟"

"کی گفته نمی‌تونی از خدا هر چی که دوست داری بخوای؟ لیز تو بخشی از این جهانی. بخش مهمّی از اونی. باید در جریانات هستی شرکت کنی و احساساتت رو بروز بدی. پس دست از افکار احمقانت بردار. هرچی می‌خوای به زبون بیار. به من اعتماد کن. چیزی که مسلّمه اینه که خدا به درخواستت توجّه می‌کنه." این حرف‌ها برایم تازگی داشت. گفتم "جدّی می‌گی؟"

"آره! گوش کن، اگه می‌خواستی الان دادخواستی به خدا بنویسی، چی می‌نوشتی؟"

کمی فکر کردم، بعد دفترچه‌ام را بیرون آوردم و این دادخواست را نوشتم:

خدای عزیزم.

لطفاً کاری کن که این طلاق زودتر سر بگیرد. زندگی من با همسرم شکست خورده. نگذار که این جدایی هم به شکست بیانجامد. هم ما و هم کسانی که دوستمان دارند از این شرایط در عذابیم.

می‌دانم که کارهای مهم‌تری از مداخله در حلّ‌وفصل مشاجره یک زوج ناتوان داری، ولی آنطور که من متوجّه شده‌ام سلامت جهان در گرو سلامت تک‌تک انسان‌های زنده است. تا زمانی‌که تنها دو روح ناآرام هم با هم سر ناسازگاری داشته باشند، همه دنیا آلوده این ستیز است.

همینطور اگر آرامش آن دو روح برقرار شود گویی همه دنیا را صلح و صفا دربرگرفته است. مگر اینطور نیست که سلول‌های سالم، سلامت عمومی بدن را تأمین می‌کنند؟
منواضعانه از تو می‌خواهم ما را یاری کرده و این نزاع را پایان دهی که دو نفر بتوانند سلامت و آزادی خود را به دست آورند و ذره‌ای از بار تلخی و دشمنی در دنیا کمتر شود.
ممنونم که با مهربانی به حرفهایم گوش کردی.

با احترام
الیزابت ام. گیلبرگ

نامه را برای ایوا خواندم. او آن را تأیید کرد و گفت "امضاش می‌کنم."
دادخواست را با خودکاری به سمتش گرفتم، ولی چون مشغول رانندگی بود گفت:"من امضاش کردم. تو قلبم امضاش کردم."
"ممنونم ایوا، از حمایتت ممنونم."
پرسید "دیگه کی باید امضاش کنه؟"
"خونوادم. مادر و پدرم، خواهرم"
گفت: "امضای اونا هم پایین امضای من اضافه شد. واقعاً احساس می‌کنم که امضاش کردن. دیگه کی باید امضاش کنه؟ اسماشون رو بگو."
شروع کردم به نام بردن افرادی که فکر می‌کردم دادخواست من را امضا می‌کنند. اوّل همه دوستان نزدیکم، بعد آشنایان، و همکارانم. اسم هرکس را که می‌بردم، ایوا با اطمینان می‌گفت:"آره، اونم امضا کرد". بعضی وقت‌ها هم از طرف خودش اشخاصی را برای امضا پیشنهاد می‌کرد مثلاً می‌گفت:"پدر و مادر منم امضا کردن. اونا بچه‌هاشون رو در جنگ بزرگ کردن. از نزاع و جنگ بیزارن. خوشحال می‌شن تو

با خیر و خوشی طلاق بگیری."
چشمانم را بستم و سعی کردم اسامی دیگری را به خاطر بیاورم.
گفتم: "فکر می‌کنم بیل و هیلاری کلینتون هم امضاش کردن."
ایوا گفت: "شک ندارم. گوش کن لیز - هرکسی می‌تونه امضاش کنه. می‌فهمی؟ هرکسی که فکرشو بکنی، زنده یا مرده. سعی کن امضا جمع کنی."
"فرانسیس آسیسی مقدس(۱۲) هم امضاش کرد!"
ایوا مشتش را محکم روی فرمان ماشین کوبید و گفت:"معلومه که امضاش کرد!"
بی‌وقفه نام می‌بردم:"آبراهام لینکولن هم امضاش کرد! گاندی، ماندلا، و همه صلح‌طلبان. الینور رزولت، مادرترزا، بونو، جیمی کارتر، محمّد علی، جکی رابینسون، و دالایی لاما... و مادربزرگم که سال ۱۹۸۴ فوت کرد، و اون یکی مادربزرگم که هنوز زنده هست... و معلم ایتالیاییم، و دکترم، و وکیلم...، و مارتین لوترکینگ و کاترین هپبرن... و مارتین اسکورسیزی، و البته استادم، معلم کلاس چهارمم، و جیم هنسن."
اسم‌ها از ذهنم بیرون می‌تراوید. حدود یک ساعت بی‌وقفه نام می‌بردم. ایوا همچنان تأیید می‌کرد - آره، اونم امضاش کرد، اون‌یکی هم امضاش کرد. مملو از احساس امنیت و اطمینان بودم.
سرانجام اسامی تمام شد. با خالی شدن ذهنم از اسامی، آشفتگی هم یکباره از وجودم رخت بربست. ایوا گفت: "یه چرت بزن. من رانندگی می‌کنم." چشمانم را بستم. اسم آخر را زمزمه کردم "مایکل جی فاکس هم امضاش کرد" و به خوابی عمیق فرو رفتم. نمی‌دانم چه مدّت خواب بودم. شاید فقط ۱۰ دقیقه ولی عمیق بود. بیدار که شدم ایوا هنوز در حال رانندگی بود. آوازی را به‌آرامی زیرلب زمزمه می‌کرد. من

خمیازه کشیدم. تلفن همراهم زنگ خورد.
به تلفن کوچک دیوانه که باهیجان در زیرسیگاری ماشین کرایه‌ای می‌لرزید نگاه می‌کردم. گیج شده بودم. گویی هنوز کامل از خواب بیدار نشده بودم و نمی‌توانستم به خاطر بیاورم که تلفن چطور کار می‌کند.
ایوا طوری‌که گویی از همه‌چیز خبر داشت گفت: "زود باش، جواب بده."
تلفن را برداشتم و به‌آرامی گفتم "الو"
وکیلم بود: "خبرای خوش! امضاش کرد."

۱۰

اکنون چند هفته‌ای از آن جریان می‌گذرد، و من در ایتالیا زندگی می‌کنم.
از شغلم استعفا دادم، هزینه‌های طلاق و صورت‌حساب‌های حقوقی را پرداخت کردم، خانه و آپارتمان را ترک کردم، هرچه را داشتم در انبار خانه خواهرم گذاشتم و با دو چمدان راهی سفر شدم. معجزه‌ای باورنکردنی باعث شد که بتوانم از عهده هزینه‌های این سفر یک‌ساله بر بیایم: ناشرم کتابی را که قرار است درباره سفرهایم بنویسم پیش‌خرید کرد. به بیان دیگر، دقیقاً همان‌طور شد که درمانگر اندونزیایی پیش‌بینی کرده بود. اینکه همه پولم را از دست می‌دادم و بلافاصله جایگزینش پولی به دست می‌آوردم – یا حداقل به اندازه‌ای که بتوانم با آن یک سال زندگی بخرم.
به‌همین‌خاطر است که اکنون ساکن رم هستم. آپارتمانی که پیدا کرده‌ام در محلی آرام از یک ساختمان تاریخی است که تنها چند خیابان از سفارت اسپانیا فاصله دارد، سایه دل‌انگیز درختان باغ با شکوه برگیز(۱۳) بر آن مشرف است و درست بالای خیابان میدان پوپولو(۱۴) قرار دارد. جایی که رومیان باستان در آن مسابقه ارابه‌رانی برگزار می‌کردند. البته این منطقه به پای شکوه و بزرگی حومه نیویورک عزیزم

نمی‌رسد، ولی خوب... برای من عالی است.

۱۱

اولین غذایی که در رم خوردم تعریفی نداشت. پاستای خانگی با اسفناج و سیر سرخ‌شده. (شلی(۱۵) شاعر بزرگ، روزی در نامه‌ای به دوست انگلیسی‌اش در مورد دستپخت ایتالیایی‌ها نوشته بود: "می‌دونی خانم‌های جوان اشراف‌زاده در ایتالیا چی می‌خورن؟ - هرگز نمی‌تونی حدس بزنی - سیر!"). یک کنگرفرنگی هم برای اینکه امتحان کرده باشم سفارش دادم، رمی‌ها به شدّت به کنگرفرنگیشان افتخار می‌کنند. بعد گارسون یک خوراک رایگان غافلگیرکننده که شامل گل‌های کدوی سوخاری پرشده با پنیر نرمی بود و با ظرافت خاصّی تزئین شده بود، آورد. بعد از اسپاگتی کمی گوشت گوساله و البته نوشیدنی خانگی مخصوص خوردم. بعد نان داغ با روغن زیتون و نمک، و در آخر برای دسر تیرامیسو خوردم.

حدود ۱۱ شب که بعد از صرف غذا به سمت خانه قدم می‌زدم، صدای هیاهوی بچه‌های هفت‌ساله را از ساختمانی در خیابان محل سکونتم می‌شنیدم، چیزی مثل تولد. می‌خندیدند و به دنبال هم می‌دویدند. از پله‌ها بالا رفتم. در تختخواب جدیدم خوابیدم و چراغ را خاموش کردم. منتظر بودم نگرانی و گریه به سراغم بیاید چون معمولاً وقتی چراغ را خاموش می‌کردم اینطور بود، ولی حالم خوب بود. احساس رضایت می‌کردم.

جسم خسته‌ام از ذهن خسته‌ام پرسید: "پس چیزی که می‌خواستی این بود؟"

این پرسش بی‌پاسخ ماند. چون بلافاصله خوابم برد.

۱۲

در همهٔ کلان‌شهرهای مغرب‌زمین چیزهای مشترکی دیده می‌شود. همیشه مردهای آفریقایی عینک آفتابی‌ها و کیف‌های تقلبی می‌فروشند و نوازندگان گواتمالایی قره‌نی می‌نوازند. ولی بعضی چیزها تنها در رم دیده می‌شود. مثلاً اینکه صندوقدار رستوران هربار خیلی راحت من را "خوشگل‌خانم" صدا می‌کند: "ساندویچتونو سرد می‌خورید یا گرم خانم‌خوشگله؟" یا اینکه زوج‌ها همه درحالی‌که دست همدیگر را سخت می‌فشارند بیرون قدم می‌زنند، گویی در مسابقه‌ای شرکت می‌کنند.

فوّاره‌ها هم یکی‌دیگر از عجایب رم هستند. پلینی(۱۶) بزرگ می‌نویسد "اگر کسی به فراوانی ذخیره آب رم که در گرمابه‌ها، نهرها، فوّاره‌ها، باغ‌ها، ویلاها، و آبشارها توجه کند، و مسیری که این آب‌ها طی می‌کنند را در نظر گیرد، متوجه می‌شود که شگفت‌انگیزتر از این چیزی در جهان وجود ندارد".

کاندیدهای زیادی برای اینکه به آنها لقب زیباترین فوّاره رم را بدهم وجود دارند. یکی از آنها در ویلای بورگیز است. در مرکز این فوّاره پیکر برنزی خانواده‌ای رقصان وجود دارد. پدر، رب النّوعی رمی و مادر، یک زن معمولی از نوع بشر است. کودک آنان با ولع انگور می‌خورد. پدر و مادر در حالتی عجیب روبروی هم ایستاده به عقب متمایل و مچ دست یکدیگر را گرفته‌اند. به‌سختی می‌توان گفت که آنها از روی ستیز و خشم دست یکدیگر را می‌کشند یا در حال رقصیدن هستند ولی اطرافشان آکنده از انرژی است. پسرک بی‌توجه به ستیز یا شادی آنها، میانشان نشسته و انگور می‌خورد.

اوایل سپتامبر ۲۰۰۳ و هوا گرم و سنگین است. امروز چهارمین روزی است که در رم هستم و هنوز سایه‌ام نه روی در موزه‌ای افتاده و نه روی درکلیسایی. کتاب راهنمای

سفری هم هنوز نخوانده‌ام. پس از پیاده‌روی بی‌مقصد و هدف، سرانجام به جای دنجی رسیدم که راننده اتوبوس مهربانی گفته بود بهترین بستنی رم را می‌فروشند. اسمش بستنی سان کریسپنو(۱۷) بود. من بستنی ترکیبی فندقی‌عسلی را امتحان کردم. آن روز یک بار دیگر هم به آنجا برگشتم و بستنی گریپفروت و خربزه هم خوردم. همان شب، پس از شام برای بار آخر دوباره همه آن مسیر را رفتم تا فنجانی بستنی دارچینی‌زنجبیلی هم امتحان کنم.

سعی می‌کردم هرروز هرچقدر هم طول بکشد یک مقاله از روزنامه را به ایتالیایی بخوانم. می‌توانم بگویم تقریباً از بین هر سه کلمه یک بار به فرهنگ لغت مراجعه می‌کردم. اخبار امروز جالب بود. باورش سخت بود "چاقی ایتالیایی‌ها" خدای من! مرض چاقی! مقاله نوشته که کودکان ایتالیایی چاق‌ترین کودکان اروپا هستند! در ادامه مقاله متوجه شدم که کودکان ایتالیایی حتّی از کودکان آلمانی و فرانسوی هم چاق‌ترند. (خدا را شکر که با کودکان آمریکایی مقایسه نشدند). مقاله همچنین می‌گوید که نوجوانان ایتالیایی هم این روزها به نحو خطرناکی چاق شده‌اند. خواندن کلّ مقاله تقریباً یک ساعت طول کشید. در تمام مدّت پیتزا می‌خوردم و به نوای آکاردئون کودک دوره‌گرد ایتالیایی در خیابان گوش می‌کردم. بنظرم زیاد چاق نمی‌رسید، ولی شاید چون کولی بود اینطور لاغر بود. مطمئن نیستم که سطر آخر مقاله را درست فهمیدم یا نه ولی بنظر می‌رسید دولت تنها راه مقابله با بحران چاقی مفرط در ایتالیا را ملزم کردن افراد چاق به پرداخت مالیات اضافی می‌دانست. اگر واقعاً اینطور باشد با این نحوه خوردنم تا چند ماه دیگر من هم مشمول پرداخت مالیات می‌شوم.

خواندن هرروز روزنامه برای دانستن احوال پاپ هم اهمیت دارد. اینجا در رم، وضعیت سلامتی پاپ هم مانند گزارش آب

و هوا یا برنامه تلویزیون، روزانه به اطلاع عموم می‌رسد. امروز پاپ خسته است. دیروز پاپ کمتر از امروز خسته بود. انتظار می رود فردا پاپ از امروز سرحال‌تر باشد.

زبان اینجا برای من مثل زبان سرزمین پریان است. برای شخصی که همیشه می‌خواسته ایتالیایی صحبت کند کجا بهتر از رم؟ گویی شخصی این شهر را طوری ساخته که همه مردم حتّی کودکان، رانندگان تاکسی، و بازیگران تیزرهای تبلیغاتی به این زبان جادویی سخن بگویند. گویی همهٔ شهر دست به دست هم داده‌اند که به من ایتالیایی یاد بدهند. اکنون که من اینجا هستم حتّی روزنامه‌هایشان را به ایتالیایی منتشر می‌کنند؛ کتابفروشی‌هایی دارند که فقط کتابهای به زبان ایتالیایی می‌فروشند! دیروز یکی از این کتابفروشی‌ها را پیدا کردم و گویی به کاخی افسون شده وارد شده بودم. همه‌چیز ایتالیایی بود، حتّی کتاب دکتر سئوس(۱۸). میان کتاب‌ها می‌گشتم و آنها را لمس می‌کردم که هرکس من را می‌بیند فکر کند ایتالیایی‌زبان هستم. اوه، چقدر عاشق ایتالیایی هستم. این حس من را به چهار سالگی‌ام برد. زمانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستم ولی شیفته یادگیری بودم. به خاطر می‌آورم در اتاق انتظار مطب دکتر با مادرم نشسته بودم، مجله اصول خانه‌داری را جلوی صورتم گرفته بودم و آرام ورق می‌زدم. می‌خواستم هرکس در سالن انتظار نشسته فکر کند من خواندن بلدم. تا آن زمان هیچگاه آنقدر شیفته یادگیری نبودم. چند کتاب گزیده اشعار شاعران آمریکایی را در کتابفروشی یافتم که یک صفحه انگلیسی و صفحه مقابل ترجمهٔ ایتالیایی آن بود یک جلد از روبرت لول(۱۹) و یک جلد از لویس گلوک(۲۰) خریدم.

برای من جای‌جای این شهر حکم کلاس مکالمه را دارد. امروز روی نیمکت توی پارک نشسته بودم که پیرزن کوچک جثه‌ای که مشکی پوشیده بود به سمتم آمد، روی نیمکت کنارم

نشست و شروع کرد به صحبت راجع به چیزهای مختلف. بی‌صدا سرم را تکان می‌دادم و گیج شده بودم. عذرخواهی کردم، و به زبان ایتالیایی زیبا گفتم "متأسفم، ولی من ایتالیایی بلد نیستم." ولی او به اصرار گفت:"خوب هم بلدی!" از من پرسید که اهل کجا هستم. گفتم نیویورکی‌ام و پرسیدم او اهل کجاست. او رمی بود. همین که این را شنیدم مثل بچه‌ها هیجان‌زده کف زدم. اوه. رم! رم زیبا! من عاشق رم هستم! رم دوست‌داشتنی. او با تردید به جملات پرشورم گوش داد، سپس پرسید که ازدواج کرده‌ام. به او گفتم که از همسرم جدا شده‌ام. این اوّلین باری بود که راجع به جدایی‌ام با کسی صحبت می‌کردم. پرسید "چرا؟" پاسخ به این سؤال در هر زبانی مشکل بود. مِن‌مِن‌کنان گفتم "با هم نساختیم."

سری تکان داد، بلند شد و به ایستگاه اتوبوس در آنطرف خیابان رفت، سوار اتوبوس شد و حتّی دیگر رویش را برنگرداند که دوباره نگاهی به من بیندازد. از دستم عصبانی شده بود؟ ۲۰ دقیقه روی نیمکت همانجا منتظرش نشستم تا شاید برگردد و صحبتمان را از سر بگیریم، ولی او برنگشت. اسمش چلسته(۲۱) بود که با یک "چ" تیز تلفظ می‌شد.

آن روز کتابخانه‌ای پیدا کردم. من عاشق کتابخانه‌ام. کتابخانه ساختمان قدیمی زیبایی بود که درون آن باغی باصفا داشت که اگر از داخل خیابان ساختمان را نگاه می‌کردید باور نمی‌کردید چنین باغی در آن ساختمان قدیمی وجود داشته باشد. باغی چهارگوش مملو از درختان پرتقال بود و در مرکز آن فوّاره‌ای قرار داشت. این فوّاره را به محض دیدن به مجموعه فواره‌های مورد علاقه‌ام در رم افزودم. این فوّاره برخلاف فواره‌هایی که تابحال دیده بودم مرمرین و حکاکی شده نبود.

فوّاره کوچک سبز خزه‌داری بود که اطراف آن انبوهی از سرخس روییده بود (دقیقاً مثل انبوهی که از سر آن شمایل

در نقاشی درمانگر اندونزیایی روییده بود). آب از مرکز فوّاره از میان بوته‌ها بیرون می‌ریخت و بعد به جای نخستش باز می‌گشت که طنینی سحرآمیز و دوست‌داشتنی به باغ می‌بخشید.

نیمکتی زیر یکی از درختان پرتقال پیدا کردم و آنجا مشغول خواندن یکی از کتاب‌های شعری شدم که دیروز خریده بودم. اولین شعر را به ایتالیایی خواندم، بعد آنرا به انگلیسی خواندم. به این بیت که رسیدم به فکر فرو رفتم:

" در مرکز زندگی‌ام، فوّاره عظیمی جاری است..."

کتاب را روی پاهایم که با آسودگی خاطر تکان می‌دادم گذاشتم.

۱۳

واقعیت این است که من بهترین گردشگر جهان نیستم.

این را از آنجا فهمیده‌ام که زیاد سفر کرده‌ام و گردشگران خوبی دیده‌ام. گردشگرانی که به حدّی بنیه‌شان قوی است که اگر کفششان را از آب کلکته پرکنند و آن را بنوشند مریض نمی‌شوند. افرادی که هر جا می‌روند زبان آنجا را یاد می‌گیرند در حالی‌که افرادی مثل من تنها بیماری‌های واگیردار آنجا را می‌گیریم. آنها که بلدند چطور با تهدیدات نگهبانان مرزی کنار بیایند، یا با چه زبانی مأمور ویزا را متقاعد به همکاری کنند. افرادی با قامت و ظاهر بخصوص که هر جا بروند به شکل مردم آنجا در می‌آیند. در ترکیه به ترک‌ها می‌مانند، در مکزیک مکزیکی می‌شوند، در اسپانیا آنها را با باسکی‌ها اشتباه می‌گیرند، و در آفریقای شمالی به عرب‌ها شبیه می‌شوند.

من چنین قابلیت‌هایی ندارم. قدِّ بلند و موی بور و چهره صورتی‌ام، توجّه همه را به من جلب می‌کند. در چین که بودم، زن‌ها با تعجّب به من نگاه می‌کردند و من را با انگشت به کودکانشان نشان می‌دادند، گویی حیوانی از

باغ‌وحش‌گریخته بودم. کودکانشان که تابحال چنین موجود عجیب سرزرد صورتی‌چهره‌ای ندیده بودند به محض دیدن من زیر گریه می‌زدند. تنها مسأله‌ای که در چین آزارم می‌داد همین بود.

من در مورد کشوری که می‌خواهم به آن سفر کنم از قبل تحقیق نمی‌کنم، بلکه ترجیح می‌دهم بی‌خبر از همه چیز به آنجا بروم و اجازه دهم اتفاق‌ها برایم پیشامد کنند. وقتی اینطور سفر کنید چیزی که عموماً "اتفاق" می‌افتد این است که وقت زیادی را در ایستگاه قطار به سرگردانی می‌گذرانید و پول زیادی صرف هتل‌ها می‌کنید چون راه بهتری بَلد نیستید. جغرافیا و جهت‌یابی ضعیف من، به روشنی گویای این است که با چه تصویر مبهمی از مکان و موقعیت جغرافیایی‌ام شش قارّه را در زندگی‌ام درنوردیده‌ام. علاوه بر تدبیر ذاتی ناچیز، از خونسردی که ویژگی لازم برای هر جهانگرد است نیز بی بهره‌ام. هرگز نیاموخته‌ام که وقتی به مکان‌های بیگانه ترسناک سفر می‌کنم چگونه مانع بروز احساسات در چهره‌ام شوم و ترسم را پنهان کنم. می‌دانید، آن سیمای آرام همه‌دل‌آشنایی را می‌گویم که هرکجا باشید، حتّی وسط شورشی در جاکارتا، باعث می‌شود دیگران شما را اهل آبجا بپندارند. من اصلاً اینطور نیستم. وقتی سردرگمم این کاملاً در چهره‌ام مشهود است، همینطور وقتی هیجان‌زده و عصبی هستم، یا وقتی گم شده‌ام که اغلب هم اینطور است. چهره‌ام آینه تمام‌نمای افکارم است. یک بار دپوید به من گفت:"چهرت مثل اینه که داری تو زمین گلف بازی می‌کنی، همه احساساتت رو میشه تشخیص داد."

افسوس که در سفر دچار سوءهاضمه هم می‌شوم! اگر بگویم که انواع و اقسام مشکلات هاضمه را تجربه کرده‌ام بی‌راه نگفته‌ام. در لبنان که بودم، شبی به حدّی مریض شدم که گمان کردم مبتلا به ویروس ابولا از نوع خاورمیانه‌ای‌اش شده‌ام. در تمام مدّتی که در مجارستان بودم دردهای

روده‌ای مختلفی را تجربه کردم. البته من ضعف‌های جسمانی دیگری نیز دارم. در اولین روز سفرم به آفریقا کمردرد وحشتناکی گرفتم و تنها فردی که در جنگل‌های ونزوئلا از نیش عنکبوت‌ها در امان نماند من بودم، و حالا از شما می‌پرسم! اگر گفتید در استکهلم چه کسی دچار آفتاب‌سوختگی شدید شد؟

با وجود همه این مشکلات، سفر عشق حقیقی زندگی من است. همیشه، حتی زمانی‌که شانزده ساله بودم و با پولی که از پرستاری بچّه به دست آورده بودم برای اولین بار به روسیه سفر کردم، معتقد بودم سفر ارزش پرداخت هرگونه هزینه و تاوانی را دارد. برخلاف دیگر عشق‌هایم، همیشه به این عشق وفادار و پایبند بوده‌ام. احساس من به سفر درست مانند حسّ مادر به نوزاد نق‌نقوی بی‌قرارش است که دائم خودش را کثیف می‌کند. من هم به سفر با همه سختی‌هایش عشق می‌ورزم. چون عاشقش هستم. چون مال من است. چون دقیقاً مثل من است.

البته آنقدر هم در خارج از کشور خودم درمانده نیستم. روش‌های بخصوص خودم را برای زنده ماندن دارم. سبک سفر می‌کنم. همه غذاها را بی‌واهمه امتحان می‌کنم. یکی از استعدادهای بی‌نظیرم در سفر این است که می‌توانم با هرکسی دوست شوم. حتی با مرده‌ها. یک بار با یک جنایتکار جنگی صرب دوست شدم و از من دعوت کرد که تعطیلات با خانواده‌اش به کوهنوردی بروم. منظورم این نیست که به دوستی با یک قاتل صربی در میان لیست عزیزترین و صمیمی‌ترین دوستانم افتخار می‌کنم، ولی می‌خواهم بگویم که این توانایی را دارم. اگر کسی برای صحبت‌کردن دور و برم نباشد با در و دیوار هم می‌توانم دوست شوم. به‌همین‌خاطر است که از سفر به دوردست‌ترین مناطق جهان هم هراسی ندارم. قبل از اینکه به ایتالیا بروم دوستانم پرسیدند "توی رُم دوستی هم داری؟" سرم را به علامت نفی

تکان دادم و در دلم گفتم "ولی پیدا می‌کنم."
در حال سفر آدم اتّفاقی دوست پیدا می‌کند، مثلاً وقتی در قطار یا رستوران یا مشاوراملاک کنار شخصی نشسته‌اید. ولی همیشه هم نباید به این مواجهه‌های تصادفی اکتفا کرد. به عنوان روشی نظام‌مندتر روش قدیمی معرفی خود از طریق نامه هم مؤثر است که این روزها بیشتر از طریق ایمیل محقّق می‌شود. این روش فوق‌العاده‌ای برای آشنایی با افراد است، بخصوص اگر آنقدر بی‌یروا باشید که خود را برای شام دعوت کنید. بنابراین قبل از اینکه به ایتالیا بیایم، از همه اشخاصی که در آمریکا می‌شناختم خواستم که اگر دوستی در رم دارند به من معرفی کنند، و جای بسی خرسندی است که بدانید لیست بلند بالایی از شماره تماس‌های دوستان ایتالیایی‌شان را دریافت کردم.
از میان همه کاندیداهای دوستان جدید بالقوه ایتالیایی‌ام به شدّت برای ملاقات شخصی به نام لوکا اسپاکتی مشتاق شدم. لوکا اسپاگتی دوست خوب پاتریک مک دویت بود که از روزهای مدرسه می‌شناختمش. قسم می‌خورم که اسمش همین بوده و از خودم در نیاورده‌ام. "خیلی باحاله" منظورم این است که فکر کنید شخصی یک عمر با این نام زندگی کند.
بنابراین تصمیم گرفتم هر چه سریعتر با لوکا اسپاگتی تماس بگیرم.

۱۴

ابتدا باید در آموزشگاه نام‌نویسی می‌کردم. کلاسهایم امروز در آکادمی زبان لئوناردو داوینچی شروع می‌شود. کلاسهایم پنج روز در هفته و روزی چهار ساعت است. خیلی هیجان‌زده‌ام مانند دانش‌آموزی بی‌یروا و مشتاق. لباس‌هایم را از شب قبل آماده کردم، درست مانند اولین روزی که می‌خواستم به مدرسه بروم. کفش‌های چرمی‌ام را واکس زده و ظرف غذایم را نیز کنار گذاشتم. امیدوارم نظر

معلمم را جلب کنم.

روز اول در آکادمی همه ما باید امتحان تعیین‌سطح می‌دادیم که براساس توانایی‌هایمان در زبان ایتالیایی سطح‌بندی شویم. به محض شنیدن این مطلب، آرزو کردم که در سطح اول قرار نگیرم. احساس می‌کردم تحقیرآمیز است. بعلاوه قبلاً یک ترم در مدرسه شبانه زنان مطلقه در نیوپورک ایتالیایی خوانده بودم، همه تابستان را لغت حفظ کرده بودم و اکنون یک هفته هم از اقامتم در رم می‌گذشت که در این مدّت خودم در کوچه و خیابان تمرین مکالمه کرده بودم و حتّی با پیرزن‌ها در مورد طلاقم هم‌کلام شده بودم. البته هنوز نمی‌دانم این آکادمی چند سطح زبان ایتالیایی دارد، ولی به محض اینکه کلمه سطح را شنیدم با خودم فکر کردم که باید دست‌کم در سطح دو قرار گیرم.

امروز باران شدیدی می‌آمد، و من زودتر به آکادمی رفتم و امتحان تعیین‌سطح را دادم. امتحان سختی بود! حتّی به یک‌دهم سؤالها هم جواب ندادم! من چیزهای زیادی از زبان ایتالیایی می‌دانستم، کلمات خیلی زیادی هم بلد بودم، ولی از چیزهایی که من بلد بودم سؤال نداده بودند. امتحان شفاهی، از کتبی هم سخت‌تر بود. معلم ایتالیایی لاغر از من مصاحبه می‌گرفت و به نظر من خیلی تند صحبت می‌کرد. می‌توانستم خیلی بهتر از این جواب دهم، ولی عصبی بودم و چیزهایی که می‌دانستم را اشتباه جواب دادم. در نهایت معلم ایتالیایی لاغر به برگه‌ام نگاهی انداخت و سطح مرا تعیین کرد: سطح دوم.

کلاس‌ها بعدازظهر شروع می‌شد. بنابراین نهارم را بیرون خوردم، قدم‌زنان به آکادمی بازگشتم و با غرور از کنار دانشجویان سطح یک (که به نظرم خیلی کندذهن بودند) گذشتم و با همکلاسی‌هایم وارد اولین کلاس شدم. البته به‌زودی معلوم شد که آنها هم‌کلاسی‌هایم نیستند، چون سطح دو

واقعاً برایم مشکل بود. به سختی چیزی می‌فهمیدم. معلم، که فردی لاغراندام بود (چرا اینجا معلم‌ها اینقدر لاغرند؟ من به ایتالیایی‌های لاغر اعتماد ندارم)، خیلی تند پیش می‌رفت و از بیشتر فصل‌های کتاب درس‌نداده می‌گذشت. "اینو بلدین،... اینو هم که بلدین..." و با هم‌کلاسی‌هایم که مثل بلبل صحبت می‌کردند، حرف می‌زد. معده‌ام از ترس منقبض شده بود و نفسم بند آمده بود. دعا می‌کردم اسم مرا صدا نزند. به محض اینکه زمان استراحت فرا رسید، با پاهای لرزان از کلاس بیرون آمدم و با چشمانی اشک‌آلود به سمت دفتر مدیر دویدم. به زبان شیوای انگلیسی از آنها تقاضا کردم که مرا در کلاس سطح یک قرار دهند. آنها پذیرفتند و اکنون من اینجا هستم.

معلم این کلاس چاق است و آرام صحبت می‌کند. ایبطور خیلی بهتر است.

۱۵

مسأله جالب در مورد کلاس ایتالیایی‌ام این بود که هیچ کس مجبور به شرکت در کلاس‌ها نبود. ما ۱۲ نفر در کلاس بودیم، در همه سنین و از همه‌جای دنیا و همه به یک دلیل مشترک به رم آمده بودیم که ایتالیایی یاد بگیریم: فقط برای اینکه این زبان را دوست داشتیم. هیچ‌یک از ما دلیل دیگری برای شرکت در این کلاس نداشت. رئیس هیچ کداممان نگفته بود که "ضروری هست که ایتالیایی رو یاد بگیری که تجارت شرکت رو گسترش بدیم." همه ما حتّی آن مهندس آلمانی گرفته و نچسب، به همین انگیزه اینجا بودیم: همه می‌خواهیم ایتالیایی صحبت کنیم چون حسّ خوبی در ما ایجاد می‌کند. زن روسی که چهره عبوسی دارد می‌گوید می‌خواهد خودش را با درس‌های ایتالیایی درمان کند چون "فکر می‌کنم حقّ داشتن چیزهای زیبا رو دارم" مهندس آلمانی می‌گوید: "من ایتالیایی رو به این خاطر دوست دارم که فکر می‌کنم

زندگی رو شیرین و دلپذیر می‌کنه."

چند ماه بعد دریافتم دلایل خوبی وجود دارند که باعث شده ایتالیایی زیباترین و اغواکننده‌ترین زبان دنیا به شمار آید، و اینکه چرا من تنها شخصی نیستم که اینطور فکر می‌کنم. برای روشن شدن موضوع، باید بدانید که در گذشته گویش‌های مختلفی از زبان لاتین وجود داشته و پس از گذشت قرن‌ها، به تدریج به زبان‌های مجزای فرانسه، پرتغالی، اسپانیایی، و ایتالیایی تقسیم شده‌اند. تحوّلات بنیادینی در زبان کشورهای فرانسه، پرتغال، و اسپانیا اتفاق افتاد: گویش برجسته‌ترین شهر به‌تدریج زبان برگزیده کلّ منطقه شد. بنابراین، آنچه امروز فرانسوی می‌نامیم، درواقع نوعی پاریسی قرون وسطایی؛ پرتغالی امروز، در واقع لیزبونی؛ و اسپانیایی نیز همان مادریدی است. در حقیقت برتری نظام سرمایه داری باعث شد که قدرتمندترین شهر زبان کل کشور را تعیین نماید.

قضیه در مورد ایتالیایی فرق می‌کرد. یک تفاوت اساسی این بود که برای مدت‌های طولانی، ایتالیا هنوز کشور به حساب نمی‌آمد. تا قبل از ۱۸۶۱ که سرانجام بصورت کشوری مستقل و متّحد درآمد، شاهزاده‌های قدرتمند بومی یا قدرت‌های اروپایی لجام آن را به دست داشتند. بخش‌هایی از ایتالیا به فرانسه، بخش‌هایی به اسپانیا، قسمت‌هایی به کلیسا و بخش‌های دیگر هم به هر کس که می‌توانست به کاخ‌ها یا قلعه‌های محلّی دست یابد، تعلق داشت. به مردم ایتالیا تاخته شد و مورد اهانت قرار گرفتند. بیشتر آنها دوست نداشتند مستعمره همتایان اروپایی خود باشند ولی اقراد بی‌تفاوت هم در میان آنها وجود داشتند که می‌گفتند "تا زمانی که شکممان سیر باشد، فرانسه یا اسپانیا فرقی ندارد."

همین تفرقه‌های داخلی باعث می‌شد که ایتالیا هرگز کشور

مستقلی نباشد و مردم آن با هم متحد نشوند. بنابراین هیچ جای تعجبی نیست که قرن‌ها ایتالیایی‌ها به گویش‌های محلی می‌نوشتند و صحبت می‌کردند و توان برقراری ارتباط با یکدیگر را نداشتند. دانشمند فلورانسی به سختی می‌توانست با شاعر سیسیلی یا تاجر ونیزی ارتباط برقرار کند (مگر اینکه به وسیله لاتین که البته به سختی‌می شد آن را زبان ملّی به شمار آورد). در قرن شانزدهم جمعی از روشنفکران ایتالیایی گرد هم آمدند تا راه چاره‌ای برای این وضعیت بیندیشند. این شبه‌جزیره ایتالیایی نیاز به زبانی ایتالیایی داشت که همه با آن موافق باشند. گردهمایی این روشنفکران به تصمیمی انجامید که در تاریخ اروپا بی‌سابقه بود؛ آنها زیباترین گویش‌های محلّی را گلچین و به نام ایتالیایی تاج‌گذاری کردند.

آنها مجبور بودند برای دستیابی به زیباترین گویش‌هایی که در آن زمان در ایتالیا صحبت می‌شد، اسناد مربوط به دویست سال قبل یعنی قرن چهاردهم فلورانس را بررسی کنند. نتیجه انجمن این شد که ایتالیایی‌ها به زبان شاعر گرانقدر فلورانسی، دانته الیگیری(۲۲)، صحبت کنند. وقتی کمدی الهی دانته که دوزخ، برزخ و بهشت را به تصویر کشیده در سال ۱۳۲۱ به چاپ رسید، دنیای ادبا و نویسندگان به بهت فرورفت. این کتاب به لاتین نوشته نشده بود. به اعتقاد او لاتین زبانی منسوخ و خاصّ فرهیختگان جامعه بود و استفاده از آن در متون روزمره "ادبیات را به ورطه نابودی خواهد کشاند" و تنها مخاطب آن، اشراف تحصیل‌کرده خواهند بود. او در عوض به گفتار کوچه و خیابان روی آورد و داستان خود را به زبان روزمره فلورانسی که مردم شهرش به آن تکلّم می‌کردند روایت کرد.

او شاهکار خود را به "سبک جدید شیرینی" از گویش محلی‌اش نگاشت و حتّی حین نوشتن، زیبایی آن گویش محلّی را

دوچندان کرد، درست همانطور که شکسپیر روزی بر انگلیسی الیزابتی تأثیر گذارده بود. بدین صورت گروهی از روشنفکران ملّی‌گرا طی جلسه‌ای زبان ایتالیایی دانته را به عنوان زبان رسمی ایتالیا برگزیدند. همانطور که در اوایل قرن نوزدهم در انگلستان زبان بی‌نقص و ناب شکسپیر به عنوان زبان رسمی کشور برگزیده شد و این تصمیم مؤثر واقع شد.

بنابراین ایتالیایی که امروز صحبت می‌کنیم نه رمی است و نه ونیزی (گرچه این شهرها قدرت نظامی و تجاری برتر بوده‌اند). ایتالیایی امروز حتّی کاملاً فلورانسی هم نیست. بلکه در اصل دانته‌ای است. هیچ یک از دیگر زبان‌های اروپایی چنین پیشینه هنری ندارند. چه بسا، هیچ زبانی شیواتر و بی‌نقص‌تر از این زبان برای بیان احساسات عمیق انسانی وضع نشده است. دانته کمدی الهی‌اش را به صورت سه‌بیتی نوشته، به این صورت که در زنجیره‌ای از قافیه‌ها، هر قافیه سه دفعه پس از هر سطر تکرار می‌شود که آنرا "وزن آبشاری" می‌گویند. وزنی که حتّی امروز هنوز در اشعار نو لقلقه زبان راننده تاکسی‌ها، قصابها، و دولت‌مردان ایتالیایی است. دانته در آخرین سطر کمدی الهی‌اش در خیال، با خود خداوند روبرو می‌شود. احساسی که در این بند به تصویر کشیده شده را هر شخصی که با ایتالیایی امروز آشنا باشد هنوز به راحتی درک می‌کند. دانته می‌نویسد که خداوند تنها یک نور باشکوه خیره کننده نیست بلکه "عشقی است که خورشید و ستارگان را به حرکت وا می‌دارد." پس جای تعجّبی نیست که اینقدر برای یادگیری این زبان اشتیاق دارم.

۱۶

با گذشت ده روز پس از آمدنم به ایتالیا امروز افسردگی و تنهایی به سراغم آمده‌اند. کلاسم تمام شده و در حال قدم زدن در باغ بورگیز هستم. خورشید در حال غروب پرتو

طلایی‌اش را روی کلیسای سنت پیترز گسترده است. حتّی اگر تنها هم بودم از این صحنه زیبا لذّت می‌بردم، حال آنکه پارک آکنده از خنده کودکان و نجوای پرنده‌های عاشق در گوش یکدیگر است. به نرده‌ها تکیه زده بودم و غروب را تماشا می‌کردم. در فکر غوطه‌ور بودم که آنها محاصره‌ام کردند.

با سکوت به من خیره شده بودند و مانند کارآگاهان اسکاتلندی به من چشم‌غره می‌رفتند. سپس دو طرفم قرار گرفتند - افسردگی سمت چپم و تنهایی در سمت راستم. نیازی نبود خودشان را معرفی کنند. آنها را خوب می‌شناختم. سالها بود که موش و گربه بازی می‌کردیم. البتّه انتظار دیدنشان را در غروب زیبای این باغ ایتالیایی باشکوه نداشتم. جای آنها اینجا نبود.

به آنها گفتم:"چطور منو پیدا کردین؟ کی به شما گفت که اومدم رم؟"

افسردگی که همیشه ادعای دانایی می‌کرد گفت:"یعنی از دیدن ما خوشحال نشدی؟"

گفتم:"برو گمشو".

تنهایی که حسّاس‌تر بود گفت:"ببخشید عزیزم اما من مجبورم تو کلّ سفر همراهت باشم. این مأموریتمه."

به او گفتم:"دوست ندارم تعقیبم کنی." شانه‌هاپش را به نجوی پوزش‌آمیز بالا انداخت، ولی به من نزدیک‌تر شد.

سپس من را گشتند. جیب‌هایم را از هرچه شادی داشتم خالی کردند. افسردگی حتّی هویتم را از من گرفت؛ البته او همیشه اینچنین می‌کند. سپس تنهایی شروع به بازجویی من کرد. از این کارش بیزارم چون همیشه ساعت‌ها طول می‌کشد. او مؤدب ولی بی‌رحم است. پرسید آیا هیچ دلیلی برای خوشحالی دارم. اینکه چرا دوباره امشب تنها هستم. (مطابق معمول پرسید) چرا نمی‌توانم در روابطم با دیگران ثبات داشته باشم. چرا زندگی مشترکم را ویران کردم، چرا رابطه

با دیوید را خراب کردم، چرا رابطه‌ام با مردانی که با آنها آشنا می‌شوم به جایی نمی‌رسد. پرسید آن شب که ۳۰ /۱۲ به خانه برگشتم کجا بودم. پرسید چرا مثل زن‌های محترم هم‌سنّم در خانه‌ای زیبا ساکن نمی‌شوم و صاحب بچّه نمی‌شوم. پرسید دقیقاً چرا فکر می‌کنم حقّ دارم تعطیلاتم را در رم سپری کنم وقتی چنین ویرانه‌ای از زندگی‌ام ساخته‌ام. پرسید چرا فکر می‌کنم قرار کردن به ایتالیا مثل یک بچّه دبیرستانی خوشحالم می‌کند، و با این طرز زندگی کردن وقتی پیر شوم به کجا خواهم رسید.

با این امید که دست از سرم بردارند پیاده به خانه بازگشتم ولی آنها نیز به دنبالم راه افتادند. افسردگی دستش را محکم روی شانه‌ام گذاشته بود و تنهایی با بازجویی‌هایش نصیحتم می‌کرد. حتّی شام هم نخوردم. نمی‌خواستم تماشایم کنند. نمی‌خواستم به آپارتمانم بیایند؛ ولی افسردگی را خوب می‌شناسم، اگز بخواهد جایی برود کسی نمی‌تواند جلویش را بگیرد.

به افسردگی گفتم:"منصفانه نیست دوباره به سراغم بیایی. من بهای سنگینی به تو پرداخته‌ام. در نیوپورک مدّت‌ها اسیر تو بودم."

ولی او تنها لبخند تلخی به من تحویل داد، روی صندلی مورد علاقه‌ام نشست، پاهایش را روی میز گذاشت و با آتش زدن سیگارش قصا را آکنده از دود کرد. تنهایی که تماشا می‌کرد آهی کشید، روی تخت دراز کشید و ملحفه‌ها را دور خود پیچید. خوب می‌دانم، امشب هم باید زیر نگاه او به خواب بروم.

۱۷

چند روز بیشتر نبود که دیگر دارو مصرف نمی‌کردم. مصرف داروهای ضدافسردگی در ایتالیا احمقانه به نظر می‌رسید. چطور می‌توانستم اینجا افسرده باشم؟

هرگز نمی‌خواستم به عنوان اولین چاره از دارو استفاده کنم. به دلایل زیادی مدتها برای مصرف نکردن دارو جنگیدم. (مثلاً اینکه آمریکایی‌ها خیلی از دارو استفاده می‌کنند و ما هنوز مضرّات بلندمدت مصرف آنها را روی بدن نمی‌دانیم؛ اینکه حتّی کودکان آمریکایی هم از داروهای ضدافسردگی استفاده می‌کنند جنایت است؛ در واقع مصرف این داروها تنها علائم بیماری را از بین می‌برند و آنها را ریشه‌کن نمی‌کنند...). با این وجود، در طول چند سال گذشته، گرفتار مشکلات زیادی شده بودم که رهایی از آنها طول می‌کشید. پس از طلاقم و جدایی از دپوید همه علائم افسردگی حاد در من پدیدار شد - بی‌خوابی، بی‌اشتهایی، گزیه‌های غیرقابل کنترل، معده‌دردها و کمردردهای مزمن، بیگانگی و ناامیدی، عدم تمرکز روی کار. حتّی وقتی جمهوری‌خواهان در انتخابات ریاست جمهوری موفّق شدند بی‌تفاوت بودم. این وضع مدّت‌زمان طولانی ادامه داشت.

وقتی انسان در جنگل گم می‌شود، مدّتی طول می‌کشد تا دریابد که واقعاً گم شده است. برای مدّتی طولانی سعی می‌کند خودش را متقاعد کند که چند قدمی بیشتر از راه اصلی منحرف نشده است و به زودی راهش را پیدا می‌کند. امّا وقتی شب فرا می‌رسد، و او هنوز نمی‌داند کجاست سرانجام می‌پذیرد که آن‌قدر از مسیر اصلی منحرف شده است که حتّی تشخیص اینکه خورشید از کدام طرف طلوع می‌کند برایش مشکل است.

افسردگی به معضلی در زندگی من تبدیل شده بود. تجربه افسردگی که داشتم وادارم می‌کرد که در پی علل آن باشم. اینکه ریشه اصلی این ناامیدی چه بود؟ آیا روانشناختی بود یا تنها خلقی بود و دوره کوتاهی در زندگی‌ام داشت؟ (با پایان مشکلات جدایی‌ام، افسردگی‌ام هم درمان می‌شد.) آیا ژنتیکی بود؟ علّت آن فرهنگی بود یا منشأ آن طالع من بود؟ آیا چون نویسنده بودم، حساس‌تر بودم و خلاقیتم من را

برای این وضعیت مستعد کرده بود؟ آیا نوعی تکامل بود که پس از قرن‌ها در من به عنوان نوع بشر ظهور می‌کرد تا در مقابل جهان بی‌رحم مقاوم‌تر شوم؟ آیا منشاء آن کارما(۲۳) بود و نتیجه اعمال بدی بود که روحم در جهان پیشین مرتکب آنها شده بود؟ آیا هورمونی یا مربوط به رژیم غذایی بود؟ ریشه فلسفی یا فصلی داشت؟ محیط هم در آن دخیل بود؟ خواست خداوند مرا به این سو کشانده بود؟ آیا ناهماهنگی شیمیایی در بدنم اتفاق افتاده بود؟ یا تنها نیاز به کمی استراحت داشتم؟

چه عوامل بی‌شماری ساختار نوع بشر را تشکیل می‌دهد! چه لایه‌های متعدّدی زندگی ما را رقم می‌زند و چقدر از ذهن و بدن و تجربیات و خانواده و شهر و روح و خوراکمان تأثیر می‌پذیریم! احتمالاً افسردگی من منبعث از برخی از این عوامل و حتّی چیزهای دیگری که من نمی‌شناسم باشد. بنابراین خودم را برای نبرد با این عوامل آماده کردم. با نهایت شرمساری، همه کتاب‌های خودیاری مرتبط که هرگز فکر خواندنشان را نمی‌کردم خریداری کردم. برای شروع از متخصص فهمیده و مهربانی کمک گرفتم. مانند راهبه‌ای تازه‌کار به دعا پرداختم. چون شخصی به من گفته بود که با خوردن گوشت حیوانات گویی ترس لحظه مرگ آنها وارد بدن تو می‌شود، (برای مدّتی) از خوردن گوشت خودداری کردم. یک درمانگر غیرسنّتی به من گفت لباس‌های نارنجی بپوشم و من این کار را کردم. ورزش کردم. به هنرهای شاد روی آوردم. و از فیلم‌ها، کتاب‌ها و آهنگ‌های غمگین دوری کردم.

به‌سختی با گریه‌های بی‌پایانم جنگیدم. به خاطر می‌آورم که شبی، در حالی که روی کاناپه زانوی غم بغل گرفته بودم و غرق در افکار اندوهناک بودم، از خودم پرسیدم، "آیا برای تغییر وضعیتی که الان توشی کاری از دستت میاد، لیز؟" آنچه به فکرم رسید را انجام دادم. در حالی که هنوز

گریه می‌کردم، بلند شدم و سعی کردم وسط اتاق نشیمن روی یک پایم بایستم و تعادلم را حفظ کنم. گرچه هنوز نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم ولی همین کار نشان می‌داد که کاملاً هم خارج از کنترل نبودم. شروع خوبی بود.

زیر نور خورشید در خیابان‌ها قدم می‌زدم. از حمایت خانواده و دوستان خوبم بهره می‌بردم، و وقتی آن زن‌های فضول دفتر مجلّه به من می‌گفتند که عزّت نفس پایینم اصلاً کمکی به کاهش مشکل افسردگی‌ام نمی‌کند، موهایم را به شکل زیبایی کوتاه می‌کردم و لوازم آرایش و لباس جدید زیبایی می‌خریدم. (وقتی یکی از دوستانم از ظاهر جدیدم تعریف کرد، گفتم: "تمرین عزت نفس – روز لعنتی اول")

آخرین چیزی که پس از دو سال مبارزه با افسردگی انجام دادم، مصرف دارو بود. اگر نظر مرا بخواهید، این باید همیشه آخرین راهی باشد که امتحان می‌کنید. مصرف "ویتامین پ(۲۴)" از شبی آغاز شد که ساعت‌ها با چاقوی آشپزخانه کف اتاق خوابم نشسته بودم و به سختی تلاش می‌کردم خودم را از بریدن رگ دستم منصرف کنم. آن زمان برای رهایی از رنجی که در آن غوطه‌ور بودم حتّی به فکر پریدن از بالای ساختمان، یا متلاشی کردن مغزم با اسلحه هم افتاده بودم. ولی سرانجام بر آن افکار فائق آمدم. صبح روز بعد به محض طلوع خورشید با دوستم سوزان تماس گرفتم و از او خواستم به کمکم بشتابد. فکر نمی‌کنم هرگز پیش از این در خانواده‌ام زنی اینقدر در زندگی‌اش از پا در آمده و احساس ناتوانی کرده باشد که بگوید "دیگه یه قدم هم نمی‌تونم بردارم، یکی باید کمکم کنه." هیچ‌کس نمی‌تواند به چنین اشخاصی کمک کند. تنها اتّفاقی که برای آنها و خانواده‌شان می‌افتد نابودی است. نمی‌توانستم این افکار را از ذهنم بیرون کنم.

هرگز چهره سوزان را وقتی یک ساعت پس از تماس اضطراری من با عجله وارد آپارتمانم شد و من را در آن وضعیت رها شده

روی کاناپه‌ام دید فراموش نمی‌کنم. انعکاس دردی که در چهره‌ام پدیدار بود به صورت ترسی هراس‌انگیز در چهره سوزان، یکی از تلخ‌ترین خاطراتی است که از آن سال‌های غم و اندوه به خاطر می‌آورم. سوزان برای پیدا کردن روانپزشکی که برای وضعیت آن روزهایم دارو تجویز کند به اینجا و آنجا تلفن می‌زد و من زانوهایم را بغل کرده و مثل توپی روی کاناپه افتاده بودم. صدای او را می‌شنیدم که به دکتر می‌گفت "می‌ترسم دوستم بدجور به خودش صدمه بزنه". خودم هم ترسیده بودم.

وقتی آن روز بعد از ظهر به دیدن روانپزشک رفتم، پرسید چرا آنقدر دیر تقاضای کمک کرده‌ام - گویی آن همه زحمت برای کمک به خودم نکشیده بودم. به او گفتم که با داروهای ضدافسردگی موافق نیستم. سه تا از کتاب‌هایی را که تا آن وقت چاپ کرده بودم روی میزش گذاشتم و گفتم: "من نویسنده‌ام. لطفاً کاری نکنید که به مغزم آسیب برسه." او گفت: "تو اگه مشکل کلّیه داشته باشی حتماً براش دارو مصرف می‌کنی. چرا اینطور به قضیه نگاه نمی‌کنی؟" همین یک جمله او نشان می‌دهد که خانوادهٔ من را اصلاً نمی‌شناسد. یک گیلبرت هرگز دارویی برای مشکل کلیه‌اش مصرف نمی‌کند، چون خانوادهٔ من هر مریضی‌ای را نشانه شکست خلقی، فردی و اخلاقی می‌داند.

او داروهای متفاوتی از جمله زاناکس، زلفت، ولبوترین، و بوسپرین را بررسی کرد تا آنهایی را که باعث احساس تهوع و ضعف حافظه در من نمی‌شود بیابد. در کمتر از یک هفته، احساس می‌کردم ذهنم شفاف شده است. سرانجام می‌توانستم بخوابم و این خیلی به من کمک می‌کرد چون وقتی نمی‌توانید بخوابید از افکار واهی هم خلاص نمی‌شوید. با مصرف قرص‌ها لرزش دست‌هایم و تنگی نفس و تپش قلبم قطع شد.

گرچه داروها خیلی سریع تأثیر گذاشتند، ولی هرگز از مصرف

آنها احساس رضایت نمی‌کردم. مهم نبود که شخصی به من گفته بود مصرف آنها ایده خوبی است و هیچ ضرری ندارند، من حسّ خوبی از مصرف آنها نداشتم. شکّی نبود که آن داروها پل عبور از مشکلات و افسردگی‌ام بود، ولی می‌خواستم هرچه سریع‌تر از شرّ آنها خلاص شوم. مصرف داروها را در ژانویه ۲۰۰۳ شروع کردم و تا می همان سال دوز آنها را به میزان قابل توجهی کاهش دادم. سخت‌ترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذراندم. می‌توانستم بدون کمک داروها، آن دوران را پشت سر بگذارم؟ بدون آنها می‌توانستم زنده بمانم؟ نمی‌دانم. زندگی آدمی همین است. انسان نمی‌داند با تغییر شرایط چه واکنشی از خود نشان دهد.

بی‌تردید می‌دانم که داروها به میزان قابل‌توجهی از شدّت اندوهم کاست و از این مسأله خوشحالم. ولی هنوز عمیقاً بر تأثیر آنها بر تغییرات خلقی شک دارم. از قدرت آنها هراسان و از نفوذشان نگرانم. فکر می‌کنم باید در این کشور با محدودیت بیشتری تجویز و استفاده شوند و همیشه با درمان از طریق مشاوره روانشناسی همراه باشند. درمان علائم هر بیماری بدون توجه به علّت و ریشه اصلی آن هرگز مشکل را حل نمی‌کند. ممکن است آن قرص‌ها زندگی من را نجات داده باشد، ولی این امر بدون تلاش‌های من برای استفاده همزمان از روش‌های دیگری که به من در کاهش مصرف آنها کمک می‌کرد هرگز محقّق نمی‌شد. امیدوارم هرگز دیگر مجبور به مصرف چنین داروهایی نشوم. البته یزشکی به من پیشنهاد کرد که چون مستعد "مالیخولیا" هستم باید هر از گاهی این داروها را مصرف کنم. امیدوارم اشتباه کرده باشد. قصد دارم هر کاری می‌توانم انجام دهم که ثابت کنم اشتباه کرده یا حداقل با تمام نیرو از ابزار مختلف برای مقابله با این استعداد مالیخولیا استفاده کنم. اهمیتی هم ندارد که لجباز به نظر برسم.

ولی الان وضعیت من این است....

۱۸

بله، اکنون در این شرایط هستم. در رم هستم و به دردسر افتاده‌ام. پای غول‌های افسردگی و تنهایی دوباره در زندگی من باز شده است. در حالی که سه روز بیشتر از خوردن آخرین قرص ولبوترینم نمی‌گذرد. قرص‌های دیگری هم دارم ولی نمی‌خواهم مصرفشان کنم. می‌خواهم برای همیشه از شرّشان خلاص شوم. البته افسردگی و تنهایی را هم نمی‌خواهم. نمی‌دانم باید چکار کنم. ترسیده‌ام، مثل همه وقت‌هایی که سردرگم هستم و نمی‌دانم چه کاری درست است. بنابراین کاری که امشب می‌کنم این است که خصوصی‌ترین دفترچه‌ام را بر می‌دارم. این دفترچه را نزدیک تخت خوابم برای مواقع ضروری نگاه داشته‌ام. اولین صفحه سفید را باز می‌کنم و می‌نویسم:

"به کمک احتیاج دارم"

سپس صبر می‌کنم. پس از زمان کوتاهی، پاسخ به دستخط خودم روی کاغذ می‌آید:

من همینجام. چیکار می‌تونم برات بکنم؟

یکی از مرموزترین و عجیب‌ترین گفت‌وگوهای زندگی‌ام است. اینجا در این دفترچه شخصی، جایی که با خودم صحبت می‌کنم. با همان صدایی صحبت می‌کنم که آن شب، کف حمام وقتی با چشمان اشکبار از خدا کمک می‌خواستم به من گفت "برو بخواب، لیز". پس از آن شب، بارها این صدا را شنیده بودم و فهمیده بودم که بهترین راه برای برقراری ارتباط با آن نوشتن است. جالب بود که همیشه و در هر شرایطی می‌توانستم به آن صدا دسترسی پیدا کنم. حتّی در اندوهناک‌ترین شرایط در هر زمانی از شب و روز، آن صدای

آرام، مهربان، صمیمی و خردمند در دسترس و آماده پاسخ به من روی کاغذ است.

تصمیم گرفتم خودم را از این فکر که نوشتن این مکالمه روی کاغذ نشان می‌دهد من شیزوفرنی(۲۵) دارم خلاص کنم. شاید این صدای خداست، یا استادم که از درون من با من صحبت می‌کند، یا شاید فرشته‌ای است که از ابتدا برای من گمارده شده، یا شاید خود متعالی من یا تنها کمکی از سوی ضمیر ناخودآگاهم است که برای محافظت از من در مواقع بحرانی عمل می‌کند. مادر ترزای مقدّس این صدای درونی روحانی را "الهام" نامیده - کلماتی از ماوراءالطّبیعه که به ذهن جاری و به صورت زبان او ترجمه می‌گردد و باعث تسلّای روح او می‌گردد. البته می‌دانم که به اعتقاد فروید چنین تسلّی‌های روحانی غیرمنطقی است و "نباید به آنها اعتماد کرد. تجربه نشان داده که دنیا محل آسایش نیست." با این مسأله که دنیا محل آسایش نیست موافقم. ولی همین حقیقت که چالش‌های زیادی در زندگی انسان وجود دارد باعث می‌شود که انسان برای رسیدن به آسایش، گاه به نیروهای برتر پناه ببرد.

در ابتدای تجربه روحانی‌ام، همیشه به این صدای درونی خردمند ایمان نداشتم. به خاطر می‌آورم که یک بار دفترچه ام را برداشتم و سرشار از اندوه و خشم پیامی به این مضمون با حروف درشت به صدای درونی‌ام نوشتم:

"توی لعنتی وجود نداری!!!!!"

پس از یک دقیقه، در حالیکه هنوز به‌سنگینی نفس می‌کشیدم، کورسویی درونم را روشن کرد، و خودم را در حال نوشتن این پاسخ همیشه آرام و متعجّب دیدم:

پس تو داری با کی صحبت می‌کنی؟

از آن زمان دیگر به وجودش شک نکردم. به همین خاطر امشب دوباره به سمت او رفتم. این اولین باری است که پس از آمدنم به ایتالیا این کار را انجام می‌دهم. چیزی که امشب می‌نویسم این است که ضعیف و وحشت‌زده هستم. توضیح می‌دهم که ناامیدی و تنهایی دوباره به سراغم آمده‌اند و می‌ترسم دیگر هرگز ترکم نکنند. اینکه دیگر نمی‌خواهم دارو مصرف کنم ولی می‌ترسم مجبور به این کار شوم. از این که هرگز نتوانم به زندگی‌ام سروسامان ببخشم هراسانم.
در پاسخ، از اعماق وجودم، صدای آشنا به من همه آن اطمینان خاطری را که همیشه آرزو می‌کردم وقتی در مشکلی گرفتار شده‌ام، دیگران به من بدهند را به من داد. آنچه که خود را در حال نوشتن آن یافتم این بود:

من اینجام. دوستت دارم. اگه همه شب هم بیدار بمونی و گریه کنی در کنارت می‌مونم. اگه لازمه قرص مصرف کنی اینکارو بکن. باز هم دوستت دارم. اگر مصرف هم نکنی دوستت دارم. هرگز عشقی که به تو دارم کم نمی‌شه. تا وقتی زنده هستی ازت محافظت می‌کنم، وقتی مردی هم هنوز ازت محافظت می‌کنم. من از افسردگی قوی‌تر و از تنهایی شجاع‌ترم و هرگز چیزی نمی‌تونه منو از پا در بیاره.

امشب این صدای دوستانه درونی مرموز، مرا به یاد اتّفاقی که روزی در نیویورک برایم افتاد انداخت. یک روز عصر با عجله وارد اداره‌ای شدم و به سمت آسانسور رفتم. همین که وارد آسانسور شدم، نگاهم به طور غیرمنتظره‌ای به نگاه خودم در آینه گزه خورد. یک لحظه چیز عجیبی از ذهنم گذشت: "هی میشناسپش! دوستته!" و من به سمت خودم در آینه رفتم و

لبخند زدم، و نزدیک بود به دختری که چهره‌اش آشنا می‌نمود ولی اسمش را به خاطر نمی‌آوردم سلام کنم. البته بلافاصله متوجّه اشتباهم شدم و با شرمساری به این اشتباه احمقانه خندیدم. ولی بی‌دلیل نیست که امشب در این لحظه ناراحتی‌ام در رم به یاد آن زمان افتادم و خود را در حال نوشتن این یادآوری آرامش‌بخش در پایان صفحه دفترچه یافتم:

هرگز فراموش نکن که روزی، در اون لحظه ناخودآگاه، خودت رو به عنوان دوست خودت شناختی.

در حالی که دفترچه‌ام را به سینه مالامال از این اطمینان‌خاطر جدیدم فشرده بودم، به خواب فرورفتم. صبح که بیدار شدم هنوز بوی سیگار افسردگی به مشامم می‌رسید ولی از خودش خبری نبود. گویی نیمه شب از خواب برخاسته و رفته بود. از دوستش تنهایی هم خبری نبود.

۱۹

عجیب است که از وقتی به رم آمده‌ام نتوانسته‌ام یوگا کنم. سال‌هاست که به طور مداوم و جدّی تمرین می‌کنم و حتّی بنابر تصمیماتی که از سفر داشتم زیرانداز یوگا را هم با خودم آورده‌ام. ولی موقعیتش فراهم نمی‌شود. منظورم این است که با شرایطی که اینجا دارم وقت مناسب برای یوگا چه زمانی است؟ قبل از خوردن صبحانه دلپذیر ایتالیایی یعنی کلوچه‌های شکلاتی و کایوچینوی غلیظ؟ یا بعد از آن؟ روزهای اولی که به رم آمده بودم هر روز صبح طبق عادت زیرانداز یوگا را پهن می‌کردم، ولی می‌دیدم که تنها می‌توانم به آن نگاه کنم و بخندم. حتّی یک بار از طرف زیرانداز یوگا به خودم گفتم: "خوب خانم کوچولوی تنبل، ببینم امروز چیکار می‌کنی". با شرمندگی آن را جمع کردم و ته چمدانم گذاشتم (نمی دانستم تا سفر به هند همانجا

می‌ماند). سپس به پیاده‌روی رفتم و بستنی پسته‌ای خوردم. ایتالیایی‌ها آن را بهترین خوراکی برای ساعت ۹:۳۰ صبح می‌دانند، و راستش را بخواهید کاملاً با نظرشان موافقم.

تا جایی که من فهمیده‌ام فرهنگ رم هیچ تناسبی با فرهنگ یوگا ندارد. در واقع متوجّه شدم که این دوتا هیچ نقطهٔ مشترکی با هم ندارند. فقط هر دو یادآور کلمه "توگا(۲۶)" هستند.

۲۰

باید دوستانی پیدا می‌کردم که سرگرم باشم. اکنون اکتبر است و من دوستان خوبی یافته‌ام. علاوه بر خودم دو الیزابت دیگر در رم می‌شناسم. هر دو آمریکایی و نویسنده هستند. اولی رمان‌نویس و دومی نویسنده کتاب‌های آشپزی است با آپارتمانی در رم، خانه‌ای در اومبریا، شوهر ایتالیایی و شغلی که مستلزم سفر دور ایتالیا، خوردن غذاهای ایتالیایی و نوشتن راجع به آنها برای آشپزهای خبره است. به نظر می‌رسد الیزابت دوم افراد زیادی را تاکنون از گرسنگی نجات داده باشد. طبیعتاً، او بهترین غذاخوری‌های رم را می‌شناسد. یکی از مکان‌ها بستنی‌فروشی است که شیربرنج سرد می‌فروشد (و اگر در بهشت چنین غذاهایی نباشد، ترجیح می‌دهم آنجا نروم). روزی الیزابت مرا برای ناهار بیرون برد و ما علاوه بر گوشت برّه، ترافل، شیرینی‌خامه‌ای فندقی، یک نوع ترشی خوش طعم و رنگ که با سنبل وحشی معروف تهیه شده بود، خوردیم.

البته الان با دوقلوهای افسانه‌ای، جیووانی و داریو هم دوست شده‌ام و با هم زبان تمرین می‌کنیم. اگر بگویم که شیرینی جیووانی او را به گنج ملی ایتالیا تبدیل کرده گزافه نگفته‌ام. از همان شب اولی که یکدیگر را ملاقات کردیم مهرش به دلم نشست. وقتی برای یافتن کلمه‌های ایتالیایی که به ذهنم نمی‌آمد کلافه شده بودم، او دستش

را روی بازویم گذاشت و گفت "لیز، وقتی داری چیز جدیدی یاد می‌گیری باید خیلی با خودت مؤدبانه رفتار کنی". گاهی احساس می‌کنم او با آن افکار فیلسوفانه، صدای قاطع، و نظرات جدّی سیاسی‌اش از من بزرگتر است. دوست دارم او را بخندانم، ولی جیووانی معمولاً معنی جک‌هایی را که می‌گویم متوجه نمی‌شود. درک شوخی و جک در زبان دوم مشکل است. بخصوص وقتی مرد جوان جدّی‌ای مثل جیووانی باشی. یک شب به من گفت: "وقتی کنایه‌آمیز صحبت می‌کنی، من همیشه عقب می‌مونم. من کندترم. انگار که تو برقی و من رعد".

با خودم گفتم آره عزیزم. تو هم آهنربایی و من آهن!

ولی او هنوز مرا نبوسیده است.

کمتر داریو، برادر جیوانی را می‌بینم. او بیشتر وقتش را با سوفی می‌گذراند. سوفی بهترین دوستم در کلاس زبان است و اگر شما هم به جای داریو بودید دوست داشتید بیشتر وقتتان را با او بگذرانید. سوفی سوئدی و بیست‌وچند ساله است و آنقدر جذّاب است که که هر مردی با هر ملیت و سنّی را جذب می‌کند. او چهار ماه از کار خوبی که در بانک سوئد داشته مرخصی گرفته و به‌رغم مخالفت خانواده و حیرت همکارانش برای یادگیری زبان زیبای ایتالیایی به رم آمده است. هر روز بعد از کلاس من و سوفی در حال بستنی خوردن تمرین ایتالیایی می‌کنیم. البته به کاری که می‌کنیم نمی‌شود "مطالعه" گفت. در واقع با هم زبان ایتالیایی را مزه‌مزه می‌کنیم و اصطلاحات فوق‌العاده‌ای را که بلدیم با هم ردوبدل می‌کنیم. مثلاً تازه یاد گرفتیم که اونامیکا استرتّا در ایتالیایی به معنی "دوست صمیمی" است. یعنی سوفی اکنون اونامیکا استرتای من است.

در ابتدا فکر می‌کردم من و سوفی مثل خواهر به نظر می‌رسیم. یک روز که تاکسی گرفتیم که به رم برگردیم راننده تاکسی پرسید که سوفی دختر من است. اما سوفی فقط ۷

سال از من کوچک‌تر است. سعی کردم دلیلی برای توجیه سؤال راننده پیدا کنم (مثلاً اینکه شاید راننده تاکسی‌های رمی خوب ایتالیایی صحبت نمی‌کنند و منظورش خواهر بوده) ولی نه. گفت دختر و منظورش هم همان بود. آه، چه می‌توان گفت؟ سال‌های سختی را پشت سر گذاشته بودم. احتمالاً پس از این جدایی پیر و شکسته می‌نمودم.

من با زوج دوست‌داشتنی به نام ماریا و خولیو هم از طریق دوستم آنه آشنا شدم. آنه نقّاشی آمریکایی بود که چند سالی در رم زندگی کرده بود. ماریا آمریکایی و خولیو اهل جنوب ایتالیا و فیلم‌ساز است. ماریا هم در یک سازمان بین‌المللی کشاورزی کار می‌کند. خولیو خیلی خوب انگلیسی صحبت نمی‌کند، ولی ایتالیایی ماریا خیلی خوب است (همین طور چینی و فرانسهٔ او). بنابراین خولیو از من خواست که تبادلی با یکدیگر زبان تمرین کنیم. اگز این سؤال برای شما پیش آمده که چرا انگلیسی را از همسرش یاد نگرفته باید بگویم که چون آنها زن و شوهرند، هرگاه یکی می‌خواهد به دیگری چیزی یاد دهد به بحث و مشاجره ختم می‌شود. بنابراین اکنون من و خولیو هفته‌ای دوبار برای تمرین ایتالیایی و انگلیسی یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. برای دو فردی که سابقه مشاجره‌ای با هم نداشته‌اند، تمرین خوبی است.

خولیو و ماریا آپارتمان زیبایی دارند. به نظر من تأثیرگذارترین صحنه در این آپارتمان دیواری است که روزی ماریا سرتاسر آن را با دشنام‌هایی از سر عصبانیت از دست خولیو آن را پوشانده. ماریا می‌گوید "خولیو بلندتر فریاد می‌زد" و او هم می‌خواسته که حرف هاپش را زده باشد.

جالب این است که خولیو می‌گوید ماریا با این کار خشم خود را سرکوب کرده. چون دشنام‌ها را به زبان ایتالیایی نوشته و ایتالیایی زبان دومش است. زبانی که مجبور است

برای بخاطر آوردن کلماتش اندکی فکر کند. او می‌گوید که اگر ماریا واقعاً می‌خواست مغلوب عصبانیتش شود - که هرگز این کار را نمی‌کند، چون یک پروتستانی اصیل است - آنگاه همه آن دشنام‌ها را به زبان مادری‌اش می‌نوشت. خولیو می‌گوید که همه آمریکایی‌ها همین‌طورند: سرکوب‌گز. این باعث می‌شود که وقتی از خشم منفجر می‌شوند، خیلی خطرناک شوند. مثل آدم‌های وحشی.

چیزی که برایم جالب است این است که سه‌تایی در کمال آرامش سر میز شام، درست در حالی که به دیوار نگاه می‌کردیم راجع به این موضوع صحبت می‌کردیم.

ماریا پرسید: "بازم نوشیدنی می‌خوای عزیزم؟"

ولی بهترین دوست جدیدم در ایتالیا لوکا اسپاگتی است. حتّی در ایتالیا هم داشتن فامیل اسپاگتی مضحک است. از لوکا متشکرم چون باعث شد حتّی روی دوستم برایان را کم کنم. برایان برای اینکه پز دهد با شخصی دوست شده که عجیب‌ترین اسم را دارد، با یک پسر آمریکایی به نام دنیس هاها دوست شده بود. سرانجام توانستم در رقابت با او پیروز شوم.

لوکا خیلی خوب انگلیسی صحبت می‌کند و شکمو است. بنابراین همنشین فوق‌العاده‌ای برای من به شمار می‌آید. معمولاً طرف ظهر با من تماس می‌گیرد و می‌گوید "هی، من نزدیک خونتم، می‌خوای یه فنجون قهوه یا یه میون وعده با هم بزنیم؟" به همه غذاخوری‌ها و کافی‌شاپ‌های اطراف رفته‌ایم. رستوران‌های بی‌نام‌ونشان با نور فلورسنت را دوست داریم. با نوشیدنی‌های خانگی و سرو پاستا در ظرف های بزرگ توسط مردهای محلی با دستانی پشمالود، موهای پف‌کرده و سینه ستبر. یک بار به لوکا گفتم: "به نظر می‌رسه این پسرا اول خودشون رو رمی، بعد ایتالیایی و بعد اروپایی می‌دونن". او گفته مرا اصلاح کرد. "نه. اونا در

درجه اول و دوم و سوم رمی و هرکدومشون یه امپراتورن."
لوکا یک حسابدار مالیاتی و به گفته خودش "یک هنرمند" است. چون چندصد قانون مالیات در ایتالیا وجود دارد و همه آنها با هم متناقضند و بایگانی یوشه‌های مالیاتی نیاز به ابتکار بخصوصی دارد. لوکا فکر می‌کند اینکه شخصیت من بعد دیگری - بعد یوگایی - دارد و او هنوز آن را ندیده مسخره است. او نمی‌تواند درک کند که چرا من می‌خواهم به هند سفر کنم و با وجود این‌همه مکان‌های دیدنی به عبادتگاه بروم! درحالی‌که می‌توانم کل سال را همین‌جا در ایتالیا بمانم. وقتی می‌بیند که من ته‌مانده ظرف آبگوشتم را با ملچ و ملوچ زیاد با تکه‌ای نان تمیز می‌کنم و در نهایت انگشتانم را می‌لیسم می‌گوید "بری هند چی می‌خوای بخوری؟" گاهی، بخصوص وقتی دومین بطری نوشیدنی را باز می‌کنم با کنایه من را گاندی صدا می‌کند.
لوکا سفرهای زیادی داشته، ولی معتقد است هرگز نمی‌تواند جایی به جز رم و نزدیک مادرش زندگی کند. هر چه باشد او هم مردی ایتالیایی است. ولی تنها مادرش نیست که او را پایبند به رم کرده است. او سی‌وچند ساله است و عاشق دختری است که از دوران نوجوانی با او آشنا شده. او هنوز با همه دوستان دوران کودکی‌اش در ارتباط است و همه آنها در یک محله زندگی می‌کنند. هر یکشنبه در کافه یا استادیوم با هم به تماشای فوتبال می‌نشینند و سپس هر کس به خانه‌اش باز می‌گردد که شام مخصوص یکشنبه را که مادر یا مادربزرگش پخته دور هم بخورند.
من هم اگر به جای لوکا اسپاگتی بودم رم را ترک نمی‌کردم.
لوکا چندباری به آمریکا سفر کرده و آن‌جا را دوست دارد. به نظر او نیویورک جذّاب است و مردم آنجا سخت کار می‌کنند و البته فکر می‌کند که از کارشان لذّت می‌برند. رمی‌ها هم سخت کار می‌کنند ولی راضی نیستند. او غذاهای

آمریکایی را دوست ندارد و کیفیت آنها را مثل "غذاهای بین‌راهی" می‌داند.

اولین باری که خوراک دل و روده بره خوردم با لوکا بودم. این خوراک، غذای مخصوص رمی‌هاست. رم به خاطر غذاهایی که با انواع مختلف اعضای بدن حیوانات درست می‌شود (قسمت‌هایی که ثروتمندان بالای شهر آنها را دور می‌ریزند) معروف است. تا وقتی‌که به این فکر نمی‌کردم که در خال خوردن خوراک روده برّه هستم، مزه آن خوب بود. این خوراک در آبگوشتی چرب و خوشمزه سرو شده بود. مزه‌اش مثل این بود که در خال خوردن جگر هستم ولی کمی نرم‌تر. داشتم از خوردن آن لذّت می‌بردم. تا اینکه شروع به توصیف آن در ذهنم کردم. شبیه روده نیست. بیشتر شبیه کرم کدو هست.

آن را کنار گذاشتم و سالاد سفارش دادم.

لوکا که عاشق اون غذا بود گفت: "دوست نداری؟"

گفتم: "شرط می‌بندم که گاندی هرگز در زندگیش روده برّه نخورده."

"شایدم خورده باشه"

"امکان نداره لوکا. گاندی گیاه‌خوار بوده"

لوکا گفت: "ولی گیاه‌خوارا هم می‌تونن اینو بخورن. چون روده که گوشت نیست. فقط آشغاله."

۲۱

اعتراف می‌کنم که گاهی از خودم می‌پرسم من اینجا چکار می‌کنم.

با وجود اینکه برای تجربه‌کردن لذّت و تفریح به ایتالیا آمده بودم، ولی طی چند هفته نخست آکنده از این هراس و پریشانی بودم که هیچ‌کس کاری که من کردم را نمی‌کند. راستش را بخواهید، در الگوی فرهنگی من لذّت و خوشی صرف جایگاهی ندارد. من از تبار خانواده‌ای بیش از حد وظیفه‌شناس هستم. خانواده مادرم مزرعه‌داران مهاجر سوئدی

بودند که با توجّه به عکس‌هایشان، اگز چیز جذّاب و جالب‌توجهی می‌دیدند آن را با چکمه‌های میخ دارشان له می‌کردند (به قول عمویم مثل گاو نر). خانواده پدرم از پروتستان‌های انگلیسی بودند که دیدگاه احمقانه‌ای راجع به تفریح و خوشی داشتند. اگر شجره‌نامه پدرم را تا قرن هفدهم دنبال کنم، به نام‌هایی مثل "فروتنی" و "پشتکار" می‌رسم.

پدر و مادر خودم مزرعه کوچکی دارند و من و خواهرم با کار در مزرعه بزرگ شدیم. طوری تربیت شده بودیم که قابل‌اعتماد، مسئولیت‌پذیر، دانش‌آموز ممتاز کلاس در مدرسه، بهترین پرستار بچّه‌ها در شهر و نمونه کوچکی از مادر سختکوشمان که همیشه در حال خانه‌داری و کار در مزرعه بود، بودیم. ما شادی و خوشی زیادی در زندگیمان داشتیم ولی همه در محدوده‌ای تعریف شده بود و من حتّی یک بار در زندگی‌ام بطالت و وقت‌گذرانی بیهوده را نه دیدم و نه تجربه کردم.

درمجموع، آمریکایی‌ها در دستیابی به آرامش از طریق تفریح صرف ناتوانند. ما همواره به دنبال سرگرمی هستیم اما الزاماً به دنبال لذتجویی نیستیم. آمریکایی‌ها پول زیادی برای روش‌های مختلف سرگرم کردن خودشان خرج می‌کنند ولی از آن تفریحات به معنای واقعی لذت نمی‌برند. امروزه آمریکایی‌ها از هر کسی در دنیا سخت‌تر، طولانی‌تر و با استرس بیشتری کار می‌کنند. ولی به قول لوکا اسپاگتی، گویی از آن لذّت می‌برند. آمار نگران‌کننده حاکی از آن است که بسیاری از آمریکایی‌ها در محل کارشان احساس بهتری دارند تا در خانه‌شان. البته ما آنقدر سخت کار می‌کنیم که ترجیح می‌دهیم کل تعطیلات آخر هفته را در خانه بمانیم و با لباس راحتی جلوی تلویزیون لم بدهیم و در حالت نیمه‌بیدار غذای آماده بخوریم (اگز چه این نقطه مقابل کارکردن است ولی لذّت هم محسوب نمی‌شود). آمریکایی‌ها واقعاً نمی‌دانند چطور هیچ کاری انجام ندهند.

یک بار از لوکا اسپاگتی پرسیدم که آنها هم برای گذراندن تعطیلاتشان همین مشکل را دارند. آنقدر خندید که نزدیک بود با موتور داخل بلوار برویم. گفت: "معلومه که نه! ما خدای تفریح و لذّتیم".

اصطلاح جالبی است. خدای تفریح. ایتالیایی‌ها در گذشته همیشه سخت‌کوش بوده‌اند. بخصوص آن کارگران روزمزدی که جز زور بازویشان راه دیگری برای در آوردن مخارج زندگی ندارند. ولی حتّی با وجود این پیشینه، خوشگذرانی و لذّت‌جویی همیشه یکی از توانایی‌های ستودنی ایتالیایی‌ها بوده است. هدف کارکردن همین گذراندن وقت به زیبایی و انجام ندادن هیچ کاری است. هرچقدر بتوانید دلپذیرتر از این هیچ کاری نکردن لذّت ببرید، به موفقیت بیشتری در زندگی دست یافته‌اید. برای این تجربه لزوماً نیازی نیست ثروتمند باشید. یک اصطلاح فوق‌العاده دیگر ایتالیایی است که می‌گوید: هنر این است که از هیچ، چیزی بسازی. یعنی اینکه بتوانی با خوراکی‌های ساده‌ای جشنی بر پا کنی یا یک دورهم‌نشینی دوستانه ساده را تبدیل به جشنی دل‌انگیز کنی. هر کسی که استعداد شادی داشته باشد می‌تواند این کار را انجام دهد، نیازی نیست که حتماً ثروتمند باشد.

چیزی که مرا از لذّت‌جویی و شادی باز می‌داشت احساس گناه دیرینه‌ای بود که همه پروتستان‌ها از تفریح و شادی دارند. آیا واقعاً استحقاق این لذت را دارم؟ البته به آمریکایی بودنم هم مربوط است – اطمینان نداشتن به اینکه به شادی دست یافته‌ام یا نه. کارخانه نوشیدنی پلنت(۲۷) هم دقیقاً از همین خصیصه آمریکایی‌ها برای تبلیغاتش استفاده می‌کند. این الان برای تو بهترین چیزه. تو امروز استحقاق خوشگذرونی رو داری، تو ارزشش رو داری، چون تا حالا خیلی تلاش کردی و پرکار بودی. مصرف‌کننده متزلزل آمریکایی هم با خودش فکر می‌کند: آره! ممنون! خودشه،

همون چیزی که بهش احتیاج دارم. الان یه بسته شش‌تایی می‌خرم! شایدم دوتا! و همیشه هم بعد از خرید پشیمان می‌شود. چنین روش‌های تبلیغاتی احتمالاً در ایتالیا که مردمش خوب می‌دانند چطور از زندگی‌شان لذّت ببرند جواب نمی‌دهد.

به همین خاطر بود که وقتی به دوستان ایتالیایی‌ام گفتم برای تجربه چهار ماه تفریح و خوشگذرانی به کشورشان آمده‌ام، هیچ تعجب نکردند. به من تبریک گفتند و من را تشویق کردند که حسابی خوش بگذرانم. هیچ کدامشان نگفت: "چقدر بی‌مسئولیتی" یا "زیادی خوش‌گذرونی". امّا با اینکه ایتالیایی‌ها من را برای تفریح کردن تشویق کردند، باز هم نمی‌توانم کاملاً خوش بگذرانم. هفته‌های اوّلی که به ایتالیا آمده بودم، اعتقادات پروتستانی‌ام دائماً به دنبال کاری برای انجام دادن بودند. می‌خواستم تفریح را هم مثل یک تکلیف و یا یک پروژه علمی خوب انجام دهم. از خودم می‌پرسیدم: "چطور می‌تونم بهترین استفاده رو از لذّت ببرم؟" فکر می‌کردم که شاید باید همه وقتم را در ایتالیا در کتابخانه برای تحقیق در مورد تاریخچه و چگونگی لذّت‌جویی صرف کنم، یا با ایتالیایی‌هایی که در زندگی‌شان تفریحات زیادی انجام داده‌اند مصاحبه کنم و از آنها بپرسم که چه احساسی در مورد لذّتشان دارند و سپس گزارشی در این خصوص بنویسم.

وقتی دریافتم که تنها پرسش لازم این است که "لذت را چطور تعریف کنم؟" و فهمیدم که در کشوری هستم که مردمش آزادانه این پرسشم را پاسخ می‌گویند، همه چیز تغییر کرد. همه چیز رنگ دیگری به خود گرفت... خوشمزه شد. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که برای اولین بار در زندگی‌ام، هر روز صبح از خودم بپرسم:

"امروز دوست داری چیکار کنی لیز؟ الان چی بیشتر خالتو

خوب میکنه؟"

وقتی به خودم اجازه دادم از خصورم در ایتالیا لذّت ببرم، از اینکه چه کارهایی در ایتالیا نمی‌خواستم انجام دهم حیرت کردم. وسایل خوش‌گذرانی در ایتالیا بیشمارند، و من وقت زیادی برای تجربه همه آنها نداشتم. باید از میان لذّت‌هایی که برایشان اولویت قائل بودم گلچین می‌کردم. به همین خاطر، به سالن مد، یا اپرا، یا سینما، یا نمایشگاه اتومبیل، یا اسکی در کوه‌های آلپ نرفتم. حتّی نمی‌خواستم به آن آثار هنری سری بزنم. از گفتنش شرمسارم، اما در مدّت چهار ماهی که در ایتالیا بودم حتّی به دیدن یک موزه هم نرفتم (حتی از این هم شرم‌آورتر. باید اعتراف کنم که به یک موزه رفتم: موزه ملّی پاستا در رم). دریافته بودم که چیزی که واقعاً می‌خواستم خوردن غذاهای زیبا و صحبت کردن به زبان ایتالیایی به زیباترین شکل ممکن بود. فقط همین. بنابراین دو تفریح اصلی را برای خودم تعیین کردم که صحبت کردن و خوردن (با تأکید ویژه روی بستنی) بود.

لذّتی که از این دو کسب می‌کردم در عین سادگی، وصف‌ناپذیر بود. یک بار در ماه اکتبر چند ساعت از روز را طوری گذراندم که اگر شخصی از بیرون نظاره می‌کرد خیلی معمولی بود ولی همیشه آن را جزو لذّت‌بخش‌ترین وقایع زندگی‌ام به حساب می‌آورم. بازاری نزدیک آپارتمانم پیدا کردم. با اینکه بازار تنها چند خیابان از آپارتمانم فاصله داشت قبلاً متوجّه آن نشده بودم. به یک غرفه سبزیجات که زنی ایتالیایی و پسرش در آن محصولات خودشان را از جمله اسفناج، گوجه‌فرنگی‌های قرمز خوش‌رنگ، و انگورهای یاقوتی می‌فروختند نزدیک شدم.

یک دسته مارچوبه باریک روشن انتخاب کردم. به ایتالیایی از زن پرسیدم که می‌توانم نصف دسته را بخرم؟ به او توضیح دادم که تنها زندگی می‌کنم و به همه آنها نیاز ندارم.

مارچوبه را از دستم گرفت و نصف کرد. از او پرسیدم که آیا این بازارچه هر روز همین جا دایر می‌شود. او پاسخ مثبت داد و گفت که هر روز هفت صبح همان‌جا شروع به کار می‌کند. پسرش که خیلی جذّاب بود نگاه شیطنت‌آمیزی به من کرد و گفت "البتّه سعی می‌کنه که هفت صبح اینجا باشه..." و هر سه خندیدیم. کل این گفت‌وگو به ایتالیایی انجام شد - زبانی که تا چند ماه پیش کلمه‌ای از آن را بلد نبودم.

به آپارتمانم رفتم و دو تخم‌مرغ تازه برای ناهارم آب‌پز کردم. پوست آنها را کندم و در بشقاب کنار هفت ساقه مارچوبه گذاشتم (که آنقدر باریک و ترد بودند که نیازی به پختنشان نبود). چندتا زیتون و ۴ تکّه پنیر گاوی محلّی که دیروز از مغازه پایین خیابان خریده بودم هم کنار آنها گذاشتم. دو تکّه ماهی سالمون چرب صورتی هم به آنها اضافه کردم. برای دسر هلویی را که زن فروشنده رایگان به من داده بود و هنوز گرمای آفتاب را داشت کنار گذاشتم. برای مدّت طولانی دلم نمی‌آمد به این غذا که بی‌تردید شاهکار هنری و نمونه بارز ساختن چیزی با ارزش از چیزهای ساده بود دست بزنم. سرانجام وقتی از نظاره زیبایی غذایم اشباع شدم، روی کف چوبی تمیز آپارتمان که از تشعشع آفتاب گرم شده بود نشستم و درحالی‌که روزنامه‌ام را به ایتالیایی می‌خواندم شروع به خوردن آن با دستانم کردم. شادی در تک تک سلول‌هایم جریان داشت.

تا اینکه - طبق معمول- احساس گناه دوباره به سراغم آمد. صدای همسر سابقم را می‌شنیدم که با لحنی اهانت‌آمیز می‌گفت: پس این چیزیه که به خاطرش همه چیز رو رها کردی؟ به خاطر همین همه زندگیمون رو از هم پاشوندی؟ برای چندتا ساقه مارچوبه و یک روزنامه ایتالیایی؟ با صدای بلند پاسخ دادم: "اولاً خیلی متأسّفم، ولی دیگه به تو ربطی نداره. و دوماً، اگه می‌خوای جواب سؤالتو بدونی... جوابت آره

هست."

۲۲

تکلیف موضوع دیگری هم باید در مورد لذت‌جویی‌ام در ایتالیا روشن شود: ارتباطات عاطفی‌ام.

در پاسخ باید بگویم که نمی‌خواهم تا وقتی اینجا هستم با کسی رابطه عاطفی برقرار کنم. البته اگر بخواهم روراست باشم گاهی ناامیدانه به این مسأله فکر می‌کنم، ولی تصمیم گرفته‌ام برای مدّتی تنها باشم. نمی‌خواهم با کسی وارد رابطه شوم. البته دلم برای بوسیدن خیلی تنگ شده است (یک روز آنقدر در این مورد به سوفی نق زدم که با عصبانیت گفت "به خاطر خدا لیز اگه راضیت می‌کنه بیا من ببوسمت"). امّا فعلاً تصمیمم همین است. این روزها وقتی تنها می‌شوم فکر می‌کنم: تنها بمون لیز، تنها زندگی کردن رو یاد بگیر. برای یک بار هم که شده تنهایی رو دوست داشته باش. به تجربه انسانی خوش اومدی. دیگه هرگز از احساسات کسی برای جبران ناکامی‌های زندگیت استفاده نکن.

اکنون حدود ۱۹ سال می‌گذرد که دیگر تنهایی را تجربه نکرده‌ام، یعنی تقریباً دو دهه. من در فردی که دوستش دارم ناپدید می‌شوم. در روابطم بسیار نفوذپذیرم. اگر کسی را دوست داشته باشم، همه چیز را فدای او می‌کنم. وقت، ازخودگذشتگی، پول، خانواده، سگ، پول سگم، وقت سگم - خلاصه همه چیز. اگر کسی را دوست داشته باشم، غم‌خوار همه دردهایش خواهم بود، هرچه بخواهد به او می‌دهم، از او حمایت می‌کنم، ویژگی‌های مثبتش را که حتّی خود او نمی‌داند به او می‌شناسانم و حتّی برای همه اعضای خانواده‌اش هدیه کریسمس می‌خرم. این شرایط تا زمانی‌که خودم اشباع شوم ادامه خواهد داشت.

با گفتن این حقایق، به خودم افتخار نمی‌کنم ولی همیشه این‌طور بوده‌ام.

مدّتی پس از اینکه از همسرم جدا شدم، در یک مهمانی، شخصی که به‌سختی می‌شناختمش به من گفت: "چقدر تغییر کردی، قبلاً شبیه شوهرت بودی ولی الان مثل دیوید هستی. حتّی مثل اون لباس می‌پوشی و صحبت می‌کنی. دیدی بعضی از مردم مثل سگشون هستن؟ فک کنم تو همیشه مثل مردی که باهاش هستی می‌شی".

خدای من، فکر کنم بهتر است به خودم این فرصت را بدهم تا ببینم وقتی با شخص دیگری نیستم و خودم تنها زندگی می‌کنم، چگونه انسانی هستم و چطور صحبت می‌کنم. علاوه براین، اگر بخواهم روراست باش واقعاً هم به این وقفه و تنهایی نیاز دارم. وقتی برمی‌گردم و به روابط عاطفی‌ام نگاه می‌کنم، کمی مأیوس‌کننده است. یک فاجعه بعد از دیگری. تا کی باید این وضع ادامه پیدا کند و شکست‌های متوالی را تجربه کنم؟ بیایید این طور به قضیه نگاه کنیم: اگر در یک جادهٔ شلوغ ۱۰ تصادف داشتید، گواهینامه رانندگی‌تان را از شما نمی‌گرفتند؟ خودتان همین را نمی‌خواستید؟

یک دلیل دیگر هم وجود دارد که باعث می‌شود از شروع رابطه با فرد دیگری تردید داشته باشم. من هنوز دلبسته دپوید هستم، و فکر می‌کنم منصفانه نیست که با این احساس در قلبم وارد رابطه با شخص دیگری شوم. حتّی هنوز نمی‌دانم که من و دپوید هنوز کاملاً از هم جدا شده‌ایم یا نه. قبل از سفر من به ایتالیا ما هنوز گاه‌گاهی به هم سر می‌زدیم. ما هر دو هنوز این امید را در دل می‌پروراندیم که شاید روزی....

نمی‌دانم.

همین قدر می‌دانم که از درگیری در روابط شتاب‌زده و احساسات تند بی‌اساس خسته شده‌ام. ولی زمانی‌که به قصد ایتالیا خانه ام را ترک کردم، روح و جسمم تهی و خسته بود. احساس خاک زمین کشاورزی‌ای را داشتم که به‌سختی و متناوب روی آن کار شده بود و نیاز داشت مدتّی بایر

گذاشته شود. به همین دلایل تصمیم گرفتم که فعلاً تنها باشم.
دفعه قبل که به ایتالیا آمده بودم نوزده ساله بودم. آن زمان در خیابان، رستوران و هر جایی که می‌رفتم توجّه همه به من جلب می‌شد و این را کاملاً احساس می‌کردم. ولی این‌بار این‌طور نبود. البتّه فکر کردم شاید به خاطر این است که من الان سی‌وچهار ساله هستم و دیگر جذابیت سابق را ندارم. ولی پس از اینکه دیدم در مورد دوست جذاب سویسی‌ام سوفی هم اوضاع همین‌طور است متوجّه شدم که طی ۱۵ سال اخیر ایتالیا بسیار تغییر کرده است. این تغییر ممکن است به خاطر پیروزی جنبش حقوق زنان، تحوّل فرهنگی، و یا مدرنیزه شدن شهرها باشد. به هرصورت در ایتالیای امروز هیچ‌گونه اهانت و آزار به زنان جایی ندارد.

۲۳

دیروز بعد از ظهر با لوکا اسپاگتی و دوستانش به دیدن بازی فوتبال رفتم. ما برای دیدن بازی لازیو رفته بودیم. دو تیم فوتبال در رم وجود دارد - لازیو و روما. رقابت بین دو تیم و هواخواهانش دیدنی است و می‌تواند خانواده‌های شاد و همسایگان آرام را مثل خروس‌جنگی به جان هم بیندازد. اینکه یک ایتالیایی از همان بچگی تیم مورد علاقه‌اش را انتخاب کند مسأله مهمّی است، چون همین مسأله تعیین می‌کند که بعد از ظهرهای یکشنبه را با چه افرادی می‌گذراند.
لوکا حدود ده دوست صمیمی دارد که همگی یکدیگر را مثل برادر دوست دارند. البته نیمی از آنها طرفدار تیم لازیو و نیمی دیگر طرفدار روما هستند. در این مورد کاری از دست آنها ساخته نیست، چون در خانواده‌هایی به دنیا آمده‌اند که طرفدار این تیم‌ها بودند. پدربزرگ لوکا اولین پیراهن آبی آسمانی تیم لوکا را وقتی او کودکی نوپا بود، به او هدیه داده است. و این یعنی لوکا تا زمانی که بمیرد

طرفدار لازیو خواهد بود.
او می‌گوید "ما می‌توانیم همسرمان، شغلمان، ملّیتمان و حتّی دینمان را عوض کنیم ولی هرگز نمی‌توانیم تیممان را عوض کنیم". مترادف کلمه طرفدار در ایتالیایی تیفوسو(۲۸) است که از کلمه تیفوس مشتق شده. یعنی شخصی که در تب هیجان می‌سوزد.
نخستین باری که با لوکا به تماشای فوتبال رفتیم، برای من به بزم دل‌نشینی از زبان ایتالیایی می‌ماند. کلمات جدید و جالبی در آن استادیوم یاد گرفتم که در هیچ مدرسه‌ای نمی‌توانستم یاد بگیرم. پیرمردی که پشت سر من نشسته بود درحالی‌که بر سر بازیکنان فریاد می‌کشید فحش‌های آب‌نکشیده‌ای مسلسل‌وار نثارشان می‌کرد. من زیاد در مورد فوتبال نمی‌دانم ولی مطمئناً سؤالات احمقانه‌ای راجع به اینکه در زمین فوتبال چه می‌گذرد هم از لوکا نمی‌پرسیدم. فقط از او پرسیدم "لوکا، این یارو که پشت سرم نشسته چی میگه؟ کافون(۲۹) یعنی چی؟" و لوکا بدون اینکه چشم از زمین بردارد گفت "احمق. یعنی احمق".
آن کلمه را نوشتم. سپس چشمانم را بستم و به بقیه حرف‌های پیرمرد گوش دادم که می‌گفت:

"زودباش، بجنب، زودباش، آلبرتینی، بجنب دیگه... خوبه، خوبه پسرم، عالیه، تو فوق‌العاده‌ای، محشری،... زود باش! برو! برو! بزن تو دروازه! خودشه، خودشه، خودشه، پسر بااستعداد من، عزیز من، خودشه، خودشه، خوــ اَاَاَاه! گند زدی که! احمق بی‌شعور! آشغال، خائن! خدای من... چرا، چرا، چرا، احمقانه هست، شرم‌آوره، چه افتضاحی... تو احساس نداری آلبرتینی!!!! تو یه متقلّبی! ببین، اشکالی نداره... زود باش، زود باش، هی، خودشه... خیلی بهتره، آلبرتینی، خیلی بهتره، آره، آره، آره،

خودشه، خوش‌تیپ، تو فوق‌العاده‌ای، اوه، عالیه، الان درسته... توی دروازه، توی دروازه، توی در ـــــــ. لعنت به تو!!!

نشستن درست جلوی این مرد یکی از لحظات نادر و منحصربه‌فرد در تمام زندگی‌ام بود. کلمه‌به‌کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد را دوست داشتم. دلم می‌خواست به سمت او برگردم و برای همیشه به کلماتش گوش دهم. ولی تنها او نبود! همه استادیوم مملو از اینگونه تک‌گویی‌ها بود. در آن هیجان وصف‌ناپذیر هرگاه حادثه ناگواری در زمین رخ می‌داد، کلّ جمعیت استادیوم به پا می‌خاست، همه دست‌هایشان را با خشم تکان می‌دادند و سیل ناسزا بود که روانه زمین می‌شد. بازیکن‌های لازیو هم کم‌هیجان‌تر از طرفدارانشان رفتار نمی‌کردند. مثل صحنه‌های مرگ در جولیوس سزار روی زمین از درد می‌غلتیدند، سپس دو دقیقه بعد دوباره روی پاهایشان به هوا می‌جستند و حمله به سمت دروازه را از سرمی‌گرفتند.

آن روز لازیو شکست خورد.

لوکا اسپاگتی برای عوض کردن حال و هوای پس از بازی از دوستانش پرسید "بریم بیرون؟"

من فکر کردم منظور او این است که "به کافه بریم؟" چون در آمریکا هم اگر تیمی شکست بخورد طرفدارانش همین کار را می‌کنند. به کافه می‌روند و به سلامتی هم می‌نوشند. نه تنها آمریکایی‌ها، بلکه انگلیسی‌ها، استرالیایی‌ها، آلمانی‌ها، و فکر می‌کنم همه این کار را می‌کنند. درست است؟ ولی لوکا و دوستانش برای عوض کردن حال و هوایشان به کافه نرفتند. به یک شیرینی‌فروشی رفتند. این شیرینی‌فروشی مغازه کوچکی در زیر زمین یک منطقه ناشناس در رم بود که یک‌شنبه‌شب شلوغ بود. البته گویا همیشه پس از بازی فوتبال شلوغ می‌شود. طرفداران تیم لازیو همیشه

در مسیر برگشت به خانه از استادیوم اینجا توقف می‌کنند و درحالی‌که در خیابان به موتورهایشان تکیه داده‌اند شیرینی خامه‌ای می‌خورند و راجع به بازی صحبت می‌کنند.

عاشق ایتالیا هستم.

۲۴

روزی حدود ۲۰ واژه جدید ایتالیایی یاد می‌گیرم. همیشه در حالی‌که در میان رهگذران در خیابان‌های شهر قدم می‌زنم، کلمات را از روی کارت‌هایی که مخصوص کلمه درست کرده‌ام می‌خوانم. ذهن من گنجایش ذخیره کردن این همه کلمه جدید را دارد؟ امیدوارم ذهنم از افکار و خاطرات منفی خالی شود و این کلمات جدید دلنشین، جایگزین آنها شوند.

امیدوارم روزی بتوانم ایتالیایی را سلیس و عالی صحبت کنم. می‌دانم که روزی این اتفاق می‌افتد. تردیدی ندارم که آن روز، یک دختر ایتالیایی تمام عیار خواهم شد. امیدوارم ایتالیایی در اعماق وجودم رسوخ کند، البته این زبان دشواری‌های زیادی دارد. مثلاً بعضی کلمات ایتالیایی خیلی به هم شبیه اند درحالی‌که معانی کاملاً متفاوتی دارند همین‌طور بعضی کلمات دو معنا یا بیشتر دارند. مثل tasso که هم به معنی "نرخ بهره"، هم "دست‌فروش" و "گیاه سرخدار" است و مفهوم آن را باید براساس بافتی که کلمه در آن به کار رفته دریافت. از همه بدتر زمانی است که به کلماتی (با عرض پوزش کلمات زشتی) برخورد می‌کنم که برای گفتنشان لکنت زبان می‌گیرم. آن وقت است که احساس می‌کنم به من توهین کرده‌اند. ببخشید ولی من این همه راه را به ایتالیا نیامده‌ام که کلمه‌ای مثل schermo (پردهٔ سینما) را تلفظ کنم.

البته در مجموع ارزشش را دارد. می‌توان گفت یک لذّت به‌تمام‌معنا است. من و جیووانی اوقات خوشی را هنگام یاد دادن اصطلاحات انگلیسی و ایتالیایی به هم می‌گذرانیم. یک روز عصر در مورد عبارت‌هایی صحبت می‌کردیم که شخص برای همدردی با دیگری هنگام اندوه به کار می‌برد. من به او گفتم که ما در انگلیسی گاهی اصطلاح "من هم اونجا بودم(۳۰)" را به کار می‌بریم. ابتدا برای جیووانی مبهم

بود و پرسید "یعنی من هم کجا بودم؟". برایش توضیح دادم که ما اندوه را مانند مکانی می‌دانیم که شخص در برهه‌ای از زمان در آن قرار دارد. وقتی شخص در این جنگل انبوه ناکامی و غم قرار دارد تصوّر می‌کند که هرگز از آنجا رهایی نخواهد یافت. ولی وقتی کسی به او اطمینان دهد که زمانی او هم در همان غم و اندوه قرار داشته و اکنون آنجا را ترک کرده، این باعث امیدواری آن فرد می‌شود.

جیووانی پرسید: "پس اندوه مکان به حساب می‌آید؟"

من گفتم: "گاهی مردم سال‌ها در آن زندگی می‌کنند".

جیوانی به من گفت که آنها در ایتالیایی به جای این اصطلاح می‌گویند "من هم این اوضاع رو با پوست خودم تجربه کردم" که یعنی من هم همین‌طور سوختم و زخمی شدم و دقیقاً حالت را درک می‌کنم.

تاکنون عبارت موردعلاقه من در زبان ایتالیایی کلمه ساده و متداول Attraversiamo است. معنی آن "بیا بریم اونور" است و دوستان وقتی در حال قدم زدن در یک سمت خیابان هستند و می‌خواهند به طرف دیگر بروند به هم می‌گویند. هیچ چیز بخصوصی در مورد این کلمه وجود ندارد ولی به دلایلی من را جذب خود کرده است. اولین باری که جیووانی این کلمه را به من گفت، نزدیک کلسئوم قدم می‌زدیم. وقتی این کلمه زیبا از دهان او خارج شد خشکم زد. پرسیدم "چی؟ الان چی گفتی؟"

"Atlraversiamo"

او درک نمی‌کرد که چرا این کلمه را آنقدر دوست داشتم. بریم اونور خیابون؟ در گوش من این کلمه ترکیب بی‌نظیر آواهای ایتالیایی است. ah که نماد اشتیاق است، r غلتان، s آرامش‌بخش، "ee-ah-moh" باطمأنینه و در نهایت صدای گوش‌نواز mo در آخر کلمه. شیفته این کلمه هستم. دائم در

حال تکرار آن هستم. برای گفتنش بهانه‌ای می‌تراشم. حوصله سوفی را سر برده‌ام. بریم اون‌ور! بریم اون‌ور! مدام او را در خیابان‌های شلوغ رم به آن سو و این سو می‌کشم. آخر با این کلمه هردویمان را به کشتن می‌دهم.

کلمه مورد علاقه جیوانی احمق(۳۱) است و لوکا اسپاگتی تسلیم(۳۲) را دوست دارد.

۲۵

این روزها در سرتاسر اروپا کشمکشی بر سر قدرت وجود دارد. بعضی شهرها با هم بر سر اینکه به عنوان بزرگترین کلان‌شهر اروپا در قرن بیست‌ویکم انتخاب شوند در رقابتند. آیا لندن، پاریس، برلین، یا زوریخ انتخاب می‌شود؟ شاید هم بروکسل انتخاب شود. هر یک از این شهرها در تلاطم است که گوی سبقت را در فرهنگ، معماری، سیاست، و اقتصاد از دیگران برباید. ولی رم به خود زحمت شرکت در این مسابقه را نمی‌دهد. رم رقابت نمی‌کند. بی‌تفاوت به نظاره رقابت و نزاع سرسخت آنها می‌نشیند و گویی فکر می‌کند: هی، هر کاری هم که بکنین، اما من هنوز رُم هستم. این اعتمادبه‌نفس شاهانه رُم الهام‌بخش است. حقّ دارد؛ با این بافت قدیمی و معماری کهن بی‌نظیر، این پشتوانه غنی ریشه‌دار در تاریخ. دوست دارم وقتی پیر شدم مثل رم باشم.

امروز شش ساعت در شهر پرسه زدم. وقتی دائم برای تجدیدقوا در طول مسیر جلوی کافه‌ها و شیرینی‌فروشی‌ها توقف کنید، پیاده‌روی شش ساعته کار آسانی است. از در آپارتمانم راه افتادم و ابتدا گشتی در مرکز خرید بین‌المللی که در نزدیکی خانه‌ام بود زدم. سپس به سمت پیتزافروشی پوپولو رفتم. سقف گنبدی این پیتزافروشی به افتخار ملاقات تاریخی ملکه کریستینای سوئدی توسط برنینی کنده‌کاری شده است. (این زن واقعاً هم یکی از بمب‌های متحرّک تاریخ بوده. آن‌گونه که دوست سوئدی‌ام سوفی ملکه

را توصیف می‌کند: "اسب‌سواری می‌کرد، شکار می‌رفت، دانشمند بود، کاتولیک شد و این یه رسوایی به تمام معنا بود، بعضی‌ها میگن اون مرد بوده. به جای لباس زنونه شلوار می‌پوشید، به حفاری‌های باستان‌شناسی می‌رفت، کلکسیون آثار هنری داشت و نمی‌خواست وارثی داشته باشه"). کنار پیتزافروشی کلیسایی است که می‌توان رایگان وارد آن شد و دو نقاشی کاراواگیو(۳۳) که صحنه شهادت سنت پیتر و تغییر آیین سنت پل را به تصویر کشیده نظاره کرد. با دیدن این نقاشی‌ها در اندوه و دلشکستگی فرو رفتم، ولی با دیدن نقاشی‌های دیگر در بقیه قسمت‌های کلیسا که لحظه شاد و پرشور تولّد مسیح را حکایت می‌کردند، شادی و زندگی به وجودم بازگشت.

به سمت جنوب راهم را ادامه دادم. از کنار عمارت بورگیز که به تصرّف افراد معروف زیادی از جمله پائولین، خواهر رسواشدهٔ ناپلئون، درآمده بود گذشتم. سپس در ساحل بزرگ باتلاقی روستایی تیبر که به سمت جزیره تیبر(۳۴) می‌رفت قدم زدم. این مکان یکی از مکان‌های آرام مورد علاقه من در رم است. این جزیره همیشه مأمنی برای درمان بیماران بوده. پس از شیوع طاعون در سال ۲۹۱ پس از میلاد، معبد آسکولاپیوس(۳۵) در آنجا ساخته شد و در قرون وسطا نیز گروهی از راهبان بیمارستانی به نام برادران نیکوکار را آنجا بنا کردند و حتّی هنوز هم بیمارستان در جزیره پابرجاست.

سپس از رودخانه گذشتم و به تراستور که ادعا می‌شود رمی‌های اصیل، کارگران و افرادی که طی قرن‌ها همه بناهای تاریخی در آن سوی تیبر را ساخته‌اند، آنجا زندگی می‌کنند رفتم. در رستوران کوچک و دنجی با آرامش مشغول خوردن ناهارم شدم. ابتدا از پیش‌غذاهای مختلف امتحان کردم. بعد اسپاگتی مخصوص رم که ترکیبی از پاستا با پنیر و فلفل است

سفارش دادم و بعد یک جوجه سرخ شده کوچک. ته‌مانده غذایم را هم به سگ ولگردی دادم که حین صرف غذا دقیقاً مثل یک سگ ولگرد واقعی به من خیره شده بود.

سپس از روی پل، راهی که آمده بودم را بازگشتم و به سمت محله یهودی‌ها روانه شدم. محلّ اندوه‌باری که تا قبل از اینکه نازی‌ها آن را ویران کنند، برای قرن‌ها پابرجا بود. به سمت شمال بازگشتم و از پیتزافروشی ناوونا با آن فوّاره عظیمش گذشتم. بعد به معبد پانتئون(۳۶) رفتم. از لحظه ورودم به رم منتظر فرصتی برای دیدن این معبد بودم. یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید هرکس به رم برود و پانتئون را نبیند نصف عمرش بر فنا رفته است.

در راه برگشت به خانه تغییر مسیر کوچکی دادم و از آگوستوم(۳۷) سردرآوردم. این مکان به نحو غریبی تأثّرآور است. این ویرانه سنگ و آجر روزی بنایی باشکوه بوده که اکتاویان آگوستوس به عنوان مقبره‌ای ابدی برای خود و خانواده‌اش ساخته بود. او هرگز فکر نمی‌کرده روزی این بنا به این حال و روز بیافتد.

مقبره آگوستوس طی ادوار تاریک ویران و به یغیما رفته بود. خاکستر جسد امپراتور نیز دزدیده شده بود. در قرن دوازدهم خانواده قدرتمند کلونا آن را بازسازی و از آن به عنوان دژی برای محافظت از خود در مقابل حملات دیگر شاهزاده‌ها استفاده کردند. پس از آن آگوستوم به تاکستان، سپس به باغی در زمان رنسانس، در قرن هجدهم به میدان گاوبازی، انبار مهمّات و بعد هم تالار کنسرت تغییر کاربری داد. در دهه ۱۹۳۰، موسولینی آن را به شکل اولیه خود بازسازی کرد تا روزی در آن بیارامد و جسدش آنجا دفن گردد. البته رویای فاشیست موسولینی به حقیقت نپیوست و حتّی مراسم خاکسپاری شاهانه‌ای که انتظارش را داشت برایش اجرا نشد. امروز آگوستوم یکی از خلوت‌ترین و آرام‌ترین

اماکن رم است. طی قرن‌ها شهر در اطراف آن گسترش یافته است. گزچه در بیرون بنا جمعیت زیادی در گذرند ولی کسی به خود زحمت پایین آمدن به این مکان را نمی‌دهد، مگر اینکه بخواهد از اینجا به عنوان حمام عمومی استفاده کند. ولی بنا هنوز باوقار روز زمین رمی خود در انتظار تحوّل بعدی خویش است.

پایداری آگوستوم آرامش‌خاطری در من ایجاد کرد. اینکه با وجود آن همه اتفاقات رنگارنگ، هنوز باوقار پابرجا بود. برای من آگوستوم به فردی می‌ماند که زندگی پرمشقتی را از سرگذرانده - که شاید ابتدا همسر خانه‌داری بوده، سپس به نحو غیرمنتظره‌ای بیوه شده، بعد برای پول درآوردن به هرکاری تن داده، بعد به عنوان اولین زن دندانپزشک برگزیده شده و حتّی دستی در سیاست ملّی هم داشته است - هرکس دیگر هم به جای او بود از این بالا و پایین روزگار جان سالم به در نمی‌برد.

وقتی به آگوستوم می‌نگرم، متوجّه می‌شوم که زندگی من آنقدر هم پراغتشاش نبوده است. به‌هرحال بی‌نظمی از ویژگی‌های این دنیاست که تغییراتی به زندگی انسان‌ها تحمیل می‌کند که پیش‌تر قابل‌پیش‌بینی نبوده‌اند. آگوستوم به من هشدار می‌دهد که به آنچه هستم، توانایی‌هایم، اشخاصی که با آنها در ارتباطم، یا آرزوهایی که تحقّق آنها را در سر می‌پرورم دل ببندم. ممکن است دپروز برای شخصی بنایی باشکوه بوده باشم -همان‌طور که بوده‌ام- ولی فردا به انبار مهمّات تبدیل شوم. آگوستوم با سکوتش می‌گوید که حتّی در دنیای جاوید شخص باید همیشه محیّای امواح آشوب‌گر و بی‌پایان دگرگونی باشد.

۲۶

پیش از اینکه به ایتالیا بیایم جعبه‌ای کتاب به ایتالیا فرستادم. قرار بود جعبه ظرف چهار تا شش روز به آدرس

آپارتمانم در رم برسد، ولی فکر می‌کنم اداره پست ایتالیا اشتباهی آن را ۶۴ روز خوانده چون اکنون با گذشت دو ماه هنوز جعبه به دست من نرسیده است. دوستان ایتالیایی‌ام می‌گویند فکر آن جعبه را به‌طورکامل از سرم بیرون کنم. آنها می‌گویند جعبه شاید برسد و شاید هم نرسد، ولی به هرحال این مسأله دست ما نیست.

از لوکا اسپاگتی پرسیدم: "امکان داره کسی اونو دزدیده باشه؟ یعنی اداره پست گمش کرده؟"

او درحالی‌که چشمانش را با دست می‌پوشاند گفت: "از این سؤالا نپرس، فقط خودتو ناراحت می‌کنی".

یک شب جریان مرموز جعبه گم شده‌ام بحث طولانی بین من، دوست آمریکایی‌ام ماریا و همسرش خولیو به راه انداخت. ماریا فکر می‌کند در یک جامعه متمدن فرد باید پاسخ‌گوی چنین مسائلی باشد و اداره پست بتواند به تعهدش در تحویل آنچه به او سپرده شده مقیّد باشد، ولی نظر خولیو فرق دارد. او معتقد است که کارهای اداره پست دست انسان‌ها نیست بلکه دست قضا و قدر است و تحویل بسته را هیچ‌کس نمی‌تواند ضمانت کند. ماریا رنجیده‌خاطر می‌گوید این هم یک تفاوت دیگر پروتستان‌ها و کاتولیک‌هاست. این طرز فکر باعث شده ایتالیایی‌ها از جمله همسر خودش هرگز نتوانند برای آینده و حتّی هفته بعدشان تصمیم بگیرند. اگر از یک آمریکایی پروتستان بخواهید برای هفته بعد یک قرار شام ترتیب دهد، آن پروتستان با این باور که تعیین‌کننده سرنوشت خویش است، می‌گوید "پنج‌شنبه شب برای من عالیه"، ولی اگر همین درخواست را از یک کالبریایی کاتولیک کنید، تنها شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید "وقتی همه چیز دست خداست و هیچ‌کس نمی‌دونه سرنوشت چی میشه، چطور آدم می‌تونه بگه پنج‌شنبه شب آینده برای شام آزاده یا نه؟

با این وجود چند بار به اداره پست رفتم تا شاید خبری از جعبه‌ام بگیرم. کارمند پست رمی که اصلاً از قطع کردن تلفنش به خاطر حضور من راضی نبود، و من هرچند دارم پیشرفت می‌کنم ولی نتوانستم به‌روشنی با ایتالیایی مشکلم را برای او توضیح دهم، نگاه عاقل‌اندرسفیهی به من انداخت.

به ایتالیایی پرسیدم "ممکنه هفته دیگه برسه؟"

شانه‌هایش را بالا انداخت "ماگاری(۳۸)"

یک عبارت عامیانه غیرقابل‌ترجمهٔ دیگر بین "امیدوارم" و "خوابش رو ببینی، احمق"

شاید خیری در گم‌شدن کتاب‌ها بوده. حتّی به خاطر نمی‌آورم چه کتاب‌هایی را در جعبه گذاشته بودم. بی‌تردید، کتاب‌هایی که فکر کرده‌ام برای فهمیدن زبان ایتالیایی لازم دارم. مقداری کتاب هم در مورد رم بود که اکنون که اینجا هستم به بی‌ارزشی آنها پی می‌برم. حتّی فکر می‌کنم کتاب قطور تاریخ انحطاط و سقوط امپراتوری روم نوشته گیبون هم در جعبه بوده است. خوشحالم که آن هم گم شده. با توجّه به اینکه زندگی این‌قدر کوتاه است، واقعاً می‌خواستم یک روز از ۱۹ روز باقی مانده‌ام در رم را برای خواندن کتاب ادوارد گیبون تلف کنم؟

۲۷

هفته گذشته با دختر استرالیایی جوانی آشنا شدم که برای اولین بار عازم سفر به دور اروپا بود. به او آدرس ایستگاه قطار را دادم. او قصد داشت به اسلوانی برود. وقتی برنامه سفرش را شنیدم به طرز احمقانه‌ای حسودی‌ام شد و با خود فکر کردم: منم می‌خوام برم اسلوانی! چرا همین‌جا موندم و سفر نمی‌رم؟

شاید این‌طور به نظر برسد که من همین الان در سفر هستم. می‌پذیرم که آرزوی سفر رفتن درحالی‌که در مسافرت هستی یک حرص احمقانه است. ولی این‌که دختر استرالیایی با این

تصوّر که من شهروند آنجا هستم از من آدرس پرسید، من را متوجّه کرد که من درحال سفر در رم نیستم، بلکه اینجا زندگی می‌کنم، هر چقدر هم که موقّت باشد، باز من شهروندم. وقتی با آن دختر برخورد کردم داشتم برای پرداخت قبض برقم می‌دویدم؛ یک مسافر هیچ‌گاه برای این مسأله نگرانی ندارد. انرژی زندگی در یک مکان با انرژی سفر در آن مکان متفاوت است و به‌همین‌خاطر بود که با دیدن دختر در حال سفر به اسلوانی هوس سفر به سرم زد.

و به‌همین‌خاطر به سوفی دوستم زنگ زدم و گفتم " بیا بریم نایل پیتزا بخوریم!".

چند ساعت بعد در قطار به سمت نایل نشسته بودیم. من عاشق ناپل هستم. ناپل بکرِ پرسروصدایِ شلوغِ کثیف. شهری با تنوع رنگ بازارهای خاورمیانه‌ای. جایی که مانند دپوانه‌خانه هم‌زمان خطرناک و شادی‌آفرین است. دوستم وید در دهه ۱۹۷۰ به نایل آمده بود و در موزه کتک خورده بود و.... کل شهر با رخت‌هایی که به بند جلوی پنجره خانه‌ها آویزان است تزیین شده. در نایل خیابانی پیدا نمی‌کنید که در آن بچه‌ها با شلوارک و جوراب‌های لنگه‌به‌لنگه در حال بازی یا جست و خیز و فریاد نباشند. پیرزن‌های سالخورده با کمری خمیده کنار پنجره خانه‌ها نشسته و با بدگمانی رفت و آمد مردم خیابان را زیر نظر دارند.

مردم اینجا از اینکه اهل ناپل هستند دپوانه‌وار به خود می‌بالند، چرا که نه؟ اینجا شهری است که پیتزا و بستنی‌اش شهره دنیاست. زن‌های نایلی، زنانی صداکلفت، جیغ‌جیغو، سخاوتمند، فضول، رئیس‌مآب و زودرنج هستند که درست در صورتت نگاه می‌کنند و از هم می‌پرسند – اینا اینجا چی می‌خوان؟ لهجهٔ نپالی‌ها گوش‌نواز است. آنها گویش مخصوص به خودشان را پر از اصطلاحات عامیانه دارند. ولی برای من این لهجه راحت‌ترین و قابل‌درک‌ترین لهجه در

ایتالیا است. چرا؟ چون آنها می‌خواهند منظورشان را درک کنی. با صدای بلند و با تأکید صحبت می‌کنند و حتّی اگز از گفتارشان چیزی متوجه نشوید از حرکات بدنشان به‌راحتی متوجّه می‌شوید.

مثل همه مکان‌های عمومی در ایتالیا، آنجا هم همیشه نوجوان‌ها، پسرها و مردهایی هستند که در حال فوتبال بازی کردنند، ولی در نپال چیز دیگری هم جلب توجّه می‌کند. مثلاً امروز گروهی از کودکان حدود هشت ساله را دیدم که با صندوق‌های قدیمی میز و صندلی درست کرده بودند و چنان با جدّیت، گزم ورق‌بازی بودند که ترسیدم هر لحظه با هم درگیر شوند.

جیووانی و داریو، دوقلوهایی که با هم زبان یاد می‌گیریم، اهل ناپل هستند. نمی‌توانم تصور کنم جیووانی خجالتیِ سخت‌کوشِ مهربان در انبوه این ازدحام بزرگ شده باشد. ولی او بی‌تردید یک ناپلی است چون قبل از اینکه رم را ترک کنم آدرس یک پیتزافروشی را به من داد که حتماً به آنجا بروم و گفت که آنجا بهترین پیتزافروشی شهر است. وقتی بهترین پیتزای ایتالیایی در ناپل و بهترین پیتزای دنیا در ایتالیا است، یعنی بهترین پیتزای دنیا در همین پیتزافروشی است. جیووانی تأکید کرد به این پیتزافروشی بروم آدرس را کف دست من گذاشت و گفت "لطفاً به این پیتزافروشی برو. پیتزا مارگاریتا با پنیر موزارلای دوبل سفارش بده. اگه در نپال این پیتزا رو نخوردی، لطفاً به من به دروغ بگو که خوردیش".

بنابراین من و سوفی به پیتزافروشی میشل رفتیم و برای هر کداممان یک پیتزا سفارش دادیم که عقل و هوش از سرمان برد. من آنقدر پیتزا را دوست داشتم که به‌تدریج مثل دیوانه‌ها باور کردم که او هم من را دوست دارد. ارتباط نزدیکی با او برقرار کرده بودم. سوفی هم که از خوردن

پیتزایش در رویا و لذّت غرق بود با لحنی التماس‌گونه پرسید، "چرا به خودشون زحمت نمیدن تو استکهلم هم از این پیتزاها درست کنن؟ اصلاً چیزی که ما تو استکهلم می‌خوریم غذا نیست!".

پیتزافروشی میشل مکان کوچکی با دو اتاق و یک تنور همیشه‌روشن است. از ایستگاه قطار تا آنجا پانزده دقیقه پیاده‌روی دارد. اگر می‌خواهید به آنجا بروید زود بروید چون ممکن است خمیرشان تمام شود و ناکام برگردید. حتّی ساعت یک شب هم خیابان‌های اطراف این پیتزافروشی پر از ناپلی‌هایی است که سعی دارند خود را به آنجا برسانند گویی قرار است در یک قایق نجات جا بگیرند. آنجا لیست غذا ندارد. فقط دو نوع پیتزا دارد معمولی، و با پنیر اضافه. هر دو پیتزا بی‌نظیرند. خمیر پیتزای این رستوران بیشتر به نان‌های هندی می‌ماند تا به خمیر پیتزاهایی که تا بحال خورده‌ام نرم و ترد و بسیار نازک. تا بحال فکر می‌کردم خمیر پیتزاها دو نوع هستند، ضخیم و خمیری یا نازک و ترد. نمی‌دانستم خمیر پیتزایی هم در دنیا وجود دارد که نازک اما خمیری باشد. خدای من. نازک، خمیری، ترد، منسجم، خوش‌طعم، خوش‌نمک. روی خمیر کمی سس گوجه‌فرنگی شیرین مالیده شده بود که پنیر موزارلا روی آن آب می‌شد و بزاق دهان را تحریک می‌کرد. لابه‌لای مواد پیتزا برگ‌های ریحان قرار داشت که عطر دل‌انگیزی به پیتزا داده بود. البته به لحاظ عملی خوردنش غیرممکن بود. وقتی تکّه‌ای از آن را جدا می‌کردید پنیر آن آنقدر کش می‌آمد که امکان نداشت بدون اینکه روی خودتان یا اطرافیانتان بریزید آن را بخورید، ولی چاره‌ای نبود.

مردهایی که این معجزه را به وجود آوردند، پیتزا را با بیلچه مخصوص از تنوری که زیر آن هیزم می‌سوزد بیرون می‌آورند. آستین‌ها را تا بالای بازوان عرق‌کرده‌شان

بالا زده‌اند، چهره‌هایشان از حرارت تنور سرخ است. یک‌چشمی حرارت تنور را زیر نظر و سیگاری بر لب دارند. من و سوفی هرکدام یک پیتزای دیگر سفارش دادیم. طعم پیتزا به قدری لذیذ بود که نمی‌شد از آن صرف‌نظر کرد.

بگذارید از وضعیت جسمانی‌ام هم بگویم. جای تردیدی نیست که هر روز وزن اضافه می‌کنم. اینجا در ایتالیا به بدنم رحم نمی‌کنم مقدار زیادی پنیر و پاستا و نان، شکلات و پیتزا می‌خورم و ورزش هم نمی‌کنم. به اندازه کافی فیبر نمی‌خورم و هیچ قرص ویتامینی هم مصرف نمی‌کنم. در تمام زندگی‌ام به خوردن غذاهای سالم ارگانیک معروف بوده‌ام. ولی بدنم خوب با من کنار می‌آید. چشمش را به روی همهٔ زیاده‌روی‌ها و افراط‌های من می‌بندد و گویی می‌گوید "اشکالی نداره، خوش بگذرون، به نظرم موقّتیه. هروقت از تحربهٔ لذّت‌جوییت سیراب شدی خبرم کن. اون موقع یه فکری به حال بدنت می‌کنم."

وقتی در آینهٔ بهترین پیتزافروشی ناپل به خود نگریستم، چهره‌ای با چشمان درخشان، پوستی شفاف، شاد و سالم دیدم. مدت‌ها بود که چنین چهره‌ای به خود ندیده بودم. زیر لب گفتم "ممنونم". بعد در باران با سوفی به قصد پیدا کردن شیرینی‌فروشی از پیتزافروشی خارج شدیم.

۲۸

شادی‌ای که در این مدت کوتاه به دست آورده بودم نوید بازگشت من به رم در آینده را می‌داد، که همین مسأله باعث شده بود تکلیف خودم را با دپوید روشن کنم. شاید زمان آن فرا رسیده بود که برای همیشه از هم جدا شویم. در حال حاضر رسماً از هم جدا بودیم، امّا هنوز روزنه امیدی در ذهن من وجود داشت که شاید پس از بازگشتم از سفر و پس از گذشت یک سال دوری بتوانیم همه چیز را از اول شروع کنیم. هیچ تردیدی وجود نداشت که یکدیگر را دوست داشتیم. فقط

نمی‌توانستیم بفهمیم که چگونه باعث ناامیدی و دلشکستگی هم نشویم و روح یکدیگر را نیازاریم.

بهار گذشته دیوید این راه حلّ احمقانه را با کنایه پیشنهاد کرد: "بیا اعتراف کنیم که رابطه خوبی نداشتیم و تمومش کنیم؟ که باعث آزار همدیگه شدیم، دائم با هم جنگ و دعوا داشتیم، و فقط چون نمی‌تونیم بدون هم زندگی کنیم داریم با این مسائل کنار میایم. اگه همین طور ادامه بدیم، می‌تونیم با هم با بدبختی و فلاکت زندگی کنیم، ولی فقط از اینکه باهمیم خوشحال باشیم. باید تصدیق کنم که چقدر ناامیدانه دوستش دارم، که طی ده ماه گذشته به این پیشنهاد به طور جدّی فکر کرده‌ام.

راه حلّ دیگری که در ذهن هردویمان بود، این بود که یکی از ما باید تغییر کند. یا او باید مهربان‌تر و احساسی‌تر می‌شد. محبّتش را از کسی که دوستش داشت دریغ نمی‌کرد، یا من باید یاد می‌گرفتم که آنقدر خودم را به او تحمیل نکنم.

بارها آرزو کردم که می‌توانستم مانند مادرم در رابطه‌ام مستقل، قویّ و خودکفا باشم. که می‌توانستم بدون روابط عاشقانه معمول بین زن و شوهرها و بدون تملّق‌های دل‌انگیز مردها برای همسرانشان به رابطه‌ام ادامه دهم. بارها شاهد بوده‌ام که پدر و مادرم در سکوت کامل، در کنار هم مشغول کار در مزرعه بوده اند. پدرم فرد مورد احترام و علاقه من است، اما خصوصیت‌های عجیبی دارد. او گاهی دوست دارد دیوار سنگی از سکوت دور خودش بکشد. یکی از دوستانم یک بار این طور او را توصیف کرد: "پدرت انگار فقط نصفش تو این دنیاست. بقیش جای دیگه سِیر می‌کنه..."

مادرم فردی بود که عشق و محبّت همسرش را تنها زمانی که او مایل به عرضه‌اش بود، داشت. ولی هرگاه پدرم کنار می‌کشید در دنیای عجیب خودش غرق می‌شد و او را نادیده می‌گرفت، مادرم از خودش مراقبت می‌کرد. هرچه بود اینطور

به نظر من می‌رسید، البتّه باید این را نیز مدّنظر قرار داد که کودکان همیشه از آنچه بین پدر و مادر می‌گذرد و از رمز و رازهای زناشویی آگاه نیستند. آنچه می‌دانم این است که مادرم هرگز از هیچ‌کس چیزی نمی‌خواست. او شخصی بود که خودش به تنهایی در دریاچه سرد مینه سوتا به کمک کتاب چگونه شنا کنیم که از کتابخانه محل قرض گرفته بود، شنا کردن را یاد گرفته بود. به اعتقاد من، کاری نبود که مادرم به‌تنهایی قادر به انجامش نباشد.

قبل از سفرم به رم طی صحبتی که با مادرم داشتم چیزهای جدیدی دریافتم که تا آن زمان نمی‌دانستم. او به نیویورک آمده بود که برای آخرین بار باهم نهار بخوریم و دوستانه از من بپرسد که بین من و دپوید چه اتفاقی افتاده است. من هم پا را از استانداردهای تعریف‌شده خانواده گیلبرت فرا نهاده و کلّ ماجرا را برایش تعریف کردم. به او گفتم که چقدر دیوید را دوست داشتم و در عین حال وقتی او خود را از من پنهان می‌کرد و غیب می‌شد چقدر احساس دلتنگی و تنهایی می‌کردم.

او گفت: "یه جورایی مثل پدرته". این اعترافی شجاعانه و متهوّرانه بود.

گفتم "مامان مشکل اینجاست که من مثل تو نیستم. من مثل تو قوی نیستم. من وقتی کسی رو دوست دارم، می‌خوام باهاش صمیمی‌ترین ارتباط ممکن رو داشته باشم. ای کاش من هم مثل تو بودم، اونوقت می‌تونستم از این رابطه لذّت ببرم. ولی الان ادامه این رابطه فقط باعث میشه وقتی به عشق و محبّتی که نیاز دارم نمی‌رسم، نابود شم".

بعد مادرم حرفی زد که انتظارش را نداشتم. "لیز، همه اون چیزهایی رو که تو از رابطت می‌خوای، من هم همیشه می‌خواستم".

گویی مادر قویّ من مشتش را باز کرده بود تا سرانجام

آنچه را که طی دهه‌ها به وسیله آن توانسته بود با پدرم احساس خوشبختی کند، به من نشان دهد. تا به حال این بُعد از شخصیت مادرم را ندیده بودم. هرگز به این فکر نکرده بودم که چه خواسته‌هایی داشته، چه چیزهایی را از دست داده و از نزاع بر سر چه چیزهایی دست کشیده است. با دانستن این حقایق، احساس کردم دیدگاهم به یک باره تغییر کرد.

اگر او هم همون چیزهایی رو که من می‌خوام، می‌خواد پس...؟

بعد مادرم با همان لحن صمیمی ادامه داد "باید این رو در نظر داشته باشی که من در زمان خودم این تصمیم رو گرفتم عزیزم. فراموش نکن که من و تو به زمان و مکان متفاوتی تعلق داریم".

چشمانم را بستم و مادرم را تصوّر کردم که وقتی ۱۰ سال داشت در مزرعه‌ای در مینه‌سوتا به‌سختی کار می‌کرده، برادرهای کوچک‌ترش را بزرگ کرده و لباس‌های خواهر بزرگش را می‌پوشیده و برای اینکه خود را از آن شرایط بحات دهد پول پس‌انداز می‌کرده و....

او در پایان گفت؟ "و باید بدونی که چقدر پدرتو دوست دارم".

مادر هم مثل بقیه در زندگی‌اش شخصاً انتخاب کرده بود و از انتخاب‌هایش راضی بود. این خشنودی در چهره‌اش مشهود است. نفع بسیاری هم از انتخاب‌هاپش برده است. مدت‌ها در کنار مردی زندگی کرده است که هنوز او را بهترین دوستش می‌داند؛ نوه‌هایی که عاشقش هستند؛ اطمینانی که از قدرت خودش دارد. مطمئناً او چیزهایی را هم از دست داده بود، پدرم هم همین طور – امّا کدامیک از ما با انتخاب‌هایی که کرده چیزی را از دست نداده است؟

سؤالی که الان باید از خودم بپرسم این است، من باید چه انتخابی کنم؟ در این زندگی استحقاق چه چیزی را دارم؟ چه چیزهایی را می‌توانم و چه چیزهایی را نمی‌توانم از دست

دهم؟ تصوّر زندگی بدون دیوید برایم خیلی سخت است. ولی چگونه می‌توانم این خوشبختی را با این روی تیره‌اش بپذیرم - تنهایی آزاردهنده، تزلزل شکننده و بی‌تردید، احساس بی‌مصرف شدن که وقتی دیوید از من کناره می‌گیرد و تنهایم می‌گذارد، خواهم داشت. دیگر نمی‌توانم ادامه دهم. لذّتی که در ناپل تجربه کردم به من اطمینان داد که نه تنها می‌توانم بدون دیوید هم خوشبخت باشم، بلکه باید اینکار را انجام دهم. مهم نیست چقدر دوستش دارم، وقت آن رسیده که با او خداحافظی کنم.

بنابراین برایش ایمیلی فرستادم.

ماه نوامبر است. از جولای با هم صحبت نکرده بودیم. از او خواسته بودم که تا زمانی‌که در سفرم با هم در تماس نباشیم، چون می‌دانستم این باعث می‌شود نتوانم روی سفرم تمرکز داشته باشم، اگر دائم بخواهم به او فکر کنم. اما اکنون با این ایمیل دوباره به زندگی او وارد می‌شوم.

به او می‌گویم که امیدوارم حالش خوب باشد و من هم حالم خوب است. بعد چند لطیفه برایش نوشتم، همیشه از گفتن لطیفه برای هم لذّت می‌بردیم. سپس توضیح دادم که به نفع هردویمان است که به این رابطه خاتمه دهیم. شاید زمان آن فرارسیده که بپذیریم هرگز نمی‌توانیم و نباید با هم وارد زندگی مشترک شویم. سعی می‌کنم همه نوشته‌ام یادآور خاطرات منفی نباشد. خدا می‌داند که با هم اوقات خوشی را هم سپری کرده‌ایم. حرفم را کوتاه و ساده می‌زنم. ولی جمله دیگری نیز باید به ایمیلم اضافه کنم. در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده‌ام، این جمله را تایپ می‌کنم، "اگر خواستی با شخص دیگه‌ای ازدواج کنی، اطمینان داشته باش که برات آرزوی خوشبختی می‌کنم". دستانم می‌لرزد. سعی کردم نامه‌ام را با لحنی شاد و امیدبخش بنویسم.

احساس می‌کنم چیزی راه گلویم را گرفته است.

آن شب درست نخوابیدم. دائم چهره او در حال خواندن ایمیلم جلوی چشمم بود. طی روز بعد چندین بار به کافی‌نت رفتم تا ببینم جواب ایمیلم را داده یا نه. سعی می‌کنم این بخش از وجودم را که در تلاطم در دریاقت این پاسخ است: "برگرد! نرو! من تغییر می‌کنم!" نادیده بگیرم. سعی می‌کنم به آن دختری که در وجودم می‌خواهد باخوشحالی، سفر دور دنیا را با کلید آپارتمان دیوید عوض کند اعتنا نکنم. ولی حدود ساعت ۱۰ شب بالاخره پاسخ ایمیلم را دریاقت کردم. ایمیل عجیبی بود. ایمیل‌های دیوید همیشه عجیب بود. او هم موافق بود که برای همیشه با هم خداحافظی کنیم. گفته بود که او هم مثل من فکر می‌کند. امیدوار بود که بدانم چقدر من را دوست دارد و عشقش در کلمات نمی‌گنجد. و گفته بود که "ما نمی‌تونیم نیازهای همدیگه رو برآورده کنیم". با این حال او اطمینان دارد که من روزی عشق و خوشبختی زندگی‌ام را خواهم یاقت و به آنچه استحقاقش را دارم می‌رسم. در آخر هم گفته بود "خوشگلا، خوشگلا رو جذب می‌کنن".

حرف‌هایش خوب بود. در حقیقت بهترین چیزهایی بود که عشق زندگی‌ات به جای "برگرد! نرو! تغییر می‌کنم!"، می‌توانست بگوید.

برای مدّت طولانی، اندوهگین به مانیتور خیره مانده بودم. می‌دانم که این به نفع هر دوی ماست. می‌دانم که با این انتخاب خوشبختی را به جای رنج و عذاب برمی‌گزینیم. به خودم این فرصت را می‌دهم که آینده‌ای با اتّفاق‌های خوب داشته باشم. همه اینها را می‌دانم. ولی بازهم....

دیوید دیگر برای من تمام شده.

برای مدّت طولانی‌تر صورتم را بین دستانم گزفتم. وقتی سرم را بلند کردم تنها زن آلبانی که در کافی‌نت کار می‌کرد را دیدم که برای استراحت در حین تی‌کشیدن کف کافی‌نت، ایستاده بود و من را تماشا می‌کرد. لحظه‌ای

نگاه خسته ما به هم گره خورد.
موبایلم زنگ می‌خورد.
جیووانی است. سردرگم به نظر می‌رسد. می‌گوید که بیش از یک ساعت است که در پیتزافروشی فیومه منتظر من است. ما پنج‌شنبه شب‌ها همیشه آنجا با هم تمرین زبان می‌کنیم. او تعجب کرده چون معمولاً کسی که دیر می‌کند یا قرارمان را فراموش می‌کند اوست، امّا امشب برای یک بار هم که شده کاملاً به موقع رسیده و کاملاً هم اطمینان دارد که قرار داشته‌ایم.
قرارمان را فراموش کرده بودم. به او گفتم که کجا هستم. او گفت که با ماشین دنبالم می‌آید. اصلاً دل و دماغ دیدن کسی را ندارم، ولی توضیح این جمله پشت تلفن، آن هم با ایتالیایی نصفه و نیمه‌ای که من بلدم خیلی سخت است. بیرون کافی‌نت در سرما منتظر او ایستادم. چند دقیقه بعد ماشین کوچک قرمزش جلوی پایم ترمز کرد و من سوار شدم. به زبان ایتالیایی محاوره‌ای از من پرسید که چه اتفاقی افتاده. تا دهانم را باز کردم که پاسخ دهم اشکم روان شد. جیووانی بیچاره! بریده‌بریده به انگلیسی از من پرسید که کار اشتباهی انجام داده و یا از دست او عصبانی‌ام؟ قلبم را شکسته؟ نتوانستم پاسخ دهم ولی تنها سرم را تکان دادم و به ناله‌ام ادامه دادم. از دست خودم ناراحتم که با گریه جیووانی عزیز را آزار دادم.
سرانجام بر خودم مسلط شدم و دریافتم که او مستحق این نیست که در پریشانی من شریک باشد. با گلوی گرفته از او عذرخواهی کردم. جیووانی با پختگی فراتر از سنّش گفت: "به حاطر گریه‌کردن عذرخواهی نکن. اگه ما احساسات نداشته باشیم که با آدم‌آهنی فرقی نداریم". چند دستمال‌کاغذی از جعبه دستمالی که در پشت ماشین بود برداشت و به من داد و گفت: "بذار با ماشین یه دوری بزنیم".

حق با او بود. جلوی کافی‌نت مکان شلوغی بود و جای مناسبی برای صحبت کردن نبود. او کمی رانندگی کرد، سپس ماشینش را در مرکز میدان جمهوری، یکی از باشکوه‌ترین و دلبازترین میدان‌های رم، پارک کرد و منتظر ماند تا بر خودم مسلط شوم. اشک‌هایم را پاک می‌کزدم ولی نمی‌توانستم جلو آمدن آنها را بگیرم. تا بحال من و جیووانی در مورد زندگی شخصیمان صحبت نکرده بودیم. در طول این ماه‌ها، هنگام غذا خوردن تنها راجع به فلسفه و هنر و فرهنگ و سیاست و غذا حرف زده بودیم. در مورد زندگی شخصی یکدیگر هیچ نمی‌دانستیم. او حتّی نمی‌دانست که من مطلّقه هستم و چه وقایعی را در آمریکا پشت سرگذاشته‌ام. من هم در مورد او فقط این را می‌دانستم که نویسنده است و در ناپل متولّد شده. ولی گریستنم باب گفتگوی جدیدی بین ما آغاز کرد. ای کاش این طور نمی‌شد. آن هم در این شرایط اندوه‌بار.

او گفت "معذرت می‌خوام، ولی من نمی‌فهمم. امروز چیزی رو از دست دادی؟"

هنوز نمی‌دانم چطور باید شروع کنم. جیووانی با لبخند گفت "همون‌طور که غذا می‌خوری، حرف بزن". یعنی ساده و بی‌پروا حرقت را بگو. قضیه را خیلی بزرگ و بغرنج نکن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خیلی خلاصه به ایتالیایی وضعیتم را برای او شرح دهم:

"جیووانی، امروز مجبور شدم برای همیشه با کسی که دوستش داشتم خداحافظی کنم".

بعد دوباره چشمانم را زیر دستم پنهان کردم و اشک‌هایم روان شد.

قلب بزرگ جیووانی را ستایش می‌کنم. او نه دسنش را به نشانه همدردی دورم حلقه کرد، نه اظهار کوچکترین ناراحتی در مورد غم و اندوه کزد. در عوض در سکوت کنارم نشست تا اینکه آرام شدم. بعد با کلام آرامش‌بخش خود، با دقت در

انتخاب کلمات شمرده و با لحنی مهربان گفت: "می‌فهمم لیز. من هم اونجا بودم". (آن شب، به عنوان معلم زبان او، به شاگردی چون او افتخار کردم).

۲۹

چند روز بعد خواهرم برای تسکین من در غم از دست دادن دیوید به رم آمد. می‌خواست برای بازگشت به زندگی عادی به من کمک کند. خواهرم در انجام کارهایش خیلی سریع است و همیشه هاله‌ای از انرژی او را در برگرفته است. او سه سال از من بزرگتر و سه اینچ بلندتر است. او ورزشکار، پژوهش‌گر، مادر، و نویسنده است. تمام مدّتی که در رم اقامت داشت، خود را برای دو ماراتون آماده می‌کرد. هر روز صبح زود از خواب برمی‌خواست و طی مدّتی که من در حال خوردن کایوچینو روزنامه می‌خواندم، ۱۸ مایل می‌دوید. در واقع مثل یک آهوی وحشی می‌دوید. وقتی اولین کودکش را باردار بود، یک شب در تاریکی کلّ دریاچه را شنا کرد. من با اینکه حامله نبودم، جرأت نکردم به او بپیوندم. خیلی ترسیده بودم. ولی او اصلاً نترسیده بود. وقتی کودک دوّمش را باردار بود، پزشک زنان از او پرسید که ترس ناگفته‌ای از چیزی دارد که باعث نقص ژنتیکی روی کودکش شود یا در طول زایمان مشکلی ایجاد کند. خواهرم گفت "تنها ترسم اینه که وقتی بزرگ شد جمهوری‌خواه بشه".

اسم خواهرم کاترین است. ما خواهر یا برادر دیگری نداریم. ما دوتا باهم در حانه روستاییمان در کانکتیکات با پدر و مادر زندگی می‌کزدیم و هیچ کودک دیگری در همسایگی ما نبود. کاترین توانا و سلطه‌جو بود و همه زندگی من را در دست داشت. از او می‌ترسیدم؛ نظر هیچ‌کس به جز او برایم مهم نبود. وقتی کارت‌بازی می‌کردیم تقلب می‌کردم که ببازم، مبادا از دستم عصبانی شود. همیشه دوست نبودیم. او از من عصبانی می‌شد، و من از او می‌ترسیدم؛

تا اینکه ۲۸ ساله شدم و از این وضعیت خسته. سرانجام جلوی او ایستادم، و واکنش او چیزی شبیه این بود: "چطور اِنقدر دووم آوردی؟"

وقتی زندگی زناشویی‌ام متلاشی شد، رابطه ما وارد مرحله جدیدی شد. کاترین می‌توانست از شکست من سود زیادی ببرد. من همیشه محبوب و خوش‌شانس بودم، مورد علاقه خانواده و جامعه. دنیا همیشه برای من مکان راحت‌تر و خوشایندتری بود تا برای او که زندگی را سخت می‌گرفت. پاسخ او می‌توانست به طلاق و افسردگی من این باشد: "هه! حالا حالت چطوره گل همیشه‌بهار!". ولی در عوض، او مانند یک قهرمان پشت من ایستاد. هربار که نیمه‌شب اندوهگین و ناامید به او زنگ می‌زدم، من را با صدای دلنشینش آرام می‌کرد. هرگاه به دنبال پاسخی برای گرفتاریم در این اندوه بودم، در کنارم بود. درمانم بدون حضور او میسّر نمی‌شد. پس از هر جلسه روان درمانی با او تماس می‌گرفتم و هر آنچه را که در مطب دکتر دریافته بودم با او در میان می‌گذاشتم و او همه کارهاپش را کنار می‌گذاشت و به حرف‌هایم گوش می‌داد.

قبل از سفرم به رم هر روز با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. هر کدام از ما که سفری در پیش دارد، به دیگری زنگ می‌زند و می‌گوید "می‌دونم گفتنش احمقانه هست، ولی فقط می‌خواستم بگم دوستت دارم... اگه یه وقت..." و دیگری به او می‌گوید، "می‌دونم... اگه یه وقت".

وقتی به رم رسید مثل همیشه آماده بود. پنج کتاب راهنما که همه را خوانده بود همراهش بود، و نقشه کلّ شهر را در ذهنش داشت. قبل از اینکه فیلادلفیا را ترک کند، اطلاعات کاملی کسب کرده بود. و این یکی از تفاوت‌های همیشگی ما با هم است. من هفته‌های اوّلی که در رم اقامت گزیده بودم، ۹۰ درصد مواقع گم می‌شدم، ۱۰۰ درصد خوشحال بودم، و هرچه اطرافم می‌دیدم به نحو وصف‌ناپذیر و مرموزی زیبا

می‌نمود. البته دنیا تقریباً همیشه برای من همین‌طور است. از نظر خواهرم، اگر به یک کتابخانه مرجع مناسب دسترسی داشته باشی، هیچ چیز وصف‌ناپذیری وجود ندارد. او زنی است که دانشنامهٔ کلمبیا(۳۹) را در آشپزخانه کنار کتاب‌های آشپزی‌اش نگه می‌دارد، و از خواندن آن لذّت می‌برد.

بنابراین خواهرم برای ملاقات من به رم - شهر جدیدم - آمده و رم را به من نشان می‌دهد. رم از دیدگاه کاترین این گونه است. شهری پر از حقایق و تاریخ و معماری که من آنها را نمی‌بینم، چون به شیوه او به رم نمی‌نگرم. تنها چیزی که همیشه می‌خواسته‌ام راجع به محل یا شخصی بدانم، داستانش بوده. این تنها چیزی است که همیشه به دنبالش هستم و هرگز به جزئیات زیبایی‌شناختی کاری ندارم. (یک ماه پس از اقامتم در رم، سوفی به آپارتمانم آمد و گفت "چه حموم صورتی بامزه‌ای"، و این اولین باری بود که دقت کردم که واقعاً رنگ آن صورتی است. صورتی روشن - صادقانه می‌گویم که تا آن زمان متوجه نشده بودم). اما خواهرم - با دقّت و تیزبینی سبک معماری گوتیک و رمی عمارت‌های قدیم، و طرح و سبک نقاشی‌های دیواری پشت قربانگاه را می‌نگریست. او با قدم‌های بلند و نرم جای‌جای رم را زیر پا می‌گذاشت و من مانند کودکی نوپا، دوان به ازای هر گام بلند او دو قدم برمی‌داشتم.

کاترین نقشه و کتاب راهنمایش را در دست داشت و من نهار پیک‌نیکی‌مان را حمل می‌کردم (دو نان بزرگ نرم، سوسیس تند، ساردین‌های شور که در زیتون‌های گوشتی سبز خوابانده شده بود، قارچ جنگلی، پنیر موزارلای دودی، گوجه‌فرنگی‌های گیلاسی، و آب معدنی) و درحالی‌که من از خود می‌پرسیدم پس کی می‌خوایم ناهار بخوریم، او متعجّب بود که "چرا مردم اینجا دیگر راجع به شورای ترنت(۴۰) حرف نمی‌زنن؟".

او مرا به کلیساهای زیادی در رم برد - سَنت فلان و سَنت

بسان و سَنت بهمان و... - البته اینکه نمی‌توانم نام آنها را به خاطر بیاورم، به این معنا نیست که دوست ندارم با خواهرم به این مکان‌ها بروم. یک روز صبح زود هم بیدار شدیم و به مراسم عشای ربانی کلیسای سنت سوزانا رفتیم. دست یکدیگر را گرفتیم و درحالی‌که اشک در چشمانمان حلقه زده بود به نیاپش و سرود راهبه‌ها گوش دادیم.

خواهرم فرد مذهبی نیست. در واقع هیچ یک از اعضای خانواده‌ام مذهبی نیستند (گاو پیشانی‌سفید خانواده من هستم). مکاشفه‌های روحانی من، بیشتر کنجکاوی خواهرم را برانگیخته بود. در کلیسا در گوشم آرام گفت "فکر می‌کنم این جور اعتقاد خیلی زیباست، ولی من نمی‌تونم اینجوری باشم، نمی‌تونم... ".

مثالی دیگر از تفاوت بین دیدگاه‌های من و خواهرم این است. خانواده‌ای که در نزدیکی خانه خواهرم زندگی می‌کردند به‌تازگی فهمیده بودند که مادر جوان و کودک سه ساله‌اش هر دو سرطان دارند. وقتی کاترین موضوع را به من گفت، در حالی که شوکه شده بودم تنها توانستم بگویم. "خدای بزرگ، این خانواده نیازمند لطف و رحمت تو هستند". او با لحنی راسخ پاسخ داد "این خانواده نیازمند غذاست"، و بعد ترتیبی داد که همه همسایه‌ها در کل طول سال به نوبت برای آن خانواده شام ببرند. مطمئن نیستم که خواهرم قبول داشته باشد که همین لطف و رحمت است.

از کلیسا که بیرون آمدیم او پرسید "می دونی چرا پاپ در قرون وسطی به شهری مثل رم نیاز داشته؟ چون تو اون زمان دو میلیون زائر کاتولیک هر سال از سرتاسر اروپا اینجا میومدند و از واتیکان تا کلیسای سنت جان لاتران رو پیاده یا حتی گاهی روی زانو می‌رفتند و باید امکاناتی برای آسایش اون‌ها فراهم می‌شده".

خواهرم به‌شدّت به یادگیری علاقه‌مند است. کتاب مقدّسش

فرهنگ لغت انگلیسی آکسفورد است. لذّتی که از خواندن این کتاب و کشیدن انگشتش با سرعت روی صفحات می‌برد، وصف‌ناپذیر است. گویی مشغول راز و نیاز با خداست. بیرون کلیسای قدیمی نشسته بود و آشغال‌ها را از روی خاک با دست کنار می‌زد، گویی چیزی پیدا کرده بود. بعد تکّه سنگ کوچکی که زمینه آبی داشت و از کاشی‌های سبک رومی بود را به سمت من پرتاب کرد. با دست به نقاشی‌هایی که روی ویرانه‌های کلیسا بود اشاره کرد، و به من فهماند آن ساختمان احتمالاً ۱۸ قرن پیش چگونه بوده است. با انگشتانش در هوا طاق‌ها، ستون‌ها و پنجره‌هایی را که مدت‌ها پیش ویران شده بود می‌کشید. در زبان ایتالیایی به ندرت از زمان گذشته دور استفاده می‌شود. این زمان تنها وقتی به کار می‌رود که بخواهید در مورد چیزی که در گذشته‌های خیلی خیلی دور اتفاق افتاده و دیگر هیچ تأثیری روی شما ندارد صحبت کنید، مثلاً تاریخ باستان. ولی خواهرم، اگر به ایتالیایی صحبت می‌کرد، هرگز در مورد تاریخ باستان از این زمان استفاده نمی‌کرد. در دنیای او، رم باستان به گذشته‌های دور و حتّی به گذشته تعلق ندارد. دقیقاً همان‌قدر که من برای او حاضر هستم، رم هم حاضر است.

او روز بعد رم را ترک کرد. گفتم "گوش کن، حتماً وقتی پروازت نشست به من زنگ بزن، باشه؟ نمی‌خوام حرقای احمقانه بزنم ولی... ".

او گفت: "می‌دونم عزیزم، منم دوست دارم".

۳۰

گاهی تعجّب می‌کنم که می‌بینم خواهرم همسر و مادر است و من نیستم. همیشه فکر می‌کردم برعکس شود. فکر می‌کردم سرانجام من ازدواج می‌کنم و صاحب فرزندان یر سروصدایی می‌شوم و کاترین تا آخر عمر تنها خواهد ماند و شب‌ها کتاب در دست به خواب می‌رود. وقتی بزرگ شدیم به شخصیت‌های متفاوتی از آنچه در کودکیمان پیش‌بینی می‌شد بدل شدیم. البته به اعتقاد من این‌طور بهتر است. به‌رغم همه پیش‌بینی‌ها، هر یک از ما زندگی را که با شخصیتمان تطابق داشت برای خودمان ساختیم. شخصیت منزوی خواهرم او را به داشتن خانواده‌ای نیازمند می‌کرد که او را از تنهایی برهاند، و طبیعت برون‌گرای من به این معنا بود که هرگز لازم نیست نگران تنهایی‌ام باشم، حتّی وقتی مجردم. خوشحالم که او به آغوش خانواده‌اش باز می‌گردد و همین‌طور خوشحالم که نُه ماه دیگر از سفرم باقی مانده، و می‌توانم بخورم و نحوابم و دعا کنم و بنویسم.

هنوز نمی‌توانم بگویم که می‌خواهم در زندگی‌ام بچّه‌دار شوم یا نه. وقتی در سنّ سی‌سالگی دریافتم که بچّه نمی‌خواهم خیلی حیرت‌زده شدم؛ یادآوری آن بهت به من هشدار می‌دهد که انتظار هر نوع خواسته عجیب دیگری را در چهل سالگی داشته باشم. تنها می‌توانم بگویم که اکنون چه می‌خواهم و از اینکه می‌توانم تصمیم خودم را داشته باشم خوشحالم. همین‌طور می‌دانم که صرفاً به این خاطر که ممکن است در آینده از نداشتن فرزند پشیمان شوم، بچّه‌دار نمی‌شوم؛ به نظر من این انگیزه قوی کافی برای آوردن بچّه‌های بیشتر به این دنیا نیست. گرچه احتمالاً خیلی از افراد برای جلوگیری از پشیمانی در آینده، اقدام به بچّه‌دارشدن می‌کنند. فکر می‌کنم مردم به دلایل مختلفی بچّه‌دار می‌شوند. گاهی از روی ناچاری، گاهی برای اینکه

زندگی مشترکشان را حفظ کنند و وارثی به جای بگذارند، گاهی هم بدون اینکه اصلاً به این مسأله فکر کنند و دلیلی برای آن داشته باشند. همه دلایل بچّه‌دار شدن مانند هم نیستند، همه آنها هم الزاماً خودخواهانه نیستند. همین‌طور دلایلی که افراد برای بچه نداشتن دارند هم یکی و الزاماً خودخواهانه نیستند.

به این خاطر این را می‌گویم چون هنوز اتهام ویرانگر همسرم مبنی بر خودخواه بودن خودم را نپذیرفته‌ام. هر بار که این را می‌گفت، کاملاً موافق بودم، گناهم را می‌پذیرفتم، و همه تقصیرها را به گردن می‌گرفتم. خدای من، من گرچه حتّی هنوز بچّه نداشتم، آن را نادیده می‌گرفتم و خودم را به آن ترجیح می‌دادم. همان موقع هم مادر بدی بودم. این بچّه‌ها – همین بچّه‌های خیالی – منشأ بسیاری از جنگ و نزاع‌های ما بودند. کی باید ازشون مراقبت می‌کرد؟ کی باهاشون تو خونه می‌موند؟ کی اون‌ها رو حمایت مالی می‌کرد؟ کی نیمه‌شب بهشون شیر می‌داد؟ به خاطر می‌آورم که یک بار وقتی زندگی زناشویی‌ام آنقدر آشفته و غیرقابل‌تحّمل شده بود، به دوستم سوزان گفتم، "نمی‌خوام بچه‌هام تو یه همچین جایی بزرگ شن". سوزان گفت، "چرا راجع به این بچه‌هایی که هنوز به وجود نیومدن انقدر بحث می‌کنی؟ لیز، اونا هنوز حتّی وجود هم ندارن. چرا نمی‌تونی قبول کنی که دیگه نمی‌خوای با بدبختی زندگی کنی؟ که هیچ کدومتون دیگه نمی‌خواین. بهتره که الان اینو بپذیری، تا تو اتاق زایمان".

همان زمان‌ها بود که به یک مهمانی در نیویورک رفته بودم. یک زوج هنرمند موفق، تازه بچه‌دار شده بودند، و مادر مراسم افتتاح گالری نقاشی‌های جدیدش را برپا کرده بود. به خاطر می‌آورم که او را تماشا می‌کردم، این تازه‌مادر، دوست من، این زن هنرمند درحالی‌که سعی

می‌کرد میزبان مهمانی باشد از نوزادش هم مراقبت می‌کرد و سعی می‌کرد کاملاً حرفه‌ای به وصف آثارش بپردازد. تا به حال در زندگی‌ام شخصی را آنقدر محروم از خواب ندیده بودم. هرگز این تصویر را فراموش نمی‌کنم که پس از نیمه‌شب در آشپزخانه ایستاده بود، ظرف‌های کثیف را می‌شست و سعی در جمع و جور کردن خانه پس از رفتن مهمان‌ها داشت. همسرش (متأسفم که این را گزارش می‌کنم، و صریحاً معتقدم که همه مردها این‌طور نیستند) در اتاق دیگر نشسته بود و درحالی که پاهایش را روی میز روبروپش گذاشته بود، تلویزیون تماشا می‌کرد. سرانجام دوستم از او خواست که در تمیز کردن آشپزخانه به او کمک کند و او گفت، "ولش کن عزیزم، صبح تمیزش می‌کنیم". بچّه دوباره شروع به گریستن کرد. دوستم درحالی‌که هنوز لباس‌های مهمانی‌اش را عوض نکرده بود، مشغول شیردادن به کودک شد.

بی‌تردید، دیگر اشخاصی که در مهمانی حضور داشتند، با تصور متفاوتی نسبت به آنچه من دیدم مهمانی را ترک کردند. احتمالاً تعدادی از آنها به این زن زیبا، با کودک سالمش، شغل موفقش، ازدواجش با مردی مهربان، آپارتمان دوست‌داشتنی، و لباس شب دلفریبش غبطه می‌خوردند. شاید هم برخی از آنها حاضر بوده‌اند برای لحظه‌ای خودشان را به جای او بگذارند. خود او هم احتمالاً هرگاه به گذشته نگاه می‌کند و آن شب را به خاطر می‌آورد، آن را شبی می‌بیند که گزچه خسته‌کننده بوده ولی ارزشش را داشته و بخشی از زندگی رضایت‌بخش زناشویی، مادری، و شغلی او بوده است. امّا در مورد خودم باید بگویم که در تمام مدّت مهمانی از ترس به خود می‌لرزیدم و با خود می‌اندیشیدم، لیز، اگه قبول نکنی که با آوردن بچه آینده تو هم این‌جوری میشه، عقلت رو از دست دادی، نذار این اتفاق بیفته.

امّا آیا مسئولیت من این بود که خانواده داشته باشم؟ آه

خدای من، مسئولیت. تا وقتی من دست از سر این کلمه برندارم، آن هم دست از سر من بر نخواهد داشت. و چیزی که در نهایت مجبور به اعترافش شدم، این واقعیت بود که ذره ذره وجودم از من می‌خواست که زندگی زناشویی‌ام را ترک کنم. چیزی در درونم به من هشدار داد که اگر با همین وضعیت ادامه دهم به سرطان مبتلا خواهم شد. و اگر تنها برای جلوگیری از مواجهه با شرم و رسوایی ناشی از آشکار شدن برخی حقایق ناخوشایند در مورد خودم، بچه‌دار شوم - این هم به نوعی بی‌مسئولیتی دردناکی خواهد بود.

سرانجام، بیشترین راهنمایی را از دوستم شریل آن شب در مهمانی گرفتم. او من را درحالی‌که در دستشویی اتاق زیر شیروانی پنهان شده بودم و از ترس به خود می‌لرزیدم یافت و مشتی آب به صورتم پاشید. شریل نمی‌دانست چه اتّفاقی در زندگی مشترکم افتاده. هیچ کس نمی‌دانست. و من آن شب به او چیزی نگفتم. تنها چیزی که توانستم بگویم این بود، "نمی‌دونم چیکار کنم". به خاطر می‌آورم که او دستش را روی شانه‌ام گذاشت، در چشمانم نگاه کرد و با لبخندی دلنشین فقط گفت، "حقیقتو بگو، حقیقتو بگو، حقیقتو بگو".

بنابراین تصمیم گرفتم همین کار را کنم.

پایان بخشیدن به زندگی مشترک کار دشواری است و این سختی تنها به خاطر پیچیدگی‌های قانونی و مالی یا تغییر ناگهانی در شیوه زندگی نیست. کمبود محبّت است که انسان را از پای در می‌آورد، شوک از دست دادن سبک زندگی که به آن عادت کرده بودی و تسلّی‌هایی که در موقعیت‌های مختلف دریافت می‌کردی. تشکیل خانواده یکی از اساسی‌ترین راه‌هایی است که در جامعه آمریکا (یا هر جامعه دیگری) شخص می‌تواند به زندگی‌اش دوام و معنا ببخشد. هر بار که برای دیدن خانواده بزرگ مادرم که دور هم جمع شده‌اند به مینه‌سوتا می‌روم، این واقعیت را با تمام وجود درک

می‌کنم و می‌بینم که هر یک چطور با گذشت سال‌ها موقعیت خود را تثبیت کرده‌اند. در این خانواده، شخص ابتدا کودک است، بعد نوجوان، بعد تازه‌عروس، بعد حامله، سپس بازنشسته، و در آخر مادربزرگ - در هر مرحله‌ای می‌دانی چه کسی هستی، چه وظایفی داری و در خانواده چه جایگاهی داری. تا اینکه نود ساله می‌شوی و با رضایت به تماشای ثمره زندگی‌ات می‌نشینی. این که چه کسی هستی مهم نیست - تو شخصی هستی که همه این خانواده بزرگ را به وجود آورده‌ای. بارها از زبان افراد مختلف شنیده‌ام که کودکانشان بزرگترین دستاورد و تسلّی‌خاطر آنها در زندگی‌شان هستند. این همان چیزی است که در همه بحران‌ها می‌توانند به آن تکیه کنند و بگویند - اگر هیچ کار دیگه‌ای تو این زندگی انجام نداده باشم، دست‌کم بچه‌های خوبی تربیت کردم.

اما اگز به دلخواه یا از روی ناچاری، وارد این چرخه تسلّی‌بخش تشکیل خانواده و استمرار نشوید چطور؟ اگر از این قانون نانوشته تبعیت نکنید چطور؟ آنگاه چه جایگاهی دارید؟ بنابرای باید هدف دیگری برگزینید، معیار دیگری که بوسیله آن میزان موفّق بودن خود را بسنجید. من بچّه‌ها را دوست دارم، ولی اگز نخواهم خودم بچّه داشته باشم چه؟

ویرجینیا وولف می‌نویسد: "در ماورای گستره سرزمین زندگی یک زن سایه شمشیری هویداست". او می‌گوید، در یک سوی شمشیر عرف‌ها و رسوم و سنن قرار دارند، جایی که " همه‌چیز درست است". ولی در سوی دیگر شمشیر، اگر به اندازه کافی متهوّر باشید که از آن گذر کنید و زندگی فارغ از رسم و رسوم برگزینید، "هرچه هست سردرگمی است. هیچ چیز مسیر مشخّصی را طی نمی‌کند". به اعتقاد او گذر از سایه شمشیر، شاید زندگی جالب‌تری پیش روی زن قرار دهد، امّا بی‌تردید به مراتب مخاطره‌آمیزتر خواهد بود.

من خوش‌شانسم که دست‌کم کتاب‌هایم را دارم. چیزی که

باعث می‌شود مردم درکم کنند. آها، از همسرش جدا شد که هنرش رو حفظ کنه. البته این حقیقت دارد، اما همه حقیقت نیست. خیلی از نویسنده‌ها خانواده دارند. مثلاً تونی موریسون اجازه نداد تربیت فرزندش مانع گرفتن جایزه نوبل شود. اما تونی موریسون راه خودش را انتخاب کرده و من هم باید راه خودم را برگزینم. در بگواد گیتا(۴۱) - کتاب یوگای هندی باستان - آمده بهتر است سرنوشت خودتان را، هر چند سرشار از کاستی، بپویید؛ تا اینکه زندگی دیگران را بدون نقص تقلید کنید. بنابراین من شیوه زندگی خودم را برگزیدم. گرچه بدترکیب و ناقص به نظر می‌رسد، درمجموع همان چیزی است که خودم می‌خواهم.

همه اینها را گفتم تا بپذیرم - در مقایسه با شیوه زندگی خواهرم، خانه‌اش، ازدواج خوب و کودکانش - من این روزها کاملاً متزلزل هستم. حتّی هنوز آدرسی از خودم ندارم، و این به نوعی هنجارشکنی در سنّ سی و چهار سالگی می‌باشد. اکنون، همه وسایلم در خانه کاترین انبار شده و او اتاق موقّتی در طبقه بالای خانه‌اش در اختیارم گذاشته. کاترین شکایتی از این وضعیت ندارد، امّا من این نگرانی را دارم که با ادامه این وضعیت، سربار خانواده شوم. شاید همین الان هم شده باشم. تابستان گذشته، خواهرزاده پنج‌ساله‌ام با دوستش در خانه خواهرم بازی می‌کردند. از دوستش تاریخ تولدش را پرسیدم. او متولد ۲۵ ژانویه بود.

گفتم "اوه، متولد برج دَلوی! همه متولدای دلو شیطونن".

هر دو بچّه با وحشت و تردید به من چشم دوختند. ناگهان تصویر زن هولناکی در ذهنم نقش بست و به خودم آمدم که اگر مراقب نباشم به زودی اینگونه نامیده خواهم شد: خاله‌لیزخُله. مطلّقه‌ای با پیراهن گشاد و رنگارنگ، با موهای رنگ‌کرده نارنجی که لبنیات نمی‌خورد ولی سیگار می‌کشد، همیشه از روان‌درمانی برگشته، برای بچه‌های

کودکستانی کف‌بینی می‌کند و می‌گوید، "عزیزم یه لیوان آب دیگه واسه خاله لیزت بیار تا اجازه بدم حلقه پیشگوییم رو دستت کنی..."

می‌دانم که در نهایت باید دوباره شهروندی عاقل و نیرومند شوم. ولی الان نه... لطفاً. الان نه.

۳۱

طی شش هفته بعد به بلونیا، فلورنس، ونیز، سیسیل، ساردینیا، و یک بار دیگر به نپال و در آخر به کالابریا سفر کردم. سفرها همه کوتاه بود - یک هفته اینجا و یک هفته آنجا - مدّت زمان کافی برای گشتن در شهر پرسیدن آدرس رستوران‌های خوب از مردم محلی و رفتن به رستوران‌ها و صرف غذا در آنجا. دیگر به کلاس ایتالیایی نمی‌رفتم چون احساس می‌کردم مانع می‌شود آن‌طور که می‌خواهم ایتالیایی یاد بگیرم. دوست داشتم به جای اینکه ساعت‌ها در کلاس وقتم را صرف یادگیری کنم در کوچه و بازارهای ایتالیا بگردم و ایتالیایی را با مردم در زندگی روزمره تمرین کنم.

طی سفرهای کوتاه هفته‌های آخر اقامتم در ایتالیا اوقات لذّت‌بخشی را سپری و آزادانه‌ترین روزهای زندگی‌ام را تجربه کردم. با سبکبالی به ایستگاه قطار می‌رفتم و بلیط می‌خریدم. سرانجام می‌توانستم آزادی را با تمام وجود احساس کنم و هرکجا که دوست داشتم بروم. مدّتی است که دوستان رمی‌ام را ندیده‌ام. جیووانی پشت تلفن به من می‌گوید "تو مثل یویو می‌مونی". یک شب در هتلی نزدیک سواحل مدیترانه، با صدای خنده خودم از خواب عمیق بلند شدم. یکّه خوردم. کی داره تو رختخواب من می‌خنده؟ دریافتن اینکه جز من شخص دیگری نمی توانسته باشد، دوباره مرا به خنده انداخت. یادم نمی‌آید چه خوابی می‌دیدم. شاید خودم را سوار بر قایقی می‌دیدم.

۳۲

فقط آخر هفته را در فلورنس گذراندم. با یک قطار سریع‌السیر به دیدن عمو تری و عمه دب که برای اولین بار در عمرشان به ایتالیا سفر می‌کردند رفتم. غروب بود که رسیدند و با هم قدم‌زنان به سمت کلیسای جامع شهر رفتیم. تماشای این کلیسا همیشه انسان را مسحور و شگفت‌زده می‌کند و واکنش عمو تری هم تأییدی بر این واقعیت بود:

او گفت "خدای من!" و پس از مکثی افزود "شاید این کلمهٔ مناسب برای ستودن یک کلیسای کاتولیک نباشه... "

از تماشای آثار میکل آنژ، موزه علوم، و مناظر اطراف شهر لذّت بردیم. سپس عمو و عمه را تنها گذاشتم تا از بقیه سفرشان بدون من نهایت لذّت را ببرند. به شهرک توسکانی شلوغ و ثروتمند لوکا، با قصابی‌های مشهورش رفتم که در آنها تکه‌های گوشت که با مهارت و به‌زیبایی تکّه شده بودند به آدم چشمک می‌زدند. سوسپس در سایزها و رنگ‌ها و انواع مختلف از سقف قصابی‌ها آویزان بود. در ویترین همه آنها ران‌های درشت وسوسه‌برانگیز سر قلاب‌هایی آویزان بود. مرغ‌ها با آنکه مرده بودند ولی آن‌قدر گوشتالو و سرافراز بودند که تصوّر می‌کردی قبل از اینکه با افتخار گردن به تیغ بسپارند با هم بر سر اینکه کدام یک چاق‌تر و آبدارتر از بقیه بوده رقابت می‌کرده‌اند. ولی در شهرک لوکا تنها گوشت‌ها فوق‌العاده نبودند، شاه‌بلوط‌ها، هلوها، انجیرهای معلق که از پشت ویترین مغازه‌ها در حال رقصیدن بودند، خدای من، انجیر....

البته شهرک به عنوان زادگاه پوچینی هم مشهور بود. می‌دانم که احتمالاً باید این هم برایم جالب باشد، امّا جالب‌تر از آن رازی بود که یکی از خواروبارفزوشی‌های محلی با من در میان گذاشت – اینکه بهترین قارچ‌های شهر در رستورانی که روبروی زادگاه یوچینی قرار دارد، سرو

می‌شود. بنابراین من سرگردان در خیابان‌های لوکا می‌گشتم و به ایتالیایی می‌پرسیدم "میشه بگین خونه پوچینی کجاست؟" و سرانجام شخصی مهربان من را به آنجا برد و احتمالاً وقتی دید از او تشکّر کردم و سپس روی پاشنه پایم چرخیدم و درست مسیر عکسِ درِ ورودی موزه را پیش گرفتم خیلی تعجّب کرد. وارد رستوران آن طرف خیابان شدم و در حال خوردن برنج و قارچ منتظر شدم باران بند بیاید.

به خاطر نمی‌آورم که قبل یا بعد از لوکا به بولونیا رفتم. این شهر به حدّی زیبا بود که در تمام مدّتی که آنجا بودم نمی‌توانستم آواز نخوانم: بولونیا فامیلیشه، اسم کوچیکش"زیباست"، هر طرفو نگاه کنی، این زیبایی پیداست. در گذشته بولونیا را به خاطر معماری آجری دوست‌داشتنی و ثروت معروفش "شهر قرمز، غنی و دلفریب" می‌نامیدند. غذای اینجا بی‌تردید از رم بهتر است، یا شاید هم فقط از کره بیشتری استفاده می‌کنند. حتّی بستنی‌های بولونیایی هم بهتر است. (گرچه احساس ناسپاسی می‌کنم، ولی واقعیت همین است). پیتزاهای اینجا پر از قارچ‌های آبدار و خوشمزه است. و البته سُس بولونیایی را که امتحان می‌کنی دیگر هرگز دوست نداری پیتزا را با سس دیگری بخوری.

تازه در بولونیا بود که فهمیدم عبارت انگلیسی معادل نوش‌جان(۴۲) وجود ندارد. همین‌طور دریافتم که ایستگاه‌های قطار در ایتالیا توری دورِ اسامی مشهورترین غذاها و نوشیدنی‌های دنیا هستند. ایستگاه بعد، پارما... ایستگاه بعد، بولونیا... ایستگاه بعد، به مونته پولکیانو نزدیک می‌شویم.... البته درون قطارها هم غذا هست، ساندویچ‌های کوچک و شکلات‌های داغ مطبوع. اگر بیرون باران در حال بارش باشد، حتّی خوردن میان وعده در حال قدم‌زدن دلپذیرتر است. در قطار ونیز هم‌کوپه مرد ایتالیایی جوان خوش‌سیمایی بودم که در تمام مدّتی که من

مشغول خوردن سالاد اختاپوسم بودم و باران در حال بارش بود، خوابیده بود. کمی قبل از اینکه به ونیز برسیم، چشمانش را باز کرد، به دقّت سرتاپای مرا برانداز کرد و زیرلب گفت "چه خوشگل".

با لحن مؤدبانه اغراق‌آمیزی گفتم "شما لطف دارین".

تعجّب کرد. فکر نمی‌کرد ایتالیایی صحبت کنم. در واقع خودم هم فکر نمی‌کردم، ولی حدود ۲۰ دقیقه با هم صحبت کردیم و من برای اولین بار دریافتم که می‌توانم به ایتالیایی صحبت کنم. چند پلّه ترقی کرده بودم و اکنون واقعاً ایتالیایی صحبت می‌کردم. دیگر ترجمه نمی‌کردم بلکه صحبت می‌کردم. البته بدون غلط صحبت نمی‌کردم و فقط سه تا از زمان‌ها را بلد بودم، ولی بدون تلاش زیادی می‌توانستم با او محاوره کنم.

مرد جوان به ایتالیایی به من گفت (البته قصدش تعارف بود) "به عنوان یک زن آمریکایی خیلی چاق نیستین".

من هم به انگلیسی جواب دادم "شما هم به چرب‌زبونی مردهای دیگهٔ ایتالیایی نیستید".

"چی؟"

لحنم را عوض کردم و به ایتالیایی گفتم: "شما هم مثل همه مردهای ایتالیایی دیگه، مهربونید".

من می‌توانم به این زبان صحبت کنم! مرد جوان فکر می‌کند از او خوشم آمده، ولی در واقع این کلمات هستند که من را هیجان‌زده کرده‌اند. خدای بزرگم، زبانم باز شده و کلمات ایتالیایی روان و سلیس از آن خارج می‌شوند! او از من می‌خواهد که در ونیز به ملاقاتش بروم، ولی علاقه‌ای به دیدار مجدّد او ندارم. گذشته از این، با شخص دیگری در ونیز قرار دارم. قرار است دوستم لیندا را آنجا ببینم.

دوست دارم او را لیندای دیوانه بنامم، هرچند دیوانه نیست. از سیاتل به ونیز می‌آید. می‌خواست در ایتالیا به

دیدنم بیاید، بنابراین از او دعوت کردم که در ونیز یکدیگر را ملاقات کنیم، چون به هیچ وجه دوست ندارم تک و تنها رمانتیک‌ترین شهر روی زمین را بگردم، در این وضعیت نه، امسال نه. تصویر غم‌انگیزی است که تنها در یک قایق گندالا در ونیز بنشینم و درحالی‌که از آوازهای قایقران به ستوه آمده‌ام، مجلّه بخوانم. مثل این می‌ماند که تنها روی دوچرخه‌ای دونفره بنشینی و با تقلا به بالای تپه پا بزنی. بنابراین لیندا به من ملحق می‌شود و در این سفر همراه من است.

حدود دو سال پیش وقتی به کمپ پوگا در بالی رفته بودم با لیندا آشنا شدم. بعد از آن با هم یک سفر به کاستاریکا هم رفتیم. او یکی از بهترین همسفران من است، خونسرد، پرشور، شیطان و با روحیه‌ای قوی. او فوق‌العاده در برابر افسردگی مقاوم و دارای اعتمادبه‌نفسی بی‌نظیر است. یک بار درحالی‌که خودش را در آینه می‌نگریست گفت، "باید بپذیرم که اون‌قدر که دیگران فکر می‌کنن تو همه چی فوق‌العاده نیستم، با این وجود نمی‌تونم عاشق خودم نباشم". او این توانایی را دارد که وقتی من شروع به پرسیدن سؤال‌های متافیزیکی عجیب و غریب مثل "ماهیت جهان چیه؟" می‌کنم، دهان من را با پاسخ‌هایی مثل "تنها سؤال من اینه: برای چی می‌پرسی؟" ببندد. مردم بالی لیندا را دوست داشتند. کاستاریکایی‌ها هم همین‌طور. وقتی او از راسوها و مارمولک‌های خانگی‌اش نگهداری نمی‌کند، در سیاتل مدیریت تیم توسعه نرم‌افزاری را به عهده دارد و از هر کسی بیشتر پول در می‌آورد.

بنابراین ما در ونیز به هم ملحق شدیم، لیندا با دقّت نقشه شهر را نگاه کرد، آن را برعکس کرد و محل هتلمان را مشخص کرد. سرزندگی و مثبت‌نگری لیندا به هیچ وجه با این شهر متعفّن، آرام، عجیب، یررمز و راز و غرق در آب جور در نمی‌آید. ونیز شهر فوق‌العاده‌ای برای این است که در

آن آرام بمیری یا معشوقت را از دست بدهی، یا از شرّ اسلحه‌ای که با آن معشوقت را کشته‌ای خلاص شوی. با دیدن ونیز، خوشحالم که رم را برای اقامتم برگزیدم. فکر نمی‌کنم اگر اینجا را انتخاب کرده بودم به آن زودی می‌توانستم از شرّ قرص‌های ضدافسردگی نجات یابم. ونیز زیباست، درست مثل فیلم‌های برگمن؛ از دیدن آن متحیر می‌شوید، اما هرگز دوست ندارید در آن زندگی کنید.

همه شهر در حال پوست انداختن و رنگ باختن است، درست مانند اتاق‌های مجلّل پرخرج در منزل خانواده‌ای ثروتمند که وقتی نگهداری از آن هزینه هنگفتی می‌طلبد آن را در انتهای عمارت رها می‌کنند. بستن در آن اتاق برای همیشه و به فراموشی سپردن گنجی که در آن طرف در اتاق در حال نابودی است راحت‌تر از نگهداری از آن است. – ونیز هم همین‌طور است. امواج دریای آدریاتیک به شالوده زوار در رفته ساختمان‌ها به صورت مداوم ضربه می‌زنند و این ادّعای علم در قرن چهاردهم را محک می‌زنند که – اگه شهری بسازیم که همیشه روی آب شناور باشه چی؟

ونیز زیر آسمان ماه نوامبر شبح‌وار در تلاطم است. مردم شهر درست مثل ماهی‌ها دائم از این‌سو به آن‌سو می‌روند. برخلاف پیش‌بینی لیندا، ما هر روز در شهر گم می‌شدیم، بخصوص شب‌ها که مسیرهای اشتباه را می‌پیمودیم که ما را به طرز خطرناک و مرگ‌باری مستقیم به سمت آب کانال هدایت می‌کرد. یک شب مه‌آلود از کنار ساختمانی قدیمی گذشتیم که گویی از درد می‌نالید. لیندا آهسته گفت "نگران نباش. این فقط صدای شکم گرسنه شیطونه". من کلمه موردعلاقه خودم را به او یاد دادم آتراورسیامو (بریم اونور) – و بعد سریع از آنجا دور شدیم.

زن زیبای ونیزی که صاحب رستوران نزدیک محلّ اقامت ماست سرگذشت غم‌انگیزی دارد. او از ونیز متنفّر است. قسم

می‌خورد که هر کس در ونیز زندگی می‌کند آن را گورستانی می‌پندارد. او روزی با هنرمندی ساردینی ازدواج کرده بود که به او قول داده بود او را به دنیای دیگری از روشنایی و امید ببرد، ولی درعوض او را با سه کودک رها کرده و رفته بود. بنابراین زن بیچاره مجبور شده بود برای امرار معاش به ونیز بازگردد و رستوران خانوادگی را اداره کند. او هم‌سنّ من است ولی حتّی از من هم مسن‌تر به نظر می‌رسد. نمی‌توانم درک کنم که چطور مردی می‌تواند با زنی به این جذابی همچین کاری کند. ونیز شهری سنتی است. همسایه‌ها پشت سر او حرف می‌زنند. وقتی وارد اتاق می‌شود همه سکوت می‌کنند. مادرش از او می‌خواهد برای حفظ ظاهر هم که شده حلقه بپوشد و می‌گوید، عزیزم اینجا رم نیست که هرجور دلت می‌خواد زندگی کنی. هر روز صبح که من و لیندا برای صرف صبحانه به رستوران می‌آییم و گزارش هوای آن روز را از زن زیبای ونیزی می‌پرسیم، او انگشتان دست راستش را مانند تفنگ بالا می‌آورد، روی شقیقه‌اش می‌گذارد و می‌گوید "بازم بارون".

با این‌حال من در اینجا احساس افسردگی نمی‌کنم. می‌توانم با ونیز مالیخولیایی شناور کنار بیایم و حتّی از آن لذّت ببرم، البته فقط برای چند روز. چیزی در درونم به من می‌فهماند که این مالیخولیای ذهن من نیست؛ بلکه مالیخولیای ذاتی خود شهر است، و من این روزها آنقدر سالم هستم که تفاوت بین این دو را درک کنم. فکر می‌کنم این هم یکی از نشانه‌های درمان من است. در سال‌های گذشته، غرق در ناامیدی بی‌مرز، همه غم دنیا را غم خود تصوّر می‌کردم. هر موضوع ناراحت‌کننده‌ای در من رخنه می‌کرد و آثار خود را تا مدّت‌ها بر جای می‌گذاشت.

گذشته از این، در کنار لیندا که دائم در حال حرف زدن و خنده است نمی‌توان افسرده بود. او یک آتش‌پاره واقعی

است. در قرون وسطی نیز برخی افراد شغلشان این بوده که فانوس به دست جلو شما راه می‌افتادند، راه را به شما یاد می‌دادند، دزدان را فراری داده و از شما در تاریکی خیابان محافظت می‌کردند. که به این افراد اصطلاحاً کدگا(۴۳) می‌گفتند. الان لیندا کدگای ونیزی موقّت سفر من است.

۳۳

چند روز بعد همین که پایم را از قطار بیرون گذاشتم و وارد رم گرم آفتابی همیشه آشفته شدم همهمه‌ای مانند تشویق هواخواهان فوتبال در استادیوم به گوشم رسید، دوباره کارگران تظاهرات کرده بودند. وقتی از راننده تاکسی پرسیدم این دفعه کارگران برای چی اعتصاب کردن، او نتوانست پاسخ سؤالم را بدهد، این‌طور به نظر می‌رسید که برایش مهم نیست. او در مورد اعتصاب‌کنندگان گفت "تا جونشون در ره". خوشحالم که به رم بازگشته‌ام. پس از حال و هوای معتدل ونیز، دیدن مردی با ژاکت پوست گربه وحشی که با چند نوجوان درست از وسط خیابان عبور می‌کنند، مرا به هیجان می‌آورد. شهر زیر اشعه‌های طلایی خورشید، سرزنده و شاداب می‌درخشد.

به یاد حرفی که یک بار جولیو، همسر دوستم ماریا، زد افتادم. در یک کافه خیابانی نشسته بودیم و زبان تمرین می‌کردیم. او از من پرسید در مورد رم چه فکر می‌کنم. به او گفتم که واقعاً اینجا را دوست دارم امّا اینجا به من تعلق ندارد، یعنی جایی نیست که بخواهم بقیه زندگی‌ام را در آن بگذرانم. دقیقاً نمی‌توانستم دریابم چه چیزی در مورد رم وجود داشت که باعث می‌شد خودم را به آنجا متعلق ندانم.

همان طور که مشغول صحبت بودیم، دیدن زنی که وارد کافه شد راهگشای این ابهام در ذهنم شد. زن رمی حدود چهل‌ساله‌ای با جواهرات گران‌قیمت که کفشی با پاشنه‌ای حدود چهار اینچ، و دامنی تنگ با چاکی دو وجبی پوشیده بود، و عینک دودی شبیه ماشین‌های مسابقه‌ای (که احتمالاً قیمتش هم به همان گرانی بود) به چشم داشت. سگ کوچک فانتزی‌اش را با قلاده‌ای جواهرنشان به دنبال خود می‌کشید، و یقه خز ژاکت تنگش گویی از پوست سگ فانتزی

قبلی‌اش ساخته شده بود. به نحو محسورکننده‌ای از سراپایش این جمله در هوا پراکنده می‌شد که: "تو به من نگاه می‌کنی، امّا من نگات نمی‌کنم". تصورش هم غیرممکن بود که حتی برای ۱۰ دقیقه در زندگی‌اش بدون‌آرایش بوده باشد. این زن از همه نظر نقطه مقابل من بود.

او را به خولیو نشان دادم و گفتم "می‌بینی خولیو، این زن رمیه. رم نمی‌تونه هم شهر اون باشه و هم شهر من. فقط یکی از ما می‌تونه واقعاً به اینجا تعلّق داشته باشه، و فکر می‌کنم هر دومون بدونیم کدوم یکی".

خولیو گفت: "شاید تو و رم فقط کلمات مختلفی دارین".

"منظورت چیه؟"

گفت، "تو نمی‌دونی راز درک یک شهر و مردمش اینه که بدونی کلمه خیابونیش چیه؟"

سپس سعی کرد با ترکیبی از انگلیسی، ایتالیایی و حرکات دست به من بفهماند که برای تعریف هر شهری کلمه‌ای وجود دارد، که نشانگر ویژگی بیشتر مردمی است که در آن شهر زندگی می‌کنند. اگر بتوانی در هر مکانی فکر افرادی را که در خیابان از کنار تو می‌گذرند نحوانی، این حقیقت را کشف می‌کنی که بیشتر آنها به یک چیز فکر می‌کنند. آن فکر هر چه که باشد، کلمه‌ای است که آن شهر را تعریف می‌کند. و اگر کلمه شخصی تو با کلمه آن شهر یکی نباشد، آنگاه واقعاً به آن تعلق نداری.

من پرسیدم "کلمه واتیکان چیه؟"

"واتیکان بخشی از رم نیست. بنابراین کلمه متفاوتی هم داره، کلمه اون قدرته".

"شاید بتونیم بگیم ایمان".

او تکرار کرد "قدرته. به من اعتماد کن".

خولیو پرسید "کلمه نیویورک چیه؟"

کمی فکر کردم و گفتم "مطمئناً یه فعله. فکر کنم به دست

آوردن باشه".
از او پرسیدم "کلمه ناپل چیه؟" او جنوب ایتالیا را خوب می‌شناخت.
"جنگ. کلمه خانواده شما وقتی توش بزرگ می‌شدی چی بود؟"
این سؤال مشکلی بود. دنبال کلمه مناسبی می‌گشتم که بیانگر هر دو کلمه صرفه‌جویی و بی‌اعتنایی باشد. ولی خولیو به من فرصت نداد و سؤال بعدی‌اش را پرسید: "کلمه تو چیه؟"
"واقعاً پاسخ به این سؤال خیلی مشکل بود".
و اکنون که هفته‌ها می‌گذرد، هنوز پاسخ مناسبی برای این سؤال نیافته‌ام. کلماتی که مرا تعریف نمی‌کنند را می‌دانم. یکی از آنها ازدواج است. خانواده کلمه دیگری است که به هیچ وجه بیانگر ویژگی‌های من نیست. خدا را شکر می‌کنم که افسردگی هم دیگر کلمه من نیست. بدم نمی‌آید کلمه سازگاری را با استکهلم شریک شوم. ولی دیگر مطمئن نیستم که با کلمه نیویورک، به دست آوردن، هم‌سو باشم. گرچه در تمام دهه سوم زندگی‌ام کلمه من قطعاً همین بوده. ممکن است کلمه من جست‌وجو کردن باشد (اگر بخواهم رو راست باشم شاید هم فقط پنهان شدن باشد). طی ماه‌های گذشته در ایتالیا، کلمه من بیشتر لذّت بوده، ولی این کلمه با همهٔ ابعاد وجود من سازگار نیست، اگر این‌طور بود آنقدر برای رفتن به هند اشتیاق نداشتم. شاید کلمه‌ام پارسایی باشد، البته این کلمه هم من را خیلی بهتر از آنچه هستم وصف می‌کند. نمی‌دانم کلمه مناسب چیست، و فکر می‌کنم این سفر یک ساله به من کمک می‌کند که کلمه‌ام را بیابم.

۳۴

امسال تولّد لوکا اسپاگتی با روز جشن شکرگزاری آمریکا مصادف شده است، بنابراین او می‌خواهد برای تولّدش یک بوقلمون تدارک ببیند. او تابحال بوقلمون چاق و بزرگ سرخ‌شده جشن شکرگزاری را نخورده و تنها در عکس‌ها آن را

دیده است. او فکر می‌کند راه انداختن چنین جشنی راحت است (بخصوص با کمک من که یک آمریکایی تمام عیارم). او می‌گوید که می‌توانیم از آشپزخانه منزل بزرگ زیبای دوستانش ماریو و سیمونا که در کوه‌های بیرون رم، قرار دارد و هر سال میزبان جشن تولدهای لوکا است استفاده کنیم.

نقشه لوکا برای جشن اینطور بود – او حدود ۷ شب پس از اتمام کارش دنبال ما می‌آمد، بعد به سمت خانه دوستش حدود یک ساعت رانندگی می‌کردیم (دیگر مهمانان تولّد را آنجا ملاقات می‌کردیم) کمی نوشیدنی می‌نوشیدیم و همه با هم آشنا می‌شدیم، و سپس احتمالاً حدود ۹ شب شروع به کباب کردن بوقلمون بیست یوندی می‌کردیم....

باید به لوکا توضیح می‌دادم که کباب کردن یک بوقلمون بیست یوندی چقدر طول می‌کشد. به او گفتم با این تخمین زمانی و برنامه‌ریزی او احتمالاً بوقلمون تا صبح روز بعد آماده می‌شود. او ناامید شد. "اگه یه بوقلمون خیلی کوچیک بخریم چطور؟ یکیش که تازه به دنیا اومده؟"

گفتم "لوکا بیا کار خودمون رو راحت کنیم و پیتزا بخریم. مثل خیلی از خونواده‌های آمریکایی که تو روز شکرگزاری سنت‌شکنی می‌کنن.

ولی او هنوز راجع به این مسأله ناراحت است. اصلاً انگار امروز گرد ناراحتی به سرتاسر رم پاشیده‌اند. هوا سرد شده است. مأموران بهداشت، کارمندان راه‌آهن و خطوط هوایی ملّی همگی اعتصاب کرده‌اند. نتایج یکی از تحقیقات اخیر نشان داده که ۳۶ درصد کودکان ایتالیایی به گلوتن موجود در پاستا و پیتزا و نان حسّاسیت دارند، پس این هم از فرهنگ ایتالیا. حتّی از این هم بدتر. به‌تازگی مقاله‌ای با عنوان شکه‌کننده‌ای دیدم: "از هر ۱۰ زن ایتالیایی ۶ نفر ناراضیند!"

اخبار بدتری که همه‌جا شایع بود، حاکی از کشته شدن

نوزده سرباز ایتالیایی در جنگ آمریکا در عراق بود - بیشترین تعداد کشته‌شدگان در جنگ، پس از جنگ جهانی دوم. رمی‌ها از شنیدن این خبر مات و مبهوت بودند و روز خاکسپاری سربازان تعطیل رسمی اعلام شد. بیشتر ایتالیایی‌ها با جنگ جرج بوش موافق نبودند. شرکت سربازان در این جنگ تصمیم سیلویو برلوسکونی(۴۴)، نخست‌وزیر ایتالیا بود. این تاجر بی‌فکر ثروتمند، با فیلمی که از بی‌بندوباری و فساد او منتشر شده بود، و همواره با ژست‌های وقیحی که در پارلمان اروپا می‌گرفت مایه سرافکندگی همشهری‌هایش بود. او رسانه‌ها را همواره در دست داشت و اخبار را سانسور می‌کرد، و به جای اینکه مانند یک رهبر جهانی معقول رفتار کند، بیشتر به یک شهردار تازه‌کار می‌ماند. اکنون هم ایتالیایی‌ها را به جنگی فرستاده بود که هیچ ربطی به آنها نداشت.

برلوسکونی در مراسم خاکسپاری نوزده سرباز ایتالیایی گفت "آنها برای آزادی مردند". ولی بیشتر رمی‌ها نظر دیگری داشتند: آنها برای انتقام‌جویی شخصی جرج بوش مردند. در این فضای سیاسی، شاید حضور یک آمریکایی جالب نباشد. در واقع، وقتی من به ایتالیا آمدم، توقع داشتم ایتالیایی‌ها با خشم با من برخورد کنند، درحالی‌که بیشتر آنها با من یک‌دل بودند. هرگاه بحث جرج بوش می‌شد، مردم تنها سر تکان می‌دادند و به برلوسکونی اشاره می‌کردند و می‌گفتند، "می‌دونیم چطوریه - خودمون هم یکیشو داریم".

عجیب است که در این شرایط درهم و برهم لوکا اصرار دارد که تولّدش را با جشن شکرگزاری آمریکایی‌ها جشن بگیرد. البته من با این تصمیمش موافقم. شکرگزاری مراسم جالبی است، چیزی که یک آمریکایی می‌تواند آزادانه به آن افتخار کند، روز برکت و سپاسگذاری و دورهم‌نشینی و بله - لذت. این همان چیزی است که اکنون همه ما به آن نیاز داریم.

دوستم دبورا از فیلادلفیا به رم آمده که تعطیلات را با هم جشن بگیریم. دبورا یک روانشناس قابل بین‌المللی، نویسنده و نظریه‌پرداز حقوق زنان است، امّا من هنوز او را مشتری محبوب و دانمی خودم می‌دانم. روزگاری بود که در رستوران فیلی کار می‌کردم و او برای صرف نهار به آنجا می‌آمد، نوشابه رژیمی بدون یخ می‌نوشید و حرف‌های دلنشینی به من که پشت دخل نشسته بودم می‌زد. دوستی ما را او آغاز کرد. اکنون دوستی ما به بیش از ۱۵ سال می‌رسد. سوفی هم به مهمانی لوکا می‌آید. من و سوفی حدود ۱۵ هفته است که با هم دوستیم. در مراسم شکرگزاری همیشه همه دعوت می‌شوند. بخصوص وقتی این مراسم با تولّد لوکا اسپاگتی هم یکی شده باشد.

غروب بود که از رمِ خسته ماتم‌زده بیرون زدیم و به سمت کوه رفتیم. لوکا عاشق موسیقی آمریکایی است، بنابراین ما آهنگ گروه ایگلز را یک‌صدا می‌خواندیم و لذّت می‌بردیم. به خانه دوستان قدیمی لوکا، ماریو و سیمونا رسیدیم. آنها دو دختر ۱۲ ساله دوقلو به نام‌های جولیا و سارا دارند. پائولو، دوست لوکا که قبلاً هم او را دیده بودم با نامزدش آمده است. البته، جولیانا نامزد خود لوکا هم زودتر آمده است. خانه زیبا در انبوه درختان لیمو و زیتون خودنمایی می‌کند. شومینه روشن و روغن زیتون خانگی در کنار آن آماده قرار داده شده است.

وقتی برای کباب کردن بوقلمون بیست یوندی نیست اما لوکا تکه‌های نازکی از سینه بوقلمون را سرخ می‌کند و من نظارت بر آماده شدن مخلفات جشن شکرگزاری را بر عهده دارم. لوکا نگران این بود که امشب مهمان‌ها که نصفشان ایتالیایی و نصفشان آمریکایی هستند چطور باهم خوش‌وبش و ارتباط برقرار می‌کنند، اما به طرز معجزه‌آسایی همه حرف یکدیگر را می‌فهمیدند، یا دست‌کم وقتی شخصی در انتقال پیامش گیر می‌کرد کباردستی‌اش آن را ترجمه می‌کرد.

دبورا پیشنهاد کرد که به پیروی از رسم زیبای آمریکایی امشب همه دست در دست یکدیگر بگذاریم و به ترتیب بگوییم که خداوند را برای چه چیزی بیش از همه شاکریم.

دبورا با گفتن این جمله شروع کرد که امیدوار است آمریکا هر چه سریع‌تر بتواند رئیس‌جمهور جدیدی انتخاب کند. سوفی (ابتدا به سوئدی، بعد به ایتالیایی و بعد به انگلیسی) گفت که به خاطر قلب‌های مهربان ایتالیایی‌ها و به خاطر اینکه اجازه تجربه چنین لذّتی را در چهار ماه گذشته در این کشور داشته از خداوند متشکر است. وقتی ماریو - میزبان ما - خدا را به خاطر شغلی که به او کمک کرده این خانه زیبا را برای خانواده‌اش و دوستانش فراهم کند که لذت ببرند، سپاس گفت، چشمان همه از اشک تر شد. پائولو گفت خدا را شکر می‌کند که آمریکایی‌ها به زودی رئیس‌جمهور جدیدی انتخاب می‌کنند. وقتی سارا یکی از خواهرهای دوقلو با شجاعت اظهار کرد که از خداوند سپاسگذار است که امشب در کنار چنین افراد خوبی بوده و به‌تازگی دوران تلخی را در مدرسه پشت سر گذاشته - که در آن دانش‌آموزان دیگر با او بدرفتاری کرده‌اند - همه با سکوت و احترام به صحبت او گوش دادیم "بنابراین از اینکه امشب انقدر با من خوب رفتار کردین و مثل اون‌ها با من بدرفتاری نکردین متشکرم". نامزد لوکا گفت که از خداوند متشکّر است که لوکا همیشه به او وفادار بوده و همیشه در مواقع سخت هوای خانواده او را داشته است. سیمونا - خانم میزبان - همان طور که می‌گریست خداوند را شکر کرد که با ورود این دوستان آمریکایی جدید به خانه‌اش رسم زیبای جدید شکرگزاری هم به دیگر جشن‌های سنّتی آنها اضافه می‌شود.

وقتی نوبت به من رسید، این‌طور شروع کردم "از خداوند متشکرم که... " ولی ناگهان دریافتم که نمی‌توانم افکار حقیقی‌ام را بیان کنم. اینکه آنقدر شکرگذارم که امشب از

افسردگی در امانم. بیماری که سال‌ها مانند موشی در من لانه کرده بود، افسردگی‌ای که آنقدر روحم را خراش داده بود که دیگر نمی‌توانستم از چنین شب دوست‌داشتنی لذت ببرم. هیچ‌یک از این افکار را به زبان نیاوردم چون نمی‌خواستم کودکان را آزرده کنم. در عوض حقیقت ساده‌تری را به زبان آوردم. که از اینکه دوستان جدید و قدیمم در کنارم هستند متشکرم. امشب مخصوصاً به خاطر لوکا اسپاگتی دعا می‌کنم. امیدوارم در تولد سی و سه سالگی‌اش به او خوش بگذرد و عمری طولانی داشته باشد تا بتواند برای دیگر مردان الگوی سخاوت، وفاداری، و دوستدار انسانیت باشد و امیدوارم کسی از اینکه در حال گفتن این دعاها چشمانم غرق اشک شده ناراحت نشود. گرچه احتمالاً ناراحت نشده‌اند چون چشم همه خیس است.

لوکا آنقدر تحت تأثیر قرار گرفته که کلمه‌ای پیدا نمی‌کند و خطاب به همه ما می‌گوید: "اشک‌های شما دعاهای من است".

در حالی که پائولو ظرف‌ها را می‌شوید و ماریو دخترهای خواب‌آلودش را به اتاق‌خوابشان می‌برد، و لوکا در حال نواختن گیتار است و همه آهنگ نیل‌یانگ را با لهجه‌های مختلف می‌خوانند، دبورا روانشناس فمنیست آمریکایی به نجوا به من می‌گوید، "این مردهای ایتالیایی رو ببین. می‌بینی چقدر آزادانه احساساتشون رو بیان می‌کنن، چقدر همراه خونوادشون هستن. احترامی که برای زن و بچه‌هاشون قائلن رو می‌بینی؟ لیز، چیزهایی رو که تو روزنامه می‌خونی باور نکن. این کشور خیلی کارش درسته".

نزدیک سحر بود که مهمانی به پایان رسید. بوقلمون بیست پوندی سرانجام کباب شده بود و ما می‌توانستیم آن را برای صبحانه بخوریم. لوکا من و دبورا و سوفی را به خانه رساند. ما سعی می‌کردیم با خواندن آوازهای کریسمس او را در طول راه بیدار نگه داریم. درحالی‌که به رم بر

می‌گشتیم پشت سرهم به هر زبانی که بلد بودیم شعر می‌خواندیم.

۳۵

باید کاری کنم. اکنون که حدود چهار ماه از اقامتم در ایتالیا می‌گذرد، دیگر هیچ‌یک از شلوارهایم اندازه نیست. حتی لباس‌های جدیدی که ماه گذشته خریده بودم هم اندازه‌ام نیست. استطاعت این را ندارم که هر چند هفته یک بار لباس‌های جدید بخرم. از این گذشته بزودی به هند سفر می‌کنم و بی‌تردید آنجا مقدار زیادی چربی می‌سوزانم. دیگر نمی‌توانم در این شلوارها حتّی راه بروم. تحمّلش برایم سخت است.

البته منطقی هم به نظر می‌رسد، چون وقتی به تازگی روی ترازوی یکی از هتل‌های ایتالیا ایستادم متوجه شدم که در چهار ماه اقامتم در ایتالیا ۲۳ پوند وزن اضافه کرده‌ام. آمار قابل‌تحسینی است. البته باید ۱۵ پوند وزن اضافه می‌کردم تا به وزن ایده‌آلم برسم چون طی سال‌های سخت جدایی و افسردگی خیلی لاغر و نحیف شده بودم. بقیه وزنی که اضافه کرده بودم هم بی‌دلیل نبود.

به همین خاطر برای خرید آخرین دست لباسی که برای همیشه در زندگی‌ام به عنوان سوغاتی تسلّی‌بخش نگاه خواهم داشت رفتم: "شلوارلی ماه آخرم در ایتالیا". فروشنده مغازه که خانم جوانی بود بدون اینکه خم به ابرو بیاورد هربار سایز بزرگتری را به من که در اتاق پرو بودم می‌داد و با نگرانی می‌پرسید اندازه‌ام است یا نه. من هم سرم را از پشت پرده بیرون می‌آوردم و می‌گفتم "ببخشید - بزرگ‌تر از این هم دارین؟" سرانجام زن جوان شلواری به من داد که اندازه کمرش واقعاً چشمانم را می‌آزرد. از اتاق پرو بیرون آمدم تا شلوار را در تنم ببیند.

دختر به من خیره مانده بود. مانند هنرمندی که می‌خواست

گلدان زیبای بزرگی را ارزیابی کند به من می‌نگریست. سرانجام تصمیمش را گرفت، "خیلی بهتون میاد".

به زبان ایتالیایی از او پرسیدم که اگر با این شلوار شبیه مادّه‌گاوی شده‌ام صادقانه به من بگوید.

او گفت، "نه خانم، شبیه گاو نشدید."

"شبیه خوک چطور؟"

با جدّیت تمام به من اطمینان داد که ذره‌ای شبیه خوک نشده‌ام.

"شبیه بوفالو چی؟"

تمرین لغت خوبی بود. همین‌طور می‌خواستم لبخندی بر لب فروشنده بیاورم. امّا او تمام تلاشش را می‌کرد که حرفه‌ای رفتار کند.

بار دیگر از او پرسیدم "شاید شبیه پنیر بوفالو شده‌ام، نه؟"

سرانجام لبخند ملیحی بر لب دختر نشست و گفت "بله میشه گفت کمی شبیه پنیر بوفالو شدین".

۳۶

تنها یک هفته دیگر از اقامتم در ایتالیا مانده است. تصمیم دارم قبل از رفتن به هند برای کریسمس به آمریکا بازگردم. هم برای اینکه دوست دارم کریسمس را در کنار خانواده‌ام باشم و هم برای اینکه وسایل مورد نیاز سفرم به هند و اندونزی را فراهم کنم. وسایلی که برای اقامت در رم به همراه دارم با وسایلی که در هند به آنها احتیاج پیدا خواهم کرد خیلی متفاوت است.

برای آمادگی بیشتر قبل از سفر به هند، تصمیم گرفتم هفته آخر اقامتم در ایتالیا را در سیسیل که جهان‌سوّمی‌ترین بخش ایتالیا است، سفر کنم. آنجا می‌توان فقر را از نزدیک دید. شاید هم فقط به سیسیل می‌روم چون گوته می‌گوید: "بدون دیدن سیسیل نمی‌توانید تصوّر درست و کاملی از

ایتالیا داشته باشید".

امّا رفتن به سیسیل آسان نیست. ابتدا باید قطاری را که روز یکشنبه به سمت جنوب می‌رود پیدا کنم و سپس قایقی برای رفتن به مسینا بگیرم (شهر بندری ترسناک و مشکوکی که گویی از پس درهای بسته خانه‌هایش این فریاد به گوش می‌رسد، "تقصیر من نیست که زشتم! بارها مورد تجاوز مافیا و غارت و بمب‌گذاری قرار گرفتم!"). وقتی به مسینا رسیدم باید ایستگاه اتوبوسی (که مثل ریه یک فرد سیگاری کثیف است) را پیدا کنم و از مردی که در باجه بلیط‌فروشی نشسته و از زندگی‌اش می‌نالد خواهش کنم که بلیطی به شهر بندری تورمینا به من بفروشد. بعد از کنار صخره‌ها و سواحل شرقی شگفت‌انگیز سیسیل بگذرم تا به تورمینا برسم، و سپس باید تاکسی‌ای و بعد هتل مناسبی بیابم. پس از آن باید شخص مناسبی را پیدا کنم که بتوانم سؤال مورد علاقه‌ام را به ایتالیایی از او بپرسم: "بهترین غذای شهر رو کجا می‌تونم بخورم؟". در تورمینا این شخص پلیسی خواب‌آلوده است. او یکی از بهترین هدایایی که تا بحال در زندگی‌ام دریافت کرده‌ام را به من می‌دهد- تکه‌ای کاغذ که نام رستورانی گمنام روی آن نوشته شده، و کروکی که کمک می‌کند آن را بیابم.

فضای رستوران دنج و دوستانه بود و صاحب رستوران که زن مسّنی بود لبخند به لب برای خوشامدگویی به مهمانانی که وارد می‌شدند ایستاده بود. به او گفتم نیازی نیست لیست غذاها را بیاورد و از او خواستم بهترین غذای رستوران را برایم بیاورد چون امشب، شب اولی است که در سیسیل اقامت دارم. او دستانش را با خوشحالی به هم مالید و به گویش سیسیلی به مادرش که از او هم پیرتر بود در آشپزخانه چیزی گفت. حدود بیست دقیقه بعد مشغول خوردن یکی از شگفت‌انگیزترین و لذیذترین غذاهایی بودم که تابحال در

ایتالیا خورده‌ام. نوعی پاستا بود که تابحال ندیده بودم - بزرگ، تازه نرم و صاف با تکه‌های ماهی مرکب و اختاپوس، و پوره معطری از خرچنگ در آن. علاوه بر آن پیشخدمت نوشیدنی و سالادی از انواع سبزیجات شناور در روغن زیتون و بعد گوشت کباب‌شده خرگوش با آویشن فراوان به عنوان دسر برایم آورد.

روز بعد به سیراکوس رفتم که از سیسیل بهتر بود. اتوبوس من را در هوای سرد بارانی نزدیک غروب به آنجا رساند. به محض ورود به شهر عاشقش شدم. در شهری با قدمت سه هزار سال قدم می‌زدم. تمدن این شهر آنقدر قدیمی بود که رم در مقایسه با آن به دالاس شباهت داشت. در افسانه‌ها آمده که دادالوس(۴۵) از کرت(۴۶) به اینجا پرواز کرده است و هرکول هم یک بار شبی را در این شهر گذرانده است. سیراکوس یک مستعمره یونانی بود که به گفته ثوسیدیدس "ارزشش کمتر از آتن نبود". سیراکوس پل ارتباطی بین یونان باستان و رم باستان بود. نمایشنامه‌نویسان و باستان‌شناسان بزرگ زیادی اینجا زندگی کرده‌اند. به اعتقاد افلاطون این شهر مکان ایده‌آلی برای تاسیس آرمان‌شهر بود که شاید "به دست سرنوشت" فرمانروایان آن می‌توانستند فیلسوف‌ها باشند، و فیلسوف‌ها می‌توانستند حکم‌فرمایی کنند. مورّخان می‌گویند که علم بیان اولین بار در سیراکوس ابداع شده است.

در بازارهای این شهر دوست‌داشتنی می‌گشتم و قلبم مملو از عشق و هیجان بود. از ماهی‌فروشی که کلاه پشمی سیاه‌رنگ بزرگ به سر داشت و ماهرانه ماهی‌ها را برای مشتریانش خورد می‌کرد، با کمرویی پرسیدم که کجا می‌توانم رستوران خوبی پیدا کنم. تکّه کاغذی که آدرس رستوران بی‌نام دیگری روی آن نوشته شده بود را از مرد قاپیدم و به سمت رستوران راه افتادم. به محض اینکه پشت میز نشستم، پیشخدمت بشقابی پر از تکّه‌های پنیر ریکوتا که روی آن

خلال پسته پاشیده شده بود، تکّه‌های بزرگ نان معلق در روغن معطّر، بشقاب کوچکی از برش‌های باریک گوشت کباب شده و زیتون، و سالاد پیاز و جعفری با چاشنی آب پرتقال تازه برایم آورد.

افلاطون می‌نویسد "هیچ شهری، با هر قانونی که داشته باشد، وقتی شهروندانش کاری جز خوش‌گذرانی انجام ندهند و عشق را از زندگی خود حذف کنند، هرگز در صلح و آسودگی نخواهد زیست".

امّا اگر فقط برای مدّت کوتاهی این‌گونه زندگی کنیم چطور؟ فقط چند ماه از کل زندگیمان. یعنی آنقدر بد است که مدّتی سفر کنیم و بزرگ‌ترین آرزویمان خوردن غذاهای خوشمزه باشد؟ یا اینکه زبانی را فقط به این خاطر که از شنیدن آن لذت می‌بریم بیاموزیم؟ یا در باغ زیبایی، زیر شعاع گرم خورشید، درست نزدیک فواره مورد علاقه‌مان وسط روز چرت بزنیم؟ و روز بعدش هم همین کار را تکرار کنیم.

بی‌تردید هیچ‌کس نمی‌تواند تا ابد این گونه زندگی کند. زندگی واقعی، جنگ‌ها، آسیب‌های روحی و مرگ مانع می‌شود. فقر گریبان‌گیر مردم سیسیل است و آنها زندگی را با همه سختی‌هایش تجربه می‌کنند. برای قرن‌ها مافیا تنها تجارت موفق در این شهر بوده است و هنوز هم دست از سر مردم سیسیل برنداشته است. پالرمو – شهری که گوته مدعی شده بود زیبایی آن وصف‌ناپذیر است – اکنون تنها شهری در غرب اروپا است که آثار ویرانه‌های جنگ جهانی دوم در آن مشهود است. ساختمان‌های ناامن و مخوفی که در دهه ۱۹۸۰ توسط درآمدی که مافیا از پولشویی کسب کرده بود بنا شده‌اند، چهره شهر را زشت و بدترکیب کرده است. از یک سیسیلی پرسیدم که آیا این ساختمان‌ها از بتن ارزان‌قیمت ساخته شده‌اند و او گفت، "اوه، نه، اتفاقاً خیلی هم گرون بوده. تو هر کیسه مصالح سیمان و بتن، بقایای جسد چندتا آدم که

مافیا اونا رو کشته هست. در واقع بقایای استخون و دندونای این جسدها به استحکام این ساختمونا خیلی کمک کرده".

در چنین فضایی شاید تنها فکر کردن به غذای لذیذ بعدی احمقانه باشد. شاید هم با توجّه به واقعیت‌های تلخی که گفته شد، این بهترین کاری است که می‌توان انجام داد. لئیجی بارزینی در شاهکار خود، به نام ایتالیایی‌ها که در سال ۱۹۶۴ به چاپ رسید، سعی کرد واقعیت‌های فرهنگ خود را به تصویر بکشد. در این کتاب او به این پرسش پاسخ گفت که چرا ایتالیایی‌ها که بزرگترین هنرمندان، سیاست‌مداران، و دانشمندان اعصار مختلف را داشته‌اند، هرگز نتوانسته‌اند به ابرقدرتی جهانی تبدیل شوند. چرا با آنکه در دیپلماسی کلامی حرف اول را می‌زنند، دولت آنها آنقدر ناکارآمد است؟ چرا با آنکه همه مردم شجاع و دلیرند، هنوز موفق به تشکیل ارتشی واحد و متحد نشده‌اند؟ چطور ممکن است که تاجرهای به این باهوشی، هنوز نتوانسته‌اند یک نظام سرمایه‌داری ملی کارآمد بنا نهند؟

پاسخی که او به این پرسش‌ها داده پیچیده‌تر از این است که بتوانم اینجا به بحث راجع به آن بپردازم، امّا بیانگر این واقعیت تلخ است که فساد اقتصادی رهبران کشور و بهره‌کشی دولت‌های بیگانه باعث شده ایتالیایی‌ها اعتماد خود را به هر چیزی و هر کسی در دنیا از دست بدهند. وقتی دنیا آنقدر گرفتار فساد، رانت‌خواری، بی‌ثباتی و بی‌عدالتی است، پس انسان تنها می‌تواند به آنچه خودش با حواسش تجربه می‌کند اعتماد کند و این همان چیزی است که باعث شده احساسات ایتالیایی‌ها از مردم هر جای دیگری از اروپا قوی‌تر باشد. به همین خاطر است که بارزینی می‌گوید، ایتالیایی‌ها به نحو زننده‌ای ژنرال‌ها، رئیس‌جمهورها، مستبدّان، اساتید، مأموران دولتی،

خبرنگاران، و صنعت‌گران بی‌کفایت را تحمل می‌کنند، ولی هرگز "خوانندگان اُپرا، رهبران ارکستر، بازیگران، فیلم‌سازان، آشپزان، خیاطان..." نالایق را تحمّل نمی‌کنند. در دنیای بی‌نظمی و بدبختی و شیّادی، گاهی تنها هنر و زیبایی هستند که قابل‌اعتمادند. تنها آثار شکوه‌مند هنری عاری از فسادند. در چنین دنیایی لذّت را نمی‌توان حذف کرد و گاهی غذا تنها واقعیت قابل‌اعتماد است.

آنگاه وقف کردن خود به خلق و لذّت از زیبایی، می‌تواند یک تجارت واقعی باشد - این همیشه الزاماً ابزاری برای فرار از واقعیت نیست، بلکه ابزاری است که می‌توان از آن برای در واقعیت زیستن استفاده نمود. چند وقت پیش، مقامات چند راهب کاتولیک سیسیلی را به جرم هم‌دستی با مافیا دستگیر کردند. پس دیگر به چه کسی می‌توان اعتماد کرد؟ به چه چیزی می‌توان اعتقاد داشت؟ دنیا بی‌رحم و بی‌عدالت است. اگر در سیسیل در مقابل این بی‌عدالتی بایستی، سرانجامت چیزی نخواهد بود جز ابزاری در مصالح برای استحکام ساختمان‌های بدقواره جدید. در چنین محیطی برای نگهداری از شأن والای انسانی‌ات چه کاری می‌توانی بکنی؟ شاید هیچ. شاید هیچ کاری نتوانی بکنی به جز اینکه افتخار کنی ماهی‌هایت را به بهترین نحو و کاملاً حرفه‌ای تمیز می‌کنی و به مشتری تحویل می‌دهی، یا اینکه بهترین پنیرهای ریکوتای پسته‌ای شهر را در کلّ شهر تو درست می‌کنی.

نمی‌خوام با مقایسه خودم با مردم رنج‌کشیده سیسیل به کسی توهین کنم. غم‌هایی که من در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام به میزان زیادی فردی و منبعث از ماهیت ذاتی‌ام بوده، امّا نه آنقدر که خورد شوم. من جدایی و افسردگی را تجربه کردم، نه قرن‌ها قتل و غارت وحشیانه. درست است که بحران هویتی داشته‌ام، اما کمک‌های متعدّدی (مالی، هنری، احساسی) هم در دسترسم بود که بتوانم هویت از دست رفته‌ام

را بازیابم. با این همه، باید بگویم که همان عاملی که به سیسیلی‌ها در حفظ هویّت واقعی‌شان کمک کرده، من را هم در بهبود وضعیتم یاری داده است - اعتقاد به اینکه ستاپش لذایذ زندگی می‌تواند تکیه‌گاهی محکم برای انسان باشد. فکر می‌کنم منظور گوته هم از گفتن اینکه باید به سیسیل بیایید تا ایتالیای واقعی را درک کنید همین بوده است. شاید به همین خاطر بود که احساس کردم باید به اینجا، ایتالیا، بیایم تا خودم را بشناسم.

وقتی در نیویورک در وان حمام کلمات ایتالیایی را با صدای بلند از روی فرهنگ لغت می‌خواندم، برای نخستین بار شروع به التیام روحم کرد. زندگی‌ام از هم پاشیده بود و آنقدر در اندوه غوطه‌ور بودم که فکر می‌کردم هرگز از آن رهایی نخواهم یافت. امّا وقتی شروع به مطالعه زبان ایتالیایی کردم، کورسوی امیدی در ذهنم درخشید. و وقتی پس از دوران تاریک اندوه‌باری که از سر گذرانیده‌اید نقطه روشنی از شادی در درونتان جوانه می‌زند باید به آن چنگ بزنید و رهایش نکنید تا زمانی که شما را از وضعیتی که در آن گرفتار بوده‌اید رها سازد، و این خودخواهی نیست بلکه وظیفه شما است. زندگی به من بخشیده شده بود؛ وظیفه من (و هر انسان دیگری در چنین شرایطی) بود که در پی چیزی زیبا، هر چند کوچک، در زندگی‌ام باشم.

من با خالی زار و بدنی نحیف به ایتالیا آمده بودم. هنوز نمی‌دانستم که استحقاق چه چیزی را دارم. شاید هنوز هم کامل ندانم. اما این را می‌دانم که با لذت بردن از خوشی‌های سالم و بی‌ضرر خود را از آن وضعیت نجات داده و به انسانی سالم‌تر تبدیل کردم. راحت‌ترین و انسانی‌ترین راه گفتن این واقعیت این است که وزن اضافه کردم. از چهار ماه پیش خیلی امیدوارتر و شادتر هستم. ایتالیا را درحالی‌که خیلی چاق‌تر از ورودم به اینجا هستم ترک

می‌کنم. و اینجا را به این امید ترک می‌کنم که شکوفایی انسانی همان چیزی است که زیستن در این دنیا ارزشش را دارد. حتّی اگر این زندگی، که تنها یک بار آن را تجربه می‌کنی متعلق به هیچ کسی جز خودت نباشد.

کتاب دوم: هند

«از دیدنتان خوش‌وقتم»

«۳۶ روایت در جست‌وجوی پرستش»

۳۷

وقتی بچّه بودم، خانواده‌ام حوجه‌های زیادی داشتند. ما همیشه ده‌دوازده تا جوجه داشتیم و هرگاه یکی از آنها می‌مرد - در اثر بیماری یا شکار توسط روباه یا شاهین - پدرم جوجه دیگری را جایگزینش می‌کرد. او به مزرعه پرورش ماکیان که نزدیک منزلمان بود می‌رفت و با حوجه سالم جدیدی باز می‌گشت. این مسأله خیلی مهم است که حوجه جدید را چگونه به بقیه جوجه‌ها معرفی کنید. اگر بلافاصله او را بین جوجه‌های قبلی رها کنید، آنها او را متجاوز تلقی کرده و به او حمله می‌کنند. روش درستش این است که جوجه جدید را نیمه‌شب وقتی بقیه حوجه‌ها خوابند در کنار آنها قرار دهید. صبح که آنها بیدار می‌شوند متوجه حضور تازه‌وارد نمی‌شوند و با خود می‌اندیشند، "احتمالاً قبلاً هم اینجا بوده ولی تا حالا اونو ندیده بودیم". جالب‌تر این است که حوجه تازه وارد خود هم به خاطر نمی‌آورد که در میان آن جوجه‌ها تازه‌وارد است و با خود فکر می‌کند، "احتمالاً همیشه اینجا بودم..."

من هم دقیقاً به همین شیوه وارد هند شدم.

پروازم حدود ۳۰ /۱ صبح در بمبئی به زمین نشست. ۳۰ دسامبر بود. چمدانم را برداشتم و یک تاکسی به سمت عبادتگاه که در دهکده‌ای دورافتاده قرار داشت و ساعت‌ها با شهر فاصله داشت گرفتم. در طول مسیر دائم در حال چرت

زدن بودم. گاهی چشمانم را باز می‌کردم و از پنجره زن‌های لاغراندامی را می‌دیدم که، با لباس ساری درحالی‌که دسته‌ای هیزم روی سر حمل می‌کردند در کنار جاده، راه می‌رفتند. این موقع؟ چراغ اتوبوس‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند خاموش بود. ریشه‌های ضخیم درختان انجیر سرتاسر خندق‌ها را پوشانده بود. ساعت ۳۰ /۳ بود که به عبادتگاه رسیدیم و تاکسی درست جلوی معبد توقف کرد. همان‌طور که از تاکسی پیاده می‌شدم، مرد جوانی با لباس غربی و کلاه پشمی از زیر سایه معبد بیرون آمد و خود را به من معرفی کرد - او آرتورو روزنامه‌نگار ۲۴ ساله اهل مکزیک، یکی از مریدان استاد اعظم من بود، که برای خوشامدگویی آمده بود.

همان‌طور که آهسته خود را به یکدیگر معرفی می‌کردیم، صدای دعای سنسکریت محبوبم از داخل معبد به گوش می‌رسید. این دعای صبحگاهی هر روز صبح ساعت ۳:۳۰ پس از اینکه اهالی عبادتگاه از خواب برمی‌خواستند خوانده می‌شد. به معبد اشاره کردم و از آرتور پرسیدم، "می‌تونم...؟" و او با حرکت دست مرا دعوت به ورود به معبد کرد. بنابراین کرایه تاکسی را پرداخت کردم، کوله پشتی‌ام را به درختی تکیه دادم، کفش‌هایم را در آوردم، زانو زده پیشانی‌ام را روی پله معبد گذاشتم و سپس وارد شده به جمعیت کوچکی که بیشتر آنها زنان هندی بودند و دعای زیبایی به سنسکریت می‌خواندند پیوستم.

این نیایش شگفت‌انگیز سنسکریت آکنده از میل و اشتیاق روحانی بود. یکی از دعاهایی بود که آن را حفظ بودم و به دلیل علاقه‌ای که به آن داشتم حفظ کردنش زحمت زیادی نداشت. کلمات آشنای سنسکریت را بر زبان می‌راندم، از معرفی آموزش مقدس پوگا تا نواخت‌های خیزان ستایش و نیایش ("پروردگار جهان را می‌پرستم... او که چشمانش خورشید و ماه و آتش است را ستایش می‌کنم... تو برای من همه چیزی،

ای پروردگار جهانیان...").
نیایش پایان یافت. زن‌ها در سکوت تعظیم کردند، سپس از در معبد خارج و از حیاط خلوت تاریک وارد معبد کوچک‌تری شدند که در آن تنها یک چراغ نفتی کوچک روشن بود و فضای آن از بوی عود عطرآگین بود. به دنبال آنها راه افتادم. مریدان بسیاری در اتاق بودند - هندی و غربی - که برای محافظت خود از سرما شال‌های پشمی دور خود پیچیده بودند. همه در حالت مراقبه روی زمین نشسته بودند. من هم مانند جوجه‌ای تازه‌وارد کنار آنها نشستم بدون اینکه توجه کسی جلب شود. چهارزانو نشستم، دستانم را روی زانوانم گذاشتم و چشمانم را بستم.
چهار ماه بود که مراقبه نکرده بودم. حتّی در این مدّت به مراقبه فکر هم نکرده بودم. آنجا نشستم و به‌آرامی نفس کشیدم. کلمات مانترا(۴۷) را خیلی آهسته جزء به جزء با خودم تکرار می‌کردم.

ام.
نا.
ما.
شی.
وا.
یا.
ام ناماه شیوایا(۴۸)

خداوند را که در همه جا هست، محترم می‌شمارم.

بارها و بارها این جمله را تکرار کردم. آرام آرام وارد حالت مراقبه شدم. آنقدر آرام که گویی می‌خواستم بهترین ظروف چینی مادربزرگم را که مدّت‌ها در جعبه بدون

استفاده مانده بود بیرون بیاورم. نمی‌دانم خوابم برد یا نه یا چقدر زمان گذشت، اما وقتی سرانجام خورشید در هند طلوع کرد و همه چشمانشان را باز کردند و به اطرافشان نگریستند، متوجه شدم که هزاران مایل از ایتالیا فاصله دارم، و گویی همیشه در میان این جماعت بوده‌ام.

۳۸

"ما برای چی یوگا می‌کنیم؟"

در کلاس یوگایی که در نیویورک می‌رفتم، یک بار استادم درحالی‌که مدّتی طولانی ما را در وضعیتی ثابت و تعادلی قرار داده بود این سؤال را پرسید.

دوباره پرسید "ما چرا یوگا می‌کنیم؟ به خاطر اینکه باعث شه منعطف‌تر از همسایه‌هامون بشیم؟ یا هدف والاتری وجود داره؟"

یوگا به زبان سنسکریت می‌تواند به معنای "اتحاد" ترجمه شود. از ریشه yuj به معنی "عبودیت" و سرسپردن به کاری با تمام وجود می‌باشد. و کاری که باید در یوگا به آن سرسپرد ایجاد اتّحاد و پیوستگی بین ذهن و بدن، انسان و خدای او، افکار و منشاء آنها، معلم و شاگرد، و حتّی بین خودمان و همسایه‌هایی که نمی‌توان با آنها کنار آمد است. در غرب، تصور رایج در مورد تمرینات سخت یوگا تعادل اندام است، درحالی‌که این فقط در مورد هاتا یوگا(۴۹) که شاخه‌ای از فلسفه است صادق می‌باشد. پیشینیان این نرمش‌های فیزیکی را برای تناسب اندام ابداع نکرده بودند، بلکه این حرکات باعث رهایی ماهیچه‌ها و ذهن‌های آنها می‌شد و آنها را برای مراقبه آماده می‌کرد. ساعت‌ها یک جا بی‌حرکت نشستن و تمرکز کردن واقعاً کار دشواری است.

علاوه براین، یوگا برای یافتن خداوند از طریق مراقبه نیز مؤثر است، با مکاشفه اندیشمندانه، با تمرین سکوت، خدمت خداپسندانه، یا مانترا. به‌رغم اینکه به نظر

می‌رسد این تمرین‌ها از دین هندو نشأت گرفته باشد، امّا یوگا با هندوییسم تفاوت دارد، و همه هندوها هم یوگا نمی‌کنند. یوگا نه ادعای رقابت با هیچ دینی دارد و نه مانعی بر سر آنهاست. شما می‌توانید از یوگا - تمرین‌های منظّمی که در شما تعادل ایجاد می‌کند- برای نزدیک‌تر شدن به کریشنا، مسیح، بودا و دیگر پیشوایان دینی استفاده کنید. طی مدّتی که در عبادتگاه بودم، مریدانی را دیدم که مسیحی، یهودی، بودایی، هندو و حتّی مسلمان بودند. افرادی هم بودند که ترجیح می‌دادند اصلاً در مورد دینشان صحبت نکنند، چرا که در این دنیای ستیزه‌جو نگران این بودند که مورد سرزنش قرار گیرند.

قرار گرفتن در راه یوگا در واقع برای رهایی یافتن از جریانات ناگریز زندگی و توانایی رضایت یافتن از شرایطی است که در آن قرار گرفته‌اید. مکاتب فکری مختلفی طی اعصار گذشته سعی در توجیه نقایص ذاتی بشر به طرق مختلف داشته‌اند. چینی‌ها از آن به عدم تعادل و بودایی‌ها به نادانی تعبیر می‌کنند، اسلام نگون‌بختی بشر را نتیجه تمرّد از فرمان خداوند می‌داند و در سنّت یهودیان و مسیحیان ریشه همه مصائبی که انسان متحمل می‌شود، نخستین گناه آدم(۵۰) می‌باشد. پیروان فروید معتقدند که غم و اندوه نتیجه اجتناب‌ناپذیر تعارض بین غرایض طبیعی انسان و نیازهای تمدن است.

با این حال، مرتاض‌های هندی بر این اعتقادند که نارضایتی‌های بشر از ناآشنایی با هویت خویش سرچشمه می‌گیرد. ما به این خاطر بدبختیم که فکر می‌کنیم تنها انسانی با ترس‌ها و نقایص و رنجش‌ها و اخلاقیات هستیم. ما به اشتباه تصور می‌کنیم که همه ماهیت بشر تنها توسط همین نفس ناچیز و محدودش ساخته شده است. ما از شناخت بعد عمیق‌تر الهی خود بازمانده‌ایم. هنوز به این باور

نرسیده‌ایم، که جایی درون همه ما یک خود برتر وجود دارد که در آرامشی بی‌منتهاست.

آن خودِ برتر، ایمان به خداوند و هویت حقیقی ماست. مرتاض‌های هندی می‌گویند، قبل از اینکه این حقیقت را دریابید، همواره غرق در ناامیدی خواهید بود. فیلسوف رواقی یونانی اپیکتتوس(۵۱) دراینباره می‌گوید: "خداوند در درون شما وجود دارد، بیچاره شما که این را نمی‌دانید".

یوگا شما را یاری می‌کند که سفری به درون خود داشته باشید و این تجربه را برای همیشه حفظ نمایید. یوگا به شما کمک می‌کند که خود را از سیر کردن در گذشته‌های دور و نگرانی بی‌وقفه از آینده رها سازید و در عوض چگونه در زمان حال زندگی‌کردن را به شما می‌آموزد. تنها با این دیدگاه می‌توانید واقعیت جهان (و خودتان) را دریابید. مرتاضان واقعی همه جهان را جلوه‌ای از وجود خالق هستی می‌دانند - مرد، زن، کودک، شلغم، ساس و مرجان دریایی، همه نشانه‌ای از وجود خداوند متعالند. امّا این مرتاض‌ها معتقدند که زندگی انسان فرصتی استثنایی است، چون درک خداوند تنها توسط انسان و در ذهن او میسّر می‌گردد. شلغم و ساس و مرجان هرگز این شانس را ندارند که خود را بشناسند ولی ما این فرصت را داریم.

سنت آگوستین می‌نویسد: "بنابراین وظیفه اصلی ما در این زندگی این است که چشم دل را طوری جلا دهیم که بتوانیم خداوند را توسط آن ببینیم."

درک این ایده نیز مانند همه افکار فلسفی بزرگ راحت است اما جامه عمل به آن پوشانیدن تقریباً غیرممکن می‌نماید. بنابراین همه ما وجودی یگانه هستیم و ایمان به خداوند درون قلب همه ما به یک اندازه جای دارد. تا اینجا را متوجه شدیم. امّا اگر بخواهیم با این دیدگاه زندگی کنیم چطور؟ اگر قرار باشد روزی بیست‌وچهار ساعت این طرز فکر

را در زندگیمان به کار ببندیم چطور؟ آنقدرها هم آسان نیست. به‌همین‌خاطر است که در هند هرکسی باید برای یوگا استادی داشته باشد. اگر به اندازه کافی خوش‌شانس باشید، استاد اعظمی که هنوز در قید حیات است را پیدا خواهید کرد. سال‌های مدیدی است که زائران به همین منظور به هند سفر می‌کنند. اسکندر مقدونی در قرن چهارم پیش از میلاد سفیری به هند فرستاد تا یکی از این مرتاض‌های معروف را بیابد و با خود به دربار او ببرد (سفیر گزارش داد که مرتاض را یافته ولی نتوانسته وی را متقاعد به سفر کند). خود گاندی همیشه آرزو داشت تحت تعلیم استاد اعظم (Guru) قرار گیرد، امّا در کمال تأسف این حسرت بر دلش مانده و هرگز این فرصت نصیب او نشده که یکی از این افراد را بیابد. او می‌نویسد، "به اعتقاد من کسب دانش حقیقی بدون داشتن استاد اعظم هرگز امکان‌پذیر نمی‌باشد!".

مرتاض اعظم فردی است که به سعادت همیشگی فارغ از بند خرافات دست یافته است. استاد اعظم مرتاض بزرگی است که در واقع می‌تواند این حالت را به دیگران هم منتقل کند. کلمه Guru از دو هجای سنسکریت تشکیل شده است. اولی به معنای "تاریکی" و دومی به معنای "روشنایی" است. از تاریکی خارج و وارد روشنایی شدن. حالتی که از استاد به رهجویش منتقل می‌شود مانتراویریا(۵۲) نامیده می‌شود: "نیروی هشیاری فارغ از خرافات". بنابراین شما تنها از استاد اعظم مانند اساتید دیگر درس نمی‌گیرید، بلکه از او حالت سکون و آرامش را نیز دریافت می‌کنید.

این انتقال آرامش ممکن است در زودگذرترین مواجهه‌ها با یک شخص فوق‌العاده نیز رخ دهد. یک شب به سخنرانی راهب، شاعر و مصلح ویتنامی، نات هان(۵۳)، در نیویورک رفتم. جمعیت زیادی آمده بودند و مردم سعی می‌کردند با هل دادن و فشار دادن راه خود را به تالار کنفرانس باز کنند. هوای

آنجا مملو از استرس جمعیتی بود که در محل تجمع کرده بودند. سپس راهب روی صحنه آمد. پیش از اینکه شروع به صحبت کند، چند لحظه‌ای در سکون و آرامش روی صندلی نشست، و حضار با سکون او گویی مسخ شده بودند. دیگر اثری از سراسیمگی و جنبش وجود نداشت. برای حدود ده دقیقه، مرد ویتنامی کوچک‌جثه تک‌تک ما را غرق در سکوت خود کرده بود؛ یا شاید بهتر باشد بگویم هر یک از ما را در سکوت خودمان غرق کرده بود. در صلحی که هر یک از ما به طور ذاتی درون خود داشتیم، ولی هنوز آن را کشف نکرده بودیم. توانایی او در ایجاد این حالت در همه ما، تنها با حضورش در اتاق جلوه قدرت خداوند است. به همین خاطر است که مردم در پی یافتن استاد اعظمند: امیدوارند که موهبت‌های استاد ویژگی‌های خوب پنهان در آنها را برای خودشان آشکار کند.

فرزانگان هند باستان نوشته‌اند که سه عامل نشان می‌دهد روح یک فرد مرهون والاترین و وارسته‌ترین اقبال در جهان گشته است:

۱- اینکه فرد یک انسان متولّد شده باشد، و توانایی جست‌وجوی هشیارانه داشته باشد.

۲- با اشتیاق و میل ادراک ماهیت هستی متولّد شده باشد - یا این شوق را در خود پرورش داده باشد.

۳- استاد روحانی که هنوز در قید حیات باشد پیدا کرده باشد.

اگر شما صادقانه آرزو کنید که استاد اعظم را بیابید، موفق خواهید شد. ذره‌ذره هستی و کائنات شما را یاری می‌دهند و راه را برای شما باز می‌کنند که استادی را که می‌خواهید بیابید. تنها یک ماه از نخستین شبی که با ناامیدی در کف حمام خانه‌ام گریستم و با چشمان اشک‌بار

از خداوند گشایشی طلب کردم، استاد خودم را یافتم. روزی که در آپارتمان دیوید با تصویر زن هندی زیبارو مواجه شدم. البته آن زمان تصوّر روشنی از داشتن استاد اعظم نداشتم. عموماً، غربی‌ها با این کلمه ارتباط برقرار نمی‌کنند. ما به نوعی تصوّری سطحی از این مفهوم داریم. در دهه ۱۹۷۰ تعدادی از ماجراجویان غربی ثروتمند، مشتاق، و حساس با عدّه‌ای استاد اعظم هندی پیشگو و شفابخش اما مشکوک برخورد کردند. اکنون بیشتر آشفتگی‌های ناشی از آن واقعه فرونشسته، اما هنوز بدگمانی ناشی از آن خادثه طنین‌انداز است. حتّی برای من، و پس از گذشت این همه سال، هنوز چیزی من را از راندن این کلمه (Guru) بر زبانم باز می‌دارد. این مشکل در مورد دوستان هندی‌ام وجود ندارد؛ آنها از ابتدا با این مفهوم بزرگ شده و با آن خو گرفته‌اند. روزی دختری هندی به من گفت، "تقریباً همه هندی‌ها استاد اعظم دارند!" می‌دانستم که منظور دختر چیست (اینکه تقریباً همه در هند استاد اعظم دارند)، اما من از گفته او چیز دیگری هم دریافتم، چیزی که گاهی آن را احساس می‌کنم - من تقریباً استاد اعظم دارم و هنوز کاملاً به این باور نرسیده‌ام. گاهی به عنوان یک نیوانگلندی خوب، که شک‌گرایی و عمل‌گرایی میراث روشنفکری من هستند نمی‌توانم با این مسأله کنار بیایم. خلاصه این‌طور نیست که با آگاهی کامل برای یافتن استاد اعظم اقدام کرده باشم. او خودش در سر راه من قرار گرفت و نخستین باری که روبروی تصویرش قرار گرفتم گویی با آن چشمان سیاه درشتش با شفقتی هوشیارانه به من آرامش بخشید و گفت "تو مرا صدا کردی و حالا من اینجام. تا آخرش هستی یا نه؟"

جدای از رنجش‌های بین‌فرهنگی، همیشه باید به خاطر داشته باشم که آن شب چه پاسخی دادم: یک پاسخ بله محکم و بدون تردید.

۳۹

یکی از نخستین هم‌اتاقی‌هایم در آشرام، مرد مسیحی میانسال دورگه آفریقایی- آمریکایی بود که اهل جنوب کارولینا و استاد مراقبه بود. دیگر هم‌اتاقی‌هایم که آرام‌آرام به ما پیوستند، هنرمند آرژانتینی، درمانگر سوییسی، یک منشی مکزیکی، زن استرالیایی که مادر ۵ فرزند بود، یک برنامه‌نویس کامپیوتر بنگلادشی، یک پزشک اطفال اهل ایالت مین، و یک حسابدار فیلیپینی بودند. افراد دیگری هم می‌آمدند و می‌رفتند و محلّ اقامت مریدها به صورت چرخشی گاه عوض می‌شد.

آشرام مکانی نیست که به‌راحتی گذرتان به آنجا بیفتد و از آنجا دیدن کنید. در درجه نخست مکانی دست‌نیافتنی است. در دوردست‌های خارج از بمبئی در درّه‌ای کنار یک رودخانه در نزدیکی دهکده‌ای کوچک و زیبا قرار گرفته. دهکده یک خیابان، یک معبد، چند مغازه و تعدادی گاو دارد که آزادانه به هر جایی رفت و آمد می‌کنند. تنها چراغ خیابان دهکده، لامپ شصت واتی است که از بالای درختان در وسط شهر آویزان شده است. عبادتگاه اساساً اقتصادی محلّی ایجاد کرده و همین‌طور مایه سربلندی دهکده است. بیرون دیوارهای عبادتگاه حاکی از فقر و کثیفی است. اما درون آن باغ‌هایی پرآب، باغچه‌هایی پرگل، درختان انبه، خرما، گنولیا و انجیر هندی است. ساختمان‌ها در عین سادگی زیبایند. سالن غذاخوری ساده‌ای که به کافه شباهت دارد و کتابخانه جامعی که تمام متون الهی ادیان و سنن مختلف جهان را در خود جای داده است، در عبادتگاه وجود دارد. چند معبد برای مناسبت‌های مختلف و دو "غار" مراقبه - زیرزمین‌های تاریک و آرام با بالشت‌های راحت که در آنها شبانه‌روز برای مراقبه باز است. همین‌طور یک عمارت کلاه‌فرنگی در فضای باز که کلاس‌های صبحگاهی یوگا در

آنجا تشکیل می‌شوند و پارکی اطراف آن وجود دارد که جاده‌ای مخصوص پیاده‌روی اطراف آن تعبیه شده و شاگردان می‌توانند آنجا نرمش کنند. من در خوابگاهی بتنی استراحت می‌کنم.

در مدّت اقامتم در عبادتگاه، تعداد ساکنان آنجا بیش از چندصد نفر نمی‌شد. البته اگر خود استاد اعظم در عبادتگاه بود بی‌تردید این تعداد به میزان قابل‌توجّهی افزایش می‌یافت. امّا در طول مدتی که من آنجا بودم او در هند نبود. انتظارش را هم داشتم؛ به‌تازگی به آمریکا رفته بود و قرار بود مدتی آنجا بماند. امّا کسی نمی‌دانست او به ناگاه کی باز خواهد گشت. تمرین‌های یوگا و تمرین‌های دیگر را بدون حضور مستقیم استاد اعظم می‌توان انجام داد. بسیاری از مریدان دیرین اعتقاد دارند که حضور استاد اعظم در عبادتگاه باعث حواس‌پرتی آنها می‌شود - اگر مراقب نباشید، ممکن است از حضور در کنار استادی با این شهرت آنقدر هیجان‌زده شوید که تمرکزتان را برای هدفی که به خاطر آن آمده‌اید از دست بدهید. درحالی‌که اگر تنها به یکی از عبادتگاه‌های او بروید و خودتان را وقف برنامه تمریناتی که او ترتیب داده کنید، در خواهید یافت که صحبت کردن با استادتان از طریق مراقبه خیلی راحت‌تر از این است که خود را از میان جمعیت شاگردان مشتاق به او برسانید و کلمه‌ای رودررو بین شما رد و بدل شود. عدّه‌ای کارگر به صورت تمام‌وقت در عبادتگاه مشغول کارند، امّا بیشتر کار اینجا را خود شاگردان انجام می‌دهند. بعضی از مردم روستا هم در ازای حقوق ماهیانه، اینجا کار می‌کنند. بعضی از بومی‌ها هم مریدان استادند و به عنوان شاگرد اینجا زندگی می‌کنند. روزی نوجوانی هندی توجّه من را به خود جلب کرد. انرژی‌ای در او وجود داشت که من را جذب خود می کرد. او پسری لاغراندام بود که شلوار مشکی و پیراهن سفید گشاد اتو زده‌ای به تن داشت و گردن لاغرش مانند یک

گل آفتابگردان در گلدان بزرگ سفالی؛ از یقه باز لباسش بیرون آمده بود. موهایش همیشه شانه‌شده و تمیز بود. کمربندی که معلوم بود متعلّق به مردی بزرگسال است تقریباً ۲ دور کامل دور کمرش پیچیده بود. هر روز همان لباس‌ها را می‌پوشید. فهمیدم که آنها تنها لباس‌هایش بودند. احتمالاً هر شب پیراهنش را با دست می‌شسته و صبح اتو می‌زده است (البته این شیوه توجّه به تمیزی لباس اینجا رایج است و من را از پوشیدن لباس‌های همیشه چروک شرمگین می‌کند و باعث می‌شود من هم توجّه بیشتری به این مسأله داشته باشم). چه چیزی توجّه من را به او جلب می‌کرد؟ چرا هرباری که او را می‌دیدم جا می‌خوردم؟ سرانجام از نوجوان هندی دیگری در مورد او پرسیدم. او گفت: "این پسرِ یکی از مغازه دارای دهکده هست. خونوادش خیلی فقیرن. استاد اعظم از اون خواسته که اینجا بمونه. وقتی اون طبل می‌زنه، می‌تونین صدای خداوند رو بشنوین".

معبدی در عبادتگاه وجود دارد که در آن برای مردم عادی باز است. هندی‌های بسیاری در طول روز برای ستایش مجسمه مرتاض بزرگ که این محل را در دهه ۱۹۲۰ برای تدریس به شاگردانش بنا کرده و هنوز در هند او را به عنوان فردی مقدس می‌ستایند به اینجا می‌آیند. امّا بقیه بخش‌های عبادتگاه تنها برای شاگردان است. اینجا مکانی توریستی یا هتل نیست. بیشتر به دانشگاه می‌ماند. شما باید برای ورود به ایجا درخواست دهید، و برای اینکه با اقامت شما در ایجا موافقت شود، باید نشان دهید که در گذشته مدت‌ها با جدّیت تمرین‌های یوگا را انجام می‌داده‌اید. حداقل مدّت اقامت در اینجا یک ماه است (من تصمیم گرفتم شش هفته در اینجا بمانم، و سپس تنهایی به سفر در هند بپردازم و از دیگرمغابد، عبادتگاه‌ها و مکان‌های دینی دیدن کنم).

تعداد شاگردان هندی و غربی در اینجا تقریباً برابر است

(غربی‌ها هم خود به آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها تقسیم می‌شوند). درس‌ها به هر دو زبان هندی و انگلیسی تدریس می‌شوند. در برگه درخواست خود، باید مقاله‌ای بنویسید و از مراجع معتبر استفاده کنید، و به سؤال‌هایی در مورد سلامت فیزیکی و روانی خود، اینکه در گذشته به مواد مخدر یا الکل معتاد بوده‌اید و همین‌طور وضعیت مالیتان پاسخ دهید. استاد اعظم نمی‌خواهد مردم برای فرار از وضعیت ناگوار زندگی واقعیشان به عبادتگاه او پناه ببرند؛ این به نفع هیچ‌کس نیست. همین‌طور او سیاستی کلی دارد که طبق آن اگر خانواده و نزدیکان به هر دلیلی موافق زندگی شما در عبادتگاه و پیروی از تعلیمات استاد اعظم نیستند، نباید به اینجا بیایید، چون ارزشش را ندارد. باید در خانه‌تان بمانید به زندگی عادی ادامه دهید و سعی کنید انسان خوبی باشید.

بنابراین برای اینکه به اینجا بیایید، باید نشان دهید که انسانی معقول و کارآزموده هستید. باید نشان دهید که توانایی کارکردن دارید، چون در اینجا از شما انتظار می‌رود روزی حدود پنج ساعت "خدمت بی‌مزد و منت" انجام دهید. مسئول عبادتگاه همچنین از شما می‌پرسد که آیا در طول شش ماه گذشته مشکلات احساسی (مانند طلاق یا مرگ عزیزانتان) را پشت سر گذاشته‌اید. چرا که در این صورت نه خودتان می‌توانید در کلاس‌ها تمرکز داشته باشید، و نه اجازه می‌دهید هم‌کلاسی‌هایتان بتوانند با تمرکز کارشان را انجام دهند. من مشکلات پس از جدایی را پشت سر گذاشته بودم. می‌دانستم که اگر بلافاصله پس از طلاق به اینجا می‌آمدم باعث دردسرهای زیادی برای هرکسی که در این عبادتگاه بود می‌شدم. به‌همین‌خاطر بهتر بود که ابتدا به ایتالیا رفته، قدرت و سلامتم را باز می‌یافتم، و سپس به اینجا می‌آمدم. چون اینجا به نیروی زیادی نیاز داشتم.

آنها از ما می‌خواهند که قوی و مصمّم پا به عبادتگاه بگذاریم، چون زندگی در اینجا بسیار دشوار و طاقت‌فرسا است. نه تنها به لحاظ فیزیکی که فعالیت از ساعت ۳ صبح شروع می‌شود و تا ۹ شب ادامه دارد، بلکه به لحاظ روانی هم دشوار است. باید در طول روز ساعت‌ها و ساعت‌ها در سکوت و مراقبه به سر ببرید، بدون اینکه لحظه‌ای مسائل ذهنی مربوط به گذشته یا آینده شما را از این حالت خارج کند. باید در اتاق‌های چهارگوش بدون پنجره کنار غریبه‌های دیگر در روستایی اطراف هند زندگی کنید. جایی که پر از مار و موش و ساس است. هوای اینجا گاهی به ۱۰۰ درجه در سایه قبل از زمان صبحانه می‌رسد و گاهی باران‌های سیل‌آسا هفته‌ها ادامه دارد. اینجا همه چیز خیلی زود رنگ واقعیت به خود می‌گیرد.

استاد اعظم من همیشه می‌گوید وقتی به عبادتگاه می‌آیید تنها یک اتفاق می‌افتد - خود واقعیتان را خواهید شناخت. بنابراین اگر تصوّر می‌کنید ممکن است با توجه به شرایط اینجا به مرز جنون برسید، پیشنهاد می‌کنم اصلاً به ایجا نیایید.

۴۰

ورود من به عبادتگاه مصادف با آغاز سال جدید بود. هنوز یک روز هم از ورودم به عبادتگاه نگذشته بود و اکنون مراسم جشن سال نو برپا شده بود. پس از شام حیاط کوچک آرام آرام مملو از جمعیت شد. همه روی زمین نشسته بودیم - برخی روی مرمرهای سرد و برخی روی چمن‌ها. زن‌های هندی همگی لباس مهمانی به تن داشتند. موهای مشکی روغن‌زده‌شان تمام پشتشان را می‌پوشاند. بهترین ساری ابریشم خود و دستبند طلا به دست داشتند و هر یک نگینی وسط پیشانی‌شان چسبانده بودند که مانند ستارگان بالای سرمان می‌درخشید. برنامه این بود که تا نیمه‌شب و فرا رسیدن سال نو با هم در حیاط سرود و مناجات بخوانیم.

دوست ندارم از کلمه سرود برای کاری که با عشق انجام می‌دهم استفاده کنم. کلمه سرود برای من نوعی مفهوم یکنواختی را به همراه دارد. امّا سرودی که در عبادتگاه می‌خواندیم، یک نوع آواز بسیار زیباست. یک عدّه می‌خوانند و عدّه‌ای دیگر پاسخ می‌دهند. تعدادی مرد و زن جوان که صدایشان از همه زیباتر است شروع به خواندن آواز هماهنگ می‌کنند و بقیه ما تکرار می‌کنیم. این یکی از تمرین‌های مراقبه است - هدف این تمرین این است که توجه خود را به آواز معطوف سازید و سعی کنید صدای خودتان را با صدای افرادی که در کنارتان مشغول خواندن هستند هماهنگ کنید تا اینکه سرانجام آنقدر هماهنگ شوید که گویی این سرود تنها از حنجره یک نفر بیرون می‌آید. من خیلی خسته‌ام و نگران این هستم که نتوانم تا نیمه شب خود را بیدار نگه دارم، چه برسد به اینکه تا آن موقع آواز بخوانم. ولی مراسم با قطعه‌ای طولانی که توسط ویولون نواخته شد آغاز شد. سپس ارغنون(۵۴) به آن اضافه شد و سپس ضرب آهسته طبل. آنگاه آوازها....

من در پشت حیاط، کنار زن‌ها و مادرهای هندی که خیلی راحت چهارزانو روی زمین نشسته‌اند و کودکانشان کنارشان به خواب رفته‌اند، نشسته‌ام. سرود امشب، سرود سپاسگذاری است که در قالب آهنگ راگه(۵۵) تنظیم شده است به نحوی که مهربانی و صمیمیت را به انسان منتقل می‌کند. مثل همیشه به سنسکریت می‌خوانیم (زبان باستانی که در هند منسوخ شده، و تنها برای دعا و آموزش‌های دینی به کار می‌رود) و من سعی می‌کنم به بهترین نحو نوای رهبران آواز را تقلید کنم. آنها کلمات مقدس را به من منتقل می‌کنند، من لحظه‌ای درنگ می‌کنم و کلمات را به آنها بازپس می‌دهم، به این شیوه است که می‌توانیم بدون خستگی ساعت‌ها و ساعت‌ها بخوانیم. همگی مانند جلبک دریایی، در امواج

دریای تاریک شب به این سو و آن سو می‌رویم. کودکانی که در اطراف من هستند طوری سرتاپا با پارچه‌های ابریشمین پوشانده شده‌اند گویی آنها را کاغذ کادو کرده‌اند.

خیلی خسته‌ام، اما از خواندن دست نمی‌کشم و با خود می‌اندیشم که شاید درحالی‌که نام خداوند بر زبانم است به خواب بروم. ساعت ۱۱:۳۰ گروه ارکستر آهنگ را تغییر داد و با تمپو شروع به نواختن آهنگی شاد کرد. زن‌ها با لباس‌های هندی زیبایشان پایکوبی می‌کردند و صدای برخورد النگوهایشان که هنگاه دست زدن شنیده می‌شد گوش را نوازش می‌داد. طبل‌ها به نحوی هیجان‌انگیز نواخته می‌شد. با گذشت زمان احساس کردم سال ۲۰۰۴ در حال فرا رسیدن است. با موسیقی شاد به استقبال سال نو رفتیم درحالی‌که نمی‌دانستیم سرنوشت در سال جدید برای ما چگونه رقم خواهد خورد. چه تولّدها، مرگ‌ها، غم وغصه‌ها، جنگ‌ها، عشق‌ها، نوآوری‌ها، تحول‌ها، و مصیبت‌هایی در انتظار ماست. سرود می‌خواندیم و دست‌دردست یکدیگر، لحظه به لحظه آوازهایمان به هم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. نیمه شب فرا رسیده بود و همچنان با تمام نیرو آواز می‌خواندیم. تنها خداوند می‌داند که این سال برای ما چه چیزهایی به همراه دارد.

این اولین مراسم سال نویی است که هیچ کدام از افرادی که در کنارم هستند و سال نو را جشن می‌گیرند نمی‌شناسم. در انبوه این جمعیت شاد هیچ‌کس نیست که او را در آغوش بگیرم و سال نو را به هم تبریک بگوییم. با این وجود به هیچ وجه در این شب احساس تنهایی نمی‌کنم.

حتّی ذره‌ای احساس تنهایی نمی‌کنم.

۴۱

به هر یک از ما در ایجا کاری محول شده است، و وظیفه من جارو کردن زمین معبد است. روزی چند ساعت این کار را انجام می‌دهم - روی مرمرهای سرد کف معبد زانو می‌زنم و

با جارو و خاکروبه آنجا را تمیز می‌کنم (در واقع هدف این است که با نظافت معبد، روح و جانم را جلا دهم).

کسانی که کف معبد را جارو می‌زنند بیشتر نوجوانان هندی هستند. معمولاً این کار به نوجوانان محوّل می‌شود چون مستلزم نیروی بدنی زیادی است، امّا مسئولیتش بالا نیست؛ با اشتباه انجام دادن خسارت زیادی به بار نمی‌آید. من همکارانم را دوست دارم. دخترهای هندی که پروانه‌وار به هر سوی معبد پر می‌کشند جوان‌تر از دختران هجده‌ساله آمریکایی به نظر می‌رسند، و پسرهای هندی با چهره جدّیشان بزرگ‌تر و پخته‌تر از پسران هجده‌ساله آمریکایی به نظر می‌رسند. در معابد هیچ‌کس نباید با دیگری صحبت کند، ولی نوجوانان معمولاً حین کار کردن با هم پچ‌پچ می‌کنند. البته صحبت‌هایشان به‌هیچ‌وجه سخن‌چینی و حرف‌های بیهوده نیست. یکی از پسرها که تمام روز در کنار من در حال جارو کردن است، من را راهنمایی می‌کند که چطور به بهترین نحو کارم را انجام دهم: "کارتو جدی بگیر، وقت‌شناس باش، خونسرد باش، یادت باشه هرکاری که می‌کنی، برای خداست. و اون هم هر کاری می‌کنه، برای تو هست". کار فیزیکی سخت است، اما ساعات کار روزانه‌ام خیلی آسان‌تر از ساعات مراقبه می‌گذرد.

راستش را بخواهید، فکر می‌کنم در مراقبه موفّق نیستم. می‌دانم که مدتی است انجامش نداده‌ام امّا قبلاً هم با آن مشکل داشتم. نمی‌توانم ذهنم را به حالت سکون درآورم. یک بار این مسئله را به راهبی هندی گفتم و او گفت، "متأسفانه این مشکل تو تنها نیست". سپس این جمله را به نقل از کتاب باگاواد گیا، مقدّس‌ترین متن باستانی هندو گفت: "کریشنا، ذهن بشر ناآرام و متلاطم و قوی و سرکش است. رام کردن آن مانند رام کردن باد سخت است".

در یوگا، مراقبه حکم لنگر و بال پرواز را دارد. مراقبه یک راه است. بین مراقبه و دعا تفاوت است، با این حال هر

دو انسان را به خداوند نزدیک می‌کند. شنیده‌ام که دعا صحبت با خداوند است، درحالی‌که مراقبه گوش فرا دادن به اوست. می‌توانید حدس بزنید کدامیک برای من آسان‌تر است؟ من می‌توانم تمام طول روز را با خداوند در مورد احساسات و مشکلاتم صحبت کنم ولی وقتی زمان سکوت و گوش سپردن می‌رسد.... خوب، قضیه فرق می‌کند. وقتی از ذهنم می‌خواهم که در سکوت استراحت کند، عجیب است که فوراً احساس ۱- کسالت، ۲- عصبانیت، ۳- افسردگی، ۴- اضطراب، یا ۵- همه این احساسات به من روی می‌آورد.

مانند بیشتر انسان‌ها، فکرم دائم مشغول افکاری است که بودایی‌ها آن را "افکار میمونی" می‌نامند – افکاری که دائم در حال پریدن از این شاخه با آن شاخه هستند، و تنها زمانی می‌ایستند که بخواهند خودشان را بخارانند، فریاد بزنند، یا آب دهانشان را پرت کنند. این مسأله به خودی خود مشکل‌ساز نیست؛ مشکل اصلی احساساتی است که هر شاخه از فکر با خود به ارمغان می‌آورد. افکار شاد، من را شاد می‌کنند، امّا خیلی زود دوباره غرق در نگرانی می‌شوم، و از این بابت عصبانی می‌شوم؛ و بعد دوباره این چرخه تکرار می‌شود؛ و کار به جایی می‌رسد که شروع به تأسف خوردن به حال خودم می‌کنم، و احساس تنهایی بلافاصله به دنبال آن می‌آید. شما همان چیزی می‌شوید که به آن فکر می‌کنید. احساساتتان اسپر افکار شماست، و شما اسپر احساساتتان.

مشکل دیگری که هنگام مراقبه وجود دارد این است که شما هرگز در زمان حال حضور ندارید. همواره در حال کنکاش گذشته یا اندیشیدن به آینده‌اید و به‌ندرت می‌توانید روی زمان حال متمرکز شوید. این مسأله چیزی مثل عادت دوست عزیزم سوزان است که هرگاه مکان زیبایی را می‌بیند ناگهان با نگرانی می‌گوید، "اینجا خیلی خوشگله! یه روز حتماً میام اینجا!" و من همه توانم را به کار می‌گیرم تا او را

متقاعد کنم که همان موقع هم آنجاست. اگر به یکی‌شدن با خداوند فکر کنید، این چرخش ذهن به گذشته و آینده مشکل‌ساز می‌شود. بی‌دلیل نیست که خداوند را حاضر می‌نامند - چون خداوند دقیقاً همین‌جاست، همین‌لحظه. زمان حال تنها زمان و جایی است که می‌توان او را یافت.

امّا ماندن در زمان حال تمرکز زیادی می‌طلبد. روش‌های مختلف مراقبه هم همین مسأله را به شیوه‌های مختلف یاد می‌دهند - مثلاً، با تمرکز روی یک نقطه، یا فکر کردن به ذم و بازدمتان. استاد اعظم من مراقبه را به کمک مانترا یاد می‌دهد، به این صورت که کلمات یا هجاهای مقدس به صورتی متمرکز تکرار شوند. مانترا دو هدف دارد. یکی این است که ذهن را مشغول انجام کاری می‌کند. مثل این می‌ماند که توده‌ای از ۱۰۰۰۰ دکمه به میمون ذهنتان داده باشید و از او خواسته باشید که "این دکمه‌ها رو، دونه‌دونه بردار و یه توده جدید باهاش بساز". این برای میمون خیلی کار آسان‌تری است تا اینکه او را در گوشه‌ای نگه دارید و از او بخواهید حرکت نکند. هدف دیگر مانترا این است که شما را در عین وجود امواج متلاطم ذهنتان، به حالت دیگری که آن را قایق پارویی می‌نامند در آورد. هرگاه توجه شما توسط هجوم موج افکار دیگر مخدوش می‌شود، به مانترا باز می‌گردید، دوباره سوار قایق شده و به رفتن ادامه می‌دهید. این اعتقاد وجود دارد که مانتراهای فوق‌العاده سانسکریت، قدرتی بی‌منتها دارند، توان اینکه اگر با یکی از آنها بمانید، برای قایق شما پارو می‌زنند تا شما را به ساحل امن خداوندی برسانند.

یکی از مشکلات بی‌شماری که در مراقبه دارم این است که مانترایی که به من داده شده است - اُم ناماه شیوایا- به‌آرامی در ذهن نمی‌نشیند. آوا و معنای آن را دوست دارم، امّا نمی‌توانم با خواندن آن به مراقبه درآیم.

هرگز نتوانسته‌ام، حتّی طی دو سالی که یوگا تمرین می‌کزدم. وقتی سعی می‌کنم این مانترا را در ذهنم تکرار کنم، گویی راه گلویم را می‌بندد، به قفسه سینه‌ام فشار می‌آورد، و من را عصبی می‌کند. هیچ‌وقت نمی‌توانم هجاها را با تنفسم هماهنگ کنم.

شبی در مورد این موضوع با هم اتاقی‌ام کرلا صحبت کردم. خجالت می‌کشم به او بگویم که چقدر در تمرکز نگاه داشتن ذهنم در تکرار مانترا مشکل دارم، امّا او یک استاد مراقبه است. شاید بتواند به من کمک کند. او به من گفت که ذهن او هم درگذشته هنگام مراقبه متمرکز نمی‌شده، امّا اکنون این مراقبه یکی از بزرگترین، راحت‌ترین، دگرگون‌کننده‌ترین لذّت‌های زندگی اوست.

او گفت "من فقط می‌شینم و چشمامو می‌بندم و تنها کاری که باید بکنم اینه که به مانترا فکر کنم، و بعد ذهنم به پرواز در میاد".

با شنیدن این حرف، غرق در حسادت شدم. البته او به اندازه سنّ من تمرین یوگا کرده است. از او پرسیدم که می‌تواند به من نشان دهد که دقیقاً چگونه در مراقبه مانترا را تکرار می‌کند. هر هجا را با یک نفس می‌گوید؟ (وقتی خودم این کار را می‌کنم خیلی آزاردهنده می‌شود). یا هر کلمه را با یک نفس می‌گوید (امّا طول کلمه‌ها هم با هم متفاوت است!) یا اینکه کل مانترا را یک بار با دم و بار دیگر با بازدم تکرار می‌کند؟ (چون وقتی هم این کار را می‌کنم، باعث عجله می‌شود و عصبی می‌شوم).

کرلا گفت "نمی‌دونم، من فقط... اونو میگم".

اکنون با ناامیدی پرسیدم "آخه چطوری؟ مثل آواز می‌خونیش؟ بهش ریتم می‌دی؟"

"فقط اونو میگم".

"می‌تونی در حالیکه مراقبه می‌کنی اون طوری که تو ذهنت

می‌گی برا من بلند تکرار کنی؟"

هم‌اتاقی‌ام با رویی گشاده، چشمانش را بست و با صدای بلند مانترا را آنگونه که در ذهنش است گفت. و حقیقتاً او تنها... آن را تکرار می‌کرد. به‌آرامی، معمولی و با لبخندی ملیح. پس از اینکه چندبار آن را تکرار کزد، با بی‌قراری کلامش را قطع کزدم.

پرسیدم "آخه کسل نمی‌شی؟"

کرلا با لبخند چشمانش را باز کرد. به ساعتش نگاه کرد. "لیز، فقط ده ثانیه گذشته. به نظرت باید کسل شیم؟"

۴۲

صبح روز بعد، دقیقاً سر ساعت ۴ صبح در جلسه مراقبه که هر روز صبح اینجا تشکیل می‌شود حاضر شدم. باید یک ساعت در سکوت می‌نشستیم، امّا برایم هر دقیقه به اندازه یک سال می‌گذشت. دقیقه چهاردهم دیگر عصبی شدم، زانوانم درد گرفته بود و آکنده از خشم بودم. با توجّه به مکالمه‌ای که بین من و ذهنم طی مراقبه صورت گرفت، طبیعی بود که خشمگین شوم:

من: خیلی‌خوب، حالا می‌خوایم مراقبه کنیم. بیا به تنفّسمون توجّه کنیم و روی مانترا متمرکز شیم. اُم ناما شیوایا. اُ ناما شیوـ

ذهنم: می‌دونی چیه، من می‌تونم کمکت کنم!

من: خیلی خوبه، چون منم به کمکت احتیاج دارم. پس ادامه بدیم. اُم ناما شیوایا. اُم ناما شیوـ

ذهنم: می‌تونم بهت کمک کنم که به یه تصویر مراقبه‌ای خوب فکر کنی. مثلاً اینکه تو، یه معبدی. معبدی توی یه جزیره! جزیره‌ای که تو اقیانوسه!

من: اوه، چه تصویر زیبایی.

ذهنم: ممنونم. خودم این تصویر رو ساختم.

من: امّا اقیانوسی که توشم کدوم اقیانوسه؟

ذهنم: مدیترانه. فکر کن یکی از اون جزیره‌های یونانی که داخلش یه معبد قدیمیه هستی. نه، نه. این که یه جای گردشگریه. اصلاً اقیانوس رو فراموش کن. اقیانوس‌ها خیلی خطرناکن. یه فکر بهتر دارم – به جاش فکر کن جزیره‌ای توی یه دریاچه‌ای.

من: حالا می‌تونیم مراقبه کنیم، لطفاً؟ اُم ناماه شیوـ

ذهنم: البته. امّا سعی کن اون دریاچه رو پر از... چی بهش می‌گن ــ

من: جت اسکی؟
ذهنم: آره جت اسکی! اونا خیلی سوخت می‌سوزونن! محیط زیست رو آلوده می‌کنن. می‌دونی دیگه چی خیلی سوخت می‌سوزونه؟ ماشین چمن‌زنی. شاید باورت نشه اما ــ
من: خیلی خوب، دیگه بذار مراقبه کنم، خواهش می‌کنم. اُم ناماه ــ
ذهنم: معلومه. منم فقط می‌خوام کمکت کنم که بتونی مراقبه کنی! به خاطر همینم بود که تصویر جزیره توی دریاچه یا اقیانوس رو کنار گذاشتیم، چون این‌طور تصاویر کمکی نمی‌کنه. پس بیا فکر کنیم که تو جزیره‌ای توی... یه رودخونه‌ای!
من: اوه، منظورت مثل جزیره بنرمن توی رودخونه هادسنه؟
ذهنم: آره! خودشه! عالیه. پس بیا با این تصویر مراقبه کنیم - اینکه تو جزیره‌ای داخل یک رودخونه‌ای.
وقتی مراقبه می‌کنی، افکارت در جریان این رودخونه شناور می‌شن، اونا امواج طبیعی اون رودخونه‌ان و تو می‌تونی بهشون توجّه نکنی چون تو یک جزیره‌ای.
من: صبر کن ببینم، اول که گفتی من معبدم.
ذهنم: درسته ببخشید. تو معبدی توی جزیره‌ای. در واقع تو هم معبدی هم جزیره‌ای.
من: رودخونه هم هستم؟
ذهنم: نه، رودخونه فقط افکارته.
من: بس کن! خواهش می‌کنم بس کن! داری دیوونم می‌کنی!!!
ذهنم (با آزردگی): متأسفم. فقط می‌خواستم کمکت کنم.
من: اُم ناماه شیوایا... اُم ناماه شیوایا... اُم ناماه شیوایا....
حدود دو ثانیه بین ما دیگر صحبتی رد و بدل نشد. اما بعد ــ
ذهنم: حالا از دستم عصبانی هستی؟

آن‌گاه بود که نفس عمیقی کشیدم، ذهنم برنده شده بود. چشمانم را باز کردم و مراقبه را تمام کردم. اشک از چشمانم جاری شد. قرار است در عبادتگاه مکانی باشد که در آن به مراقبه‌ات عمق ببخشی، امّا این فاجعه بود. این فشار برای من خیلی زیاد بود. دیگر نمی‌توانستم. امّا چیکار باید می‌کردم؟ هر روز چهارده دقیقه پس از شروع مراقبه با گریه به خارج معبد می‌دویدم؟

امروز دیگر به جای مبارزه، خود را روی دیواری که پشتم بود رها کردم. کمرم درد گرفت، دیگر توانی نداشتم، ذهنم متزلزل بود. مانند پلی بود که فروریخته است. مانترا را از ذهنم بیرون کردم. سپس به خداوند گفتم "واقعاً متأسفم، امّا امروز بیشتر از این نتونستم بهت نزدیک شم".

لاکوتا سیوکس می‌گوید کودکی که نمی‌تواند آرام بنشیند، درست پرورش نیافته است. و یک متن کهن سنسکریت می‌گوید: "علامت‌های معینی به شما می‌گویند که دارید مراقبه را درست انجام می‌دهید. یکی از آنها این است که پرنده‌ای با این تصوّر که چیزی بی‌جان هستید روی سرتان می‌نشیند". این اتفّاق هنوز برای من رخ نداده است. اما سعی کردم برای چهل دقیقه باقی مانده تا جایی که می‌توانم آرام بمانم. درحالی‌که در تالار مراقبه گیر افتاده بودم و از بی‌کفایتی خودم غرق در خشم بودم، به مریدانی که اطرافم با چشمان بسته نشسته بودند و کاملاً در حالت مراقبه به سر می‌بردند نگریستم. غرق در اندوه بودم و دوست داشتم آنقدر گریه کنم تا آرام بگیرم، امّا با به خاطر آوردن آنچه استاد اعظم یک بار به من گفته بود جلوی خودم را گرفتم. اینکه تو هرگز نباید به خودت اجازه بدهی که فرو بریزی چون، اگز این کار را کردی، برایت عادی می‌شود و این بارها اتفاق می‌افتد. در عوض، باید سعی کنی محکم بمانی.

امّا من احساس قدرت نمی‌کردم. بدنم از احساس بی‌ارزشی به درد آمده بود. نمی‌دانستم در آن مکالمه "من" چه کسی هستم و "ذهنم" چه کسی است. در مورد آن ماشین بی‌رحم که حریصانه جانم را فرو می‌برد، یعنی مغزم، فکر کردم و تعجب کردم که چگونه قادر به کنترل آن خواهم بود. آنگاه این مصرع از شعر جاس را به خاطر آوردم و لبخند بر لبانم نشست:
"به قایقی بزرگ‌تر نیاز خواهیم داشت".

۴۳

وقت شام است. تنها نشسته‌ام و سعی می‌کنم آهسته غذا بخورم. استاد اعظم همیشه ما را ترغیب می‌کند که هنگام غذا خوردن هم اصول خاصّی را رعایت کنیم. ما را تشویق می‌کند که متعادل بخوریم و لقمه‌های بزرگ نگیریم که قداست و پاکی بدنمان را با انبوهی از غذا که وارد معده می‌کنیم از بین نبریم (بی‌تردید استاد اعظم من تا به حال به ناپل نرفته). وقتی شاگردان از اینکه در مراقبه مشکل دارند به او شکایت می‌کنند، او از آنها می‌پرسد که اخیراً چگونه غذا خورده‌اند. طبیعی است که وقتی معده شما در حال هضم سوسیس، گوشت سرخ‌کرده بوفالو و کیک پای کرم نارگیلی است، مغز به‌درستی نمی‌تواند تمرکز کند. به‌همین‌خاطر است که در اینجا این‌طور غذاها سرو نمی‌شود. غذاهای عبادتگاه سبک، سالم و گیاهی اما با این وجود خوشمزه است. برای من خیلی مشکل است که مثل یتیمی گرسنه آن را حریصانه نخورم. از این گذشته، غذاها به شیوه بوفه سرو می شود و مقاومت در برابر اینکه دوباره و سه‌باره به سمت غذاهای زیبایی که به من چشمک می‌زنند، عطر آنها در فضا پیچیده و رایگانند، نروم خیلی مشکل است.
بنابراین تنها پشت میز غذا نشسته بودم و در حال تلاش برای مهار کردن ولعم بودم که مردی را دیدم که سینی غذا به‌دست دنبال صندلی خالی برای نشستن می‌گشت. سرم را به

نشانه اینکه می‌تواند سر میز من بنشیند تکان دادم. تا بحال او را ندیده بودم. احتمالاً تازه‌وارد بود. او خیلی باطمأنینه و مقتدر مثل کلانتر یک شهر مرزی راه می‌رفت. پنجاه‌وچند ساله به نظر می‌رسید، اما طوری راه می‌رفت که گویی چند قرن از زندگی‌اش می‌گذرد. مو و محاسن سفید و پیراهن پشمی شطرنجی به تن داشت. چهارشانه بود و دستان بزرگی داشت که هر خرابکاری از آنها برمی‌آمد اما چهره‌ای آرام داشت.

روبروی من پشت میز نشست و با لحنی کشدار گفت، "پسر، پشه‌های اینجا انقدر گندهَن که جوجه هم می‌تونن شکار کنن".

خانم‌ها و آقایان، ریچارد از تگزاس وارد می‌شود.

۴۴

ریچارد کارهای زیادی را در زندگی‌اش تجربه کرده است. او کارمند شرکت نفت، راننده هجده‌چرخ، کارگر اداره راهسازی، فروشنده ماشین‌های کارکرده، سرباز جنگ ویتنام، دلال بورس، معتاد و الکلی (اگر این را هم حرفه بدانید)، گوینده رادیو، و درنهایت فروشنده موفّق تجهیزات پزشکی بوده (تا اینکه از همسرش جدا شده و همه کسب و کار را به او واگذار کرده است) و در حال حاضر خانه‌های قدیمی را در آستین(۵۶) بازسازی می‌کند.

او می‌گوید، "هیچ وقت تو انجام کاری ثبات نداشتم، همیشه در حال عجله بودم".

ریچارد از آن دسته افرادی نیست که دائم نگران مسائل مختلفند. او فردی عصبی نیست. اما من فردی عصبی‌ام و به‌همین‌خاطر از او خوشم آمد. حضور ریچارد در این عبادتگاه به من احساس امنیت می‌دهد. اعتمادبه‌نفس بالای او مرا آرام می‌کند و به یادم می‌آورد که با حضور او واقعاً همه چیز روبراه می‌شود (اگر هم روبراه نشود، حداقل خنده‌دار می‌شود).

خوش‌خوراک اسم مستعاری است که ریچارد برای من انتخاب کرده. او این لقب را اولین شبی که یکدیگر را دیدیم وقتی متوجّه شد زیاد غذا می‌خورم به من داد. سعی کردم از خودم دفاع کنم (داشتم از قصد با رعایت اصول غذا می‌خوردم) ولی دیگر دیر شده بود.

ریچارد خیلی شبیه مرتاض‌ها نیست. البته طی مدّتی که در هند بوده‌ام دریافته‌ام که نباید کسی را از ظاهرش قضاوت کرد (مجبورم نکنید راجع به مزرعه‌دار اپرلندی یا راهب آفریقای جنوبی که چند روز پیش با آنها آشنا شدم، سفره دلم را باز کنم). ریچارد اولین بار با همسر سابقش که از او خواسته بود برای شنیدن سخنرانی استاد اعظم در تگزاس او را به عبادتگاهی در نیویورک ببرد با یوگا آشنا شده بود. ریچارد می‌گوید، "عبادتگاه عجیب‌ترین چیزی بود که تا اون موقع دیده بودم و فکر می‌کردم جیبمونو خالی می‌کنن و برمون می‌گزدونن خونه، امّا این‌طور نشد...".

پس از آن تجربه که اکنون ده سال از آن می‌گذرد، ریچارد همواره مشغول دعا و نیایش خداوند بوده است. او همیشه از خداوند یک چیز می‌خواست "خدایا لطفاً، لطفاً، لطفاً درِ قلبم رو به روی خوبی ها بازکن". این همه چیزی بود که او می‌خواست - قلبی گشوده. او همیشه دعایش را این گونه پایان می‌داد. "و لطفاً وقتی دعامو برآورده کردی نشانه‌ای برام بفرست". اکنون که او آن زمان‌ها را به خاطر می‌آورد می‌گوید "خوش‌خوراک، مواظب باش که از خداوند چی می‌خوای، چون ممکنه چیزی رو که می‌خوای بهت بده". تصوّر کنید که بعد از ماه‌ها که ریچارد به طور مداوم برای این خواسته‌اش دعا کرد چه اتفاقی براپش افتاد؟ درسته - عمل قلب باز اضطراری. و احتمالاً خداوند به او گفته، "این به عنوان یه نشونه چطوره؟ ریچارد به من می‌گوید که بنابراین، اکنون دیگر مواظب دعاهایش است.

"این روزا هروقت از خدا چیزی می‌خوام، همیشه این‌طور تمومش می‌کنم، اوه، و خدایا لطفاً با من مهربون باش، خوب؟"

روزی از ریچارد که به من حین جارو کزدن کف معبد نگاه می‌کرد پرسیدم "برای تمرین مراقبه باید چیکار کنم؟ (او خیلی خوش‌شانس است - در آشپزخانه کار می‌کند، تنها یک ساعت قبل از شام لازم است به آنجا برود. امّا دوست دارد مرا در حال جارو کردن تماشا کند. به نظر او صحنه خنده‌داری است).

"اصلاً برا چی باید براش تمرین کنی خوش‌خوراک؟"

"چون خیلی سخته".

"کی گفته؟"

"نمی‌تونم ذهنم رو آروم کنم".

"چیزی رو که استاد اعظم به ما یاد میده به خاطر بیار، فقط خالصانه برای مراقبه روی زمین بنشین، اینکه بعدش چه اتّفاقی میفته دیگه دست تو نیست. پس چرا این‌طوری در مورد تجربیاتت قضاوت می‌کنی؟"

"چون چیزی که در مراقبه تو ذهنم اتفاق میفته نمی‌تونه هدف یوگا باشه".

" خوش‌خوراک جون - تو اصلاً نمی‌فهمی چه اتفاقی اونجا میفته".

"به من هیچ وقت الهام نمیشه. تا حالا هیچ وقت تجربیات متعالی رو ــ"

"هدفت چیه؟ می‌خوای یه تصویر زیبای رنگاوارنگ ببینی؟ یا می‌خوای حقیقت خودتو بشناسی؟"

"وقتی سعی می‌کنم مراقبه کنم، تنها کاری که می‌کنم اینه که همش در حال بحث کردن با خودمم".

"اون فقط نفسته که سعی داره مطمئن شه بهش توجّه می‌کنی. نفست این کارو انجام میده. باعث میشه احساس کنی از بقیه جدایی، احساس دوگانگی کنی، سعی می‌کنه متقاعدت کنه که تو

فردی شکست‌خورده و تنها و از جمع جدا هستی".
"امّا این نفس به چه درد می‌خوره؟"
"نفست به دردت نمی‌خوره. قرار نیست نفس به دردت بخوره. تنها کار نفس اینه که خودش رو تو موضع قدرت قرار بده. و همین الان نفست حسابی ترسیده چون می‌بینه که بهش راه نمی‌دی. تو تو مسیرت استقامت کن، این روزا هم می‌گذره. خیلی زود نفست از مرکز توجّه خارج میشه و قلبت همه تصمیمات رو می‌گیره، سعی می‌کنه متقاعدت کنه که قدرت دست اونه، و سعی می‌کنه تو رو از بقیه دنیا جدا نگه داره. بهش گوش نکن".
"تو چطور به ندای نفست گوش نمی‌دی؟"
"تا حالا سعی کردی اسباب‌بازی یه بچه رو ازش بگیری؟ بچه‌ها اینو دوست ندارن درسته؟ پاشونو به زمین می‌کوبن و جیغ می‌زنن. بهترین راه گرفتن اسباب‌بازی از یه بچه اینه که حواسشو پرت کنی، بهش یه چیز دیگه بدی که باهاش بازی کنه. توجهشو به چیز دیگه‌ای معطوف کنی. به جای اینکه سعی کنی به زور افکار رو از ذهنت بیرون کنی، به ذهنت یه چیز بهتر برای بازی کردن بده. یه چیز سالم‌تر".
"مثل چی؟"
"مثل عشق، خوش‌خوراک. مثل عشق ناب الهی".

۴۵

رفتن به غار مراقبه هر روز، ابزاری است برای برقراری ارتباط با خدا، امّا به‌تازگی همان‌طور وارد آن می‌شدم که سگم با بی‌میلی وارد مطب پزشک حیوانات می‌شد. امّا پس از آخرین گفت‌وگویی که با ریچارد داشتم، امروز صبح سعی کردم شیوه جدیدی پیش بگیرم. برای مراقبه نشستم و به ذهنم گفتم، "گوش کن - می‌دونم که یکم ترسیدی. قول میدم که نابودت نکنم. فقط می‌خوام بهت فرصت استراحت بدم. من دوست دارم".

یک روز راهبی به من گفته بود "قلب مکان استراحت ذهنه. تنها چیزی که ذهن هر روز می‌شنوه، صدای سروصدا و مشاجره هست و واقعاً به آرامش نیاز داره. تنها جایی که اون میتونه آرامش پیدا کنه فضای ساکت قلبه. اونجا همون جاییه که باید بری".

سعی کردم برای مراقبه مانترای دیگری بخوانم. این مانترایی بود که در گذشته برایم خوش‌شانسی آورده بود.

مانترایی ساده و دو هجایی: هَم-سَ (Ham-sa).

به زبان سنسکریت یعنی "من هستم".

مرتاضان می‌گویند هَم-سَ طبیعی‌ترین مانترا است، مانترایی که خداوند پیش از تولد به همه ما داده است. این آوای نفس‌کشیدن ماست. هَم همان دَم و سَ همان بازدم است. در طول مدّت زندگیمان، هر بار که نفس می‌کشیم در حال تکرار این مانترا هستیم. من هستم. من الهی هستم، من خداییَم، من کلام خدایم، جدای از او نیستم، تنها نیستم، من محدود به این انسان دنیوی نیستم. همیشه مانترای هَم - سَ برایم آسان و آرام‌بخش بوده است. مراقبه با آن راحت‌تر از مراقبه با اُم-ناما-شیوایا بود. وقتی از راهب پرسیدم، به من گفت که اگر به من در مراقبه کمک می‌کند از هَم-سَ استفاده کنم. او گفت "با هر چیزی که در ذهنت بتونه دگرگونی ایجاد کنه مراقبه کن".

بنابراین با این مانترا به مراقبه می‌نشینم.

هم-س

من هستم.

افکار به سویم هجوم می‌آورند، اما توجّه زیادی به آنها نمی‌کنم و با لحنی مادرانه به آنها می‌گویم، "می‌شناسمتون شیطونا... حالا برین بیرون و بازی کنین... مامان داره به حرف خدا گوش می‌کنه".

هم - س

من هستم.
لحظه‌ای خوابم برد (در مراقبه، هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید خوابتان برده است یا فکر می‌کنید که خوابید؛ گاهی این تنها سطح دیگری از هشیاری است). وقتی بیدار شدم، می‌توانستم امواج آبی‌رنگ انرژی را که در تمام بدنم در جریان بود احساس کنم. کمی ترسناک است، اما در عین حال فوق‌العاده است. نمی‌دانم باید چکار کنم، بنابراین شروع به گفت‌وگو با این انرژی کردم. به او گفتم، "من به تو ایمان دارم"، و انرژی در پاسخ قوی‌تر و وسیع‌تر شد. اکنون دیگر قدرتش هولناک بود، گویی همه حواسم را از من ربوده بود. از پایه ستون فقراتم به سمت بالا می‌آمد. گویی گردنم می‌خواست کش بیاید و تاب بخورد، و من آن را رها کردم و آنجا در وضعیتی عجیب و غریب نشستم. مثل یک مرتاض خوب مستقیم و صاف نشسته بودم، اما گوش سمت چپم به سختی روی شانه سمت چپم فشرده می‌شد. نمی‌دانستم چرا سر و گردنم در چنین وضعیتی قرار گرفته بودند، اما نمی‌خواستم با آنها مقابله کنم؛ آنها مُصِر بودند. امواج آبی انرژی همچنان در بدنم جاری بود و صدای جرقه‌مانندی در گوش‌هایم می‌شنیدم، و آنقدر نیرومند بود که دیگر به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن را کنترل کنم. آنقدر ترسیده بودم که به آن گفتم، "هنوز آماده نیستم!" و ناگهان چشمانم را باز کردم. همه انرژی از بدنم خارج شد. دوباره به اتاق و میان شاگردان بازگشته بودم. به ساعتم نگاه کردم. برای حدود یک ساعت اینجا - یا جای دیگری که نمی‌دانم کجا بود - بودم.
نفس‌نفس می‌زدم.

۴۶

برای درک این‌که، تجربه‌ای که کردم چه بود و آنجا چه گذشت (منظورم از آنجا هم "درون غار مراقبه" است و هم "درون خودم") می‌خواهم به موضوعی مرموز که تحت عنوان

کوندالینی شاکتی(۵۷) مطرح است بپردازم. پیروان همه ادیان جهان به دنبال راهی مستقیم برای ادراک خداوند، خود را از باورهای کهنه و نشأت‌گرفته از تعصّب دور می‌کنند تا این تجربه را شخصاً به دست آورند و مسأله جالب در مورد این افراد این است که وقتی تجربیاتشان را وصف می‌کنند، همگی از یک رخداد صحبت می‌کنند. در مجموع یکی شدن آنها با خداوند در حالت مراقبه روی می‌دهد، نوعی انرژی شادی‌بخش، مانند جریان برق در همه بدنشان رسوخ می‌کند. ژاپنی‌ها این انرژی را کی (ki)، بودایی‌های چینی آن را چی (chi)، بومیان بالی آن را تاسکو (tasku)، مسیحی‌ها آن را روح القدس (Holy Spirit)، و مردم آفریقای جنوبی نوم (num) می‌نامند. شاعر صوفی مسلمان این انرژی خداوند را "محبوب" نامیده و اشعار زیادی در پرستش آن سروده است. بومیان استرالیا ماری را توصیف می‌کنند که به سمت فرد درمانگری آمده و به او قدرتی ماورایی بخشیده است. در سنت یهود، این یکی شدن با خداوند، با طی کردن مراحل مختلف معراج روح، توسط انرژی که مانند نیم‌دایره‌های نامرئی از ستون فقرات شخص بالا می‌رود صورت می‌گیرد.

ترزای مقدس، یکی از عرفانی‌ترین شخصیت‌های کاتولیک، یگانگی خود با خداوند را معراجی جسمانی به طبقه هفتم عمارتش توصیف می‌کند، که پس از آن وی در وجود خداوند شکفته است. او آنقدر در مراقبه‌هایش غرق می‌شده که به گفته راهبان دیگر نبضش قطع می‌شده است. او از آنها می‌خواسته که در مورد آنچه شاهدش بودند به کسی چیزی نگویند؛ چرا که "اتفاقی غیرعادی بوده و احتمالاً مناقشه‌های زیادی برمی‌انگیخته است". ترزا در خاطراتش می‌نویسد که بزرگترین چالشی که با آن مواجه بود این بوده که در طول مراقبه مانع از فعالیت قوه ادراکش شود، چون همه افکار ذهن - حتّی پرشورترین دعاها - شعله حضور

خداوند را فرو می‌نشاند. وقتی ذهنی مشوّش "شروع به بحث و گفت‌وگو می‌کند، بخصوص اگر باآگاهی باشد، خیلی زود تصوّر می‌کند که کار مهمّی در حال وقوع است". ترزا می‌گوید اما اگر بتوانید بر آن افکار فائق آیید، و به سوی خداوند عروج یابید، سردرگمی باشکوه، و شوریدگی روحانی‌ای احساس می‌کنید که در آن به خرد حقیقی دست می‌یابید. تصادفاً، این تصویر اشعار شاعر عارف صوفی فارسی، حافظ، را به ذهن متبادر می‌کند که تمنّای این را دارد که چگونه ممکن است از عشق خداوندی چنین محبوب، مست نشد و فریاد شوریدگی سر نداد. ترزا در زندگی‌نامه‌اش می‌نویسد، اگر این تجربیات الهی دیوانگی محض است، پس "پروردگارا، از تو تمنا می‌کنم بگذار ما همه دیوانه باشیم!".

سپس، در جملات بعدی کتابش، گویی حدف خود را پس گرفته است. امروز با خواندن کتاب ترزای مقدس، بیشتر احساس می‌کنید که تجربیاتش تنها منشعب از هذیان‌های ذهنی‌اش است. سپس با توجه به فضای سیاسی اسپانیا در قرون وسطی (مکان و زمانی که او تحت حکومت یکی از ستمگرترین حکمرانان مذهبی تاریخ می‌زیسته) می‌بیند که هشیارانه، با وظیفه‌شناسی، از هیجاناتش پوزش طلبیده است. او می‌نویسد، "گستاخی بیش از حد مرا ببخشید". و تصریح می‌کند که همه یاوه‌گویی‌های احمقانه‌اش باید نادیده گرفته شود، چون همانا او یک زن، موجودی حقیر، و غیره بیش نیست.

در سنّت مرتاضان هندی، این راز الهی را کواندالینی شاکتی می‌نامند، و به شکل ماری به تصویر کشیده می‌شود که در شالوده ستون فقرات انسان چمبره زده، تا اینکه با لمس استاد یا با معجزه آزاد گردد. آنگاه از هفت چاکرا(۵۸)، یا چرخ (که ممکن است آن را هفت چرخ جان نیز بنامید) بالا رفته، وارد سر می‌شود و در یگانگی با خداوند به شکوفایی می‌رسد.

مرتاضان می‌گویند این چاکراها در بدن تربیت‌نیافته وجود ندارند. آنها تنها در بدن‌های مهارت‌یافته وحود دارند، بدن‌هایی که استادان بودایی از شاگردانشان می‌خواهند آن را از منیّت تهی و پاک گردانند و لباس تازه‌ای بر خویشتن تازه متولد شده بپوشانند. دوستم باب که هم یوگا کار می‌کند و هم پزشک اعصاب و روان است، به من گفت که همیشه در مورد وحود این چاکراها در بدن تردید داشته و می‌خواسته این را در بدن کالبدشکافی‌شده انسان ببیند تا وجود آنها را باور کند. امّا پس از یک تجربه مراقبه متعالی، درک جدیدی از این مسأله پیدا کرده است. او گفت، "درست همون‌طور که تو ادبیات حقایق واقعی و خیالی وجود داره، تو بدن انسان هم کالبد واقعی و خیالی وحود داره که یکی از آنها رو می‌بینی و اون‌یکی رو نه. یکی از گوشت و استخون و دندون ساخته شده؛ اون‌یکی از انرژی و خاطره و ایمان. امّا هر دوی اونا به یک اندازه واقعین".

من نقاط تلاقی بین علم و ایمان را خیلی دوست دارم. به‌تازگی در روزنامه تایمز مقاله‌ای در مورد تیمی از عصب‌شناسان خواندم که به بدن راهبی تبتی که داوطلب شده بود او را تحت آزمایش قرار دهند جریان برق وصل کرده بودند. آنها می‌خواستند ببینند در مغز فرد در حالت مراقبه و وقتی ذهن او به تعالی می‌رسد چه اتفاقی می‌افتد. در مغز یک فرد معمولی، طوفان الکتریکی از افکار و تکانه‌های چرخشی مداوم، روی اسکن مغز به صورت تشعشعات زرد و قرمز ثبت می‌گردند. هرچقدر فرد مورد مطالعه عصبانی‌تر و هیجان‌زده‌تر شود، آن تشعشعات داغ‌تر و عمیق‌تر می‌شوند. اما عارفان در طول اعصار و در فرهنگ‌های مختلف همه مدعی سکون مغز در حالت مراقبه بوده‌اند، و می‌گویند که یگانگی غایی با خداوند نوری آبی است که تشعشع آن را در مرکز جمجمه خود احساس می‌کنند. در

آیین یوگا، آن را "مروارید آبی" می‌نامند، و هدف همه مریدان دست یافتن به آن است. مغز راهب تبتی که در حال مراقبه بود هیچ تشعشع قرمز یا زردی روی دستگاه نشان نمی‌داد. در حقیقت، تمام انرژی عصبی او در مرکز مغزش جمع شده بود و در صفحه کامپیوتر به صورت یک مروارید نورانی کوچک، سرد، و آبی دیده می‌شد. درست همان‌طور که مرتاضان همیشه توصیف کرده بودند.

جایی که مقصد کوندالینی شاکتی است.

در عرفان هند، مانند سنّت تمدّن‌های بدوی، کوندالینی شاکتی نیرویی خطرناک تلقی می‌شود که حتماً باید تحت نظر استاد آن را به کار گیرید؛ مرتاض بی‌تجربه می‌تواند مغز خود را با آن از بین ببرد. شما نیاز به یک معلم - یک استاد اعظم - دارید که شما را در این مسیر راهنمایی کند، و مکان امن برای تمرین هم عبادتگاه است. همان‌طور که گفته شد لمس استاد اعظم باعث می‌شود که این انرژی کوندالینی از حالت چنبره در شالوده ستون فقرات به حرکت در آمده و سفر خود را به سمت بالا و خداوند آغاز کند. این لحظه آزادی شاکتی پات(۵۹) یعنی آغاز معنویت نامیده می‌شود و این بزرگترین هدیه استاد روشنفکر است. پس از آن لمس شاگرد هنوز باید سال‌ها در مسیر روشنفکری متحمل سختی شود، امّا دست‌کم سفر آغاز و انرژی آزاد شده است.

من شاکتیپات را دو سال پیش، زمانی که استاد اعظم را برای نخستین بار در نیویورک ملاقات کردم، دریافت کرده بودم. جلسه انزوای آخر هفته در عبادتگاهش در کتسکیل بود. راستش را بخواهید، هیچ احساس خاصّی پس از آن نداشتم. توقّع داشتم مواجهه شگفت‌انگیزی با خداوند، نوری آبی، یا الهامی پیامبرگونه داشته باشم، اما وقتی بدنم را برای یافتن تأثیری خاص کنکاش می‌کردم، طبق معمول تنها احساس گرسنگی می‌کردم. به خاطر می‌آورم که فکر می‌کردم

احتمالاً ایمان کافی ندارم و هرگز کواندالینی شاکتی را تجربه نخواهم کرد. به یاد دارم که آن زمان ادراک امروز را نداشتم، و مسیر الهی‌ام بیشتر بر پایه عقلانیت استوار بود تا رموز روحانی. می‌توانستم نیاپش کنم، کتاب بخوانم، به افکار زیبایی بیاندیشم، اما احتمالاً هرگز نمی‌توانستم به آن حالت متعالی مراقبه‌ای برسم که ترزای مقدس توصیفش کرده بود. اما همان هم خوب بود. نیاپش را دوست داشتم. فقط در حد رسیدن به کواندالینی شاکتی نبودم.

روز بعد اتّفاق جالبی افتاد. بار دیگر هم با استاد اعظم دور هم جمع شده بودیم. به مراقبه پرداختیم و من به خواب رفته و در خواب دیدم که در ساحل اقیانوس قدم می‌زدم. امواج اقیانوس بزرگ و سهمگین بود و هر لحظه پرتلاطم‌تر می‌شد. ناگاه مردی کنارم ظاهر شد. او استادِ استاد بزرگم بود، مرتاضی پرجذبه که در اینجا او را "سوآمیجی" (که در سنسکریت به معنی "راهب محبوب" می‌باشد) می‌نامم. سوآمیجی در سال ۱۹۸۲ در گذشته بود. او را از عکس‌هایش که روی تمام دیوارهای عبادتگاه نصب بود شناختم. حتّی درون عکس‌ها هم چهره او خیلی ترسناک و قدرتمند بود. نمی‌توانستم مدّت طولانی به عکس‌هایی که به دیوار آویخته شده بود خیره شوم و نگاهم را از او می‌دزدیم. به نظر فردی سختگیر می‌رسید. مثل استاد اعظم من نبود. همیشه داشتن استاد دوست‌داشتنی و مهربان خودم که زن هم بود را به داشتن این استاد مرحوم (که در عین حال تندخو به نظر می‌آمد) ترجیح می‌دادم.

امّا حالا سوآمیجی در خوابم، کنار من در ساحل با تمام قدرتش ایستاده است. ترسیده بودم. به امواجی که به سمتمان می‌آمدند اشاره کرد و گفت، "ازت می‌خوام راهی برای توقف این امواج پیدا کنی". وحشت‌زده، دفترچه‌ام را درآوردم و سعی کردم طرحی برای جلوگیری از پیشروی امواج اقیانوس بکشم و سدها و کانال‌ها و آب‌بندی‌های زیادی کشیدم. همه

طرح‌هایم احمقانه و بی‌فایده بود. البته من مهندس نبودم. سنگینی نگاه بی‌قرار و قضاوتگر سوآمیجی را روی خودم احساس می‌کردم. سرانجام تسلیم شدم. هیچ‌کدام از اختراعاتم آنقدر قوی و هوشمندانه نبود که از پیشروی امواج مهیب جلوگیری کند.

آنگاه صدای خنده سوآمیجی را شنیدم. سرم را که بالا آوردم دیدم مرد لاغراندام هندی با لباس نارنجی‌اش آنقدر خندیده بود که اشک از چشمانش جاری بود. او درحالی‌که به اقیانوس قدرتمند، عظیم، متلاطم و بی‌پایان اشاره می‌کرد، گفت "بگو ببینم دختر خوب، اگه میشه به من بگو دقیقاً نقشت برای متوقف کردن اون چی بود؟"

۴۷

دو شب پی‌درپی است که خواب می‌بینم ماری وارد اتاقم می‌شود. در کتابی خوانده‌ام که دیدن مار در خواب نشانه خوشبختی است، امّا این باعث نمی‌شود از آن مار نترسم. خیس عرق از خواب پریدم. بدتر از آن اینکه وقتی بیدار شدم دوباره ذهنم به گذشته سفر کرد و مرا به هراسی که در سال‌های پس از طلاقم داشتم برد. افکارم به ازدواج شکست‌خورده و شرمساری و عصبانیتی که پس از آن داشتم پرواز کرد. حتّی بدتر، دوباره به دیوید فکر می‌کردم. در ذهنم با او بحث می‌کردم. عصبانی و تنها بودم. همه حرف‌ها و کارهای آزاردهنده‌ای که به سرم آورده بود را به خاطر آورده بودم. نمی‌توانستم به روزهای خوبی که با هم داشتیم فکر نکنم. نیمه‌شب بود و نمی‌توانستم از تختم بیرون بروم و به او زنگ بزنم و فقط صدایش را بشنوم، یا از او بخواهم دوباره مرا دوست داشته باشد. یا او را به خاطر همه عیب‌هایی که در شخصیتش دارد سرزنش کنم.

چرا این افکار دوباره به ذهنم خطور کرده بود؟

مرتاضانی که مدّت‌ها در آشرام بودند این مسائل را عادی

می‌دانستند. آنها می‌گفتند مراقبه سنگین خاطرات را به ذهن انسان باز می‌گرداند. این یعنی شخصی در حال پاکسازی ذهنش از اهریمن‌هایی است که در آن رسوب کرده و ته‌نشین شده است... امّا در حال حاضر در حالت احساسی عجیبی گرفتار شده‌ام که نمی‌توانم آن را تحمّل کنم، و نظریه‌های این و آن را هم نمی‌خواهم گوش کنم. فهمیدم که همه چیز دارد به خاطرم می‌آید، خیلی ممنون از یادآوری شما - واقعاً هم مثل این است که دارم بالا می‌آورم.

خوشبختانه دوباره به خواب رفتم و خواب دیگری دیدم. این بار خبری از مار نبود امّا سگی هار و لاغر دنبالم می‌کرد و می‌گفت، "می‌کشمت. می‌کشمت و می‌خورمت!".

گریان و لرزان از خواب پریدم. نمی‌خواستم مزاحم هم‌اتاقی‌هایم شوم، بنابراین به حمام پناه بردم. بازهم حمام! از خداوند کمک خواستم. دوباره، نیمه‌شب، اشک‌ریزان تک‌وتنها کف حمام. ای دنیای بی‌رحم - از تو و همه حمام‌های مخوفت خسته شده‌ام.

وقتی دیدم گریه‌ام بند نمی‌آید، برای خودم دفترچه و خودکاری آوردم، روی زمین نشستم، صفحه‌ای سفید را گشودم و درخواست ناامیدانه‌ام را که دیگر با آن آشنا بودم روی کاغذ آوردم:

"به کمک احتیاج دارم".

نفس راحتی کشیدم، و این جملات با دستخط خودم از سوی دوست همیشگی‌ام (که نمی‌دانم کیست) به نجاتم شتافت:

من درست همین‌جام. نگران نباش. من دوستت دارم. هرگز تنهات نمی‌ذارم...".

۴۸

مراقبه روز بعد خیلی سخت بود. ناامیدانه از ذهنم تقاضا کردم که کنار بایستد و بگذارد خداوند را بیابم. امّا ذهنم با بی‌شرمی به من زل زد و گفت، "هرگز نمی‌گذارم منو کنار بگذاری".

در واقع، کل روز آنقدر سرشار از خشم و نفرت بودم که می‌ترسیدم به هرکس از کنارم می‌گذرد حمله‌ور شوم. وقتی از زن آلمانی بیچاره که انگلیسی نمی‌دانست آدرس کتابفروشی را پرسیدم و او نتوانست جواب دهد به او ناسزا گفتم. آنقدر از خشم خودم شرمنده شدم که به حمام دیگری پناه بردم و گریستم. وقتی حرف استاد اعظم که گفته بود اگر تسلیم شوی برایت عادت می‌شود را به خاطر آوردم، از اینکه گریسته بودم عصبانی شدم... اما او چه می‌داند؟ او روشنفکر است. نمی‌تواند به من کمک کند. اصلاً مرا درک نمی‌کند.

نمی‌خواهم با کسی صحبت کنم. حتّی نمی‌خواهم هیچ‌کس را ببینم. حتّی خودم را از ریچارد هم پنهان کردم امّا سرانجام من را سر میز شام گیر آورد و - آن مرد شجاع - در هاله سیاهی از تنفر که مرا فرا گرفته بود نشست.

درحالی‌که مثل همیشه خلال‌دندان در دهانش بود، با لحن کشدارش گفت، "چیه، چرا آنقدر دمغی؟"

گفتم "نپرس"، اما بعد شروع به صحبت کردم و همه چیز را به او گفتم. در نهایت با این نتیجه‌گیری صحبتم را پایان دادم، "از همش بدتر اینه که نمی‌تونم فکر دیوید رو از سرم بیرون کنم. فکر می‌کردم دیگه بهش فکر نمی‌کنم، امّا دوباره همه چیز یادم اومده".

او گفت، "بذار شش ماه دیگه بگذره، حالت بهتر می‌شه"

"ریچارد، الان ۱۲ ماه داره می‌گذره".

"پس ۶ ماه هم روش، فقط یه جوری تحمل کن و بذار این ۶ ماه دیگه هم بگذره. راه حل اینجور مشکلات فقط زمانه".

مثل گاو وحشی نفسم را از بینی بیرون دادم.
ریچارد گفت، "گوش کن خوش‌خوراک. یه روز برمی‌گردی و به این روزا به عنوان لحظات شیرین غم و غصه فکر می‌کنی. می‌بینی که ناراحت بودی و قلبت شکسته بوده، اما زندگیت در حال تغییر بوده و تو در بهترین جای ممکن دنیا برای این تغییر بودی – مکانی زیبا برای نیایش که فیض الهی اونو احاطه کرده. از این فرصت استفاده کن، از لحظه لحظش. بقیه چیزا رو به همین‌جا و به هند بسپار".
"امّا من واقعاً دوستش داشتم".
"عجب. یس عاشق یکی شدی. نمی‌فهمی چه اتفاقی افتاده؟ یارو یه جاپی تو قلبت رفته که عمیق‌تر از اونه که دستت بهش برسه. یعنی درب و داغونت کرده، کوچولو. امّا عشقی که توش گرفتار شدی فقط یه شروعه. تو فقط طعم عشق رو چشیدی. این یه عشق محدود دنیویه. صبر کن ببین چه عشق عمیق‌تری می‌تونه قلبت رو تسخیر کنه. هی. خوش‌خوراک تو یه روز می‌تونی عشق همه دنیا رو تو دلت داشته باشی. این سرنوشت تو هست. نخند".
با حالتی که بیشتر نزدیک به گریه بود گفتم، "من نمی‌خندم، و لطفاً الان بهم نخند، امّا فکر می‌کنم به خاطر این نمی‌تونم اونو از ذهنم بیرون کنم که فکر می‌کنم دیوید واقعاً می‌تونه نیمهٔ گم‌شدم باشه".
"شایدم می‌بود. مشکل تو اینه که نمی‌دونی معنی واقعی نیمهٔ گم‌شده چیه. مردم فکر می‌کنند نیمهٔ گم‌شده کسیه که عین خودشون باشه، همه همینو می‌خوان. اما نیمهٔ گم‌شدهٔ واقعی باید مثل آینه باشه، باید همه عیب‌هایی که در تو پنهانه رو بهت نشون بده. تو رو متوجه نواقصت کنه طوری که بتونی زندگی خودتو دگرگون کنی. نیمهٔ گم‌شده واقعی شاید مهم‌ترین فردی باشد که در تمام زندگیت باهاش آشنا می‌شی، چون یوشش‌ها رو کنار می‌زنه و تو رو بیدار می‌کنه. امّا

اینکه تا ابد با اون شخص زندگی کنی؟ نه. خیلی دردناکه. این فرد فقط وارد زندگیت میشه که لایه دیگه‌ای از خودت رو بهت نشون بده، و بعد ترکت می‌کنه. و خداروشکر که این‌طور میشه. مشکل تو اینه که نمی‌تونی بذاری این یکی بره. خوش‌خوراک دیگه تموم شده. هدف دیوید این بود که یه شوکی بهت وارد کنه، تو رو از ازدواج ناکامت بیرون بکشه، خود واقعیت، معایب و عادت‌هاتو بهت نشون بده، قلبت رو به روی حقیقت باز کنه تا نور حقیقت واردش شه، اونقدر ناامید و خارج از کنترلت کنه که مجبور بشی تغییری تو زندگیت ایجاد کنی، و بعد تو رو با استاد روحانی آشنا کنه و بزنه به چاک. وظیفهٔ اون همین بوده، و کارشم عالی انجام داده، امّا الان دیگه تموم شده. مشکل اینه که تو نمی‌تونی بپذیری که عمر این رابطه کوتاه بوده. تو الان مثل سگی می‌مونی که یه قوطی کنسرو خالی گیر آورده و هی با لیس زدن می‌خواد غذا از تهش در بیاره. اگه مراقب نباشی، یوزَت برای همیشه تو اون قوطی گیر میکنه و زندگی رو برات سخت‌تر می‌کنه. پس ولش کن".

"امّا من دوسش دارم".

"خوب داشته باش".

"امّا دلم براش تنگ شده".

"خوب دلتنگش باش. هربار بهش فکر می‌کنی براش آرزوی خوشبختی کن و بعد از فکرت بیرونش کن. تو فقط به خاطر این نمی‌تونی از فکرش بیرون بیایی که با این کار دیگه کاملاً تنها می‌شی، و لیز گیلبرت خیلی می‌ترسه از اینکه وقتی تنها بشه چه اتّفاقاتی براش میفته. امّا خوش‌خوراک چیزی که باید بفهمی اینه. اگه اون قسمت ذهنت رو که الان این یارو اشغالش کرده پاک کنی، اونجا یه جای خالی داری، یه روزنه. و حدس بزن که هستی با اون روزنه چیکار می‌کنه؟ خدا ازش وارد می‌شه و اونو با عشقی پر می‌کنه که هرگز تو

خواب هم نمی‌دیدی. پس دیوید که اون روزنه رو اشغال کرده بیرون کن. بذار روزنه باز شه".

"امّا من آرزو می‌کردم دیوید و من بتونیم ــ ".

حرف من را قطع کرد. "ببین. الان مشکلت اینه خیلی رویاپردازی می‌کنی. باید بجای استفاده از ستون آرزو از ستون فقراتت استفاده کنی".

این حرفش اولین لبخند رو بر لبم نشاند.

بعد از او پرسیدم، "پس چقدر طول میکشه تا این دوران غم‌انگیز به سر برسه؟"

"تاریخ دقیق می‌خوای؟"

"آره".

"یه تاریخی که بتونی تو تقویمت دورش خط بکشی؟"

"آره".

" خوش‌خوراک بذار یه چیزی بهت بگم - تو یه رفتار کنترل‌گر مشکل‌ساز داری".

از عصبانیت چهره‌ام قرمز شد. رفتار کنترل‌گر؟ من؟ احساس کردم ریچارد حسابی بهم توهین کرده. بعد از زیر این خشم همراه با آزردگی، حقیقت بیرون آمد. حقیقت روشن، بی‌شبهه، و خنده‌دار. کاملاً حقّ با او بود. آتش خشم با همان سرعتی که در من رسوخ کرده بود، از وجودم رخت بربست.

گفتم، "کاملاً حقّ باتوئه".

"می‌دونم حقّ با منه عزیزم. گوش کن، تو زن قدرتمندی هستی و در گذشته هر چی که می‌خواستی از زندگی به دست می‌آوردی، امّا در مورد روابطی که اخیراً داشتی نتونستی چیزی رو که می‌خواستی به دست بیاری. همین باعث شده که مغذت هنگ کنه. شوهرت و دیوید اون‌طوری که می‌خواستی باهات رفتار نکردن. برای یک بار، زندگیت اون‌طوری که تو می‌خواستی پیش نرفته. و هیچی بیشتر از این یه کنترل‌گر وسواسی رو عصبانی نمی‌کنه که زندگی مطابق میلش پیش نره".

"لطفاً به من نگو کنترل‌گر وسواسی".
" خوش‌خوراک، تو می‌خوای همه چی تو کنترل خودت باشه. زود باش. تا حالا کسی بهت اینو نگفته؟
سرم را به علامت تأیید تکان دادم. "خُب، شاید حقّ با تو باشه. شاید می‌خوام همه چیزو کنترل کنم. عجیبه که متوجه شدی. چون فکر نمی‌کردم از ظاهرم مشخص باشه. منظورم اینه که - شرط می‌بندم که بیشتر مردم وقتی برای اولین بار منو می‌بینن اینو متوجّه نمی‌شن".
ریچارد زد زیر خنده و آنقدر خندید که خلال دندان از دهانش بیرون افتاد.
"نمی‌تونن؟ کوچولو - حتّی ری چارلز(۶۰) هم اینو راحت می‌فهمه!".
"خیلی خوب، فکر کنم بهتره این گفت‌وگو رو همین‌جا تموم کنیم، خیلی ممنون".
" خوش‌خوراک، تو باید یاد بگیری که چطور با مسائل کنار بیایی. وگرنه خودتو مریض می‌کنی. دیگه یه شب خواب راحت به چشمت نمیاد. دائم در حال غلتیدن تو رختخواب خودتو به خاطر شکستی که تو زندگیت خوردی سرزنش می‌کنی. مشکل من چیه؟ چرا تو همه روابطم به مشکل می‌خورم؟ چرا آنقدر شکست می‌خورم؟ بذار حدس بزنم - احتمالاً دیشب دوباره همه این سؤالارو از خودت پرسیدی".
گفتم، "خیلی‌خوب، ریچارد، بس کن دیگه. نمی‌خوام انقدر داخل مغزم راه بری و فکرمو بخونی".
"مرتاض تگزاسی قوی هیکل گفت "پس در مغزتو ببند".

۴۹

وقتی پا به ده‌سالگی می‌گذاشتم دچار بحران جدّی متافیزیکی شدم. شاید برای چنین تجربه‌ای خیلی بچّه بودم، اما من کودک باهوشی بودم. این اتّفاق در تابستان بین کلاس چهارم و پنجم برایم رخ داد. قرار بود جولای ده‌ساله

شوم و مسأله عبور از نه‌سالگی به ده‌سالگی - عدد تک‌رقمی به دورقمی - بود که مرا در هراس فانی بودن انسان فرو برده بود. هراسی که عموماً برای افرادی که پا به پنجاه‌سالگی می‌گذارند رخ می‌دهد. به خاطر می‌آورم که فکر می‌کردم زندگی چقدر زود می‌گذرد. گویی دیروز بود که به کودکستان می‌رفتم و حالا داشتم ده‌ساله می‌شدم. به‌زودی نوجوان می‌شدم، بعد میانسال، بعد پیر و بعد می‌مردم. و دیگران هم با همین سرعت پیر می‌شدند. همه به‌زودی می‌مردند. پدر و مادرم می‌مردند. دوستانم می‌مردند. گربه‌ام می‌مرد. خواهرم که دبیرستانی بود؛ انگار چند دقیقه پیش بودکه کلاس اول می‌رفت و الان او دبیرستانی بود؟ احتمالاً او هم خیلی زود می‌مرد.

عجیب‌ترین مسأله در مورد این بحران این بود که تابحال اصلاً مرگ را به چشم خودم ندیده بودم. هیچ‌یک از دوستان یا افراد فامیل تابحال نمرده بودند و در مورد مرگ هم چیزی نخوانده بودم و نشنیده بودم. این وحشتی که در ده‌سالگی احساس می‌کردم همان ادراک فناپذیری بشر بود. آن زمان هیچ واژه معنوی در ذهنم وجود نداشت تا بتوانم به وسیله آن این پدیده را توجیه کنم. ما پروتستانی بودیم، اما خیلی مذهبی نبودیم. تنها پیش از کریسمس و شام شکرگزاری دعا می‌کردیم و به‌ندرت به کلیسا می‌رفتیم. پدرم ترجیح می‌داد یکشنبه صبح‌ها در منزل بماند و با کار در مزرعه شکرگزار نعمات خداوند باشد. من در گروه کُر کلیسا آواز می‌خواندم چون آواز خواندن را دوست داشتم. خواهر زیبایم در نمایش کریسمس نقش فرشته را بازی می‌کرد. مادرم از کلیسا به عنوان جایی برای شکل‌دادن کارهای خیرخواهانه برای جامعه استفاده می‌کرد. امّا حتّی همان در کلیسا هم، به خاطر نمی‌آورم که خیلی در مورد خدا صحبت شده باشد. هرچه باشد آنجا نیوانگلند بود و کلمه خدا،

آمریکایی‌ها را عصبی می‌کرد.

به شدت احساس درماندگی کردم. همه آنچه می‌خواستم این بود که زمان از حرکت بازایستد و همه‌چیز متوقف شود تا بتوانم همه‌چیز را درک کنم. فکر می‌کنم این احساس که می‌خواستم همه هستی را مجبور کنم از حرکت بازایستد آغاز همین رفتار "کنترل‌گری" است که دوستم ریچارد می‌گوید. البته تلاش‌ها و نگرانی‌هایم بیهوده بود. هر چقدر بیشتر به زمان توجه می‌کردم، زودتر می‌گذشت و آن تابستان مثل برق و باد سپری شد و به یاد دارم که در پایان هر روز با خودم فکر می‌کردم "یه روز دیگه هم گذشت"، و اشکم جاری می‌شد.

یکی از دوستان دبیرستانی‌ام اکنون با عقب‌ماندگان ذهنی سروکار دارد. او می‌گوید که بیماران اوتیستش(۶۱) خیلی به گذشت زمان حسّاسند و گویی آن فیلتر ذهنی که به انسان‌های عادی اجازه می‌دهد بدون فکرکردن به فناپذیری و مرگ به زندگی عادی ادامه دهند، در آنها وجود ندارد. یکی از بیماران راب هر روز از او تاریخ آن روز را می‌پرسد، "راب - دوباره کی چهارم فوریه میشه؟" و پیش از اینکه راب بتواند جواب دهد، او با اندوه سری تکان می‌دهد و می‌گوید، "می‌دونم، می‌دونم، بی‌خیال... تا سال دیگه باید صبر کنم، درسته؟"

احساس او را عمیقاً درک می‌کنم. این اندوه یکی از امتحان‌های الهی در تجربه بشریت است. تا جایی که همه می‌دانیم، ما تنها موجودات این کره خاکی هستیم که به آنها این هدیه، یا شاید نفرین، عطا شده - آگاهی از فناپذیری خودمان. همه موجودات یک روز خواهند مرد؛ اما فقط ما آنقدر خوش‌شانس بوده‌ایم که هر روز به این موضوع فکر کنیم. شما چطور با این واقعیت کنار می‌آیید؟ وقتی من نه ساله بودم، در مقابل این واقعیت کاری جز گریه نمی‌توانستم انجام دهم. بعدها با گذر سال‌ها حساسیتم به

سرعت گذر زمان باعث شد سعی کنم زندگی را با بیشترین سرعت تجربه کنم. اگر قرار بود که چنین زمان اندکی روی زمین داشته باشم، باید هرچه را می‌خواستم تجربه می‌کردم. همه سفرها، روابط عاشقانه، آرزوها، پاستاها. خواهرم دوستی داشت که فکر می‌کرد کاترین دو یا سه خواهر کوچکتر دارد، چون همواره داستان‌هایی می‌شنید در مورد خواهری که به آفریقا رفته، خواهری که در مزرعه‌ای در ویومینگ کار می‌کرده، خواهری که در نیویورک متصدّی بار بوده، خواهری که کتاب نوشته، خواهری که ازدواج کرده است – همه این‌ها می‌توانستند یک نفر باشند؟ در واقع اگر می‌توانستم خودم را به چندین لیز گیلبرت تقسیم کنم، حتماً این کار را می‌کردم، تا لحظه‌ای از زندگی را از دست ندهم. من چه می‌گویم؟ در واقع من خودم را به لیز گیلبرت‌های زیادی تقسیم کرده بودم که همه آنها هم‌زمان در کف حمام شبی، از فرسودگی وپران شدند.

باید بگویم که می‌دانم هرکسی این‌گونه تجربیات و بحران‌های متافیزیکی را تجربه نمی‌کند. برخی از ما طوری آفریده شده ایم که بیش از حد نگران مرگیم، بعضی دیگر از ما با آن به‌راحتی کنار می‌آییم. همه ما با افراد زیادی در دنیا مواجه می‌شویم که نسبت به مرگ بی‌تفاوتند. همین‌طور افرادی که مشتاقانه آن را می‌پذیرند و آن را جزئی از روند طبیعی هستی می‌دانند. دوستی داشتم که مادربزرگش به او می‌گفت، "هیچ مشکلی در این دنیا اونقدر جدّی نیست که با یه دوش آب گرم یا دعا کردن حل نشه". واقعاً هم برای برخی افراد، همین کافی است. امّا برای برخی دیگر معیارهای جدی‌تری لازم است.

می‌خواهم در مورد دوست اپرلندی‌ام که کشاورز بود صحبت کنم. او از آن شخصیت‌هایی بود که هرگز احتمال نمی‌دادید به یک عبادتگاه هندی پا بگذارد. اما سین هم یکی از

افرادی بود که مانند من با عطش ادراک وجود انسان و چگونگی آن پا به این جهان گذارده بود. او پاسخ سؤالاتش را در کلیسای کوچک حومه کرک(۶۲) نیافته بود، بنابراین در دهه ۱۹۸۰ مزرعه را برای سفر به هند و دست یافتن به آرامش درون از طریق یوگا ترک کرده بود. چند سال بعد، او به مزرعه در ایرلند بازگشت. با پدرش که مردی کم‌حرف و در تمام زندگی‌اش کشاورزی کرده بود در آشپزخانه نشسته بود و در مورد مکاشفات روحی که در سرزمین مرموز شرق به آنها دست یافته بود با او صحبت می‌کرد. پدر سین باعلاقه و در آرامش درحالی‌که به آتش خیره شده بود و پیپ می‌کشید به حرف‌های او گوش می‌کرد. او اصلاً کلامی نگفت تا اینکه سین گفت، "پدر مراقبه برای آرامش روح واجبه. واقعاً می‌تونه زندگی آدمو نجات بده. بهت کمک می‌کنه که بتونی ذهنت رو آروم کنی".

پدرش به سمت او برگشته و با مهربانی گفته بود، "پسرم، ذهن من همین الانم آرومه"، و دوباره به آتش زل زده بود.

اما من نمی‌توانم، سین هم نمی‌تواند. خیلی‌ها هستند که با نگاه کردن به آتش تنها جهنم را می‌بینند. من نمی‌توانم مانند پدر سین بیرون گود بایستم و منفعل تنها نگاه کنم و ببینم سرنوشت چگونه برای من رقم می‌خورد و بعد شگفت‌زده شوم. من به جای شگفت‌زده شدن عصبی می‌شوم. به جای تماشا کردن همواره در حال جست‌وجو و مداخله هستم. یک روز هنگام دعا به خداوند گفتم، "ببین - من درک می‌کنم که زندگی که امتحانش نکرده باشی، ارزش زندگی کردن رو نداره، اما به نظر تو من می‌تونم یه روز حتّی یه ناهار رو قبل از اینکه امتحانش کنم بخورم؟"

در روایات بودایی داستانی در مورد لحظات پس از عروج بودا به روشنایی وجود دارد. وقتی - پس از سی‌ونه روز مراقبه سرانجام پرده‌ها کنار رفت و کارکرد حقیقی هستی

پیش چشم استاد بزرگ آشکار شد، او چشمانش را باز کرد و بلافاصله گفت، "اینو نمیشه آموزش داد". اما بعد نظرش عوض شد، تصمیم گرفت به جهان خارج رود و سعی کند مراقبه را به تعداد انگشت‌شماری شاگرد یاد دهد. او می‌دانست که تنها تعداد اندکی از مردم حاضر خواهند شد (یا برایشان جالب خواهد بود) که تحت تعلیمات او قرار گیرند. او گفت، چشمان بیشتر مردم را گرد نیرنگ و ناآگاهی فرا گرفته، طوری که هرکسی هم به آنها کمک کند هرگز حقیقت را نخواهند دید. عدّه اندک دیگری (شاید مثل پدر سین) آنقدر به طور طبیعی پاک‌نهاد و آرام هستند که نیاز به هیچ راهنمایی و کمکی ندارند. امّا در این میان عده‌ای هم هستند که چشمانشان را لایه نازکی از گرد و غبار گرفته و با کمک استاد مناسب روزی قادر خواهد بود واضح‌تر ببینند. بودا تصمیم گرفت که استادی برای کمک به همان اقلّیت شود - "آنها که لایه نازکی از غبار جلوی چشمشان را گرفته".

امیدوارم من هم جزو همین دسته اقلّیت باشم، امّا مطمئن نیستم. تنها می‌دانم که به سوی یافتن آرامش درون از طریق روش‌هایی که ممکن است برای عامه مردم کمی دشوار به نظر برسد سوق یافته‌ام. البته نمی‌دانم که اختیار انتخاب این مسیر کاملاً دست من بوده است یا خیر. من سال‌ها بی‌تابانه در پی یافتن رضایت درون به روش‌های مختلف توسل جسته بودم و همه بی‌نتیجه بود. اگر آنقدر زندگی را سخت تعقیب کنید، شما به قهقرای مرگ خواهد کشاند. اگر زمان را مثل یک سارق دنبال کنید، مثل یک سارق هم رفتار خواهد کرد. گاهی شما باید توقف کنید چون زمان متوقف نمی‌شود. باید بپذیرید که دستتان به آن نمی‌رسد. قرار هم نیست آن را بگیرید. گاهی همان‌طور که ریچارد به من می‌گوید، باید سخت نگیزم، آرام بنشینم و اجازه دهم که رضایت به سمت من بیاید.

البته راحت گرفتن، اقدامی ترسناک برای افرادی است که

معتقدند دنیا تنها به این خاطر می‌چرخد که دسته‌ای در بالای آن قرار دارد که خود آن افراد آن را می‌چرخانند، و اگر این دسته را حتّی برای یک لحظه رها کنند آن زمان پایان دنیا خواهد بود. اما سعی کن رهاش کنی، خوش‌خوراک. این پیامی است که من می‌گیرم. گوشه‌ای آرام بگیرم و منتظر باشم. تماشا کنم که چه اتّفاقی می‌افتد. پرندگان درحالی‌که در آسمان پرواز می‌کنند نمی‌میرند. درختان پژمرده نمی‌شوند و نمی‌میرند. رودخانه‌ها از خون قرمز نمی‌شوند. زندگی ادامه دارد. فکر می‌کنی اگر لحظه‌لحظه زندگی را کنترل کنی تغییر خاصی در دنیا حاصل می‌شود؟ چرا زمان را به خال خودش رها نمی‌کنی؟

این حرف‌ها را شنیدم و آنها را عمیقاً باور کردم. واقعاً باورشان کردم. اما بعد از خودم پرسیدم –با همه آرزوهایی که دارم، اشتیاق شدیدی که در وجودم است، و طبیعت همیشه‌گرسنه‌ام– در عوض انرژی‌ام را صرف چه چیزی کنم؟

پاسخ خود را فوراً دریافتم: استاد اعظم گفت، دنبال خداوند بگرد. مثل فردی که آتش گرفته و برای خاموش کردن آن دنبال آب می‌گردد، دنبال خداوند بگرد.

۵۰

صبح روز بعد، در مراقبه دوباره افکار منفورم سراغم امدند. مثل پیام‌های بازرگانی که همیشه بدترین زمان در صفحه تلویزیون ظاهر می‌شوند. چیزی که به آن طی مراقبه یی بردم، این بود که ذهن من زیاد جای جالبی نیست. در واقع من تنها به چند چیز فکر می‌کنم، و دوباره و دوباره در ذهنم تکرارشان می‌کنم. در مورد جداپی‌ام، و همه درد و رنجی که پس از آن گریبان‌گیرم شد، همه اشتباهاتی که پس از ازدواجم کرده بودم، و همه اشتباهاتی که همسرم کرده بود، و در مورد دیوید. واقعاً از گفتنش شرم‌گین هستم. در چنین مکان مقدسی در وسط هند – برای مراقبه و تزکیه نفسم

آمده‌ام و هنوز راجع به مسائل پست این‌چنینی فکر می‌کنم. من چه هستم، دختر بچه‌ای کلاس هشتمی؟

و بعد به یاد داستانی افتادم که دوست روانشناسم دبورا یک بار برایم تعریف کرده بود. در دهه ۱۹۸۰ مسئولان شهر فیلادلفیا از او درخواست کرده بودند که داوطلبانه به گروهی از پناهندگان کامبوجی که تازه وارد شهر شده بودند مشاوره دهد. دبورا روانشناسی قابل است، امّا از انجام این کار وحشت داشت. این کامبوجی‌ها بدترین سختی‌های روزگار را پشت سر گذاشته بودند - نسل‌کشی، تجاوز، شکنجه، سوء تغذیه، قتل افراد خانواده در جلوی چشمانشان، و بعد از آن سال‌ها در کمپ‌های پناهندگی و سفرهای خطرناک با قایق به سمت غرب که در راه خیلی از آنها مرده بودند و خوراک کوسه‌ها شده بودند. دبورا برای کمک به این افراد چکار می‌توانست انجام دهد؟ چطور می‌توانست با رنجی که کشیده بودند ارتباط برقرار کند؟

دبورا به من گفت "اما تو نمی‌دونی وقتی این مردم با مشاور روبرو می‌شدند، راجع به چه چیزهایی می‌خواستن صحبت کنن".

همش راجع با مسائل این چنینی: وقتی تو کمپ پناهندگی زندگی می‌کردم باهاش آشنا شدم و عاشق هم شدیم. فکر می‌کردم واقعاً دوسم داره. اما بعد با دختر خالم آشنا شد و الان با اون ازدواج کرده. ولی میگه واقعاً منو دوست داره، و هنوز بهم زنگ می‌زنه. منم می‌دونم باید بهش بگم دست از سرم برداره، ولی منم هنوز دوستش دارم و نمی‌تونم بهش فکر نکنم. نمی‌دونم چیکار کنم....

ما اینجوری هستیم. به عنوان یک انسان این دورنمای احساسی ماست. روزی زن مسنّی که حدود ۱۰۰ سال داشت را ملاقات کردم و او به من گفت، "فقط دو تا سؤاله که آدما در همه تاریخ بخاطرش جنگیدن. چقدر دوسم داری؟ و تقصیر

کیه؟ مسائل دیگر را می‌توان به نوعی کنترل کرد. امّا همین دو سؤال راجع به عشق و کنترل باعث دردسر، جنگ، غم و غصه، و عذاب برای ما می‌شود. و متأسّفانه من در این عبادتگاه با هر دوی آنها دست به گریبانم. وقتی در سکوت می‌نشینم و به ذهنم می‌نگرم، سؤالات مربوط به عشق و کنترل آزارم می‌دهند، و همین آشفتگی مرا از پیش رفتن باز می‌دارد.

وقتی امروز صبح پس از حدود یک ساعت اندیشیدن به افکار ناخوشایند، سعی کردم به مراقبه بازگردم، فکر جدیدی به ذهنم رسید: شفقت. از قلبم خواستم در مورد عملکرد ذهنم مهربانانه‌تر رفتار کند. به جای اینکه فکر کنم فردی شکست خورده‌ام، بپذیرم که تنها انسانی معمولی هستم. افکارم طبق معمول به سراغم آمدند و احساساتم به دنبال آن افکار برانگیخته شد. با ناامیدی خودم را فردی تنها و عصبانی قضاوت کردم. امّا ناگهان صدایی از اعماق قلبم آمد که گفت، "من به خاطر این افکار در موردت قضاوت نمی‌کنم".

ذهنم سعی کرد اعتراض کند و گفت، "آره، اما تو شکست‌خورده و بازنده‌ای، هیچ وقت نمی‌تونی به جایی برسی ــ ".

اما صدایی که از قلبم برخاسته بود این بار مانند شیری غرش کرد. به قدری بلند و قاطعانه بود که دستم را روی دهانم گذاشتم چون می‌ترسیدم از دهانم بیرون بیاید و بی ساختمان را به لرزه درآورد. صدا با غرّش گفت:

به‌هیچ‌وجه نمی‌دونی عشق من چقدر نیرومنده!!!!!.

همه افکار منفی‌ام با این غرّش، مانند پرندگان، خرگوش‌های گریزپا و بز کوهی در ذهنم از وحشت پراکنده شدند. پس از آن سکوت مرا در برگرفت. سکوتی قویّ و مهیب. شیری که در قلبم لانه کرده بود رضایتمندانه آرام گرفت. یال‌های پرهیبتش را لیسید، چشمان زردش را بست و دوباره به خواب فرو رفت.

و سپس سرانجام در آن سکوت سنگین شروع با مراقبه با

خداوند کردم.

۵۱

ریچارد عادت‌های بامزه‌ای داشت. هرگاه از کنار من در عبادتگاه رد می‌شد و مرا غرق در افکار با چهره‌ای پریشان می‌دید می‌گفت، "چه خبر از دیوید؟"

من همیشه می‌گفتم، "به کار خودت برس، تو نمی‌تونی حدس بزنی الان به چی فکر می‌کردم".

البته همیشه حقّ با او بود.

عادت دیگری که داشت این بود که منتظر بماند تا از سالن مراقبه بیرون بیایم. برایش جالب بود که چهره من را بعد از مراقبه ببیند. معمولاً چهره‌ام مانند کسانی بود که با تمساح‌ها و ارواح جنگیده بودند. او می‌گفت هرگز کسی را ندیده که اینقدر با خودش درگیر باشد. نمی‌دانستم حقّ با اوست یا نه، اما آنچه در اتاق تاریک مراقبه بر من می‌گذشت خیلی سنگین و دشوار بود. شگفت‌انگیزترین تجربه‌ها زمانی است که آن انرژی آزاد می‌شود و از ستون فقراتم بالا می‌رود. حیرت می‌کنم که چطور قبلاً فکر می‌کردم این انرژی کوندالینی شاکتی افسانه‌ای بیش نیست. وقتی این انرژی در بدنم به گردش در می‌آید، مانند موتور دیزلی که روی دنده سنگین است می‌غرّد، و تنها چیزی که از من می‌خواهد این درخواست ساده است که - میشه لطفاً پشت و رو بشی طوری‌که ریه‌ها و قلب و اعماء و احشاء داخل بدنت بیرون قرار بگیره و همه هستی در درونت؟ و میشه در مورد احساساتت هم همین کارو بکنی؟ زمان در این قضای صاعقه‌وار عجیب و غریب سپری می‌شود، و من کرخت و گنگ و مبهوت به جهان‌های مختلف سفر می‌کنم، و هر نوع حسّی را تجربه می‌کنم: گزما، سرما، تنفر، شهوت، ترس... وقتی تمام می‌شود تلوتلوخوران، گرسنه، تشنه و افسارگسیخته از تاریکی بیرون آمده وارد روشنایی روز می‌شوم. ریچارد

معمولاً بیرون منتظر من ایستاده و آماده خندیدن است. او همیشه وقتی چهره خسته و مبهوت مرا می‌بیند با گفتن این جمله دستم می‌اندازد: "به تعالی رسیدی خوش‌خوراک؟"

اما امروز در مراقبه وقتی آن غرش را شنیدم که، به هیچ وجه نمی‌تونی تصور کنی که عشق من چقدر نیرومنده، از غار مراقبه مانند ملکه‌ای جنگجو بیرون آمدم. پیش از اینکه ریچارد فرصت کند سرش را بالا بیاورد و از من بپرسد که به تعالی رسیده‌ام یا نه، در چشمانش نگاه کردم و گفتم، "بله که رسیدم آقا".

ریچارد گفت "باید جشن بگیریم. بیا بچّه‌جون - می‌برمت شهر برات یه نوشیدنی خوشمزه می‌خرم".

منظور ریچارد نوشیدنی هندی گوارایی بود که مثل کوکاکولا بود، اما با نُه‌برابر شربت ذرت و سه‌برابر کافئین. احساس می‌کردم در آن متاآمفتامین هم است. وقتی آن را می‌نوشیدم، دوبینی پیدا می‌کردم. هفته‌ای چندبار من و ریچارد در دهکده گشت می‌زدیم و یه بطری از آن نوشیدنی را با هم می‌خوردیم. ریچارد برای سفرش به هند یک قانون برای سلامتی داشت: "به هیچ چیزی جز خودت دست نزن".

هربار که به شهر می‌رفتیم به معابد ادای احترام می‌کردیم و سلامی به آقای پانیکار خیاط می‌کردیم. او هر بار با ما دست می‌داد و می‌گفت "تبریک می‌گم که همدیگه رو ملاقات کردیم!". گاوها را که آزادانه به هر جایی پا می‌گذاشتند تماشا می‌کردیم. به سگ‌هایی که طوری خودشان را می‌خاراندند گویی نمی‌دانستند چگونه سر از آنجا در آورده‌اند می‌خندیدیم. زن‌هایی را که با ساری‌های رنگارنگ و گردنبندها و النگوهای زیبا، در جادّه زیر آفتاب سوزان به سختی کار می‌کردند، می‌دیدیم. آنها لبخند ملیحی تحویلمان می‌دادند و من هنوز نفهمیدم که چطور می‌توانستند با وجود کار در آن شرایط وحشتناک خوشحال

باشند. چطور بعد از پانزده دقیقه کار کردن زیر این آفتاب سوزان غش نمی‌کردند یا نمی‌مردند؟ یک بار از پانیکار خیاط در مورد این موضوع پرسیدم و او گفت مردم دهکده اینجورین، مردم این قسمت دنیا تو همین شرایط به دنیا اومدن و به این نوع کارکردن عادت دارن.

بعد هم خیلی عادی گفت، "ما اینجا زیاد عمر نمی‌کنیم".

البته اینجا روستای فقیری است، اما خیلی با استانداردهای هند فاصله ندارد؛ وجود عبادتگاه و گردش پول رایج غرب این روستا را از بقیه جاهای هند متفاوت می‌کند. اینجا چیز زیادی برای خریدن وجود ندارد، با این وجود من و ریچارد به همه مغازه ها سرک می‌کشیم و مهره و مجسمه‌های کوچک می‌خریم. چند فروشنده کشمیری - که خیلی هم زرنگ هستند - همیشه سعی می‌کنند اجناسشان را به ما بیاندازند. یکی از آنها امروز دنبال من راه افتاد و پرسید نمی‌خواهم قالیچه کشمیری باکیفیتی برای خانه‌ام بخرم؟

این حرف او باعث خنده ریچارد شد. او در کنار دیگر سرگرمی‌هایی که دارد، از اینکه مرا به خاطر بی‌خانمان بودنم مسخره کند هم لذّت می برد.

او به مرد فرش‌فروش گفت "وقتت رو تلف نکن برادر. این خانم اصلاً خونه‌ای نداره که بخواد توش قالیچه پهن کنه.

فروشنده کشمیری که از رو نرفته بود گفت، "شاید خانم بخواد قالیچه رو به دیوار خونش آویزون کنه".

ریچارد گفت "می‌دونی چیه، مسأله همینه - آخه این طفلک وسعش نمی‌رسه در و دیوار هم تهیه کنه".

در دقاع از خودم گفتم "امّا من قلب شجاعی دارم!".

ریچارد برای یک بار هم که شده در زندگی‌اش از من تعریف کرد و افزود "تو خصوصیتای ناب دیگه‌ای هم داری"

۵۲

بزرگترین مشکل من در آشرام، مراقبه نیست. البته آن سخت

است امّا سخت‌تر از آن هم در اینجا وجود دارد. سخت‌ترین کار اینجا، سرودی به نام گوروجیتا است که پس از مراقبه و قبل از صبحانه می‌خوانیم. من با این به قول ریچارد "جیت" خیلی مشکل دارم. اصلاً دوستش ندارم، هرگز نداشته‌ام، از همان ابتدا که آن را در معبد شمال نیویورک شنیدم. دیگر سرودها و مناجات‌ها را دوست داشتم امّا گروجیتا طولانی، خسته‌کننده و غیرقابل‌تحمل بود. البته این تنها نظر من بود؛ دیگران آن را دوست داشتند، هر چند نمی‌توانستم دلیلش را درک کنم.

گوروجیتا متشکل از ۱۸۲ شعر است، که باید آن را با صدای بلند خواند، و هر شعر یک پاراگراف به زبان سنسکریت است. خواندن این اشعار حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشد. البته به خاطر داشته باشید که این قبل از صبحانه و پس از یک ساعت مراقبه و بیست دقیقه دعای اول صبح است. اساساً علّت اینکه باید صبح‌ها ساعت ۳ صبح از خواب بیدار شویم همین گوروجیتا است.

من نه آهنگ اشعار و نه کلماتش را دوست دارم. هرگاه این موضوع را به شخصی در عبادتگاه می‌گویم، آنها می‌گویند "اوه، امّا این اشعار خیلی مقدّسن!". درست است. متون مقدّس دیگری هم وجود دارد، اما این دلیل نمی‌شود که آنها را هر روز صبح قبل از صبحانه با صدای بلند بخوانیم.

گروجیتا از نظر روحانی تأثیرگذار است؛ گزیده‌ای از یک کتاب مقدّس قدیمی یوگا به نام اسکاندا پورانا است که بیشتر آن از بین رفته و مقدار کمی از آن به زبان سنسکریت ترجمه شده است. مانند بیشتر متون مقدس یوگا، این شعر هم به صورت گفت‌وگو و مکالمه‌های سقراطی نوشته شده است. گفت‌وگو بین الهه پارواتی(۶۳)و خداوند قادر، شیوا است. پارواتی و شیوا جلوه‌ای از خلاقیت الهی (زن) و هشیاری او (مرد) هستند. پارواتی انرژی مولّد هستی؛ و شیوا نماد خرد

جهان است. هر آنچه که شیوا تصوّر می‌کند، پارواتی به آن تصوّر روح و زندگی می‌بخشد. یکی رؤیا می‌بیند؛ دیگری به رؤیا جان می‌بخشد.

در گوروجیتا الهه از شیوا در مورد رازهای انجام کارهای دنیوی می‌پرسد، و او پاسخ می‌دهد. امیدوار بودم در مدّت اقامتم در عبادتگاه احساسم به این اشعار تغییر کند. امیدوار بودم گذاشتن این شعر در بافت هندی باعث شود با آن ارتباط بهتری برقرار کنم. در واقع، برعکس شد. در طول چند هفته‌ای که اینجا بودم، از گوروجیتا بیشتر متنفّر شدم. از زیر آن در می‌رفتم و کارهای دیگری انجام می‌دادم که احساس می‌کردم برای پرورش روحم مفیدتر است. مثلاً خاطرات سفرم را می‌نوشتم، یا دوش می‌گرفتم، یا به خواهرم که در پنسیلوانیا بود زنگ می‌زدم و احوال بچه‌هایش را می‌پرسیدم.

ریچارد همیشه وقتی از زیر کار شانه خالی می‌کردم به من طعنه می‌زد. او گفت "امروز صبح برای خوندن جیت نیومدی". گفتم "من طور دیگه‌ای با خدا ارتباط برقرار می‌کنم". او گفت، "مثلاً با خوابیدن؟"

اما وقتی سعی می‌کنم در سرود حاضر شوم، آشفته و سراسیمه می‌شوم. منظورم از نظر فیزیکی است. عرق می‌کنم. این واقعاً عجیب است چون من سرمایی هستم و این موقع سال در ژانویه، قبل از طلوع خورشید این بخش از هند سرد است. همه دور خود پتو پیچیده‌اند و من همان‌طور که اشعار بیشتری خوانده می‌شود لباس‌هایی را که روی هم پوشیده‌ام یکی‌یکی در می‌آورم. بعد از گوروجیتا از معبد بیرون می‌آیم و عرق در هوای سرد صبح مانند مه از روی پوستم محو می‌شود. البته واکنش فیزیکی در مقابل امواج داغ احساساتی که هنگام خواندن سرود مرا در برگرفته ناچیز است. و من حتّی نمی‌توانم آن را بخوانم. تنها آن را با اکراه به زبان می‌آورم.

به این موضوع اشاره کردم که ۱۸۲ شعر است؟

بنابراین چند روز پیش، پس از یک جلسه سرود تهوع‌آور، تصمیم گرفتم از یکی از معلمان مورد علاقه‌ام در اینجا کمک بگیرم. راهبی که نام فوق‌العاده طولانی به زبان سنسکریت دارد که معنی آن می شود "کسی که در قلب خداوند خانه دارد و خداوند هم در قلب او خانه دارد". او آمریکایی، شصت‌وچند ساله، باهوش و تحصیل‌کرده است. او استاد تئاتر کلاسیک در دانشگاه نیویورک بوده است و به عنوان راهب سی سال پیش قسم ربانی‌اش را خورده است. از او خوشم می‌آید چون مسخره و بی‌منطق نیست. در مورد دیوید برای او اعتراف کرده‌ام و از دل‌شکستگی‌ام به او گفتم.

او با احترام گوش کرد، دلسوزانه‌ترین نصیحت‌هایی را که می‌توانست به من کرد، و سپس گفت "حالا باید ردامو ببوسم". فکر کردم این یه رسم خیلی قدیمیه دینی است و از او علّتش را پرسیدم. او گفت، "این کارو همیشه وقتی یه نفر واسه گرفتن نصیحت در مورد روابطش پیشم میاد انجام می‌دم. فقط دارم از خدا تشکر می‌کنم که من یه راهبم و دیگه لازم نیست با این‌حور مسائل کنار بیام".

فهمیدم می‌تونم به او اعتماد کنم و در مورد مشکلم با گوروجیتا مشورت کنم. شبی پس از شام با هم در باغ قدم می‌زدیم، و من به او گفتم که چقدر از آن سرود بدم می‌آید و اینکه آیا می‌تواند مرا از خواندن آن معاف کند. او فوراً شروع به خندیدن کرد و گفت، "اگر دوست نداری مجبور نیستی بخونیش. هیچ‌کس اینجا تو رو مجبور نمی‌کنه کاری که دوست نداری انجام بدی".

"امّا همه میگن خوندن گوروجیتا یه تمرین روحی مهمّه".

"آره. امّا اگه نخونیش هم جهنم نمی‌ری. تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که استاد اعظم تو به صراحت گفته گوروجیتا متن اصلی یوگاست، و شاید مهم‌ترین تمرینی که

می‌تونی بعد از مراقبه انجام بدی. اگه قراره تو عبادتگاه بمونی، اون ازت توقع داره هر روز صبح به خاطر این سرود از خوابت بزنی".

"دلیلش این نیست که سختمه صبح زود از خواب بیدار شم...".

"یس دلیلش چیه؟"

برای راهب توضیح دادم که چرا از گوروجیتا متنفّرم و چقدر برایم آزاردهنده هست.

او گفت "هی – تو رو باش. حتّی همین الانم که داری راجع بهش صحبت می‌کنی از چهرت میشه فهمید چه حسّی داری".

درست می‌گفت. احساس سرما می‌کردم و عرق کرده بودم. پرسیدم "نمی‌تونم از این زمان برای انجام تمرین دیگه‌ای استفاده کنم؟ بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه به جاش تو غار مراقبه برم شاید بتونم مراقبه کنم".

"اوه، اگه سوآمیجی بود سرت داد می‌زد. ببین قرار نیست گوروجیتا آهنگ سرگرم‌کننده و ساده‌ای باشه. کاربردش فرق می‌کنه. متنی با قدرت غیرقابل‌تصوره. روح انسان رو با قدرتش پاک می‌کنه. همه افکار و احساسات منفی رو ازت دور می‌کنه. من فکر می‌کنم احتمالاً تأثیر مثبتی روت داره اگه همون‌طور که میگی موقع خوندنش واکنش‌های فیزیکی و احساسات شدیدی رو تجربه می‌کنی. ممکنه خوندنش آزاردهنده باشه، اما فوق‌العاده مفیده".

"شما با چه انگیزه‌ای اون رو هر روز می‌خونید؟"

"چاره چیه؟ می‌خوای هروقت چیزی برات سخت بود ولش کنی؟ با همه زندگیت همین‌جوری ناقص و بدبختانه ور میری؟"

و الان واقعاً گفتید "ور می‌رم"؟

"آره. آره گفتم".

"چیکار باید بکنم؟"

"باید خودت برای خودت تصمیم بگیری. امّا نصیحت من اینه

که تا وقتی اینجایی به خوندن گوروجیتا بچسبی، مخصوصاً چون واکنش‌های شدیدی بهش نشون میدی. اگه چیزی انقدر تو رو به واکنش وا می‌داره مطمئناً روت تأثیر خوبی میگذاره. گوروجیتا منیّت رو از تو دور می‌کنه و تو رو پاک می‌کنه. لیز، اون قدرتی داره که نمی‌تونی تصوّر کنی. تو فقط یه هفته دیگه تو عبادتگاهی درسته؟ بعد آزادی که سفر کنی و خوش بگذرونی. پس فقط هفت بار دیگه این سرود رو بخون، بعد از اون دیگه هرگز لازم نیست این کار رو کنی. یادت باشه که استاد اعظم ما چی گفته –به تجربیات روحانی خودتون آگاه باشید. تو به عنوان توریست یا روزنامه‌نگار اینجا نیومدی؛ تو اینجا یه سالِک هستی. پس کاوش و سیاحت کن".

"پس اجازه نمی‌دید دیگه تو سرود شرکت نکنم؟"

"لیز تو هر وقت که بخوایی می‌تونی دیگه شرکت نکنی. این همون میثاق الهی هست که ما بهش می‌گیم اختیار".

۵۳

بنابراین صبح روز بعد در مراسم خواندن سرود شرکت کردم، اما فرقی با روزهای قبل نداشت. روز بعد حتّی بدتر هم شد. با خشم از خواب برخواستم و حتّی پیش از آنکه به معبد بروم عرق سرد پیشانیم را خیس کرده بود. با خودم فکر کردم: "همش یه ساعت و نیمه – به خاطر خدا هم که شده، تو دوستایی داری که چهارده ساعت در روز کار سخت انجام می‌دن..." امّا فایده‌ای نداشت. اگر با میخ هم من را به این صندلی می‌چسباندند، نشستن من روی این صندلی سخت‌تر نبود. احساس گُرگرفتگی از درون مثل گرمای یائسگی می‌کردم، و فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است غش کنم.

خشم در درونم شعله‌ور بود. از همه مردم دنیا خشمگین بودم، اما بیشتر از همه از سوآمیجی – استادِ استاد اعظم که برای اولین بار این مراسم سرود گروجیتا را ترتیب داده بود. این اولین مواجهه من با مرتاض بزرگ مرحوم نبود. او همان کسی بود که در خوابم از من خواسته بود جلو امواج دریا را بگیرم و همیشه احساس می‌کردم من را زیر نظر دارد.

سوآمیجی در تمام مسیر زندگی‌اش، روحیه‌ای بی‌قرار و آتشین داشت. او هم مثل فرانچسکو آسیزی در خانواده‌ای متموّل متولد شده بود و انتظار می‌رفت کسب‌وکار پدرش را پیش بگیرد. امّا وقتی کودکی بیش نبود، قدّیسی را در روستای نزدیک محل سکونتش ملاقات کرده بود و این تجربه تأثیر بسزایی روی او گذاشته بود. درحالی‌که نوحوانی بیش نبود، با لنگی بر تن خانه را ترک کرده بود و سال‌ها در پی یافتن استاد خود اماکن مذهبی جای‌جای هند را گشته بود. می‌گویند او بیش از ۶۰ راهب و استاد اعظم را ملاقات کرده امّا هرگز استاد خود را نیافته است. او بارها گرسنگی و سرگردانی کشید، در کولاک‌های هیمالیا در طبیعت خوابید، مالاریا و اسهال‌خونی گرفت، و با این وجود این

سال‌ها را بهترین سال‌های عمرش نامید، و تنها در پی یافتن فردی بود که بتواند خدا را به او نشان دهد. در طول آن سال‌ها، سوآمیجی مرتاض، متخصّص طبّ سنتی و آشپزی، معمار و باغبان، موسیقیدان، و شمشیرزن(این‌یکی رو خیلی دوست داشتم) شد. وقتی به میانسالی رسید، هنوز استاد اعظمش را نیافته بود، تا اینکه روزی مرد فرزانه شوریده برهنه‌ای دیده بود که به او گفته بود به خانه‌اش و همان دهکده‌ای که قدّیس را در کودکی آنجا ملاقات کرده بود، باز گردد و همان مرد را به عنوان استاد خود برگزیند.

سوآمیجی هم اطاعت کرده بود و به خانه بازگشته بود. او بهترین مرید استادش شده بود و سرانجام با راهنمایی استادش روشنایی را یافته بود. در نهایت سوآمیجی خودش استاد اعظم شده بود. با گذشت زمان عبادتگاه او که ابتدا تنها سه اتاق در مزرعه‌ای بود به باغ بزرگ امروزی تبدیل شده بود. سپس به او الهام شده بود که به سفر برود و همه مردم را با مراقبه و انقلابی که ایجاد می‌کند آشنا کند. در ۱۹۷۰ به آمریکا آمده بود و فکر مردم را تغییر داده بود. روزی صدها و هزاران نفر را با خداوند آشنا می‌کرد. او قدرتی بلافصل و دگرگون‌کننده داشت. پدر اوگین کلندر(۶۴) ملاقات سوآمیجی را در دهه ۱۹۷۰ به خاطر می‌آورد و در مقابل مرد هندی از فرط شگفت زانو می‌زند و با خودش می‌اندیشد، "الان موقع افکار بیهوده و مهمل نیست، درسته... این مرد می‌تونه هرچی تو ذهن تو می‌گذره رو بخونه".

سوآمیجی از مریدانش توقّع اشتیاق، تعهّد، و خودداری داشت. او همیشه مردم را برای "تنبلی" سرزنش می‌کرد. او مفاهیم باستانی نظم را به زندگی مریدان جوان غربی متمرّدش آورد، و به آنها دستور داد وقت و انرژی خود (و دیگران) را در زندگی با چیزهای بیهوده تلف نکنند. او

لحظه‌ای عصایش را به سمت تو پرت می‌کرد و لحظه‌ای دیگر تو را در آغوش می‌کشید. او پیچیده و ستیزه‌گر بود امّا حقیقتاً دنیا را تغییر داد. دلیل اینکه اکنون در غرب ما دسترسی به متون مذهبی باستانی یوگا داریم این است که سوآمیجی مردم را به ترجمه متون فلسفی که حتّی در بیشتر جاهای هند به دست فراموشی سپرده شده بود ترغیب کرد.

استاد اعظم من بهترین مرید سوآمیجی بود. گویی برای شاگردی او متولّد شده بود، پدر و مادر هندی‌اش از نخستین مریدان سوآمیجی بودند. وقتی او کودکی بیش نبود، هجده ساعت در روز سرود مذهبی می‌خواند و ایمانش خستگی‌ناپذیر بود. سوآمیجی به استعداد وی پی برد و وقتی او تنها نوجوانی بود به عنوان مترجمش با خود به سفر برد. او همه دنیا را با سوآمیجی سفر کرد و آنقدر به استاد اعظمش توجه داشت که بعدها گفت، حتّی احساس می‌کرده که استاد با زانوانش هم با او سخن می‌گوید. او درحالی‌که بیست‌وچند سال بیشتر نداشت در سال ۱۹۸۲ جانشین سوآمیجی شد.

همه اساتید اعظم واقعی در این ویژگی که ادراک نفس بالایی دارند یکسانند، اما ویژگی‌های ظاهری آنها با هم متفاوت است. تفاوت ظاهری استاد اعظم من با استادش خیلی زیاد است. او زنی چندزبانه، تحصیل‌کرده، و زرنگ و داناست؛ امّا استادش مردی دمدمی‌مزاج و مانند شیر پیر بیشه‌های جنوب هند است. برای دختر نیوانگلندی مثل من پیروی از استادم که در قید حیات و مبادی آداب است خیلی آسان‌تر است، اما سوآمیجی.... اولین باری که قدم در این راه گذاشتم و عکس‌های او را دیدم و در مورد او داستان‌هایی شنیدم، با خود اندیشیدم، "باید از این فرد فاصله بگیرم. او برای من زیاد است. عصبی‌ام می‌کند".

امّا اکنون که اینجا در هند، در عبادتگاهی که خانه او بوده هستم، متوجّه شده‌ام که تمامی چیزی که می‌خواهم

سوآمیجی است. همه آنچه که احساس می‌کنم سوآمیجی است. او تنها فردی است که در دعاها و مراقبه‌هایم با او صحبت می‌کنم. من اینجا در بوته آزمایش سوآمیجی هستم و احساس می‌کنم که او روی من کار می‌کند. گرچه مرده است، امّا حضورش همه جا احساس می‌شود. او اسنادی است که وقتی با خودم درگیرم واقعاً به او نیاز دارم چون می‌توانم به او ناسزا بگویم و همه درماندگی‌ها و نواقصم را به او نشان دهم و تنها کاری که او می‌کند این است که به من می‌خندد. می‌خندد و دوستم دارد. خنده‌اش مرا عصبانی‌تر می‌کند و من را به عمل وا می دارد. هرگز او را از زمانی‌که با گوروجیتا درگیرم به خود نزدیکتر حسّ نکرده‌ام. در کلّ مدّت مراسم سرود در ذهنم با سوآمیجی در حال بحث کردنم، مثلاً "بهتره یه کاری برام بکنی چون منم دارم به خاطر تو این کارو می‌کنم! امیدوارم نتیجه‌ای ببینم! بهتره واقعاً منو پاکسازی کنه!" دیروز وقتی به کتاب مناجاتم نگاه می‌کردم و متوجّه شدم که تازه در حال خواندن بیت بیست‌وپنجمم آنقدر خشمگین شدم و عرق سرد از پیشانی‌ام روان شد که بلند فریاد زدم: "حتماً داری شوخی می‌کنی!" و چند زن به سمت من برگشتند و نگاهی هشداردهنده تحویلم دادند و احتمالاً توقّع داشتند سرم را به علامت اطاعت برایشان تکان دهم.

هر چندگاه یک‌بار به یاد روزهایی که در رم بودم می‌افتم. زمانی که صبح‌ها را با خوردن کلوچه و کایوچینو و خواندن روزنامه می‌گذراندم. واقعاً روزهای قشنگی بود.

اکنون آن روزها خیلی دور به نظر می‌رسد.

۵۴

امروز صبح خواب ماندم. در واقع بیدار شدم امّا احساس رخوت کردم و دوباره تا ۴:۱۵ خوابیدم. تنها چند دقیقه به شروع مراسم گوروجیتا مانده بود که بیدار شدم. با بی‌میلی خودم را مجبور کردم که از رختخواب بیرون بیایم. مشتی آب

به صورتم پاشیدم، لباس پوشیدم - احساس بدخویی و بی‌میلی می‌کردم - می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که متوجّه شدم در قفل است. هم اتاقی‌ام زودتر از من بیرون رفته بود و در را قفل کرده بود.

واقعاً کار عجیبی از او سر زده بود. اتاق بزرگی نبود و به‌راحتی می‌توانست ببیند که هم‌اتاقی‌اش در تخت کناری خوابیده است. او زن مسئولیّت‌پذیر و منضبط استرالیایی با پنج فرزند بود. این کار از او بعید بود. اما این کار را کرده بود. من را در اتاق حبس کرده بود.

اول این فکر به ذهنم خطور کرد: این بهترین دلیلیه که می‌تونستی برای نرفتن به گوروجیتا داشته باشی. امّا بعد فکر کردم... خوب اصلاً فکر هم نکردم. در واقع عمل کردم.

از پنجره بیرون پریدم.

با دستان عرق‌کرده از نرده آویزان شدم و سپس لحظه‌ای مکث کردم و از خودم پرسیدم "برای چی داری از پنجره بیرون می‌پری؟" پاسخی با جدّیت و خشم به خودم دادم: باید خودمو به گوروجیتا برسونم. سپس در تاریکی پریدم، پایم به چیزی برخورد کرد و ساق پایم خراشیده شد، اما توجّهی نکردم. بلند شدم و با پاهای برهنه شروع به دویدن به سمت معبد کردم، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. یک صندلی خالی پیدا کردم، در حالی که سرود داشت شروع می‌شد کتابم را باز کردم - پایم در تمام مدّت خونریزی داشت - و شروع به خوندن گوروجیتا کردم.

بعد از چند شعر نفسم جا آمد و توانستم فکر کنم. ناخوآگاه با خود اندیشیدم: من نمی‌خوام اینجا باشم. صدای خنده سوآمیجی را در سرم شنیدم که می‌گفت: مسخره هست، طوری رفتار کردی که نشون داد مطمئناً می‌خواستی بیایی اینجا.

به او پاسخ دادم، خیلی‌خوب. تو بردی.

درحالی‌که آواز می‌خواندم فکر کردم شاید زمان آن رسیده

که رابطه‌ام را با این تمرین روحانی خاص تغییر دهم. گوروجیتا در واقع سرود عشق خالص است، اما چیزی من را از تقدیم آن عشق حالصانه باز می‌داشت. بنابراین همانطور که در هر شعر می‌خواندم فهمیدم که باید آن را برای چیزی -یا کسی- بخوانم تا بتوانم جایگاه عشق خالص را درون خود بازیابم. شعر بیستم که شروع شد نیک به ذهنم رسید.

نیک، خواهرزاده‌ام، پسری هشت‌ساله، استخوانی، فوق‌العاده باهوش، مرموز، حسّاس، و پیچیده است. حتّی بعد از تولّدش وقتی پرستار او را به اتاق نوزادان برد گریه نمی‌کرد، بلکه با چشمانی نگران، مانند بزرگسالان طوری به اطرافش می‌نگریست گویی قبلاً بارها این شرایط را تجربه کرده و نمی‌داند چقدر باید از انجام دوباره آن هیجان‌زده باشد. او کودکی است که هرگز زندگی را آسان نمی‌گیرد، کودکی که همه چیز را با نگاهی عمیق می‌بیند و می‌شنود و احساس می‌کند. کودکی که بر هیجاناتش طوری فائق می‌آید که همه ما را می‌ترساند. من او را خیلی دوست دارم. با محاسبه تفاوت ساعت بین هند و آمریکا دریافتم که او باید اکنون خوابیده باشد. بنابراین گوروجیتا را برای خواهرزاده ام نیک خواندم، که آسوده بخوابد. گاهی خوابش نمی‌برد چون نمی‌تواند ذهنش را آرام کند. بنابراین تک‌تک کلمات این سرود را به او تقدیم کردم. سرود را با هر آنچه که دوست داشتم به او در مورد زندگی بیاموزم انباشتم. سعی کردم به او اطمینان دهم که گرچه زندگی گاهی سخت و ناعادلانه است، اما نگران نباشد چون او دوست‌داشتنی و باهوش است. اشخاصی اطراف او هستند که همواره به او کمک خواهند کرد. و علاوه بر آن او هشیار و صبور است که این در همه شرایط سخت زندگی به او کمک می‌کند. او هدیه‌ای از جانب خداوند برای همگی ماست. من این حقیقت را از طریق این متن مقدس سنسکریت به او گفتم. بعد دریافتم که صورتم

از اشک خیس شده است. امّا قبل از اینکه بتوانم صورتم را پاک کنم گوروجیتا تمام شده بود. یک ساعت و نیم گذشته بود. گویی تنها ده دقیقه می‌گذشت. فهمیدم چه اتفاقی افتاده. نیک‌کوچولو به کمکم شتافته بود. روح کوچکی که می‌خواستم به او کمک کنم، به من کمک کرده بود.

به سمت جلوی معبد رفتم و به نشانه تشکر به خداوند تعظیم کردم، به قدرت دگرگون‌کننده عشق، به خودم، به استاد اعظم و به خواهرزاده‌ام - دریافتم که در عالم مولکولی (نه در سطح ذهنی) تفاوتی بین این کلمات، یا این ایده‌ها، یا این اشخاص وجود ندارد. سپس به غار مراقبه رفتم، و صبحانه‌نخورده حدود دو ساعت در سکوت کامل به مراقبه پرداختم.

نیاز به گفتن نیست که دیگر از خواندن گوروجیتا طفره نرفتم، و این سرود برایم به یکی از مقدس‌ترین تمرین‌های عبادتگاه تبدیل شد. البته ریچارد به خاطر اینکه از پنجره خوابگاه بیرون پریده بودم حسابی دستم انداخت. هر شب بعد از شام می‌گفت، "فردا تو مراسم جیت می‌بینمت، خوش‌خوراک. هی، سعی کن این دفعه از پله‌ها بیایی، باشه؟" هفته بعد به خواهرم زنگ زدم و او گفت، به دلیلی که هیچ‌کس نمی‌داند، مشکل بدخوابی نیک رفع شده است. چند روز پیش وقتی داشتم کتابی در مورد سری راماکریشنای(۶۵)هندی مقدس می‌خواندم، اتّفاقی با داستانی برخورد کردم که در آن جوینده‌ای نزد استاد خود رفته بود و به او گفته بود که می‌ترسد مرید خوبی نباشد، و می‌ترسد خداوند را به اندازه کافی دوست نداشته باشد. و استاد به او گفته بود، "چیزی تو دنیا هست که دوستش داشته باشی؟" زن گفته بود که خواهرزاده‌اش را از هر چیزی در دنیا بیشتر دوست دارد. استاد گفته بود "خودشه. اون کریشنای تو هست، محبوب تو. هرچقدر به خواهرزادت کمک کنی، انگار داری به خداوند خدمت می‌کنی".

امّا اینها مهم نیست. روزی‌که از خوابگاه بیرون پریدم اتّفاق جالبی افتاد. آن روز بعدازظهر، هم‌اتاقی‌ام دلیا را دیدم. به او گفتم که مرا در اتاق زندانی کرده بوده. او بهتش زد. گفت، "نمی‌تونم تصوّر کنم چرا باید همچین کاری کرده باشم! بخصوص به خاطر اینکه همه صبح رو تو فکرت بودم. دیشب خواب خیلی عجیبی راجع بهت دیدم. همه روز رو داشتم به اون خواب فکر می‌کردم".

به او گفتم، "برایم تعریف کن".

دلیا گفت، "خواب دیدم تو توی آتش می‌سوختی. تختت هم آتش گرفته بود. دویدم طرفت که بهت کمک کنم، اما وقتی رسیدم جز خاکستر سفید چیزی ازت نمونده بود".

۵۵

آن وقت بود که تصمیم گرفتم مدّت بیشتری در عبادتگاه بمانم. از اول برنامه‌ام این نبود. قصد داشتم تنها شش هفته اینجا بمانم، تجربیات روحانی به دست آورم، و سپس به سفرم دور هند ادامه دهم... و خداوند را جست‌وجو کنم. نقشه‌ها، کتاب‌های راهنما و کفش‌های کوهنوردی و هرچه برای سفر لازم داشتم را آماده کرده بودم! تصمیم داشتم معابد، مسجدها و افراد مقدّسی را ملاقات کنم. هر چه باشد اینجا هندوستان است. خیلی چیزها برای دیدن و تجربه کردن وجود دارد. مدت زمانی را برای دیدن معابد، و فیل‌سواری و شترسواری در نظر گرفته بودم. اگر دیدن صحرای هند، خانه سینمای بمبئی، کوه‌های هیمالیا، مزارع قدیمی چای، و مسابقه درشکه‌ها که در فیلم بن هور(۶۶) دیده بودم را از دست می‌دادم واقعاً ویران می‌شدم. حتّی برنامه ریخته بودم که در ماه مارس دالایی‌لاما را هم در دارماسالا(۶۷) ملاقات کنم. امیدوار بودم که او بتواند در مورد خداوند به من چیزی یاد دهد.

اما اینکه کلّ آن زمان را در عبادتگاه کوچکی در

دهکده‌ای در ناکجا آباد بمانم - نه، این تصمیم را نداشتم.
از طرف دیگر، استادان مرتاض بوداپی همیشه می‌گویند انسان نمی‌تواند چهره خود را در آب روان ببیند، بلکه آب باید ساکن باشد. بنابراین چیزی وادارم می‌کرد همه چیزهایی که دوست داشتم ببینم را نادیده بگیرم و وقتی در همین گوشه کوچک دنیا، هر دقیقه شرایط برای جست‌وجو و شناختن خود و تمرینات الهی مهیّاتر می‌شود، همین‌جا بمانم. آیا همین الان لازم بود کوله‌پشتی‌ام را به پشتم زده، سوار قطار شوم و دور هند پرسه بزنم؟ نمی‌توانستم آن را به زمان دیگری موکول کنم؟ نمی‌توانستم دالایی‌لاما را زمان دیگری ملاقات کنم؟ دالاپی‌لاما از آنجا فرار می‌کرد؟ (و اگر خدای‌نکرده میمرد، یکی دیگر به جای او نمی‌نشست؟) همین الان پاسپورت من شبیه زن‌هایی که در سپرک تاتو کرده‌اند نیست؟ آیا اگر به این سفر بروم می‌توانم خود را به خداوند نزدیک‌تر کنم؟
نمی‌دانستم چکار کنم. تمام روز را با خود کلنجار رفتم. طبق معمول ریچارد در تصمیم‌گیری نهایی به من کمک کرد.
او گفت، " خوش‌خوراک، بمون. بی‌خیال گردشگری شو - بقیه زندگی واسه اون وقت داری. تو یه سالک روحانی هستی عزیزم. سفر روحانیتو نصفه‌ونیمه رها نکن. خدا شخصاً تو رو به اینجا دعوت کرده - واقعاً می‌خوای ردش کنی؟"
پرسیدم، "یس اون همه دیدنی‌های قشنگ تو هندوستان چی؟ حیف نیست آدم نصف دنیارو زیر پا بذاره بیاد هند و فقط کل وقتشو تو یه عبادتگاه کوچیک بمونه؟"
"عزیزم، خوش‌خوراک، به حرف دوستت ریچارد گوش کن. تو اگه سه ماه دیگه هم اینجا بمونی و هر روز تو اون غار مراقبه کنی، بهت فول میدم چیزای فوق‌العاده و زیبایی می‌بینی که دلت می‌خواد به تاج‌محل سنگ پرتاب کنی".

۵۶

چیزی که امروز موقع مراقبه فکرم مشغولش بود این است:

نمی‌دانستم پس از اینکه یک سال سفرم به پایان رسید کجا باید زندگی کنم. دیگر دوست نداشتم در نیویورک زندگی کنم. شاید شهر جدیدی را انتخاب می‌کردم. شنیده بودم که آستین شهر زیبایی است و شیکاگو معماری زیبایی دارد و البته آنجا زمستان‌های وحشتناکی دارد. شاید به کشور دیگری نقل‌مکان کنم. در مورد سیدنی خیلی شنیده بودم... اگر جایی ارزانتر از نیویورک زندگی می‌کردم شاید می‌توانستم جایی با دو اتاق‌خواب بگیرم و یکی از آنها را به اتاق مراقبه اختصاص دهم! خیلی خوب می‌شد. می‌توانستم دیوارهایش را طلایی کنم. یا شاید آبی ملایم. نه طلایی. نه، آبی....

سرانجام از زنجیره افکارم که حین مراقبه به سرم هجوم آورده بود مبهوت شدم. با خودم فکر کردم: تو اینجا تو هندی، تو این عبادتگاه که یکی از مقدّس‌ترین زیارتگاه‌های دنیا روی زمینه. و به جای ارتباط برقرار کردن با خدا، نقشه می‌کشی که یه سال دیگه کجای خونت می‌خوایی مراقبه کنی؟ خونه‌ای که هنوز وجود نداره تو شهری که هنوز نمی‌دونی کجاست. احمق تشنّجی این فکرا رو از ذهنت بیرون کن و سعی کن مراقبه کنی، همین‌جا همین‌الان. در حال حاضر تو اینجا هستی.

توجّهم را دوباره به تکرار مانترا در سکوت جلب کردم.

چند دقیقه بعد، از اینکه خودم را احمق تشنّجی نامیده بودم رنجیده شدم و به این نتیجه رسیدم که خیلی حرف خوبی نزده‌ام.

دوباره به این فکر کردم که، اتاق مراقبه طلایی خیلی خشکله.

چشمانم را باز کردم و آهی کشیدم. واقعاً بهتر از این نمی‌تونم مراقبه کنم؟

غروب کار جدیدی را امتحان کردم. به‌تازگی با زنی در عبادتگاه آشنا شده بودم که در مورد مراقبه ویپاسانا

مطالعه می‌کرد. ویپاسانا یکی از روش‌های قدرتمند و سنگین بودایی است. اساساً در آن فقط باید بنشینید. در دوره مقدّماتی آموزش آن که ده روز طول می‌کشد، باید روزی ده ساعت و هر بار دو تا سه ساعت در جایی ساکت بنشینید. استاد ویپاسانا حتّی به شما مانترایی برای تکرار کردن نمی‌دهد؛ مانترا نوعی تقلّب به حساب می‌آید. مراقبه ویپاسانا تمرین توجّه خالص به ذهنتان و رسیدگی کامل به الگوهای فکرتان است امّا در طی این مراقبه به هیچ وجه نباید بدنتان را حرکت دهید.

این مراقبه نیاز به قدرت بدنی بالایی دارد. زمانی‌که نشستید، هرچقدر هم که احساس ناراحتی کردید، حقّ ندارید ذرّه‌ای بدنتان را حرکت دهید. فقط می‌نشینید و به خودتان می‌گویید، "هیچ دلیلی نداره که طی دو ساعت آینده بدنم رو حرکت بدم". اگر احساس ناراحتی کردید باید روی همان نقطه از بدنتان که ناراحت است مراقبه کنید، و تأثیر درد جسمی را روی خودتان مشاهده کنید. در زندگی روزمره، هرگاه احساس ناراحتی -جسمی، احساسی و روانی- می‌کنیم برای گریز از واقعیت رنج و اندوه ناشی از آن دائم در حال حرکت به این‌جا و آن‌جا هستیم. مراقبه ویپاسانا به ما می‌آموزد که اندوه‌ها و سختی‌ها بخش اجتناب‌ناپذیری از این زندگی هستند، امّا اگر بتوانید مدّت طولانی بی‌حرکت بنشینید و این وضعیت را تحمل کنید، این حقیقت را تجربه خواهید کرد که همه چیز (چه ناراحت‌کننده و چه دلپذیر) سرانجام پایان می‌پذیرد.

یکی از آموزه‌های قدیمی بودایی می‌گوید: "دنیا آکنده از مرگ و زوال است، بنابراین فرد دانا شیون نمی‌کند، چون به قوانین دنیا آشناست". به بیانی دیگر: باید به این سختی‌ها عادت کنید.

فکر نمی‌کنم ویپاسانا الزاماً راه رسیدن من به خداوند

باشد. آن برای من که معمولاً در گردش بین محبّت و عشق و پروانه‌ها و برکت و خداوندی دوستانه هستم خیلی زیاد و سخت است. در ویپاسانا حتّی هیچ صحبتی هم از "خداوند" نیست، چون برخی بودایی‌ها ماهیت خداوند را هدف نهایی وابستگی، و آخرین چیزی در مسیر وارستگی محض می‌دانند که باید رها شود. البته من نظر خودم را در مورد کلمه وارستگی دارم. جستجوگرانی را دیده‌ام که گویی همین الان هم در حالت قطع ارتباط احساسی با همه انسان‌های دیگر هستند و وقتی در مورد جست‌وجوی مقدّس وارسنگی صحبت می‌کنند، مرا مجبور می‌کنند که آنها را تکان دهم و فریاد بزنم "دوست من، این آخرین چیزیه که باید تمرین کنی!"

با این همه، می‌دانم که استفاده از ابزار وارستگی هوشمندانه در زندگی انسان ابزار باارزشی برای صلح است. وقتی یک روز عصر در مورد مراقبه ویپاسانا در کتابخانه مطالعه کردم، به این موضوع فکر کردم که چقدر از زندگی‌ام را دائم مانند یک ماهی نفس‌بریده صرف پیچ‌وتاب خوردن و دور شدن از پریشانی‌های ناراحت‌کننده یا شکست‌خوردن در لذت‌هایی که با گرسنگی به سمت آنها رفته‌ام کرده‌ام. و به این فکر فرو رفتم که اگر یاد بگیرم آرام و ساکن بمانم و اجازه ندهم روزگار مرا روی سنگ‌فرش وقایع مختلف بکشاند، در تسکین رنج‌هایم مؤثّر خواهد بود.

همه این سؤالات دوباره امروز عصر به ذهنم بازگشت، حتّی نیمکت آرامی در یکی از باغ‌های عبادتگاه پیدا کردم و تصمیم گرفتم یک ساعت آنجا مراقبه کنم -به سبک ویپاسانا. بدون حرکت، تکان‌خوردن، یا حتّی مانترا- تنها توجّه محض. می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ متأسفانه فراموش کرده بودم هنگام غروب در هند سروکلّه چه چیزی پیدا می‌شود: پشه‌ها. همین که در غروب دل‌انگیز روی نیمکت نشستم، صدای پشه‌ها را که نزدیکم می‌شدند و روی صورتم فرود می‌آمدند شنیدم.

بعد گروهی پشه روی سر، قوزک پاها و دستانم نشستند. بعد سوزش نیش آنها را احساس کردم. اصلاً این را دوست نداشتم. با خودم اندیشیدم، "این بدترین موقع روز برای مراقبه ویپاسانا است".

از سوی دیگر - زمان مناسب در روز، یا زندگی برای تنها در سکوت نشستن چه زمانی است؟ چه زمانی امکان دارد هیچ چیز کنار تو وزوز نکند و سعی نکند حواس تو را یرت کند؟ بنابراین تصمیمی گرفتم. تصمیم گرفتم روی خودم آزمایشی انجام دهم - اگه همین یک بار بشینم و تحمّل کنم چی؟ به جای چنگ انداختن و ضربه زدن، اگر برای یک ساعت در تمام زندگی‌ام، در این شرایط ناراحت‌کننده بنشینم چه اتفاقی می‌افتد؟

بنابراین همین‌کار را کردم. در سکون، خودم را که خوراک پشه‌ها شده بودم زیر نظر گرفتم. راستش را بخواهید، بخشی از وحودم با تعجّب می‌پرسید با این آزمایش کوچک چه چیزی را می‌خواهی ثابت کنی، امّا بخش دیگرم خوب می‌دانست - این تلاش یک تازه‌کار برای تسلط بر نفس خود بود. اگر می‌توانستم در این شرایط فیزیکی دشوار بنشینم، آیا می‌توانستم سایر اتّفاقات مشکل و ناگوار زندگی را نیز تحمّل کنم؟در مورد ناراحتی‌های احساسی چطور، که حتّی تحمّل آنها برای من سخت‌تر است؟ در مورد حسادت، خشم، ترس، ناامیدی، تنهایی، شرمندگی، و کسالت چطور؟

نیش پشه‌ها در ابتدا غیرقابل‌تحمل بود امّا بعد تنها به یک سوزش خفیف کاهش یافت و سپس جای خود را به گرمایی خوشایند داد. صبر کردم تا سوزش نیش‌ها از بین رفت و به احساسی محض و خالص تبدیل شد - نه خوب و نه بد، فقط شدید. و آن شدّت من را از خودم بیرون آورد و وارد مراقبه کرد. حدود دو ساعت آنجا نشستم. پرنده‌ای زیبا روی سرم نشسته بود؛ که متوجّه آن نشده بودم.

بگذارید چیزی را روشن کنم. می‌دانم که کاری که کردم شجاعانه‌ترین کاری نیست که بشر در طول تاریخ انجام داده است و توقّع مدال افتخار هم ندارم. اما پس از سی‌و چهارسال که از عمرم می‌گذشت، این نخستین باری بود که پشه‌ها آن‌طور نیشم می‌زدند و من نه تنها پا به فرار نگذاشتم، بلکه حتّی تکان هم نخوردم. من در کل زندگی‌ام در مواجهه با چنین مسائل یا نشانه‌های کوچک‌تر یا بزرگ‌تر دیگر از درد و لذت همواره مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی عمل کرده‌ام. هرگاه اتفاقی افتاده، واکنش نشان داده‌ام. اما این بار به واکنشم هیچ توجهی نکرده بودم. کاری کردم که هرگز قبلاً انجام نداده بودم. با خودم می‌اندیشیدم که فردا چه کاری می‌توانم انجام دهم که امروز قادر به انجامش نیستم؟

وقتی تمام شد، بلند شدم، به اتاقم رفتم و جای نیش‌ها را ارزیابی کردم. حدود بیست پشه مرا نیش زده بود. امّا طی نیم ساعت، اثر همه آنها از بین رفت. همه‌اش تمام شد. سرانجام، همه چیز تمام خواهد شد.

۵۷

برای یافتن خداوند باید از خواسته‌های معمولی و دنیوی خود دست بشویید. در مسیر یافتن حداوند، از چیزی که شما را جذب می‌کند دور می‌شوید و به سمت مخالف شنا می‌کنید که کاری مشکل است. شما راحتی و آسایش و عادت‌های معمول خود را ترک می‌کنید با این امید که در مقابل آنچه از دست داده‌اید چیز با ارزش‌تری به دست آورید. همه ادیان دنیا براساس درک مشترکی از اینکه چگونه باید بنده‌ای خوب بود بنا شده اند – صبح زود از خواب برخیزید و خداوند را نیایش کنید، پرهیزگار باشید، باهمسایه خود به نیکی رفتار کنید، به خودتان و دیگران احترام بگذارید، اشتیاق‌ها و تمایلات خود را کنترل کنید. همه ما موافقیم که صبح زود از خواب برخاستن مشکل است، امّا در همه

تاریخ افرادی بوده‌اند که پیش از طلوع خورشید بیدار شده، صورتشان را می‌شویند، و به نیایش می‌پردازند و سعی می‌کنند تا پایان روز به تعهّدات اخلاقی خود پایبند باشند.

این افراد بدون هیچ چشم‌داشتی تشریفات مذهبی را به‌جای می‌آورند. البته کشیش‌ها و متون مذهبی همیشه وعده داده‌اند که کارهای خوب بدون جواب نمی‌ماند (همان‌طور که خطاها و گناهان بی‌پاسخ نخواهد ماند).

امّا حتّی اگرتنها به همین‌خاطر هم به کارهای خوب بپردازیم، نشانه ایمان است، چون هیچ‌یک از ما پایان بازی را نمی‌دانیم. پرستش بدون اطلاع از آینده، پشتکار می‌طلبد. ایمان راهی برای این است که بگوییم، "بله، من از قبل اصول و قوانین هستی را می‌پذیرم و آنچه را که در حال حاضر قادر به درک آن نیستم قبول می‌کنم". بنا به دلایلی به "جهش ایمان" اشاره می‌کنیم – چون تصمیم به پذیرفتن ماهیت خداوندی جهشی بزرگ از منطق به ناشناختنی است، و برای من مهم نیست که عالِمان هر دینی با چه پشتکاری سعی می‌کنند شما را بنشانند و با متون مقدّس و با کتاب‌هایشان به شما ثابت کنند که ایمان آنها در واقع منطقی هم هست. اگرایمان منطقی بود، دیگر بنابه‌تعریف به آن نمی‌شد ایمان گفت. ایمان یعنی اعتقاد به آنچه که نمی‌توانی ببینی یا ثابت کنی یا لمس کنی. ایمان باسرعت هرچه تمام‌تر وارد تاریکی شدن است. اگر واقعاً از قبل پاسخ همه سؤال‌هایمان درمورد معنای زندگی و معنای خداوند و سرنوشت روحمان می‌دانستیم، دیگر اعتقادمان جهشی به سمت ایمان و دیگر اقدام متهوّرانه بشر نبود، بلکه تنها... سیاستی متّکی بر احتیاط می‌بود.

من علاقه‌ای به ضمانت ندارم. از شکّاک بودن خسته شده‌ام، احتیاط روحانی مرا آشفته می‌کند و مناظرات تجربی باعث کسالتم می‌شوند. دیگر نمی‌خواهم راجع به آن

چیزی بشنوم. دیگر نمی‌توانم کمترین اهمیتی به شواهد و دلایل و قرائن بدهم. من فقط خداوند را می‌خواهم. او را درون خود می‌خواهم. می‌خواهم همان‌طور که اشعه طلایی خورشید روی آب خودنمایی می‌کند، خداوند را در جریان خون خود احساس کنم.

۵۸

نیایش‌هایم هرروز سنجیده‌تر و مخصوص‌تر می‌شد. هرروز صبح پیش از مراقبه، در معبد زانو می‌زدم و چند دقیقه‌ای با خدا صحبت می‌کردم. روز اوّل اقامتم در عبادتگاه فهمیدم که طی گفت‌وگوهایم با خداوند هشیاری کافی نداشتم. خسته، پریشان و کسل بودم و دعاهایم هم همین‌طور بود. به خاطر می‌آورم که یک روز صبح زانو زدم، پیشانی‌ام را روی زمین گذاشتم و با خالقم صحبت کردم، "اوه، من نمی‌دونم چی می‌خوام... امّا احتمالاً تو می‌دونی... پس لطفاً یه کاری بکن اگه ممکنه".

همان چیزی را به او گفتم که هربار به آرایشگرم می‌گفتم. احتمالاً با شنیدن این جمله خداوند هم این پیام را برای من می‌فرستد: "وقتی تصمیم گرفتی در این موضوع جدّی‌تر باشی، دوباره صدام کن".

مطمئناً خداوند می‌داند که من به چیزی نیاز دارم. سؤال این است که - من هم می‌دانم؟ اینکه خودت را در حال ناامیدی و درماندگی به پای خداوند بیندازی خوب است، و من هربار این‌کار را انجام داده‌ام. امّا اگر خودت هم بدانی که چه هدفی داری بی‌تردید نتیجه بهتری عایدت می‌شود. به یاد جُک قدیمی ایتالیایی بامزه‌ای افتادم. مرد فقیری هرروز به کلیسا می‌رفت و جلوی مجسمه مقدّسی زانو می‌زد و التماس می‌کرد که "ای قدّیس، لطفاً، لطفا، لطفاً... این لطف را در حقّ من بکن که در بخت‌آزمایی برنده شوم". این وضعیت ماه‌ها ادامه یافت تا سرانجام مجسمه خشمگین زنده شد، به مرد که در حال التماس کردن بود

نگریست و با درماندگی گفت، "پسرم - لطفاً، لطفاً لطفاً... اوّل باید بلیط بخت‌آزمایی را بخری".

نیایش کردن یک رابطه است؛ که نصف آن وظیفه ماست. اگر من جویای تغییرم، امّا حتّی نمی‌توانم به خودم زحمت دهم و دریابم که چه هدفی دارم، چگونه این تغییر محقّق خواهد شد؟ نیمی از مزیت دعا کردن در خود درخواست کردن است، یعنی واضح و روشن بگوییم که چه می‌خواهیم. اگر، این را هم نداشته باشید، همه خواسته‌ها و آرزوهایتان بی‌روح و بی‌تأثیر هستند؛ آنها دور پاهایتان می‌چرخند و هرگز به سمت بالا نمی‌روند. بنابراین من هرروز صبح وقت می‌گذارم و در خودم جست‌وجو می‌کنم تا بدانم دقیقاً چه چیزی از خداوند می‌خواهم. در معبد زانو می‌زنم و صورتم را روی مرمرهای سرد می‌گذارم تا زمانی که دریابم امروز از خداوند چه می‌خواهم و دعایی معقول می‌کنم. اگر احساس اخلاص نکنم، آنگاه آن‌قدر در همان حالت می‌مانم تا به این احساس برسم. همیشه آن‌چه که دیروز کارآمد بوده امروز هم کارآمد نیست. اگر اجازه دهید که توجّه شما راکد شود و از جنبش بازایستد، دعاها ابتدا کهنه و یکنواخت و سپس کسل‌کننده می‌شوند. برای اینکه به خودم کمک کنم که آگاه بمانم، مسئولیت نگهداری از جانم را به عهده می‌گیرم.

احساس می‌کنم که سرنوشت هم یک رابطه است - بازی بین رحمت الهی و تلاش ارادی خود فرد. کنترل نیمی از آن در دست شما نیست؛ امّا نیمی دیگر کاملاً در کنترل شماست و اعمالی که انجام می‌دهید عواقبی درپی دارند. انسان نه کاملاً بی‌اراده و عروسک خیمه‌شب‌بازی است، و نه همه سرنوشتش را در دست دارد؛ بلکه ترکیبی از هر دو است. ما مانند سیرک‌بازی که هم‌زمان دو اسب را در کنار هم می‌راند و با هر پایش یکی را کنترل می‌کند، روی زندگی نشسته‌ایم و چهار نعل می‌تازیم. یکی از پاهایمان را روی

اسب "تقدیر" و دیگری را روی اسب "اختیار" گذاشته‌ایم. سؤالی که باید هرروز بپرسید این است که کدام اسب تقدیر و کدام یکی اختیار است. درمورد کدام یک نباید نگران باشم چون تحت کنترل من نیست، و کدام یک را باید هدایت کنم؟

بخش بزرگی از تقدیر من است که نمی‌توانم آن را کنترل کنم، امّا بقیه چیزها در قلمرو قدرت من است. بلیط‌های بخت‌آزمایی بخصوصی که می‌توانم بخرم، و به‌وسیله آنها شانسم به دستیابی به رضایت را افزایش دهم. می‌توانم تصمیم بگیرم که وقتم را صرف چه‌کاری کنم، با چه کسانی در ارتباط باشم، با چه کسانی زندگی، پول، و انرژی‌ام را شریک شوم. می‌توانم انتخاب کنم که چه چیزی بخورم و بخوانم و مطالعه کنم. می‌توانم انتخاب کنم که چگونه در زندگی‌ام با شرایط سخت کنار بیایم - چه آنها را مصیبت و چه فرصت تلّقی کنم. می‌توانم کلامم و آهنگ آن را که به‌وسیله آن با دیگران صحبت می‌کنم برگزینم، و بیشتر از همه اینکه می‌توانم افکارم را انتخاب کنم.

مورد آخر چیزی است که به‌تازگی به آن یی برده‌ام. وقتی داشتم از اینکه نمی‌توانم افکار منفی‌ام را کنترل کنم به ریچارد شکایت کردم، او توجّه من را به این موضوع جلب کرد. او گفت، " خوش‌خوراک، تو باید یاد بگیری که چطور از میون افکارت انتخاب کنی. درست همون‌طور که هرروز تصمیم می‌گیری چه لباسی بپوشی. این قدرتیه که می‌تونی تو خودت رشد بدی. اگه می‌خوای تو زندگیت همه‌چیز تحت کنترلت باشد، روی ذهنت کار کن. این تنها چیزیه که باید سعی کنی کنترلش کنی. هرچیزی غیر از افکارتو به حال خودش بذار. چون اگه یاد نگیری چطور فکرتو کنترل کنی، برای همیشه تو بدبختی دست‌وپا می‌زنی".

در نگاه اول، این‌کار غیرممکن به نظر می‌رسد. افکارت را کنترل کنی؟ به‌جای اینکه آنها تو را کنترل کنند؟

امّا تصوّر کنید این شدنی باشد. منظور این نیست که آنها را سرکوب کنیم یا نادیده بگیریم. سرکوبی و نادیده گرفتن تنها بازی ترتیب می‌دهند که در آن تظاهر می‌شود که افکار و احساسات منفی وجود ندارند. امّا آنچه که ریچارد درموردش صحبت می‌کند این است که وجود افکار منفی را بپذیریم، بفهمیم که از کجا آمده‌اند و چرا ایجاد شده‌اند، و سپس آنها را نابود کنیم. این تمرینی است که با همه کارهای روانشناسی که در دوره درمان انجام می‌دادم هماهنگی داشت. باید ابتدا در جلسات گروهی دور هم جمع می‌شدیم که در درجه اول علّت افکار مخرّبی‌که در ذهنتان است را دریابید؛ سپس از تمرین‌های روحانی برای غلبه بر آنها استفاده کنید. البته این‌کار خیلی مشکل است. اینکه عادت‌های قدیمی را کنار بگذارید، کینه‌های کهنه را رها کرده و تصویر جدیدی در ذهنتان بسازید. یقیناً این نیازمند تمرین و ممارست فراوان است. این آموزشی نیست که یک‌بار بشنوید و سپس توقّع داشته باشید آن را فوراً از بر شوید. باید دائماً گوش‌به‌زنگ باشید و من می‌خواهم این‌کار را انجام دهم. باید برای قوی کردن خود این‌کار را بکنم.

سپس در طول روز افکارم را زیر نظر گرفتم. روزی ۷۰۰ بار این قسم را تکرار می‌کنم: "دیگه هیچ فکر منفی رو به ذهنم راه نمی‌دم". هرگاه فکری مخرّب به سراغم می‌آید، قسم را تکرار می‌کنم. ذهنم را به صورت بندرگاهی مجسّم کردم که شاید کمی کهنه و طوفانی است امّا درجای خود قرار گرفته و عمیق است. بندرگاه ذهن من خیلی باز و تنها راه دسترسی به جزیره خویشتن من است. این جزیره در گذشته جنگ‌هایی را تجربه کرده امّا اکنون با رهبر جدیدی (من) که برای محافظت از جای‌جایش پلیس‌های جدیدی گمارده است، در صلح به سر می‌برد. و اکنون سخت‌گیری‌های بیشتری درمورد اینکه چه کسی می‌تواند وارد این بندرگاه شود وجود دارد.

دیگر کسی نمی‌تواند با افکار نامتبوع و متجاوزش، کشتی‌های طاعون‌زده افکارش، کشتی‌های برده‌فروشی و جنگی افکارش وارد این بندرگاه شود - این کشتی‌ها دیگر راهی به بندرگاه نخواهند داشت. همین‌طور افکار عصبانی، متمرّد، یاغی و خشن، ناامید و گدای محبّت و فتنه‌گر هم دیگر به این‌جا نخواهند آمد. حتّی پیام‌رسان‌ها هم به‌دقّت بازجویی می‌شوند تا از صداقت آنها اطمینان حاصل شود. این‌جا بندرگاهی آرام و صلح‌آمیز است، راه ورود به جزیره‌ای زیبا و سربلند. افکار عزیزم، شما هم اگر می‌توانید با این قوانین جدید کنار بیایید ورودتان به ذهنم پذیرفته است، در غیراین‌صورت همه شما را به آن دریایی که از آنجا آمده‌اید بازمی‌گردانم.

این مأموریت من است و هرگز پایان نخواهد یافت.

۵۹

با دختر هفده ساله هندی که نامش تولسی است دوست شدم. او هرروز با من زمین معبد را جارو می‌زند. هرروز عصر با هم در باغ‌های عبادتگاه قدم می‌زنیم و راجع به خداوند و موسیقی صحبت می‌کنیم. تولسی عاشق کتاب است. هفته پیش یکی از شیشه‌های عینکش شکست، امّا هنوز آن را می‌پوشد و با آن بامزه‌تر هم به نظر می‌رسد. تولسی ویژگی‌های جالبی دارد که نظر من را به خود جلب کرده است - دختری است که تیپ پسرانه می‌زند، دختری هندی است، با همه افراد خانواده‌اش فرق می‌کند، و عاشق خداوند است. انگلیسی را هم خیلی دلپذیر و موزون صحبت می‌کند - نوعی انگلیسی که فقط در هند می‌توانید بشنوید. وقتی روزی به او گفتم که می‌خواهم امروز به بمبئی بروم، او گفت، لطفاً مواظب خودت باش، اتوبوس‌های اونجا خیلی تند رانندگی می‌کنند".

او دقیقاً نصف سن من را دارد واندامش هم نصف من است. من و تولسی درمورد ازدواج خیلی صحبت کردیم. او به زودی هجده ساله می‌شود و در این سن قانوناً حق ازدواج دارد. پس از تولد هجده سالگی‌اش، او باید در مراسم ازدواج‌های خانوادگی ساری بپوشد، که نشانه زنانگی اوست. یکی از زن‌های پسردار فامیل می‌آید، کنار او می‌نشیند و از او می‌پرسد: "چند سالته؟ دختر کدوم خونواده‌ای؟ شغل پدرت چیه؟ می‌خوای به کدوم دانشگاه بری؟ از چی خوشت میاد؟ تاریخ تولّدت کیه؟" قدم بعدی این است که پدر تولسی نامه بلندبالایی دریافت می‌کند که در آن عکس نوه آن زن که در دانشگاه دهلی علوم کامپیوتر می‌خواند، نمرات و کارنامه دانشگاه او و این پرسش که "دختر شما حاضر است با نوه‌ام ازدواج کند؟" می‌باشد.

تولسی می‌گوید، "مسخره هست".

امّا در این‌جا برای خانواده‌ها خیلی مهم است که ببینند

بچه‌هایشان ازدواج موفّقی داشته‌اند. تولسی عمّه‌ای دارد که به نشانه تشکّر از خداوند سرش را کاملاً تراشیده است؛ چون بزرگترین دخترش - که بیست‌وهشت سال دارد - سرانجام ازدواج کرده است. این دختر شرایط ازدواج را نداشته و ازدواجش خیلی نامحتمل بوده است. از تولسی پرسیدم چه چیزهایی نشان می‌دهد که یک دختر هندی شرایط مناسب ازدواج را ندارد. او گفت شرایط زیادی هستند:

"اگه طالع نحسی داشته باشه. سنّش خیلی بالا باشه. پوستش خیلی تیره باشه. خیلی تحصیلکرده باشه و مردی که هم‌سطحش باشه رو پیدا نکند. این‌هم خودش یک معضل شده این روزا چون باعث می‌شه دخترا از ترس اینکه نتونن ازدواج کنن زیاد درس نخونن. یا اگه قبلاً به پسری علاقه داشته باشه و رابطه اون‌ها رو همه بدونن، این‌طوری دیگه خیلی سخت می‌تونه ازدواج کنه...".

سریع براساس لیست، خودم را ارزیابی‌کردم تا ببینم در جامعه هند چه امتیازی برای ازدواج کسب می‌کنم. نمی‌دانم طالعم نحس است یا نه، امّا بی‌تردید سنّم خیلی بالاست و خیلی هم تحصیلکرده‌ام، اخلاقیاتم هم که کاملاً لکّه‌دار است... با وجود این دورنمای زیاد جالبی ندارم. البته پوستم روشن است. همین یک امتیاز را دارم.

تولسی مجبور شده بود که هفته گذشته به مراسم ازدواج یکی دیگر از دختر عمّه‌هایش برود و می‌گفت که خیلی از ازدواج متنفّر است. از همه آن پایکوبی‌ها و سخن‌چینی‌ها و پوشیدن لباس‌های مجلّل. ترجیح می‌داد زمین‌های عبادتگاه را جارو بزند و مراقبه کند. هیچ‌کس در خانواده‌اش این را درک نمی‌کرد؛ عشق او به خداوند به اعتقاد آنها طبیعی نبود. تولسی گفت، "خونوادم می‌گن من با همشون فرق دارم. معروف شدم که اگه کسی به من بگه کاری انجام بدم، حتماً کار دیگه‌ای انجام می‌دم. همین‌طور اینکه دختری تندخو

هستم و دل به درس نمی‌دم. البته از این به بعد خیلی درس می‌خونم چون دارم به کالج می‌رم و می‌تونم رشته‌ای که بهش علاقه دارم رو انتخاب کنم. می‌خواستم روانشناسی بخونم، همون رشته‌ای که استاد اعظممون هم تو کالج خونده. من دختر سخت‌گیری هستم. تا علّت کاری رو ندونم انجامش نمی‌دم. مادرم منو درک می‌کنه، امّا پدرم نه. بعضی وقتا فکر می‌کنم من تو این خونواده چیکار می‌کنم، آخه اصلاً شبیه اونا نیستم".

دخترعمه تولسی که هفته گذشته ازدواج کرد فقط بیست‌ویک سال داشت و خواهر بزرگ تولسی که بیست ساله است در لیست ازدواج، نفر بعدی است. این نشان می‌دهد که پس از آن خانواده تولسی به او فشار می‌آورند که زودتر همسر مناسبی انتخاب کند. از او پرسیدم که هیچ وقت نمی‌خواهد ازدواج کند و او گفت:

"نه... ".

او گفت "می‌خوام هر جا دوست دارم بروم، مثل تو".

"می‌دونی تولسی، منم همیشه نمی‌تونستم هر جا دوست دارم برم. من یه بار ازدواج کردم".

او ابروانش را در هم کشید و با نگاهی موشکافانه از پشت عینک شکسته‌اش به دقّت مرا نگریست، گویی به او گفته بودم من قبلاً سبزه بوده‌ام و او سعی می‌کرد من را به آن صورت تصوّر کند. سرانجام گفت: تو ازدواج کردی؟ باورم نمیشه".

"امّا واقعاً ازدواج کردم".

"تو تقاضای طلاق دادی؟"

"آره".

او گفت، "کار خیلی خوبی‌کردی جدا شدی. الان خیلی شاد به نظر می‌رسی. امّا من گاهی از خودم می‌پرسم این‌جا چیکار می‌کنم؟ چرا یه دختر هندی متولّد شدم؟ این ظالمانه هست! چرا تو این حانواده‌ام؟ چرا باید تو اون همه مراسم

ازدواج شرکت کنم؟"
سپس تولسی دور خود چرخید و فریاد زد: "می‌خوام تو هاوایی زندگی کنم!!!"

۶۰

ریچارد هم یک بار ازدواج کرده بود. او دو پسر داشت که هر دو بزرگ شده بودند و با او صمیمی بودند. هرگاه ریچارد به همسر سابقش اشاره می‌کرد به نظر می‌رسید هنوز به او علاقه‌مند است. من کمی احساس حسادت می‌کردم که چقدر ریچارد خوش‌شانس است که بعد از طلاق هم هنوز با همسر سابقش دوست است. این یکی از عوارض جانبی عجیب و غریب طلاق وحشتناکم بود؛ هرگاه می‌شنیدم زوجی با خوبی‌وخوشی از هم جدا شده‌اند، حسادت می‌ورزیدم. باخودم فکر می‌کردم "خوش بحالشون... احتمالاً همدیگرو خیلی دوست داشتن... ".
بنابراین یک روز از ریچارد در این‌باره سؤال کردم. گفتم، "انگار هنوز به همسر سابقت علاقه داری. هنوز باهم در ارتباطین؟"
او خیلی معمولی گفت "نه، اون فکر می‌کنه من یه آدم عوضیم".
آن‌قدر که من متأثّر بودم، ریچارد متأثر نبود. همسر سابق من هم، من را فردی عوضی می‌دانست، و این باعث دلشکستگی من می‌شد. یکی از سخت‌ترین مسائلی که درمورد طلاقم آزارم می‌دهد این است که همسر سابقم هرگز مرا به خاطر اینکه ترکش کردم نبخشید. هرچقدر هم که از او عذرخواهی می‌کردم و خودم را مقصّر می‌نامیدم و احساس ندامت می‌کردم، او مطمئناً هرگز به من این لطف را نمی‌کرد که بگوید، "هی، روراستی و سخاوتت منو تحت تأثیر قرار داد و می‌خوام بدونی که خیلی خوشحالم که لطف کردی و ازم جدا شدی". نه. من نابخشودنی بودم. و این حفره تاریک بخشیده‌نشده هنوز درون من است. حتّی در لحظات شادی و

هیجان (بخصوص در این لحظات) هرگز نمی‌توانم این را فراموش کنم که او از من متنفّر است و من هرگز نمی‌توانم این را تغییر دهم.

روزی دراین‌باره با دوستانم در عبادتگاه صحبت می‌کردم. جدیدترین آنها لوله‌کشی نیوزلندی بود. او شنیده بود که من نویسنده‌ام و به دنبالم گشته بود تا به من بگوید او هم نویسنده است. او شاعری بود که به‌تازگی کتاب فوق‌العاده‌ای به نام پیشرفت یک لوله‌کش را درمورد سیر و سلوک معنوی خودش به چاپ رسانده بود. لوله‌کش/شاعر نیوزلندی، ریچارد تگزاسی، کشاورز ایرلندی، تولسی هندی، و ویویان زن مسنّی که موهای سفید و چشمانی خندان داشت (و قبلاً در آفریقای جنوبی راهبه بوده) دوستان نزدیک من در عبادتگاه هستند. شخصیت‌هایی که هرگز انتظار نداشتم در یک عبادتگاه هندی با آنها آشنا شوم.

بنابراین، روزی سر میز نهار همه با هم درمورد ازدواج صحبت می‌کردیم، و شاعر لوله‌کش نیوزلندی گفت "به نظر من ازدواج مثل یه عمل جرّاحیه که دو نفر رو به هم پیوند می‌زنه، و طلاق قطع اون عضو که حالا پیوند خورده از بدنه که التیامش زمان می‌بره. هرچقدر مدّت بیشتری از ازدواج می‌گذره و پیوند محکم‌تر میشه، التیام بعد از جدایی هم مشکل‌تره".

من که هنوز پس از چند سال قطع عضو التیام نیافته بودم و دائم کابوس آن را می‌دیدم.

ریچارد پرسید می‌خواهم اجازه دهم همسر سابقم برای بقیه زندگیم تصمیم بگیرد که درمورد خودم چه حسّی داشته باشم. من گفتم که مطمئن نیستم امّا به نظر می‌رسد که نظرش برایم خیلی مهمّ است و هنوز منتظرم مرا ببخشد، آزادم کند، و اجازه دهد با آرامش به بقیه زندگیم برسم.

کشاورز ایرلندی گفت، "راه درست و منطقی استفاده از وقتت

این نیست که بشینی و صبر کنی تا اون روزا برسه".
"چیکار کنم بچه‌ها؟ آخه من خیلی احساس گناه می‌کنم".
راهبه سابق کاتولیک گفت، "گناه فقط راهیه که نفست از اون برای گول زدن تو استفاده می‌کنه تا فکر کنی داری از نظر اخلاقی پیشرفت می‌کنی. تو دامش گرفتار نشو عزیزم".
من گفتم، "چیزی که درمورد طلاقم ازش متنفّرم اینه که حل‌نشده باقی مونده. مثل یه زخم باز که هرگز خوب نمیشه".
ریچارد گفت،"اگه اصرار کنی و تصمیم بگیری این‌طوری راجع بهش فکر کنی، من هیچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم".
من گفتم، "بالاخره یکی از این روزا باید تموم شه، فقط ای کاش می‌دونستم چطوری".
وقتی نهار تموم شد، لوله‌کش و شاعر نیوزلندی تکّه‌کاغذی به من داد. از من خواسته بود که بعد از شام به دیدنش بروم؛ می‌خواست چیزی به من نشان دهد. بنابراین بعد از شام او را در غار مراقبه ملاقات کردم. از من خواست دنبالش بروم، و گفت هدیه‌ای برای من دارد. از عبادتگاه گذشتیم و به ساختمانی که هرگز درونش نرفته بودم رسیدیم. در را باز کردیم و از پلّه‌ها بالا رفتیم. فکر می‌کنم او این‌جا را می‌شناخت چون همه کولرها را سروپس می‌کرد و چندتا از کولرها این‌جا بود. در بالای پله‌ها در دیگری بود، او آن را باز کرد و وارد پشت بام شدیم، فضایی زیبا که سرامیک‌های کف آن مانند کف استخر در شفق می‌درخشید. او مرا به سمت برج کوچکی برد، در واقع یک مناره، و راه پله باریکی را نشانم داد که به بالای برج منتهی می‌شد. به برج اشاره کرد و گفت، "من دیگه تنهات می‌ذارم. از این پله بالا برو. همون‌جا بمون تا تموم شه".
پرسیدم، "چی تموم شه؟"
لوله‌کش تنها لبخند زد، چراغ‌قوّه‌ای به من داد "داری برمی‌گردی مراقب باش" و همین‌طور تکّه‌کاغذی تاشده دستم

داد و رفت.
به بالای برج رفتم. حالا در بالاترین نقطه عبادتگاه نشسته بودم، با منظره‌ای از کل رودخانه و درّه و کوهستان‌های دوردست هند. تا جایی که چشم کار می‌کرد کوه و دشت بود. احساس کردم این‌جا جایی نیست که شاگزدان اجازه ورود به آن را داشته باشند امّا جای خیلی دوست‌داشتنی بود. شاید استاد اعظم وقتی به عبادتگاه برمی‌گردد از همین‌جا غروب خورشید را تماشا می‌کند. و اکنون خورشید در حال غروب بود. نسیم گرمی می‌وزید. تکّه‌کاغذ را باز کردم.
روی آن نوشته بود:

***

راهنمای رهایی

۱- اتفاقات زندگی خواست خداوند است.
۲- تو اکنون در بالاترین نقطه‌ای. هیچ حائلی میان تو و بیکران نیست. خود را رها کن.
۳- روز دارد به پایان می‌رسد. زیبایی‌های روز جای خود را به زیبایی‌های شب می‌دهند. خود را رها کن.
۴- نیاپش راه حلّ مشکل توست. بودن تو در این مکان پاسخ خداوند است. خود را رها کن. ستاره‌ها را ببین که در آسمان خودنمایی می‌کنند.
۵- با تمام قلبت آرزوی خیر و برکت کن، و خود را رها کن.
۶- با تمام قلبت او را ببخش، خودت را ببخش، و او را رها کن.
۷- خود را از رنج‌های بیهوده رها کن، آری رها کن.
۸- بنگر که چگونه گزمای روز به سردی شب می‌گراید، خود را رها کن.

۹- وقتی سرنوشت رابطه‌ای پایان است، تنها عشق است که می‌ماند. احساس امنیت کن و خود را رها کن.
۱۰- وقتی سرانجام گذشته را رها کردی و ذهنت را پاک کردی، پایین بیا و زندگی‌ات را ازنو آغاز کن. باشادی و شور فراوان.

***

برای چند دقیقه نمی‌توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. می‌توانستم از آنجا کلّ درّه، و چتری از درختان انبه را ببینم، و باد موهایم را مثل پرچمی به رقص درآورده بود. خورشید را در حال غروب تماشا کردم سپس به پشت خوابیم و ستاره‌هایی که یکی‌یکی می‌درخشیدند را تماشا کردم. دعای کوچکی به زبان سنسکریت خواندم، و هرگاه ستاره‌ای در آسمان تاریک پدیدار می‌شد دوباره آن را تکرار می‌کردم. گویی ستاره‌ها را صدا می‌زدم، امّا بعد آن‌قدر سریع آسمان پر از ستاره شد که عقب افتادم. هیچ حائلی میان من و خداوند نبود.
سپس چشمانم را بستم و گفتم، "خدای عزیزم، لطفاً هر چه را که باید درباره بخشش و تسلیم یاد بگیرم به من بیاموز".
چیزی که مدّت‌ها می‌خواستم این بود که بتوانم با همسر سابقم صحبت کنم، امّا این به هیچ وجه امکان‌پذیر نبود. آرزو داشتم اتّفاقاتی که در زندگی مشترکمان افتاده را درک کنیم و هر دو یکدیگر را به خاطر جدایی ببخشیم. امّا ماه‌ها مشاوره و مراقبه ما را از هم دورتر کرده بود و به دو انسانی تبدیل شده بودیم که به هیچ وجه نمی‌توانستیم یکدیگر را ببخشیم. امّا من اطمینان داشتم که ما هر دو به آن نیاز داشتیم. و این را هم می‌دانستم که فوانین تعالی اجازه نمی‌دهد حتّی ذرّه‌ای به خداوند نزدیک‌تر

شوی اگر همه تعلّقاتت را به دست رهایی نسپاری. رنجش همان تأثیری را روی جان انسان دارد که سیگار روی ریه او. اگر برای نواقص و کاستی‌های زندگی‌مان دیگران را مقصّر بدانیم باید آرزوی نزدیکی به خداوند را ببوسیم و کنار بگذاریم. بنابراین آنچه که آن شب روی سقف عبادتگاه از خداوند خواستم – با توجّه به اینکه احتمالاً هرگز دیگر نمی‌توانستم با همسر سابقم صحبت کنم – این بود که آیا می‌توانم در سطح دیگری به جز سطح دنیوی با او سخن بگویم؟ سطحی که در آن بتوانیم یکدیگر را ببخشیم؟

آنجا بر بام دنیا تک‌وتنها دراز کشیدم. در مراقبه فرو رفتم و صبر کردم که خداوند به من بگوید که چه‌کار کنم. نمی‌دانم چند دقیقه یا ساعت گذشت تااینکه دریافتم که باید چکار کنم. می‌خواستم با همسر سابقم صحبت کنم؟ پس با او حرف بزن. همین الان با او حرف بزن. منتظر بخشش او بودم؟ پس اول خودت او را ببخش. به این اندیشیدم که چه بسیار افرادی که نبخشیده و بخشیده‌نشده چشم از این دنیا می‌بندند. به این فکر کردم که چه بسیارند افرادی که پیش از اینکه خواهرها یا برادرها یا دوستان یا بچه‌ها یا همسرانشان را ببخشند، آنها را از دست می‌دهند. چگونه بازماندگان رابطه‌های تمام‌شده، درد این کار ناتمام را تحمّل می‌کنند؟ در مراقبه که بودم، پاسخ این پرسشم را یافتم – تو خودت می‌توانی این کار نیمه‌تمام را تمام کنی. نه تنها ممکن است بلکه لازم است.

و بعد در کمال تعجب درحالی‌که هنوز در حالت مراقبه بودم کار عجیبی کردم. از همسر سابقم خواستم که لطفاً در بالای سقف این عبادتگاه در هند به من بپیوندد. از او خواهش کردم که لطف کند و برای این مراسم خداحافظی این‌جا بیاید. سپس صبر کردم تا اینکه احساس کردم او رسیده است. و او واقعاً رسیده بود. حضورش کاملاً ملموس و قطعی بود.

عملاً می‌توانستم بویش را احساس کنم.
گفتم، "سلام، عزیزم".
اشک به چشمانم دوید، امّا فوراً دریافتم که نباید گریه کنم. گریه بخشی از زندگی دنیوی است و در آن مکان در هند دو روح همدیگر را ملاقات می‌کردند. دو نفری که در آنجا در پشت‌بام می‌خواستند باهم صحبت کنند حتّی دیگر انسان هم نبودند. حتّی صحبت هم نمی‌کردند. آنها حتّی دیگر همسرهای سابق یکدیگر، آمریکایی، مردی چهل و چند ساله و زنی سی و چند ساله، افرادی که سال‌ها راجع به مسائل مختلف با هم بحث و جدل کرده بودند، نبودند. در این ملاقات و تجدیددیدار، آنها تنها دو روح سرد آبی بودند که همه چیز را درک می‌کردند. رها شده از جسم‌هایشان، رها شده از خاطراتی که در گذشته با هم تجربه کرده بودند، آنها در پشت این بام (و حتّی بالاتر از جسم من) با آگاهی بی‌منتها یکدیگر را ملاقات می‌کردند. درحالی‌که هنوز در مراقبه بودم، این دو روح سرد آبی را نظاره کردم که چگونه دور هم دایره‌وار می‌گشتند، به هم ملحق می‌شدند و دوباره جدا می‌شدند و به شباهت‌ها و کمالات یکدیگر می‌نگریستند. آنها همه‌چیز را می‌دانستند. از مدّت‌ها پیش همه‌چیز را می‌دانستند و همیشه هم خواهند دانست. لازم نبود یکدیگر را ببخشند، گویی از هنگام تولد یکدیگر را بخشیده بودند.
درسی که به من آموختند این بود "خودتو از این قضیه دور نگه دار، لیز. نقشی که تو در این رابطه داشتی تموم شده. از این به بعد همه‌چیزو به ما بسپار. به زندگی خودت ادامه بده".
مدّتی بعد چشمانم را گشودم. می‌دانستم که همه‌چیز تمام شده است. نه تنها ازدواج و طلاقم بلکه تمام ناراحتی‌های پوچ ناشی از آن... تمام شده بود. احساس رهایی می‌کردم. بگذارید چیزی را روشن کنم – این معنایش این نیست که دیگر

هرگز به همسر سابقم فکر نمی‌کنم، یا با به خاطر آوردن آن هیچ احساسی به من دست نمی‌دهد. بلکه مراقبه روی پشت‌بام سرانجام جایی در اختیارم گذاشت که در آن افکار و احساسات را هرگاه دوباره سراغم آمدند آنجا بگذارم. امّا وقتی دوباره سروکلّه شان پیدا شد، می‌توانم آنها را دوباره به این‌جا بفرستم. به این پشت‌بام خاطرات و به آن دو روح آبی رنگ سرد که همیشه همه‌چیز را می‌دانند.

ما مراسم و آیین روحانی را به عنوان انسان برای این بجا می‌آوریم که مکان امنی برای استراحت پیچیده‌ترین احساسات شادی و اندوه فراهم کنیم، که مجبور نباشیم آن احساسات را همواره با خود حمل کنیم و سنگینی آنها شانه‌مان را خم کند. ما همه نیاز به چنین مکانی داریم. شما خودتان می‌توانید چنین مکانی را برای خودتان فراهم کنید. اگر شما با اشتیاق لازم این مراسم را برپا کنید، خداوند هم لطفش را شامل حالتان خواهد کرد. به همین خاطر به خداوند نیاز داریم.

بنابراین برخاستم و روی سقف خانه استادم، به نشانه جشن گرفتن رهایی معلق روی دستانم ایستادم. کاشی غبار آلود را زیر دستانم احساس کردم. قدرت و تعادل خودم را احساس کردم. نسیم شبانگاهی را که کف پاهای برهنه‌ام را نوازش می‌کرد احساس کردم. چنین کارهایی را - معلق روی دست ایستادن - ارواح سرد آبی‌رنگ نمی‌توانند انجام دهند، امّا انسان می‌تواند. ما دست داریم و اگز بخواهیم می‌توانیم روی آن بایستیم. این مزیّت ماست. لذّت داشتن یک جسم فانی. خداوند هم به همین خاطر ما را لازم دارد. چون او دوست دارد اشیاء را از طریق دستان ما لمس کند.

۶۱

ریچارد امروز عبادتگاه را ترک کرد و به آستین بازگشت. او را تا فرودگاه بدرقه کردم. هر دو غمگین بودیم. مدتی

این‌کار را نمی‌کردم. به چشم می‌دیدم که همه اشتباهات آزاردهنده و احساسات ناراحت‌کننده‌ام را با قدرت التیام‌بخش معروف زمان، صبر، و لطف خداوند پشت‌سر گذاشته بودم.

و سپس لبخند زدم و دوباره به او گفتم، "باشه ریچارد، همین کارو می‌کنم. حالا برو تگزاس".

۶۲

در مسیر بازگشت به عبادتگاه، پس از این‌که ریچارد را راهی کردم، فهمیدم که چقدر در این مدت حرف زده‌ام. اگر راستش را بخواهید، در همه زندگی‌ام پرحرف بوده‌ام، امّا طی مدتی که در عبادتگاه اقامت داشتم پرحرف‌تر هم شده بودم. هنوز دو ماه دیگر از اقامتم مانده بود و نمی‌خواستم بهترین فرصت روحانی زندگی‌ام را با صحبت کردن با این‌وآن تلف کنم. حیرت‌انگیز بود که می‌دیدیم، حتّی این‌جا، در مکانی مقدّس و روحانی در آن‌طرف دنیا توانسته‌ام دوستانی دور خود جمع کنم. ریچارد تنها شخصی نبود که دائم با او در حال صحبت بودم، هر لحظه با شخصی حرف می‌زدم.

این داستان زندگی من است. من این‌گونه‌ام. امّا به‌تازگی فکر کردم که شاید باید شیوه‌ام را تغییر دهم. سکوت و انزوا در همه دنیا تمرین‌های روحانی هستند، و دلایل خوبی برای این امر وجود دارد. این‌که بیاموزید چگونه گفتارتان را کنترل کنید، باعث می‌شود از اتلاف انرژیتان، خسته شدنتان، و پرکردن دنیا از کلمات مختلف به‌جای صلح و آرامش جلوگیری کنید. سوآمیجی هم تأکید زیادی بر رعایت سکوت در عبادتگاه داشت و آن را تمرینی روحانی می‌دانست. او سکوت را تنها دین حقیقی می‌دانست. مضحک است که چقدر در این مکان مقدس، مکانی که باید سکوت در آن‌جا حکم‌فرما باشد صحبت کرده بودم.

بنابراین دیگر نمی‌خواهم مثل زنبوری در عبادتگاه دائم وزوز کنم. دیگر از جک و شایعه و سخن‌چینی خبری نیست.

زمان تغییر فرارسیده است. حالا که ریچارد رفته، می‌خواهم بقیه مدّت اقامتم در عبادتگاه را با سکوت کامل سپری کنم. بی‌تردید مشکل خواهد بود، امّا غیرممکن نیست، چون سکوت در عبادتگاه مورد احترام است. بقیه هم وقتی از قصدم آگاه شوند مطمئناً کمکم می‌کنند. در کتاب‌فروشی حتّی اتیکت‌هایی وجود دارد که روی آنها نوشته "من روزه سکوت گرفته‌ام" و می‌توانی آنها را به گردنت بیاندازی. می‌خواهم چهارتا از آنها بخرم.

در راه بازگشت به عبادتگاه باخودم تصوّر می‌کردم که اگر سکوت کنم چه اتّفاقی می‌افتد. آن‌قدر سکوت می‌کنم که باعث شود مشهور شوم. خودم را تصور کردم که به دختر ساکت عبادتگاه معروف شده بودم. طبق برنامه‌های عبادتگاه، پیش می‌رفتم، تنها غذا می‌خوردم، هرروز ساعت‌ها به مراقبه می‌پرداختم و بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم زمین‌های معبد را جارو می‌زدم. در ارتباطم با دیگران به لبخندی زیبا کفایت می‌کردم. مردم درموردم حرف می‌زدند. آنها می‌پرسیدند، "آن دختر ساکتی که همیشه روی زانوهایش خم شده و زمین معبد را جارو می‌زند کیست؟ او هیچ نمی‌گوید، خیلی مرموز است. حتّی معلوم نیست صدایش چگونه است. حتّی اگر در باغ هنگام پیاده‌روی پشت‌سرت باشد متوجه نمی‌شوی... مانند نسیم آرام حرکت می‌کند. احتمالاً از ارتباط با خداوند خیلی راضی است. او ساکت‌ترین دختری است که تابحال دیده‌ایم".

۶۳

صبح روز بعد روی زانوهایم در حال جارو کردن کف مرمرین معبد بودم و در سکوت عمیقی فرورفته بودم که نوجوانی هندی با پیامی به‌دنبال من آمد. باید سریعاً با گزارشی به دفتر سوا(۶۸) می‌رفتم. سوا کلمه‌ای سنسکریت به معنی تمرین روحانی خدمت عاری از نفس‌پرستی است. دفتر سوا

چگونگی انجام کارهای مربوط به عبادتگاه را مدیریت می‌کند. بنابراین با کنجکاوی به آنجا رفتم تا ببینم برای چه احضار شده‌ام. خانم زیبایی که پشت میز نشسته بود پرسید، "شما الیزابت گیلبرت هستید؟"

با لبخندی گرم سرم را به علامت تأیید تکان دادم. باسکوت.

سپس او به من گفت که وظیفه‌ام را تغییر داده‌اند. بنابر درخواست مخصوص مدیریت، من دیگر عضو گروه جاروکشان معبد نبودم. آنها سِمت جدیدی در عبادتگاه برایم در نظر گرفته بودند.

عنوان سِمت جدیدم - "میزبان معبد" بود.

۶۴

بی‌شک این هم یکی دیگر از شوخی‌های سوآمیجی بود.

می‌خواستی دختر ساکت معبد باشی؟ خوب باید بهت بگم...

این اتفاقی است که اغلب در عبادتگاه می‌افتد. تو قاطعانه تصمیم می‌گیری که چه‌کار کنی و چگونه باشی، و بعد شرایطی پیش می‌آید که نشان می‌دهد چقدر کم خودت را شناخته بودی. نمی‌دانم سوآمیجی چند بار در طول زندگی‌اش این را گفته، و چند بار استاد اعظم تا زمان مرگ سوآمیجی این جمله را گفته، امّا چیزی که روشن است این است که من هنوز حقیقت این موضوع را درک نکرده‌ام که:

"خداوند از تو به تو نزدیک‌تر است".

اگر یک حقیقت مقدّس در یوگا وجود داشته باشد، در همین جمله خلاصه شده است. خداوند درست همان‌طور که تو به خودت نزدیکی، به تو نزدیک است. خداوند علاقه‌ای به این ندارد که عملکرد و شخصیت تو را زیر نظر بگیرد تا ببیند یک فرد روحانی چگونه به نظر می‌رسد و رفتار می‌کند. ما همه باید

به این حقیقت پی ببریم که برای این‌که خالص و روحانی باشیم نیازمند تغییر عمده شخصیتمان هستیم که علایق فردی خود را نادیده بگیریم. این نمونه بارز همان چیزی می‌باشد که در شرق آن را "تفکر اشتباه" می‌نامند. سوآمیجی می‌گفت که عزلت‌گرینان هر روز چیزهای جدیدی برای کناره‌گیری می‌یابند، امّا اغلب با آن افسردگی نصیبشان می‌شود و نه آرامش. او پیوسته به شاگردانش می‌آموخت که ریاضت و کناره‌گیری، چیزی نیست که به آن نیاز دارید. برای شناخت خداوند تنها باید یک چیز را کنار بگذارید و آن جدایی خود از خداست. در غیر این صورت، همان‌طور که آفریده شده‌اید خواهید ماند، با همان ویژگی‌های شخصیتی طبیعی.

حالا ویژگی‌های شخصیتی طبیعی من کدامند؟ دوست دارم در این عبادتگاه تحصیل کنم، امّا رویای یافتن خداوند از طریق آمدوشد در سکوت و آرامش و لبخندبه‌لب - آیا این منم؟ شاید این شخص را روزی در نمایشی تلویزیونی دیده باشم. حقیقت این است که، کمی برایم ناراحت‌کننده است که بپذیرم من هرگز چنین فردی نخواهم بود. همیشه مجذوب این ارواح آرام و خیالی بوده‌ام. همیشه می‌خواسته‌ام دختری آرام باشم. شاید علتش دقیقاً این باشد که این‌طور نیستم. همان‌طور که چون خودم موهای مشکی ضخیم ندارم فکر می‌کنم قشنگ است. امّا زمانی باید با آنچه که هستید کنار بیایید و اگر خداوند می‌خواست که من دختری خجالتی با موهای تیره مشکی باشم، همان‌طور من را می‌آفرید. امّا این‌کار را نکرده است. بنابراین بهتر این است که همان‌طور که هستم خودم را بپذیرم و راهم را بر همان اساس پیش بگیرم.

این بدان معنا نیست که من نمی‌توانم فردی دیندار و مملو از عشق خداوند باشم. که نمی‌توانم به بشریت خدمت کنم. به عنوان یک انسان به تعالی برسم، یا با پاکدامنی و پرهیزگاری مستمر، نقایصم را به حداقل برسانم. مثلاً، من

هرگز نمی‌توانم یک زن خجالتی باشم، امّا این‌طور نیست که نتوانم عادات صحبت کردنم را تغییر دهم و روی شخصیتم کار کنم تا به انسانی بهتر تبدیل شوم. بله، من حرف‌زدن را دوست دارم، امّا شاید لازم نباشد آنقدر هنگام حرف زدن ناسزا بگویم، یا با دهانی خیلی باز بخندم، یا دائم راجع به خودم صحبت کنم. شاید بتوانم تمرین کنم که وقتی دیگران صحبت می‌کنند وسط حرف آنها نپرم. چون با این‌کار گویی به شخصی که در حال صحبت کردن است می‌گویم "فکر می‌کنم چیزی که من می‌گم مهم‌تر از چیزیه که تو می‌گی" و این اصلاً خوب نیست.

همه این تغییرات مفیدند. امّا با این وجود، حتّی اگر همه این تغییرات را در عادات صحبت کردنم ایجاد کنم، احتمالاً هرگز به عنوان "آن دختر ساکت" شناخته نمی‌شوم. هرچقدر هم که سخت تلاش کنم این اتفاق نمی‌افتد. وقتی آن زن در مرکز سوا مسئولیت شغلی جدید من را به عنوان میزبان معبد به من داد، گفت "می‌دونی، فردی که تو این منصب قرار می‌گیره باید اجتماعی باشه، با همه بجوشه، و دائم لبخند به لب داشته باشه". چه می‌توانستم بگویم؟

در سکوت با آرزوی دست‌نیافتنی خود وداع کردم و گفتم، "خانم – من دقیقاً همون کسی هستم که دنبالشین".

۶۵

کاری که باید به عنوان میزبان معبد انجام می‌دادم، این بود که مراسم مراقبه را در فصل بهار مدیریت کنم. در این مراسم حدود صد مرید از سرتاسر دنیا برای مدّت یک هفته تا ده روز به این‌جا می‌آیند تا به تمرین‌های مراقبه‌شان عمق ببخشند. نقش من این است که در طول اقامتشان در عبادتگاه نیازهایشان را برآورده کنم. در بیشتر مراقبه‌ها شرکت‌کنندگان باید سکوت کنند. برای بعضی از

آنها این اولین باری بود که سکوت را به عنوان تمرینی معنوی تجربه می‌کردند، و می‌توانست مشکل باشد. در هر صورت من تنها کسی در عبادتگاه بودم که آنها اجازه داشتند مشکلشان را با او در میان بگذارند.

درست است – شغلم ایجاب می‌کرد که از هنر سخنوری استفاده کنم.

من به مشکلات شرکت‌کنندگان در مراسم گوش می‌کنم و سعی می‌کنم راه‌حلّی برای آن مشکل بیابم. شاید بخواهند اتاقشان را به خاطر خُرّوپوف هم اتاقیشان عوض کنند، یا نیاز داشته باشند به خاطر مشکلات مربوط به هاضمه در هند با دکتر صحبت کنند – سعی می‌کنم مشکل آنها را حل کنم. باید نام و ملّیت همه را بدانم. باید با یک دفترچه در اطراف گشت بزنم و از مشکلاتی که وجود دارد یادداشت بردارم.

وقتی که مراسم آغاز شد خیلی زود روشن شد که من برای همین کار ساخته شده‌ام. پشت میز خوش‌آمدگویی نشستم، به همه سلام کردم و خودم را معرفی کردم. مهمانان از سی کشور مختلف می‌آمدند. برخی از آنها برای چندمین بار بود که به عبادتگاه می‌آمدند و برخی تابحال به هند نیامده بودند. ساعت ۱۰ صبح و دمای هوا بالای ۱۰۰ درجه بود و بیشتر مهمانان تمام شب را در هواپیما گذرانده بودند. چهره برخی کاملاً خواب‌آلوده به نظر می‌رسید و گویی به هیچ وجه نمی‌دانستند این‌جا چکار می‌کنند. هر دلیل متعالی که در ابتدا آنها را به این‌جا کشانده بود، آن را مدتی پیش فراموش کرده بودند، شاید زمانی که چمدانشان در کوالالامپور گم شده بود. آنها تشنه‌اند امّا هنوز نمی‌دانند که می‌توانند آب این‌جا را بنوشند یا خیر. گرسنه‌اند امّا نمی‌دانند نهار چه ساعتی سرو می‌شود، یا کجا می‌توانند کافه‌ای بیابند. لباس‌های مناسبی نپوشیده‌اند و لباس‌های پلاستیکی و چکمه‌های سنگین در

هوای گرم استوایی به تن دارند. نمی‌دانند این‌جا کسی به زبان روسی حرف می‌زند یا خیر.

من می‌توانم دست‌وپاشکسته روسی حرف بزنم... می‌توانم به آنها کمک کنم. برای کمک به آنها کاملاً مجهّزم. همه مهارت‌هایی که در طول زندگی‌ام به دست آورده بودم به من کمک می‌کرد بتوانم احساسات دیگران را درک کنم، همه بینشی که به عنوان یک پرستار کودک کسب کرده بودم، مهارت‌های شنیدن که به عنوان متصدّی بار و روزنامه‌نگار به‌دست آورده بودم، توجّهی که در زندگی مشترک به‌عنوان همسر یاد گرفته بودم به من کمک می‌کرد این مردم را در کار سختی که در پیش داشتند کمک کنم. آنها از مکزیک، فیلیپین، آفریقا، دانمارک و دیترویت آمده بودند. از شهامت آنها تعجب می‌کردم. آنها خانه و زندگی‌شان را برای چند هفته ترک کرده بودند تا در میان سایر بیگانگان در سکوت در هند به مراقبه بپردازند. هر کسی در طول زندگی‌اش این کار را نمی‌کند.

من همه آنها را ناخودآگاه و بی‌قیدوشرط دوست دارم. حتّی پر دردسرهایشان را هم دوست دارم. با دیدن عصبی بودنشان می‌توانم درک کنم که آنها فقط خیلی ترسیده‌اند. از این‌که نمی‌دانند طی هفت روز مراقبه در سکوت قرار است چه اتّفاقی برایشان بیفتد نگرانند. آن مرد هندی را که با عصبانیت پیش من آمد و گزارش کرد که یک مجسمه خدای هندی گانش(۶۹) در اتاقش است که یک پایش شکسته است، دوست دارم. او عصبانی بود و فکر می‌کرد که این برایش بدشگون است و می‌خواست که مجسمه را طی رعایت مراسم مناسبی از اتاقش بیرون ببریم. من او را آرام کردم و به حرف‌هایش گوش کردم، سپس هنگامی‌که او نهار می‌خورد، دوست هندی‌ام تولسی را برای بیرون بردن مجسمه شکسته از اتاقش فرستادم. روز بعد یادداشتی برای او فرستادم و گفتم امیدوارم از

این که مجسمه شکسته از اتاقش بیرون رفته احساس بهتری داشته باشد و به او یادآوری کردم که هرچیز دیگری لازم داشت به من بگوید و او با لبخندی ملیح از من تشکّر کرد. او فقط ترسیده بود. زن فرانسوی که حسّاسیتش به گندم عود کرده بود، ترسیده بود. مرد آرژانتینی که می‌خواست ملاقاتی مخصوص با همه کارکنان بخش هاتایوگا داشته باشد و از آنها مشاوره بگیرد که چطور در طول مراقبه بنشیند که قوزک پایش درد نگیرد، فقط ترسیده بود. آنها فقط ترسیده بودند. قرار است ذهن و روحشان در سکوتی عمیق غوطه‌ور شود. حتّی برای یک مراقبه‌کننده باتجربه هم هیچ‌چیز ناشناخته‌تر از این فضا نیست. هر اتّفاقی ممکن است آنجا بیفتد. آنها قرار است توسط زن پنجاه ساله کارآزموده‌ای که هر کلمه‌اش سرشار از محبّت است در طی مراقبه‌ها راهنمایی شوند. امّا آنها باز هم می‌ترسند چون - هرچقدر هم که این راهبه دوست‌داشتنی باشد - او نمی‌تواند به‌جایی که روح آنها در مراقبه پرواز می‌کند برود. هیچ‌کس نمی‌تواند.

همان‌طور که مراسم مراقبه در حال آغاز شدن بود، ایمیلی از طرف دوستم در آمریکا که برای کانال نشنال جئوگرافیک(۷۰) فیلم‌های مستند حیات‌وحش می‌سازد دریافت کردم. او گفته بود در نیویورک، در مراسم شامی‌که به افتخار اعضای کلوپ جستجوگران(۷۱) ترتیب داده شده حضور دارد. از اینکه در کنار افراد به این شجاعی بود هیجان‌زده بود. افرادی که بارها زندگیشان را کف دستانشان گرفته بودند و برای کشف ناشناخته‌ترین و خطرناک‌ترین رشته‌کوه‌ها، درّه‌ها، رودخانه‌ها، اقیانوس‌ها، آتشفشان‌ها و سرزمین‌های یخی راهی سفر شده بودند. او گفته بود که بسیاری از آنها بخش‌هایی از بدنشان مثل انگشتان دست، پا یا بینی‌شان را در جنگ با سرما، کوسه‌ها و یا خطرهای دیگر از دست داده بودند.

او نوشته بود، "مطمئنم که تا حالا این‌همه آدم شجاع رو یک‌جا و در یک زمان ندیدی".
با نگاهی به اطراف با خودم فکر کردم، این تویی که چنین چیزی رو ندیدی، مایک.

۶۶

موضوع و هدف این نوع مراقبهٔ هدفمند رسیدن به حالت توریا(۷۲) است، سطح دست‌نیافتنی چهارم آگاهی انسان. مرتاضان می‌گویند در زندگی معمولی، انسان‌های عادی همیشه بین سه سطح مختلف آگاهی که بیداری، خواب، و خواب عمیق بدون دیدن رؤیا است، در رفت و آمدند. امّا سطح چهارم هم وجود دارد. این سطح چهارم شاهدی بر همه سطوح دیگر است. این سطح آگاهی کاملی است که سه سطح دیگر را به هم پیوند می‌دهد. این همان هشیاری مطلق و آگاهی هوشمندانه‌ای است که می‌تواند برای مثال به شما کمک کند صبح که از خواب بیدار شدید، خوابتان را به خاطر بیاورید. زمانی که شما خواب بوده‌اید، کسی بوده که خواب شما را تماشا می‌کرده - آن شاهد چه کسی بوده؟ و چه کسی است که همیشه خارج از فعالیت ذهن می‌ایستد و افکار آن را مشاهده می‌کند؟ مرتاضان می‌گویند، او تنها خداوند است. و اگر شما بتوانید به آن حالت هشیاری برتر برسید، آنگاه همیشه خداوند را در کنار خود احساس خواهید کرد. این هشیاری پایدار و تجربه حضور خداوند در همه جا هست، تنها در سطح چهارم هشیاری انسان که توریا نام دارد رخ می‌دهد.

اگر احساس سعادت دائمی می‌کنید می‌توانید بگویید که به حالت توریا دست یافته‌اید. کسی که در این حالت زندگی می‌کند، نه تحت تأثیر حالت دمدمی ذهن قرار می‌گیرد، و نه از اینکه زمان یا چیز دیگری را از دست بدهد می‌ترسد. کتاب قدیمی یوگا اوپانیشاد در توصیف اشخاصی که به حالت توریا دست یافته‌اند می‌نویسد: "آن شخص خالص، پاک، سبک، آرام، بی‌جان، عاری از نفس‌پرستی، بی‌منتها، ثابت‌قدم، ابدی، مستقل می‌شود و در برابر بزرگی خود به‌پا می‌خیزد. "قدیسان، استادان اعظم، و پیامبران بزرگ تاریخ - همگی در حالت توریا می‌زیسته‌اند، همیشه. بسیاری از مردم عادی هم

برای دقایقی محدود این حالت را تجربه کرده‌اند. بیشتر ما، حتّی فقط برای دو دقیقه در زندگیمان، زمانی احساس خوشبختی کامل، بی‌ارتباط با آنچه اطرافمان رخ داده، داشته‌ایم.

البته برای بیشتر ما این حالت به همان سرعتی که به وجود آمده، از بین رفته. گویی لحظه‌ای به کمال درونی خود آگاهی می‌یابید و سپس خیلی سریع به زندگی "واقعی" بازمی‌گردید و دوباره نگرانی‌ها و آرزوهای دیرینتان روی سرتان آوار می‌شود. در طول قرن‌ها، انسان سعی کرده با استفاده از انواع ابزارهای بیرونی مانند مواد مخدر، قدرت، آدرنالین و جمع‌آوری چیزهای زیبا دورخود در آن حالت کمال شادی‌آور ماندگار شود، امّا هرگز این اتّفاق نیافتاده است. ما همه‌جا را برای یافتن شادی می‌گردیم، امّا مانند همان گدا در داستان تولستوی هستیم که همه عمرش را روی دیگی پر از طلا می‌نشست و از هر رهگذری گدایی می‌کرد، بی‌خبر از اینکه ثروتش در تمام مدّت زیر پای او بوده است. گنج شما – کمالتان – هم همین الان درون خودتان است. امّا برای درک آن باید آشوب‌های ذهنیتان را کنار بگذارید، از امیال نفستان دست بشویید، و وارد سکوت قلبتان شوید. کاندالیتی شاکتی، انرژی برتر الهی، شما را به آن‌جا خواهد برد.

این همان چیزی است که مردم به خاطرش به این‌جا آمده‌اند.

یعنی "این همان دلیلی است که صد رهجو را از سرتاسر دنیا به این عبادتگاه در هند کشانده است". امّا در واقع مرتاضان و فیلسوف‌ها معتقدند: "این همان چیزی است که همه را به این‌جا کشانده است". بر اساس متون عرفانی، این جست‌وجو برای شادی معنوی هدف اصلی از زندگی انسان است. همان دلیلی که ما برایش متولّد شده‌ایم، و به همین خاطر است که همه رنج‌ها و دردهای زندگی دنیوی ارزشش را دارد – که فرصت تجربه این عشق بی‌منتها نصیبمان شود. وقتی این

معنویت را درون خود یافتید، می‌توانید آن را نگاه دارید؟ چون اگز بتوانید... به سعادت رسیده‌اید.

در طول مراقبه من در پشت معبد بودم، و شرکت‌کنندگان را که در فضای نیمه‌تاریک و کاملاً ساکت معبد در حال مراقبه بودند تماشا می‌کردم. وظیفه من این بود که رفاه آنان را تأمین کنم و هرکس مشکل یا نیازی داشت آن را برطرف کنم. همه آنها برای کل مدّت مراقبه روزه سکوت گرفتند، و من احساس می‌کردم که آنها روز به روز در سکوتی عمیق‌تر غرق می‌شوند. کل عبادتگاه از سکوت آنها اشباع شده بود. به منظور احترام به شرکت‌کنندگان و برای بر هم نزدن سکوت آنها، همه ما روی نوک پا راه می‌رفتیم و حتّی غذایمان را در سکوت می‌خوردیم. هیچ پچ‌پچی به گوش نمی‌رسید. حتّی من هم ساکت بودم. سکوتی که بر عبادتگاه حکم‌فرما بود مانند سکوتی بود که فقط وقتی فرد تک‌وتنهاست در ساعت ۳ صبح احساس می‌کند. امّا اکنون این سکوت روز و شب نداشت و همه عبادتگاه را در برگرفته بود.

وقتی آن صد نفر در حال مراقبه بودند، نمی‌دانستم چه فکر یا احساسی دارند، امّا می‌دانستم که می‌خواهند چه چیزی را تجربه کنند، و من دائم برای آنها به درگاه خداوند دعا می‌کردم، و برای آنها چانه‌های عجیب و غریب می‌زدم. لطفاً به همه این مردم خوب رحمتی رو که احتمالاً برای من هم کنار گذاشتی عطا کن. من قصد نداشتم زمانی که شرکت‌کنندگان در حال مراقبه بودند، مراقبه کنم. وظیفه‌ام این است که مواظب آنها باشم، نه آن‌که به سیر و سلوک معنوی خودم بپردازم. امّا من هرروز خودم را سوار بر امواج معنویت جمعیِ گروه مراقبه‌کننده می‌دیدم، درست مانند پرندگانی که موج گزما به آنها کمک می‌کند که در ارتفاعی پرواز کنند که هرگز با قدرت بال‌های خود نمی‌توانستند. یس احتمالاً این اتفاق برای من هم عجیب

نیست. پنج‌شنبه بعدازظهر پشت معبد درست وسط وظایفم به عنوان میزبان، ناگهان از دروازه هستی خارج شده و حضور خداوند را در همه جا احساس کردم.

۶۷

به‌عنوان فردی اهل مطالعه و جستجوگر، هرگاه خاطرات معنوی افراد دیگر را می‌خواندم، و می‌دیدم آنها لحظه‌ای را تجربه کرده‌اند که روحشان فراتر از زمان و مکان با لایتناهی گره‌خورده است، احساس ناامیدی می‌کردم. از بودا گرفته تا ترزای مقدّس و عارف صوفی و خود استاد اعظم. افراد زیادی در طول قرن‌ها سعی کرده‌اند چگونگی احساس یکی شدن با خداوند را در قالب کلمات بیان کنند، امّا من هرگز با این توصیفات قانع نشده‌ام. در اغلب این متون با صفت دیوانه‌کننده غیرقابل توصیف برای توصیف آن رخداد مواجه می‌شوید. امّا حتّی سخنورترین گزارش‌کنندگان این تجربیات معنوی - مانند رومی‌که درمورد رها شدن از همه تلاش‌ها و گره‌خوردن به آستین خداوند می‌نویسد- حتّی این شاعرها مرا راضی نمی‌کنند. من نمی‌خواهم درباره آن بخوانم؛ بلکه می‌خواهم آن را احساس هم کنم. رامانا ماهارشی، استاد اعظم محبوب، عادت داشت برای شاگردانش سخنرانی‌های طولانی راجع به تجربیات معنوی‌اش می‌کرد، و سپس همیشه سخنش را این‌گونه خاتمه می‌داد: "حالا برین خودتون تجربه کنین".

بنابراین حالا خودم تجربه کرده بودم و نمی‌خواهم بگویم آنچه که پنج‌شنبه بعدازظهر در هند تجربه کردم غیرقابل‌توصیف بود؛ هر چند واقعاً هم همین‌طور بود. سعی می‌کنم به بخوی توضیحش دهم. به بیانی ساده، از حفره‌های آزاد از قیود فکری به بیرون کشیده شدم، و در آن حرکت ناگاه عملکرد کلّ هستی بر من روشن شد. بدنم را ترک کردم، اتاق را ترک کردم، سیاره زمین را ترک کردم، از زمان گذر کردم و وارد خلاء شدم. درون خلاء بودم، امّا خودم هم

خلاء بودم، و هم‌زمان به خلاء می‌نگریستم. خلاء مکانی بود که در آن آگاهی و آرامش بی‌پایان جاری بود. خلاء هوشیار و باهوش بود. امّا نه به صورت فیزیکی. من فقط بخشی از او شده بودم، علاوه براین‌که خود او بودم. من هم تکّه کوچکی از هستی بودم و هم به‌اندازه کل هستی.

چیزی که من احساس می‌کردم، توهّم نبود. بلکه واقعی‌ترین اتّفاق بود. گویی خود بهشت بود. عمیق‌ترین عشقی که تابحال تجربه کرده بودم. ورای هر آنچه قبلاً می‌توانستم تصوّر کنم، امّا شادی‌آفرین و هیجان‌انگیز نبود. به‌اندازه کافی نفسانیت درونم وجود نداشت که شادی و هیجان به ارمغان بیاورد. مشهود و هویدا بود. مانند زمانی که مدّت طولانی به نوری خیره شوید، چشمانتان خسته می‌شود و سعی می‌کنید به چیز دیگری نگاه کنید، امّا هر طرف را می‌نگرید بازهم نور را می‌بینید.

با خودم فکر کردم "پس این خداوند است. از دیدنت خوشوقتم".

جایی که آن‌جا ایستاده بودم را نمی‌توان مانند یک مکان زمینی توصیف کرد. نه تیره بود و نه روشن، نه بزرگ و نه کوچک. نه مکان بود، و نه من اساساً آن‌جا ایستاده بودم، حتّی من هم دیگر "من" نبودم. هنوز افکارم را داشتم، امّا خیلی معتدل، آرام و مشاهده‌گر. نه تنها احساس یگانگی و محبّت بی‌تردید با همه‌چیز و همه‌کس می‌کردم، حتّی برایم خیلی عجیب و مبهم بود که چگونه فردی می‌تواند جز آن بیاندیشد. همچنین مسحور افکار قدیمی‌ام راجع به اینکه چه کسی هستم و چگونه‌ام شده بودم. من یک زنم، اهل آمریکا، پرحرف، نویسنده - این‌ها همه خیلی بامزه و مهجور به‌نظر می‌رسید. تصوّر کنید که خودتان را به این درجه پست از هویت برسانید، وقتی می‌توانید در عوض ابدیت خود را تجربه کنید.

باخودم فکر کردم، "چرا در تمام زندگی‌ام به دنبال شادی بودم، وقتی در تمام مدت خوشبختی همین‌جا بود؟"
نمی‌دانم چه مدّت در این فضای باشکوه یگانگی شناور بودم تا اینکه فکری ناگهان به ذهنم رسید: "می‌خوام تا ابد تو این وضعیت بمونم!". آنگاه بود که ناگهان به سوی زمین پایین رفتم. باکلمه "می‌خواهم!" داشتم به زمین باز می‌گشتم. سپس ذهنم شروع به اعتراض کرد – نه! نمی‌خوام این‌جا رو ترک کنم! – و بیشتر پایین رفتم.
می‌خوام!
نمی‌خوام!
می‌خوام!
نمی‌خوام!
با هربار تکرار آن افکار ناامیدانه، خود را در سقوط از لایه‌ای به لایه دیگر حس می‌کردم، مانند قهرمان فیلم‌های اکشن که هنگام سقوط از ساختمان حفاظی کرباسی را بعد از دیگری پاره می‌کند و روی بعدی می‌افتد. بازگشت این آرزوهای باطل دوباره مرا به مرزهای محدود خودم، محدوده فناپذیر و دنیای خودم باز می‌گرداند. در حالی که قلبم شکسته بود از این‌که این تجربه معنوی را از دست داده بودم اندوهگین شدم. احساس می‌کردم پیر و عاقل‌تر شده‌ام. دریافتم که هنوز آنقدر آماده نبودم که در آنجا سکنی گزینم. باید بیشتر تمرین می‌کردم. در آن لحظه آگاهی بود که خداوند مرا رها کرد تا به زمین بازگردم و این پیام ناگفته پر مهر و محبّت را به من داد:

تو زمانی برمی‌گردی این‌جا که کاملاً اینو درک کنی که همیشه این‌جایی.

۶۸

دو روز بعد مراقبه پایان یافت و همه از سکوت خارج شدند.

مهمانان مرا در آغوش گرفتند و از کمک‌هایی که به آنها کرده بودم تشکر کردند. من دائم جواب می‌دادم "اوه، نه! من از شما متشکّرم". امّا چقدر آن کلمات ناکارآمد بودند. چطور می‌توانستم از آنها به خاطر اینکه باعث شده بودند وارد آن فضای معنوی شگفت‌انگیز شوم تشکّر کنم.

یک هفته بعد صد جستجوگر دیگر برای مراقبه بعدی آمدند، و همه‌چیز با روج‌های جدید دوباره تکرار شد مراقب آنها نیز بودم و سعی می‌کردم به هر صورت ممکن به آنها نیز کمک کنم و چندبار دیگر هم به حالت توریا رفتم. وقتی پس از اتمام مراقبه بسیاری از آنها نزد من آمدند که به من بگویند در طول مراقبه من را به صورت "جسمی‌نورانی و ساکت و غوطه‌ور" دیده‌اند، تنها می‌خندیدم. پس این آخرین شوخی عبادتگاه با من بود؟ وقتی که ماهیت اجتماعی، پر سروصدا و پرحرف خود را پذیرفتم و وظیفه میزبانی معبد را که با شخصیتم انطباق داشت پذیرفتم - حالا تبدیل به آن دختر ساکت پشت معبد شده بودم؟

هفته‌های آخری که در عبادتگاه بودم، فضای عبادتگاه آکنده از احساس اندوه ناشی از روزهای آخر بود. هرروز صبح افراد بیشتری چمدان‌هایشان را می‌بستند و می‌رفتند. دیگر کسی نمی‌آمد. تقریباً ماه می بود، آغاز گرم‌ترین فصل هند و عبادتگاه برای مدّتی خلوت می‌شد. دیگر مهمانی نمی‌آمد، بنابراین دوباره مسئولیتم عوض شد و این‌بار در دفتر ثبت نام مشغول شدم، جایی که در آن وظیفه خداحافظی از دوستانم زمانی که می‌خواستند عبادتگاه را ترک کنند داشتم. در دفتر با یک آرایشگر سابق بامزه همکار بودم. دعای صبحگاهی را تنها با هم می‌خواندیم و دو نفری برای خداوند سرود می‌خواندیم.

این‌جا بیشتر مواقع تنها هستم. روزی ۴ الی ۵ ساعت را در غار مراقبه می‌گذرانم. اکنون می‌توانم ساعت‌ها تنها

بنشینم و از حضور خودم روی زمین اندوهگین نباشم. گاهی مراقبه‌هایم عجیب و با تجربه فیزیکی شاکتی - باگردش اطراف ستون فقرات - همراه است. گاهی هم در مراقبه به رضایتی آرام و شیرین می‌رسد که آن را هم دوست دارم. هنوز جملات در ذهنم شکل می‌گیرند، و افکار به رقص می‌پردازند، امّا اکنون دیگر آنقدر الگوهای فکری‌ام را خوب می‌شناسم که دیگر با آنها آزرده نمی‌شوم. افکارم همانند همسایه‌های قدیمی شده‌اند که پر دردسر هستند امّا با این وجود دوست‌داشتنی‌اند. آنها جایم را تنگ نمی‌کنند. این‌جا برای همه ما جا هست.

تغییراتی را که در این چند ماه درونم رخ داده حتّی هنوز نمی‌توانم احساس کنم. دوستانم که مدّتی طولانی است یوگا کار می‌کنند می‌گویند تا زمانی که عبادتگاه را ترک نکنی و به زندگی عادی برنگردی، تغییراتی را که عبادتگاه در تو به وجود آورده نخواهی دید. البته همین حالا هم هنوز مطمئن نیستم که زندگی طبیعی‌ام چیست. منظورم این است که بعد از عبادتگاه که نزد درمانگر اندونزیایی می‌روم - آنجا زندگی طبیعی من است؟ شاید هم باشد، چه کسی می‌داند؟ در هر صورت، دوستانم می‌گویند که تغییرات بعداً خود را نشان می‌دهند. شاید ببینی که افکار آزاردهنده از زندگیت رفته‌اند و مسائل سخت غیرقابل‌حل در زندگی تغییر یافته‌اند. آزردگی‌های جزئی که روزی تو را دیوانه می‌کرد دیگر اصلاً مشکل به حساب نمی‌آیند، درحالی‌که بدبختی‌های کهنه قدیمی‌که آنها را درگذشته از روی عادت تحمّل می‌کردی، دیگر حتّی برای پنج دقیقه هم نمی‌توانی تحمّل کنی. روابط مسموم از زندگیت رخت بر می‌بندند، و افراد مؤثّرتر و بهتری قدم به زندگیت خواهند گذاشت.

دیشب نتوانستم بخوابم. علّتش اضطراب نبود بلکه انتظاری همراه با هیجان بود. لباس یوشیدم و برای قدم زدن به باغ

رفتم. ماه کامل و زیبا بود و درست در بالای سرم می‌درخشید و نور سربی‌رنگش همه‌جا را روشن کرده بود. عطر خوش یاسمن و شب‌بو همه فضای باغ را پر کرده بود. هوا از روز گرما و رطوبت کمتری داشت. هوای گرم مرا در برگرفت و با خود اندیشیدم: "من تو هندم".

من صندل پوشیدم و تو هدم!

زیر نور ماه شروع به دویدن روی چمن‌ها کردم. بدنم پس از چند ماه یوگا، خوردن غذاهای گیاهی، و بیدار شدن در سحرگاه کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسید. تنها صدایی که در کل درّه می‌پیچید صدای نرم صندل‌های من که روی چمن‌ها کشیده می‌شد بود: شیپپا - شیپپا - شیپپا - شیپپا. آن‌قدر شاد بودم که به سوی انبوه درختان اکالیپتوس که در وسط پارک قرار داشت دویدم و دستانم را دور تنه یکی از آنها که هنوز گرمای روز را در خود داشت حلقه کردم، و با تمام وجود آن را بوسیدم. با تمام قلبم. عشقی که احساس می‌کردم ناب و خالص بود. الهی بود. اطراف درّه تاریک را از نظرم گذراندم و چیزی که خداوند در آن حضور نداشته باشد را ندیدم. عمیقاً احساس شادی می‌کردم. با خود اندیشیدم، در این احساس هر چه که هست، همان چیزی است که برای به‌دست آوردنش دعا می‌کردم. همین‌طور همان چیزی است که به او دعا می‌کردم.

۶۹

سرانجام کلمه‌ای را پیدا کردم.

آن‌را در کتابخانه پیدا کردم. از همان بعدازظهری که دوستم خولیو در رم از من پرسیده بود کلمه‌ای که مرا توصیف می‌کند چیست، درمورد این موضوع فکر می‌کردم. آن زمان نمی‌دانستم آن‌چه کلمه‌ای است، امّا سرانجام به محض اینکه آن کلمه را دیدم، دریافتم که خودش است.

هفته آخر اقامتم در عبادتگاه، آن را یافتم. کتاب

مقدّسی درمورد یوگا می‌خواندم، که توصیفی از جستجوگران روحانی باستان پیدا کردم. کلمه سانسکریت آنتواسین(۷۳) به این افراد اطلاق شده بود. یعنی "کسی که در مرز زندگی می‌کند"، این معنای تحت‌الفظی این کلمه بود. شخصی را توصیف می‌کرد که زندگی پرهیاهوی دنیوی را ترک گفته و در کناره جنگلی که استادان روحانی سکنی می‌گزینند زندگی می‌کند. آنتواسین دیگر یکی از اهالی روستا یا صاحبِ خانه‌ای با زندگی معمولی است، امّا هنوز به تعالی کامل هم نرسیده است. آنتواسین انسانی بین این دو مرحله است. فردی که در مرز زندگی می‌کند. در هر دو جهان زندگی می‌کند، امّا نظر به ناشناخته‌ها دارد. او فردی دانش‌پژوه است.

وقتی این توصیف آنتواسین را خواندم، خیلی هیجان‌زده شدم که کلمه‌ای را یافته‌ام. این توصیف من البته در عصر جدید بود. تصویر جنگل ناشناخته می‌توانست نمادین باشد. امّا می‌شد در آنجا زندگی کرد. در مرز بین افکار قدیمی و ادراکات جدید، همیشه در حال یادگیری. در مفهوم نمادین، این مرز است که همیشه با مطالعه و ادراک بیشتر در حال حرکت است. جنگل مرموز ناشناخته همیشه چند قدم با تو فاصله دارد، بنابراین اگر بخواهی همچنان دنبال آن بروی باید سبکبار سفر کنی. باید همواره در حرکت و انعطاف‌پذیر باشی. حتّی لغزنده و بی‌ثبات. جالب است چون همین دیروز، دوست شاعر و لوله‌کش نیوزیلندی‌ام عبادتگاه را ترک کرد، و درحالی‌که از در بیرون می‌رفت، یک شعر خداحافظی کوتاه دوستانه در مورد سیر و سلوکم به من داد. این بیت را حفظ شده‌ام:

الیزابت، در بین و میان
جملات ایتالیایی و رویاهای بالی،
الیزابت، در بین و میان،

گاهی به لغزندگی ماهی...

سال‌ها گذشته زمان زیادی را به این فکر کرده‌ام که من قرار است چه باشم؟ همسر؟ مادر؟ مجرد؟ ایتالیایی؟ شکم‌پرست؟ مسافر؟ هنرمند؟ مرتاض؟ امّا من هیچ‌یک از این‌ها نیستم، دست‌کم کاملاً نیستم. من خاله لیز دیوانه هم نیستم. من فقط یک آنتواسین لغزنده هستم - میان و در بین - شاگردی روی مرزهای دائم در حال حرکت نزدیک جنگل ترسناک و شگفت‌انگیز ناشناخته.

۷۰

من معتقدم که همه ادیان دنیا، به دنبال راهی برای ارتباط نزدیک با خداوند هستند. وقتی می‌خواهید با خداوند حرف بزنید، کاری که سعی در انجامش دارید این است که از زندگی دنیوی به ابدیت بپیوندید و برای رفتن به آنجا به ابزاری عالی نیازمندید. این وسیله باید بزرگ و قدرتمند و جادویی باشد، چون قرار است شما را از مسیر طولانی عبور دهد. آن باید بزرگترین قایقی که می‌توانید تصوّر کنید باشد.

اعمال مذهبی اغلب از تجربیات درونی منشاء می‌گیرند. چند پیشاهنگ شجاع به جست‌وجوی راه جدیدی به سوی خداوند می‌پردازند، تجربه‌ای ماورائی کسب می‌کنند و وقتی به خانه بازمی‌گردند پیامبر شده‌اند. سپس برای مردم داستان‌های آسمانی را تعریف می‌کنند و دستورالعملی که چگونه می‌توان به آنجا رسید. سپس دیگران همان کلمات و کارها و نیایش‌هایی را که پیامبران انجام می‌داده‌اند تکرار می‌کنند، که آنها هم به معنویت دست یابند. گاهی موفقیّت‌آمیز است - گاهی ترکیب هجاهای یکسان و تمرین‌های معنوی که نسل‌ها و نسل‌ها تکرار می‌شود شاید افراد زیادی را به ماوراء ببرد، و گاهی هم نتیجه نمی‌دهد. حتّی ممکن

است جدیدترین ایده‌ها سرانجام به عقاید تعصّب‌آمیز بگراید و دیگر کارآمد نباشد.

هندی‌های اطراف، داستانی اخطارآمیز درمورد قدّیسی بزرگ می‌گویند که همیشه مرتاضان وفادار در این عبادتگاه دورش را احاطه کرده بودند. ساعت‌ها در روز او و پیروانش به مراقبه می‌پرداخته‌اند. تنها مشکل این بود که قدّیس گربه‌ای داشت که در معبد می‌گشت و با سروصدا مریدان را که در مراقبه بودند آزار می‌داد و حواسشان را پرت می‌کرد. بنابراین قدیس تدبیری اندیشید و دستور داد هر روز برای چند ساعتی که در حال مراقبه هستند گربه را به تیرکی که خارج از معبد بود ببندند، تا دیگر کسی را نیازارد. بستن گربه به تیرک قبل از مراقبه به عادتی تبدیل شد. سال‌ها گذشت و عادت تبدیل به تشریفات مذهبی شد. هیچ‌کس نمی‌توانست قبل از اینکه گربه به تیرک بسته شود مراقبه کند. روزی گربه مرد. پیروان قدّیس ترسیده بودند. این یک بحران بزرگ دینی بود - حالا چطور می‌توانستند بدون اینکه گربه‌ای به تیرک بسته شده باشد به مراقبه بپردازند؟ چگونه ممکن بود به خدا برسند؟ در ذهن آنها، گربه ابزار رسیدن به خدا شده بود.

این افسانه هشدار می‌داد که مراقب باشید، با تکرار تشریفات دینی تنها برای اینکه انجامشان داده باشید گمراه نشوید. به‌خصوص در این دنیای ازهم‌گسیخته، که در آن طالبان و کاتولیک‌های مذهبی بر سر این‌که کدام‌یک حقّ داشتن کلمه خداوند و کدام‌یک آیین و تشریفات مناسب برای رسیدن به خداوند را دارند، جنگ تجاری بین‌المللی راه می‌اندازند؛ باید به خاطر داشت که بستن گربه به تیرک هرگز کسی را به تعالی نرسانده، بلکه تنها اشتیاق مداوم جستجوگر باعث می‌شود که لطف ابدی خداوند را تجربه کند. انعطاف‌پذیری هم به اندازه نظم در رسیدن به معنویّت ضروری است.

بنابراین اگر این را بپذیرید، وظیفه شما یافتن ابزار و آیین، و استادانی است که به شما در نزدیک شدن به خداوند کمک کنند. متون یوگا می‌گویند که خداوند به تلاش‌ها و دعاهای انسان به همان طریقی پاسخ می‌گوید که آن انسان‌های فناپذیر برای ستایش او برگزیده‌اند. در جایی از کتاب اوپانیشاد(۷۴) آمده است که: "مردم راه‌های مستقیم یا غیرمستقیمی براساس مزاجشان و بسته به این‌که چه چیزی را بهتر و مناسب‌تر بدانند دنبال می‌کنند، و آن راه همگی به تو منتهی می‌شود، درست مانند رودخانه‌هایی که به اقیانوس می‌ریزند".

البته هدف دیگر دین این است که سعی کند دنیای آشفته و بی‌نظم را بشناساند و دشواری‌هایی که هر روز می‌بینیم را توجیه کند: این‌که بی‌گناهان رنج می‌کشند، گناهکاران پاداش می‌گیرند - چطور می‌توان به حکمت آن پی برد؟ سنّت غربی می‌گوید، "این‌ها همه پس از مرگ روشن می‌شود، در بهشت و جهنم". امّا در شرق، اوپانیشاد، از هرگونه تلاشی در روشن ساختن بی‌نظمی‌های دنیا طفره می‌رود. شرقی‌ها اصلاً اعتقاد ندارند که دنیا بی‌نظم است، بلکه می‌گویند در نگاه ما این‌طور به نظر می‌رسد، چون بصیرت ما محدود است. این متون هیچ‌گونه وعده عدالت یا انتقامی برای کسی نمی‌دهند، بلکه این را می‌گویند که هر کاری عواقبی دارد - بنابراین با توجه به این مسأله رفتار کنید. البته ممکن است آن عواقب را بلافاصله پس از کاری که انجام داده‌اید ببینید. به‌علاوه، اوپانیشادی‌ها می‌گویند اگر هم به این بی‌نظمی قائل باشیم، شاید آن کاربردی الهی داشته باشد، حتّی اگر شخصاً نتوانید آن را تشخیص دهید. بنابراین بهترین کاری که می‌توانیم در مقابل دنیای خطرناک و غیرقابل‌درک خود انجام دهیم این است که با تمرین درون خود را آرام نگاه داریم.

سین، مرتاض ایرلندی کشاورز، این مسأله را این‌گونه برای من شرح داد. او گفت، "تصوّر کن که دنیا یک ماشین ریسندگی بزرگه. تو می‌خوای نزدیک مرکز اون بمونی - درست داخل توپی چرخ - نه در لبه‌ها درست جایی که چرخش اتفاق میفته، اونجا باعث می‌شه سرت گیج بره و دیوونه شی. توپیِ آرامش، که قلب تو هست، جاییه که خدا اون‌جا زندگی می‌کنه. بنابراین دنبال جواب تو دنیا نباش. نگاهت رو به سمت همون مرکز بچرخون و این‌طوری همیشه در آرامشی". تا به‌حال در بحث‌های معنوی، چیزی تا این حد من را متقاعد نکرده بود. این برای من کارآمد است. و به شما اطمینان می‌دهم که اگر روزی چیزی بیابم که کارآمدتر باشد از آن استفاده خواهم کرد.

دوستان زیادی در نیویورک دارم که افرادی مذهبی نیستند. تقریباً بیشتر آنها یا از دوران جوانی از آموزش‌های معنوی دور مانده‌اند، یا از کودکی هرگز با خداوند آشنا نشده‌اند. طبیعی است که بعضی از آنها مفهوم تلاش‌های من برای رسیدن به معنویت را درک نمی‌کنند. گاهی مسخره‌ام می‌کنند. دوستم بابی وقتی برای تعمیر کامپیوترم آمده بود مزه ریخت که: "به روح نورانیت بر نخوره، امّا درمورد نرم‌افزار دانلود هیچی نمیدونی". از طعنه‌ها ناراحت نمی‌شوم. فکر می‌کنم بامزه است. واقعاً هم همین‌طور است.

امّا چیزی که در برخی دوستانم می‌بینم این است که درحالی‌که سنّشان بیشتر می‌شود، آرزوی این را دارند که چیزی برای پرستیدن داشته باشند. امّا این آرزو به خاطر برخی موانع از جمله عقل سلیم و خرد محقّق نمی‌شود. با این وجود، علی‌رغم همه هوشمندی و خردشان این افراد در دنیایی گرفتار در وقایع ناامیدکننده و یوچ زندگی می‌کنند. تجربیات وحشتناک یا عالی رنج و شادی در زندگی این افراد رخ می‌دهد، همان‌طور که برای همه ما رخ می‌دهد، و این تجربیات ما را محتاج چیزی معنوی می‌کند که

اندوه یا سپاس خود را نثارش کنیم. مشکل این است که - چه چیزی را بپرستیم و برای چه کسی دعا بخوانیم؟

دوست عزیزی دارم که بلافاصله پس از ازدست‌دادن مادرش، اولّین کودکش متولّد شد. بعد از این اتّفاق معجزه‌وار دوستم احساس کرد که دوست دارد به مکانی مقدّس برود، یا آیینی مذهبی انجام دهد که بتواند بر هیجاناتش فائق آید. دوست من از کودکی به عنوان یک کاتولیک تربیت شده بود امّا دیگر دوست نداشت کاتولیک باشد. از طرفی خجالت می‌کشید هندو یا بودایی یا چیزی شبیه آن شود. پس چکار باید می‌کرد؟ او به من گفت، "نمیشه که آدم بره مثل گیلاس از درخت چیدن، دین انتخاب کنه".

من به این نظر او کاملاً احترام می‌گذارم، امّا کاملاً با آن مخالفم. به نظر من وقتی لازم است روحت را به گردش در بیاوری و با یافتن خداوند به آرامش برسی حقّ داری هر گیلاسی را که خواستی بچینی. من فکر می‌کنم تو آزادی که هر ابزاری که تو را به معنویتی که به آن احتیاح داری و به آرامش می‌رساند انتخاب کنی. این چیزی نیست که از آن خجالت بکشی. این سرگذشت انسان در جستجوی معنویت است. اگر انسان به جستجوی خداوند نمی‌پرداخت، احتمالاً هنوز بسیاری از ما در حال پرستش مجسمه‌های گربه طلایی مصری بودیم. در این تحول تفکّر دینی گیلاس چیدن هم نقش مهمی داشته. شما هر چیزی را که برایتان کارآمد است از هرجایی می‌توانید بیابید و به حرکت خود به سوی روشنایی ادامه دهید.

سرخپوست‌های هویی تصور می‌کردند که ادیان دنیا هرکدام رشته‌ای معنوی دارند، و این رشته‌ها همیشه در جستجوی یکدیگرند تا به هم بپیوندند. وقتی همه این رشته‌ها سرانجام به هم بافته شوند طنابی خواهند ساخت که انسان را از این چرخه تاریک تاریخ به قلمرو بعدی خواهد برد. در عصر حاضر هم، دالاپی‌لاما با اطمینان‌دادن به

شاگردان غربی‌اش در این مورد که لازم نیست برای اینکه شاگردش باشند بودایی تبّتی شوند، طرز فکری مشابه را تکرار کرد. او پذیرفت که شاگردانش هر دینی به جز بودایی تبّتی که دارند را نگاه دارند و شیوه‌ها و آیین‌های تبّتی را با تمرین‌های دینی خود پیوند دهند. حتّی در نامحتمل‌ترین و سنّتی‌ترین مکان‌ها، می‌توانید این طرز فکر روشنگر را بیابید که خداوند شاید خیلی بزرگتر از آن‌چه که تعلیمات محدود دینی ما به ما یاد داده است باشد. در سال ۱۹۳۴، پاپ پیوس ششم، چند نماینده را از واتیکان به لیبی فرستاد که این پیام را به مردم برسانند: "فکر نکنید که قرار است ایمانتان را از دست بدهید، آیین مسلمانان هم شما را به سوی رستگاری می‌برد. راه‌های رسیدن به مشیت الهی بی‌شمارند".

امّا آیا این‌طور نیست؟ که بی‌نهایت در واقع... بی‌نهایت است؟ که حتّی پاکدامن‌ترین ما تنها می‌تواند تکّه‌های پراکنده تصویر ابدیت را در هر زمانی ببیند؟ و آیا این تمایل ما برای رسیدن به معنویت، تنها بخشی از همین جستجوی بزرگتر انسان برای یافتن خداوند نیست؟ هر یک از ما این حقّ را نداریم که از جستجو باز نایستیم تا این‌که تا جایی که ممکن است به منبع شگفتی نزدیک شویم؟ حتّی اگر مفهوم آن آمدن به هند و بوسیدن درختان زیر نور ماه باشد؟

به بیان دیگر، این من هستم در این گوشه. این من هستم که زیر نور ماه ایستاده‌ام. درحالی‌که دینم را انتخاب کرده‌ام.

۷۱

قرار بود ساعت ۴ صبح با پرواز هند را ترک کنم. تصمیم گرفتم امشب را اصلاً نخوابم و تمام شب را در غار مراقبه به نیایش بپردازم. من معمولاً تا نیمه‌شب بیدار نمی‌مانم، امّا چیزی در درونم ترغیبم می‌کرد که این ساعت‌های آخر را در عبادتگاه بیدار بمانم. به خاطر

چیزهای زیادی در طول زندگی‌ام کلّ شب را بیدار مانده بودم - برای بحث کردن با کسی، رانندگی در مسیرهای طولانی، گریه کردن، نگران بودن - امّا تابحال هرگز برای شب‌زنده‌داری و دعا بیدار نمانده بودم. چرا حالا این‌کار را نکنم؟ چمدانم را پیچیدم و کنار دروازه معبد گذاشتم. بنابراین زمانی که سحرگاه تاکسی دنبالم می‌آمد، آن آماده بود. سپس از تپه بالا رفتم. وارد غار مراقبه شدم و نشستم. در آن تنها بودم، امّا جایی نشستم که تصویر بزرگ سوآمیجی استادِ استاد اعظمم، بنیانگذار عبادتگاه، شیری که مدّت‌ها پیش مرده بود امّا هنوز در این‌جا حضور داشت، را ببینم. چشمانم را بستم و مانترا را تکرار کردم. با نردبان به توپیِ آرامش و سکون درونم فرود آمدم. وقتی به آن‌جا رسیدم، احساس کردم دنیا از حرکت بازایستاده، همان‌طور که وقتی نه ساله بودم آرزو می‌کردم زمان بایستد. در قلبم، زمان متوقّف شده بود و صفحات تقویمی‌که به دیوار آویخته شده بودند قفل شده بودند. در سکوت از آنچه درک می‌کردم در شگفت بودم. من در واقع دعا نمی‌کردم. بلکه خودم به دعا تبدیل شده بودم.

می‌توانستم تمام شب را آبحا بنشینم. در واقع همین کار را کردم.

نمی‌دانم وقتی زمان رفتن فرا رسید چه چیزی مرا هشیار کرد، امّا پس از چند ساعت سکون، به خودم آمدم. وقتی به ساعتم نگاه کردم دیدم دقیقاً زمان رفتن فرا رسیده است. حالا باید به اندونزی پرواز می‌کردم. چقدر خنده‌دار و عجیب. بنابراین بلند شدم و به عکس سوآمیجی تعظیم کردم و سپس تکّه‌ای کاغذ زیر فرشی که درست زیر عکس بود قرار دادم. روی کاغذ دو شعر نوشته شده بود که در ۴ ماه اقامتم در هند سروده بودم. این‌ها اولین اشعار واقعی هستند که تا به‌حال سروده‌ام. لوله‌کش نیوزلندی مرا ترغیب کرد که

شعر بگویم. یکی از این اشعار را پس از یک ماه که در این‌جا اقامت داشتم سرودم. امّا دیگری را، همین امروز صبح.
در فاصله میان سرودن این دو شعر، فیض و رحمت بی‌کران الهی را دریافتم.

۷۲

دو شعر که در عبادتگاه هند سروده شده‌اند:

شعر اوّل:

این سخنان شیرین و زیبا به ناگاه بر زبانم جاری شده.
درموردت چیزی نمی‌دانم، دوست من،
امّا راه من به سوی خداوند به سادگیِ نسیمی خوشبو نیست.
مانند گربه‌ای است که روی آشیانهٔ کبوتری نشسته است، آزاد و رها
و من آن گربه‌ام - همان گربه‌ای که وقتی در جایی گیر می‌افتد فریاد سر می‌دهد.
راه من به سوی خداوند به قیام کارگری می‌ماند
که تا به یگانگی نرسم آرام نمی‌گیرم.
اعتصابشان بس سهمگین است
حتّی گارد ملی را هم یارای نزدیک شدن به آنها نیست.
راه من ناخودآگاه پیش روی من قرار داده شده بود،
بوسیله مرد سیه‌چرده کوته‌قدی که او را هرگز ندیدم، که راه خداوند را با زانوان در گل فرورفته از هند پیمود،
با پای برهنه، گرسنه، و مبتلا به مالاریا،
خفته در درگاه خانه‌ها و زیر پل‌ها - مانند یک مسافر عازم خانه(۷۵).
و اکنون درحالی‌که مرا تعقیب می‌کند و می‌گوید "مفهومش را یافتی، لیز؟
اینکه خانه یعنی چه؟ و عازم حقیقتاً به چه معناست؟"

شعر دوم:

هر چند.
اگر مرا بگذارند که شلواری دوخته شده از چمن تازه‌چیده‌شده این‌جا بپوشم،
این‌کار را خواهم کرد.
اگر مرا بگذارند که دور هر درخت اُکالیپتوسی که بر گور گانش روییده حلقه بزنم،
قسم می‌خورم که این‌کار را خواهم کرد.
این روزها بدنم غرق در شبنم عرق است،
از کار مداوم و پیوسته در این مکان
چانه‌ام را بر یوست درختان می‌سایم،
گویی آنها را با پای استادم اشتباه گرفته‌ام.
یارای نزدیک‌تر شدنم نیست.
اگر بگذارند خاک این مکان را بخورم
درحالی‌که آن را در لانه یرندگان نزدم می‌آورند،
تنها نیمی از آن را خواهم خورد،
و با خوردن همان اندک تمام شب را در آرامش خواهم خفت.

کتاب سوم: اندونزی

«حتّی از پوشیدن لباس‌هایم هم احساس متفاوتی دارم»

۳۶ روایت در جست‌وجوی تعادل

۷۳

هرگز در زندگیم آن‌قدر که بی‌برنامه وارد بالی شدم، بی‌برنامه نبوده‌ام. در میان تمام سفرهای بی‌برنامه‌ام، این بی‌برنامه‌ترینشان بود. نمی‌دانم قرار است کجا اقامت کنم، چکار کنم، نرخ تبادل ارز چقدر است، چطور از فرودگاه تاکسی بگیرم - یا حتّی از تاکسی بخواهم مرا کجا ببرد. هیچ‌کس منتظر ورودم نیست. هیچ دوستی در اندونزی ندارم، حتّی دوسنانم هم این‌جا دوستی ندارند. و یک مشکل کتاب راهنمای سفر قدیمی و نخواندن آن این است که: نمی‌دانستم که اجازه ندارم دراندونزی چهار ماه بمانم، حتّی اگر بخواهم. این مسأله را همین که وارد اندونزی شدم دریافتم. فقط اجازه دارم یک ویزای توریستی یک ماهه بگیرم. فکر می‌کردم دولت اندونزی اجازه می‌دهد تا هر زمان که بخواهم در کشورشان بمانم.

وقتی مأمور گذرنامه پاسپورتم را برای مجوّز تنها و دقیقاً سی روز اقامت در بالی مهر کرد. از او دوسنانه پرسیدم که آیا می‌توانم مدت بیشتری بمانم. او با همان رفتار گرم و دوسنانه گفت "نه". مردم بالی به خاطر رفتار دوستانه‌شان مشهورند.

به او گفتم، "می‌دونید، آخه قرار بوده من سه یا چهار ماه این‌جا بمونم".

نگفتم که این تنها یک پیش‌بینی بوده - که دوسال پیش یک

درمانگر پیر اهل بالی که احتمال هم دارد دیوانه بوده باشد طی یک کف‌بینی ده دقیقه‌ای پیش‌بینی کرده بود که مدّت سه یا چهار ماه این‌جا می‌مانم. نمی‌دانستم این را چگونه به او توضیح دهم.

امّا حالا که فکر می‌کنم، آن درمانگر اصلاً به من چه گفت؟ آیا او حقیقتاً گفت که من به بالی باز می‌گردم و سه یا چهار ماه با او زندگی می‌کنم؟ آیا گفت واقعاً با او "زندگی می‌کنم؟" یا این‌که منظورش این بود که اگر دوباره به اندونزی آمدم به او سری بزنم و ده دلار دیگر به او برای یک کف‌بینی دیگر بدهم؟ آیا او به من گفت که ممکن است برگردم، یا باید برگردم؟ آیا او گفت "منتظر دیدار مجددت هستم" یا گفت "امیدوارم دوباره ببینمت؟"

من از آن روز تا حالا دیگر هیچ ارتباطی با او نداشته‌ام. حتّی شماره‌تلفن یا نشانه‌ای هم از او نداشته‌ام. اصلاً نمی‌دانم که هنوز زنده است یا نه. به خاطر می‌آورم که وقتی دیدمش خیلی پیر و فرتوت بود؛ از آن زمان تا به حال هر اتّفاقی ممکن است برایش افتاده باشد. تنها چیزی که از آن اطمینان داشتم نامش بود - کیتات لیر - و اینکه در دهکده‌ای بیرون شهر اوبود(۷۶) زندگی می‌کرد. امّا نام دهکده را به خاطر نمی‌آورم. شاید باید این بی‌خبری از او را به فال نیک بگیرم.

۷۴

امّا در بالی گشت‌وگذار راحت است. مثل این نیست که وسط سودان فرود آمده باشم و ندانم می‌خواهم چکار کنم. اندونزی جزیره‌ای تقریباً به اندازه ایالت دلاوِر است و یکی از مقاصد معروف گردشگری می‌باشد. همه جا طوری طراحی شده که به غربی‌ها که کارت اعتباری دارند کمک می‌کند راحت در جزیره گردش کنند. خوشبختانه بیشتر مردم این‌جا با زبان انگلیسی آشنا هستند. انسان در این‌جا

با مشکل خاصّی مواجه نمی‌شود. می‌توانید پولتان را در فرودگاه تبدیل کنید، یک تاکسی با راننده‌ای مهربان بگیرید که هتلی دنج و زیبا به شما پیشنهاد کند. و از آنجا که صنعت گردشگری از جریان بمب‌گذاری که دو سال پیش (چند هفته پس از اینکه من بالی را ترک کردم) در این‌جا اتّفاق افتاده سقوط کرده، حتّی گشت‌وگذار راحت‌تر هم شده است؛ همه برای کمک به شما و کار کردن آماده‌اند.

بنابراین من یک تاکسی به شهر او بود گرفتم. آن‌جا مکان خوبی برای آغاز سفرم می‌باشد. اتاقی در هتل زیبا و دنجی در خیابانی به نام جنگل میمون‌ها(۷۷) گرفتم. هتل استخری زیبا و باغی پر از گل‌های استوایی با شکوفه‌هایی بزرگ‌تر از توپ والیبال داشت. کارکنان هتل همه اهل بالی بودند که معنی‌اش این بود که همه خودبه‌خود شما را دوست داشتند و همین که پایتان را به داخل می‌گذاشتید شروع به تعریف از زیبایی شما می‌کردند. اتاقم در هتل مشرف به جنگل انبوه بود و هر روز در کنار صبحانه سبدی پر از میوه استوایی تازه وجود داشت. خلاصه، این‌جا یکی از زیباترین مکان‌هایی است که تابه‌حال در آن اقامت داشته‌ام و هزینه اتاقم هم کمتر از روزی ده دلار است. خوشحالم که به اندونزی بازگشته‌ام.

اوبود در مرکز بالی و در کوهستان قرار دارد و با مزارع شالیکاری و معابد هندوی بی‌شماری احاطه شده است. رودخانه‌های اطراف از میان درّه‌های عمیق پوشیده از جنگل می‌گذرد و آتشفشان‌ها را در افق می‌توان دید. اوبود از دیرباز مرکز فرهنگی جزیره بوده است. مکانی که در آن نقّاشی‌ها، حکّاکی روی چوب و رقص‌های سنّتی انجام می‌شده و مراسم مذهبی برگزار می‌شده است. اوبود نزدیک هیچ ساحلی قرار ندارد، بنابراین گردشگرانی که به این‌جا می‌آیند، افرادی هستند که خودشان خواسته‌اند این‌جا

بیایند؛ افرادی که ترجیح داده‌اند مراسم مذهبی در معابد را تماشا کنند تا این‌که موج‌سواری کنند. صرف‌نظر از پیشگویی درمانگر، این‌جا مکانی دوست‌داشتنی برای مدّتی زندگی است. این شهر نمونه کوچک‌تر اقیانوسی سانتافه(۷۸) است، با این تفاوت که میمون‌های زیادی در اطراف پرسه می‌زنند، و مردم شهر لباس‌های محلی می‌پوشند. رستوران‌های خوب و کتاب‌فروشی‌های کوچک زیبایی دارد. می‌توانستم به‌راحتی همه وقتم را این‌جا در اوبود به همه کارهایی که یک زن آمریکایی مطلّقه می‌تواند انجام دهد پر کنم. طراحی روی پارچه، جواهرسازی، کوزه‌گری، رقص سنّتی اندونزی، و آشپزی را یاد بگیرم. حتّی روبروی هتلی که در آن اقامت دارم مغازه‌ای به نام "مغازه مراقبه" هم وجود دارد. مغازه کوچکی با این تبلیغ: جلسات مراقبه در هوای آزاد هر شب ساعت ۶ تا ۷. تا صلح روی زمین جاری شود.

چمدانم را که باز کردم تازه بعدازظهر بود، بنابراین تصمیم گرفتم گشتی در شهر بزنم تا ببینم نسبت به دو سال پیش چه تغییراتی کرده. و سپس ببینم چطور می‌توانم درمانگر را پیدا کنم. تصوّر کردم که این باید کار مشکلی باشد و روزها یا حتّی هفته‌ها طول بکشد. نمی‌دانم تحقیقم را از کجا باید آغاز کنم، بنابراین قبل از اینکه از هتل بیرون بروم به پذیرش رفتم و از ماریو پرسیدم که می‌تواند کمکم کند؟

ماریو یکی از کارکنان هتل است. من هنگام پرکردن فرم‌های ورود به هتل به واسطه اسمش با او دوست شدم. مدّتی پیش به کشوری سفر کرده بودم که نام مردان زیادی در آنجا ماریو بود. امّا هیچ کدام از آنها پسر ریزنقش ماهیچه‌ای پرانرژی با شلوار خمره‌ای ابریشمی نبودند و گل پشت‌گوششان نمی‌گذاشتند. بنابراین مجبور شدم بپرسم "اسمت واقعاً ماریو هست؟ خیلی شبیه اسمای اندونزیایی نیست".

او گفت "اسم واقعیم این نیست. اسم واقعیم نیومنه".
حدس می‌زدم. ۲۵ درصد شانس داشتم که اسم واقعی او را حدس بزنم. در بالی بیشتر مردم برای نامیدن فرزندان دختر یا پسرشان، تنها از چهار نام استفاده می‌کنند: وایان، مهدای، نیومن، و کیتات، که معنای آنها اول، دوم، سوم، و چهارم است و ترتیب تولّد فرزندانشان را نشان می‌دهد. اگر خدا به شما فرزند پنجمی بدهد، چرخه را از ابتدا آغاز می‌کنید، بنابراین کودک پنجم هم احتمالاً چیزی مثل "وایان به توان ۲" نام می‌گیرد. اگر دوقلو داشته باشید آنها را به ترتیبی‌که متولّد می‌شوند نام‌گذاری می‌کنید و از آنجایی که در بالی تنها چهار اسم وجود دارد (البته اشراف شهر نام‌های دیگری برای خودشان دارند) این کاملاً محتمل است که دو وایان با هم ازدواج کنند و کودک اولشان هم طبیعتاً وایان نام می‌گیرد.
این نشان می‌دهد که خانواده و جایگاه هر کس در خانواده اهمیت زیادی دارد. ممکن است تصوّر کنید که این سیستم نامگذاری باعث مشکل می‌شود، امّا مردم بالی این مشکل را رقع کرده‌اند. الزاماً لقب‌دهی بسیار شایع است. مثلاً یکی از موفّق‌ترین زن‌های اوبود وایان نام دارد که رستوران شلوغی به نام کافه وایان دارد، و بنابراین او مشهور به "وایان کافه" است یعنی "وایانی که کافه را اداره می‌کند". ممکن است نام شخص دیگری "مهدای چاقه" یا "نیومن ماشین اجاره‌ای" یا "نیومن احمقه که خونه داییش رو آتیش زد" باشه. دوست جدیدم ماریو مشکل را با انتخاب اسم ماریو برای خودش رفع کرده بود.
"چرا ماریو".
او گفت "چون هرچیزیو که مربوط به ایتالیا می‌شه دوست دارم".
وقتی به او گفتم که به تازگی چهارماه در ایتالیا بودم،

او آن‌قدر هیجان‌زده شد که از پشت میزش برخاست و گفت، "بیا بشین این‌جا، تعریف کن". نشستم و با هم صحبت کردیم. و به این ترتیب با هم دوست شدیم.

بنابراین امروز بعدازظهر تصمیم گرفتم جستجوی درمانگر پیر را از دوستم ماریو آغاز کنم و از او پرسیدم که شخصی با نام کیتات لایر می‌شناسد.

ماریو ابروانش را در هم کشید و به فکر فرو رفت.

منتظر بودم چیزی شبیه به این بگوید، "اوه، آره کیتات لاپر! همون درمانگر پیر که هفته گذشته مرد. وقتی پیرمرد مرد خیلی ناراحت شدم...".

ماریو از من خواست اسم را تکرار کنم، و این‌بار برای این‌که از خطای احتمالی در تلفّظ جلوگیری کنم، نام را برای او نوشتم، واضح بود که ماریو او را شناخته است. "کیتات لاپر! "

حالا منتظر شدم تا چیزی شبیه این بگوید "اوه آره! کیتات لاپر! همون دیوونه‌هه! همین هفته پیش به حاطر دیوونگیش گرفتنش..."

امّا در عوض او گفت، "کیتات لاپر درمانگر مشهوریه".

"آره! خودشه!"

"من میشناسمش. خونش رفتم. هفته پیش دخترخالمو اونجا بردم، اون برای بچّش که همه شب رو گریه می‌کرد دارو می‌خواست. کیتات لاپر مشکلش رو حل کرد. یک‌بار هم یه دختر آمریکایی مثل تو رو به خونش بردم. دختر، جادویی می‌خواست که تو چشم مردها زیباتر به نظر برسه. کیتات لاپر براش یه نقاشی جادویی کشید تا بهش کمک کنه زیباتر شه. بعد از اون دستش میداختم. هربار بهش می‌گفتم نقاشیه جواب داد! ببیین چقدر خشکل شدی! واقعاً اثر کرده!"

نقاشی که کینات لاپر برای من دو سال پیش کشیده بود را به خاطر آوردم، به ماریو گفتم که من هم یک‌بار نقاشی

جادویی از حکیم گرفته‌ام.
ماریو خندید. "نقاشی رو تو هم اثر کرده!"
برایش توضیح دادم، "نقاشی من بهم کمک کرد که خداوند رو پیدا کنم".
او درحالی‌که گیج شده بود پرسید "تو نمی‌خوای از نظر مردها زیباتر باشی؟"
گفتم "هی ماریو. فکر می‌کنی بتونی یه روز منو پیشش ببری؟ اگه سرت خیلی شلوغ نیست؟"
او گفت "الان نه".
درحالی‌که داشتم ناامید می‌شدم او گفت، "امّا شاید پنج دقیقه دیگه بتونم، چطوره؟"

۷۵

بنابراین بعدازظهر روزی که وارد بالی شدم، خود را سوار بر ترک موتور دوست ایتالیایی-اندونزیایی جدیدم ماریو یافتم که با سرعت هر چه تمام‌تر از میان شالیزارهای برنج می‌گذشت تا مرا به حانه کیتات لایر ببرد. پس از گذشت دو سال در ملاقات مجدد درمانگر، چه باید به او می‌گفتم. از این گذشته با هم قراری هم نداشتیم و بدون هماهنگی قبلی یکدیگر را می‌دیدیم. تابلویی که بر سردر خانه‌اش نصب کرده بود را شناختم. روی آن نوشته بود "کیتات لایر- نقاش". حانه او خانه‌ای سنّتی و قدیمی بود. دیوارهای سنگ‌چین بلند سرتاسر ملک را احاطه کرده بود. حیاطی در وسط و معبدی در پشت قرار داشت. چند حانواده در خانه‌های کوچک جدا از هم درون محوطه زندگی می‌کردند. ما بدون در زدن وارد شدیم (البته دری هم وجود نداشت). کیتات لایر، درمانگر پیر، شلوار خمره‌ای و پیراهن کلفت بر تن در حیاط ایستاده بود. دقیقاً مانند دو سال پیش که برای اولین بار به ملاقاتش رفتم، مرا وارانداز کرد. ماریو چیزی به کیتات گفت، که به نظر یک معرفی معمولی بود "این دختر از آمریکا اومده".

کیتات با دهانی که تقریباً دندانی در آن باقی نمانده بود لبخندی به من زد. صورتش دانشنامهٔ جامعی از مهربانی بود. او با اشتیاق و قدرت با من دست داد و گفت "از دیدنتون خیلی خوشوقتم".

اصلاً مرا نمی‌شناخت.

او گفت، "بیا، بیا" و مرا به ایوان خانه‌اش راهنمایی کرد. در آنجا حصیرهای بافته شده از چوب بامبو نقش مبلمان را ایفا می‌کرد، دقیقاً مثل دو سال پیش. هر دو نشستیم. بدون لحظه‌ای درنگ، با این تصوّر که مانند دیگر غربی‌ها که به این‌جا می‌آمدند، من هم برای کف‌بینی آمده بودم، کف دستم را در دستش گرفت و شروع به خواندن کف دستم کرد. انگلیسیَش بهتر از قبل شده بود، دست‌کم از ماریو بهتر بود. کیتات مثل پیرمردهای چینی خردمند در فیلم‌های کنگ‌فویی کلاسیک صحبت می‌کرد. صبر کردم تا وقفه‌ای در صحبتش بیفتد، سپس برای این‌که به او یادآوری کنم که دو سال پیش هم به ملاقاتش آمده‌ام، حرفش را قطع کردم.

او متعجّب شد. "اولین بار نیس که بالی میای؟"

"نه، آقا".

سخت به فکر فرو رفت. "اهل کالیفرنیایی؟"

در حالی که آرام و قرار نداشتم گفتم "نه، من همون نیویورکیه هستم".

کیتات گفت (نمی‌دانم این حرف او چه ربطی به بحث ما داشت)، "من دیگه مثل قبل خوش‌قیافه نیستم، خیلی از دندونام افتاده. شاید یه روز برم دندونپزشکی و دندون جدید بکارم. امّا از دندونپزشکا خیلی می‌ترسم.

او دهانش را که به جنگلی خالی از درخت می‌ماند باز کرد و دندان‌هایش را به من نشان داد. در واقع، بیشتر دندان‌های سمت چپش افتاده بودند و دندان‌های سمت راست دهانش همه شکسته یا زرد شده بودند. او به من گفت که

افتاده و دندان‌هایش به این روز درآمده است.
به او گفتم که از شنیدنش متأسّفم، سپس دوباره سعی کردم. به آرامی‌گفتم "فکر نکنم منو یادت اومده باشه کیتات. من دو سال پیش با یه استاد یوگای آمریکایی این‌جا اومده بودم. اون زن سال‌ها ساکن بالی بود".
او لبخند زنان گفت "آن باروزو می‌شناسم!"
"درسته، اسم اون استاد یوگا آن باروزه. امّا اسم من لیزه. اومده بودم این‌جا که بهم کمک کنی به خدا نزدیک‌تر شم. تو برام یه تصویر جادویی کشیدی".
او با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت "یادم نمیاد".
این خبر خیلی بدی بود. حالا باید تو بالی چکار می‌کردم. دقیقاً نمی‌دانم تصوّر کرده بودم ملاقاتم با کیتات چگونه خواهد بود، امّا امیدوار بودم نیروی ماورایی باعث پیوند دوباره ما شود. اگر چه به این فکر کرده بودم که شاید مرده باشد امّا هرگز فکر نمی‌کردم مرا به خاطر نیاورد. چگونه فکر می‌کردم اولین دیدار ما برای او هم به اندازه من به‌یادماندنی بوده؟ شاید باید بیشتر سعی می‌کردم.
بنابراین تصویری را که برای من کشیده بود توصیف کردم، تصویری با چهار پا، بدون سر (که نشان می‌داد از دریچه چشم دنیایی به جهان نمی‌نگرد) و صورتی روی قلب (به این مفهوم که از قلبش جهان را می‌دید) و او طوری مؤدبانه و باعلاقه گوش می‌کرد که گویی در کلّ درمورد زندگی فرد دیگری صحبت می‌کنیم. دوست نداشتم این را بگویم، امّا مجبور شدم. گفتم، "شما گفتید که من باید به بالی برگردم. گفتید سه یا چهار ماه این‌جا بمانم. گفتید من می‌توانم به شما در یادگیری انگلیسی کمک کنم و شما هم هرچه بلدید به من یاد می‌دهید". به دعوت او مبنی بر این‌که آنجا با خانواده‌اش زندگی کنم، هیچ اشاره‌ای نکردم. با توجّه

به شرایط اصلاً گفتن این مسأله صحیح نبود.
او با ادب و لبخند درحالی که سرش را تکان می‌داد به حرف‌هایم گوش می‌کرد، گویی با خود می‌اندیشید، حرف‌هایی که مردم می‌زنن چقدر خنده‌داره!
چیزی نمانده بود که کاملاً ناامید شوم. امّا تا این‌جا آمده بودم، باید آخرین تلاشم را هم به‌کار می‌بردم، گفتم "کیتات، من همون نویسنده هستم. همون نویسنده نیویورکی".
تلاش آخرم کارگر افتاد. ناگهان چهره‌اش از شادی درخشید. او گفت، "تو! تو! تو رو یادم اومد!" به سویم خم شد، شانه‌هایم را گزفت و با خوشحالی تکانم داد. مانند کودکی که هدیه کریسمسش را تکان می‌دهد تا حدس بزند درونش چیست. "تو برگشتی! تو برگشتی".
گفتم "من برگشتم! من برگشتم".
"تو، تو، تو!"
"من، من، من!"
اشک در چشمانم حلقه زد، امّا سعی کردم آن را پنهان کنم. عمق آسودگی خاطرم وصف‌ناپذیر بود. مثل این بود که یک تصادف کرده بودم و ماشینم از روی پل داخل رودخانه افتاده و غرق شده بود و من توانسته بودم خودم را از پنجره ماشین غرق شده بیرون بکشم و سپس سعی کنم در آب سنگین و سرد و سبز خود را با شنا کردن به سطح آب برسانم و تقریباً اکسیژنم تمام شده بود، رگ‌های گردنم بیرون زده بود و ناگهان - سطح آب را شکافتم و نفس بزرگی گزفتم. و زنده ماندم. در این احساس غوطه‌ور بودم که دوباره صدای مرد اندونزیایی را شنیدم که می‌گفت "تو برگشتی!" آسودگی خاطرم درست به همان بزرگی بود.
باورم نمی‌شد که تلاشم موفقیت‌آمیز بوده.
گفتم "بله برگشتم. البته که برگشتم".
او گفت "خیلی خوشحالم". دست هم را گرفتیم. او خیلی

هیجان‌زده بود. "اول تو رو یادم نمی‌اومد! خیلی وقت پیش همدیگرو دیدیم! چقدر عوض شدی! نسبت به دو سال پیش خیلی فرق کردی! دفعه قبل زن غمگینی بودی. امّا الان شادی! انگار یه آدم دیگه شدی!"

دیگر جلوی اشک‌هایم را نگرفتم و اجازه دادم روان شوند. "آره کیتات، من قبلاً خیلی ناراحت بودم. امّا الان اوضاع زندگیم بهتر شده".

"تو از شوهرت جدا شده بودی. اصلاً حالت خوب نبود".

تأیید کردم "درسته، اصلاً خوب نبودم".

"دفعه قبل خیلی نگران و غمگین بودی. مثل زن‌های پیر افسرده به نظر می‌رسیدی. امّا الان خیلی جوون‌تری. دفعه قبل زشت بودی! الان زیبا شدی!"

من گفتم، "هنوز می‌خوای بهت انگلیسی یاد بدم کیتات؟"

او گفت که از همین الان می‌تونم کمک به او را شروع کنم و از جایش برخاست. به درون خانه کوچکش رفت و با انبوهی از نامه‌هایی که در سال‌های گذشته از خارج از کشور به دستش رسیده بود برگشت. (بنابراین او آدرس داشت!). از من خواست که نامه‌ها را برایش بلند بخوانم، انگلیسی را می‌فهمید امّا نمی‌توانست بخواند. درحال‌حاضر منشی او بودم. منشی یک درمانگر. مثل افسانه می‌ماند. نامه‌ها از طرف گردآورندگان آثار هنری، و افرادی که توانسته بودند نقاشی جادویی معروف از او بگیرند بود. نامه‌ای از طرف یک گردآورندهٔ آثار هنری در استرالیا بود که کیتات را به خاطر توانایی خارق‌العاده نقاشی‌اش ستوده بود و گفته بود "چطور می‌تونید نقاشی‌هایی با اون ظرافت و تمام جزئیات بکشید؟" کیتات مثل اینکه به من دیکته می‌گوید پاسخ داد: "چون سال‌های زیادی تمرین کردم".

وقتی نامه‌ها تمام شد، برایم توضیح داد که در دو سال گذشته چه اتّفاقاتی برایش افتاده است. مثلاً اینکه

ازدواج کرده بود. از آن سوی حیاط به زن چاق و خیلی که در سایه در آشپزخانه ایستاده بود اشاره کرد. زن طوری مرا می‌نگریست گویی در این فکر بود که باید به من شلیک کند، یا اول مسمومم کند و بعد به من شلیک کند. دفعه قبل که این‌جا بودم، کیتات عکس‌هایی از همسرش که به‌تازگی مرده بود را با ناراحتی به من نشان داده بود – یک پیرزن زیبای اهل بالی که گرچه مسن بود امّا چهره‌ای کودکانه و شاد داشت.

کیتات با اشاره به سایه‌های آشپزخانه گفت "زن خوبیه، خیلی زن خوبیه".

سپس گفت همیشه سرش با بیمارانی که از بالی می‌آمده‌اند شلوغ بوده و باید برای بچّه‌های تازه به‌دنیا آمده، مراسم خاکسپاری مردگان، درمان افراد بیمار، و مراسم ازدواج جادو می‌داده است. او گفت که چند روز دیگر به مراسم ازدواجی دعوت دارد، "با هم می‌ریم! تو رو می‌برم!". تنها مشکلش این بود که دیگر غربی‌های زیادی به دیدنش نمی‌آمدند. از زمان بمب‌گذاری تروریستی دیگر گردشگران زیادی به بالی نمی‌آمدند. این باعث شده بود او "احساس گیجی در سرش کند". همین‌طور باعث شده بود "حساب بانکی‌اش خیلی خالی باشد". او گفت "هرروز میای این‌جا با من انگلیسی تمرین کنی؟" با خوشحالی سرم را تکان دادم و او گفت، "من هم بهت مراقبه مخصوص بالی رو یاد می‌دم. باشه؟"

گفتم "باشه".

"فکر کنم سه ماه زمان کافی باشد که بهت این مراقبه رو یاد بدم، که بتونی از این طریق خدا رو پیدا کنی. شایدم چهار ماه. بالی رو دوست داری؟

"من عاشق بالی‌ام".

"تو بالی ازدواج کردی؟"

"نه هنوز".

"شاید یه روزی این اتفاق بیفته. فردا برمی‌گردی این‌جا؟"

قول دادم که برگردم. او هیچ اشاره‌ای به این‌که با خانواده‌اش زندگی کنم نکرد، من هم با نگاه دزدکی آخری که به زن ترسناک در آشپزخانه انداختم، چیزی نگفتم. شاید تمام مدّت را در هتل دوست داشتنی‌ام بمانم. آنجا راحت‌تر هم خواهم بود. به دوچرخه‌ای نیاز خواهم داشت تا هر روز به دیدنش بیایم... دیگر زمان رفتن بود.

او درحالی‌که دستم را می‌فشرد گفت، "خیلی از آشناییت خوشحال شدم".

اولین درس انگلیسی را به او دادم. به او تفاوت بین "happy to meet you" و "happy to see you" را یاد دادم. برایش توضیح دادم که ما فقط دفعه اولی که شخصی را ملاقات می‌کنیم می‌گوییم "nice to meet you". بعد از آن هرباری که او را می‌بینیم می‌گوییم "nice to see you" چون شما تنها یک‌بار با شخص آشنا می‌شوید (meet). امّا از الان به بعد قرار است ما هر روز همدیگر را ببینیم (see).

او خوشش آمد. برای تمرین گفت: "از دیدنت خوشحال شدم! خوشحال شدم که دیدمت! من می‌بینمت! من کر نیستم!"

این همه ما را به خنده انداخت، حتّی ماریو. دست دادیم، و قرار شد که فردا بعدازظهر دوباره به دیدنش بروم. او گفت "می‌بینمت".

گفتم، "خیلی زود".

"هر کدوم از دوستای غربیت که اومدن بالی، بفرستشون که براشون کف‌بینی کنم. از بعد از بمب‌گذاری حسابم خالی خالی شده. من همه‌چیزو خودم بدون معلّم یاد گرفتم. از دیدنت خیلی خوشحال شدم، لیس!"

"من هم از دیدنت خیلی خوشحال شدم، کیتات".

۷۶

بالی جزیرهٔ کوچک هندویی است که در وسط مجمع‌الجزایر دو هزار مایلی اندونزی واقع شده. این مجمع‌الجزایر بیشترین

جمعیت مسلمانان جهان را روی زمین دربر می‌گیرد. بنابراین بالی پدیدهٔ عجیب و شگفت‌انگیزی است؛ چون حتّی نمی‌بایست این‌جا وجود داشته باشد، امّا وجود دارد. آیین هندوییسم از طریق جاوه(۷۹) از هند به این‌جا صادر شده است. تاجران هندی این دین شرقی را در قرن چهارم پس از میلاد مسیح به این جزیره آورده‌اند. شاه‌های جاوه‌ای، پادشاهی هندوی قدرتمند را بنانهاده بودند، که امروزه چیزی از آن به‌جز ویرانه‌های تأثیرگذار معبد در بوروبودور(۸۰) باقی نمانده است. در قرن شانزدهم، مسلمانان شورش سختی در منطقه کردند و پادشاه جاوه به بالی گریخت. اشراف‌زاده‌های جاوه‌ای تنها با خود خانواده شاهنشاهی، صنعت‌گران، و کشیش‌هایشان را به بالی آوردند - بنابراین وقتی مردم می‌گویند همه در بالی از نوادگان پادشاهان، کشیش‌ها، یا هنرمندانند اغراق نکرده‌اند، و به همین خاطر است که مردم بالی چنین غرور و استعدادی دارند.

مهاجران جاوه‌ای نظام طبقاتی خود را هم به بالی آورده‌اند. البته تقسیم طبقاتی در این‌جا هرگز به شدّت هند اجرا نشده است. با این وجود سلسله مراتب پیچیده اجتماعی در بالی برقرار است (برهمن‌ها به تنهایی در این‌جا به پنج فرقه تقسیم می‌شوند) و سر درآوردن از نظام قبیله‌ای که هنوز در این‌جا برقرار می‌باشد بسیار مشکل و پیچیده است. (من بیشتر اطلاعات کلی‌ام را چه در این قسمت و چه در کل این کتاب از مقاله‌های با ارزش فرِد ایزمن(۸۱) کسب کرده‌ام که نه تنها فرهنگ مردم بالی را وصف می‌کند بلکه به جزئیات بی‌شماری نیز می‌پردازد.) در این‌جا همین بس که بدانیم در بالی هر فردی به قبیله‌ای تعلّق دارد و همه مردم می‌دانند که هر فردی به کدام قبیله تعلّق دارد. اگر شما بنابه نافرمانی مهمی از قبیله رانده شوید، مثل این است که به درون دهانه آتشفشان

پریده‌اید، چون حقیقتاً مرگ برای شما بهتر است.

فرهنگ مردم بالی یکی از روشمندترین نظام‌های اجتماعی و دینی روی زمین است. مردم بالی رسوم خود را بانظم کامل به‌جای می‌آورند. ترکیب چند عامل این شبکه منظم را به‌وجود آورده است. امّا اساساً می‌توان گفت که بالی زمانی به وجود آمد که تشریفات سنّتی افراطی هندوییسم بر کشاورزی در شالیزارهای برنج منطبق شد و تعاونی همگانی به وجود آورد. به ثمر رساندن شالیزارهای برنج نیازمند میزان فوق‌العاده زیاد کار سخت مشترک و نگهداری منظّم می‌باشد، بنابراین هرکدام از دهکده‌های بالی یک بانجار(۸۲) دارد - سازمانی متشکّل از شهروندانی که از طریق اجماع تصمیمات سیاسی، اقتصادی، دینی، و کشاورزی دهکده را اتّخاذ می‌کنند. در بالی جمع و کار گروهی اهمیت به مراتب بیشتری از کار فردی دارد، در غیر این صورت همه گرسنه می‌مانند.

مراسم دینی این‌جا در بالی اهمیت بسزایی دارد (شما هم اگر در جزیره‌ای با هفت آتشفشان غیرقابل پیش‌بینی بودید دعا می‌کردید). به طور معمول یک زن اهل بالی یک سوم از زمان بیداری خود را صرف آماده شدن برای مراسم، شرکت در مراسم، یا تمیز کردن معابد بعد از مراسم می‌کند. زندگی در این‌جا چرخه پیوسته نیایش و تشریفات آیینی است. همه باید مراسم مذهبی را با ترتیب درست و با خلوص نیت انجام دهند، در غیر این‌صورت کل هستی از تعادل خارج می‌گردد. تعبیر مارگارت مید(۸۳) درمورد "پرمشغله بودن باور نکردنی" اهالی بالی واقعاً درست است - به‌ندرت می‌توان دید فردی لحظه‌ای از وقتش را تلف کند. برخی مراسم مذهبی در این‌جا باید پنج‌بار در روز انجام شود، بعضی دیگر یک‌بار در روز، یک‌بار در هفته، یک‌بار در ماه، سالی یک‌بار، هر ده‌سال یک‌بار، هر صدسال یک‌بار، و هر هزارسال یک‌بار. همه این تاریخ‌ها و تشریفات مذهبی

را کشیش‌ها و قدّیسان با استفاده از سه تقویم مختلف ترتیب داده و ثبت می‌کنند.

برای فردی که در بالی زاده می‌شود سپزده مراسم ترتیب داده می‌شود. مراسم تسکین در کل طول زندگی وجود دارد، تا روح وی را از ۱۰۸ گناه نگاه دارد. این گناهان شامل مواردی مثل خشونت، دزدی، تنبلی، و دروغگویی می‌باشند. برای هر یک از کودکان بالی مراسمی هنگام بلوغ به جای آورده می‌شود که در آن دندان‌های نیش کودک به منظور زیبایی تراشیده و نوک آن همرده با دندان‌های کناری صاف می‌گردد. بدترین چیز در بالی این است که فردی خوی حیوانی و خشن داشته باشد، و این دندان‌های نیش یادآور طبیعت وحشی انسان است بنابراین باید تیزی آنها حذف گردد. کلّ شبکه همکاری روستا با نیّت اقدام یک فرد به کشتن دیگری از هم پاشیده می‌شود. بنابراین بهتر است در بالی درستکار و حتّی آراسته باشید. در بالی زیبایی برای زن و مرد خوب و مورد احترام است. زیبایی امنیت است. به کودکان یاد داده می‌شود که به همه سختی‌ها و ناراحتی‌ها با "صورتی درخشنده" و لبخندی گشاده روبرو شوند.

بالی ماتریسی از شبکه نامرئی و بزرگ ارواح، راهنمایی‌ها، راه‌ها، و رسوم است. هر فرد اهل بالی با توجّه به این نقشه ناملموس بزرگ دقیقاً می‌داند به کجا و چه جایگاهی تعلّق دارد. تنها کافی است به چهار نام هر شهروند بالی نگاه کنید - اول، دوم، سوم، چهارم - یادآور این است که چگونه متولّد شده‌اند و به چه جایگاهی در خانواده تعلق دارند. ماریو دوست جدید اندونزیایی-ایتالیایی‌ام، به من گفت که او تنها زمانی احساس شادی می‌کند که خود را در تقاطع بین یک خط افقی و یک خط عمودی - چه از نظر ذهنی و چه از نظر روحی - در تعادل کامل نگاه می‌دارد. به همین خاطر، او باید هر لحظه

دقیقاً بداند در کجا قرار دارد، هم در رابطه‌اش با خداوند و هم با خانواده‌اش این‌جا در روی زمین. اگر تعادلش را از دست دهد، قدرتش را از دست داده است.

بنابراین مضحک نیست که بگوییم مردم بالی بزرگترین استادان دنیا در تعادلند، افرادی که برای آنها تعادل کامل هنر، علم و دین است. و من که اکنون در جست‌وجوی تعادل هستم، امیدوارم که بتوانم از مردم بالی چیزهای زیادی درمورد حفظ تعادل در این دنیای آشفته بیاموزم. امّا هر چقدر بیشتر درمورد این فرهنگ می‌خوانم و می‌بینم، بیشتر خود را از شبکه تعادل دور می‌بینم، دست‌کم از دیدگاه مردم بالی. عادت من به گشت‌وگذار در دنیا بدون توجّه به منشأ جسمی‌ام علاوه بر تصمیمم مبنی بر بیرون رفتن از شبکه زناشویی و خانواده، من را به چیزی مانند شبح تبدیل کرده است. این نوع زندگی را دوست دارم، امّا زندگی طبق معیارهای قابل‌احترام بالی برایم به کابوسی می‌ماند. اگر ندانید کجا یا به کدام قبیله متعلّقید، آنگاه چطور می‌توانید تعادل را بیابید؟

با توجّه به این حقایق، مطمئن نیستم که چه مقدار از دیدگاه مربوط به بالی را می‌توانم با دیدگاه خودم بیامیزم، چون در حال حاضر به نظر می‌رسد من تعریفی مدرن‌تر و غربی‌تر از کلمه تعادل در ذهنم دارم. (من در حال حاظر این کلمه را به "آزادی برابر" ترجمه می‌کنم، یا امکان برابر افتادن در هر سو و در هر زمانی، بسته به این‌که... اوضاع چطور پیش می‌رود). مردم بالی صبر نمی‌کنند تا ببینند "اوضاع چطور پیش می‌رود". چنین دیدگاهی از نظر آنها وحشتناک است. آنها خودشان تعیین می‌کنند که اوضاع چطور پیش برود.

وقتی در بالی راه می‌روید و از کنار غریبه‌ها می‌گذرید، اولین سؤالی که او از شما می‌پرسند این است، "کجا

می‌ری؟" سؤال دوم این است، "از کجا میای؟" برای یک غربی این سؤالات از سوی یک فرد غریبه کاملاً نشانه کنجکاوی و دخالت بی‌مورد اوست، امّا آنها تنها می‌خواهند جایگاه شما را بدانند و به قصد امنیت و آرامش شما را در جایی از شبکه قرار دهند. اگر به آنها بگویید که نمی‌دانید کجا می‌روید، و تنها دارید گشت می‌زنید، نگرانی دوست جدید بالی خود را برمی‌انگیزید. بهتر است جهت خاصی برای خودتان انتخاب کنید –هرجایی– که همه احساس بهتری داشته باشند. سومین سؤالی که بی‌تردید از شما پرسیده می‌شود این است "متاهّلی؟" این سؤال هم برای دانستن جایگاه شماست. دانستن این مسأله برای آنها خیلی مهم است، تا مطمئن شوند شما در زندگیتان ترتیب متداول را رعایت می‌کنید. آنها واقعاً مایلند از شما پاسخ مثبت بشنوند. وقتی می‌گویید بله خیالشان راحت می‌شود. اگر مجرّدید، بهتر است باصراحت پاسخ نَه ندهید و اکیداً توصیه می‌کنم که اگر جدا شده‌اید اشاره‌ای به این موضوع نکنید. این باعث نگرانی مبرم آنها می‌شود. تنها چیزی که جدایی شما به آنها نشان می‌دهد جداشدن خطرناک شما از روی شبکه می‌باشد. اگر زنی مجرّدید که به بالی سفر کرده‌اید و شخصی از شما می‌پرسد "ازدواج کردی؟" بهترین جواب ممکن این است که بگویید "هنوز نه". این روش مؤدّبانه "نه" گفتن است و نشان می‌دهد که شما خوش‌بینید که در آینده نزدیک ازدواج خواهید کرد. حتّی اگر شما هشتاد ساله، مردستیزی خشک، راهبه، یا ترکیبی از همه این‌ها هستید که هرگز ازدواج نکرده و نخواهید کرد، باز هم جواب مؤدبانه مناسب "هنوز نه" است.

۷۷

صبح به کمک ماریو دوچرخه‌ای خریدم. او گفت "من یه نفرو می‌شناسم که دوچرخه می‌فروشه" و من را به مغازه پسر عمّه‌اش برد. از آنجا یک دوچرخه کوهستان خوب، یک کلاه ایمنی، یک قفل و یک سبد خریدم که هزینه همه‌اش کمتر از ۵۰ دلار آمریکا شد. اکنون برای عبور از جادّه‌های باریک و مارپیچ و پر از موتورسیکلت، کامیون، و اتوبوس جهانگردان، مجهّز بودم.

بعدازظهر با دوچرخه به دهکده کیتات رفتم، که درمانگر را برای اولین جلسه... هر کاری که قرار است انجام دهیم ببینم. راستش را بخواهید مطمئن نیستم. کلاس زبان؟ کلاس مراقبه؟ نشستن و گپ‌زدن؟ نمی‌دانم در فکر کیتات چه می‌گذرد، امّا خوشحالم که مرا به خانه‌اش دعوت کرده است.

وقتی رسیدم او مهمان داشت. یک زن و شوهر روستایی اهل بالی بودند که دختر یک ساله‌شان را نزد کیتات آورده بودند. بچّه بیچاره داشت دندان در می‌آورد و چند شب بود که گریه می‌کرد. پدرش مرد جوان خوش‌سیمایی بود که شلوار خمره‌ای به‌پا داشت. بدن ماهیچه‌ای او مانند بدن مجسمه قهرمان جنگ شوروی بود. مادرش زیبا و خجالتی بود و باکمرویی زیرچشمی مرا می‌نگریست. آنها به عنوان دستمزد برای کیتات ۲۰۰۰ روپیه که تقریباً معادل ۲۵ سِنت می‌شد، درون سبدی دست‌باف از برگ‌های نخل آورده بودند. در سبد کنار پول، یک غنچه گل و چند دانه برنج هم بود.

کیتات با آرامش و مهربانی نشسته بود و به توضیحات پدر و مادر درمورد مشکل کودکشان گوش می‌کرد. سپس دستش را در صندوق کوچکی که در ایوان بود برد و کتاب سنسکریتی از داخل صندوقچه بیرون آورد. او در حالی که اندیشمندانه در میان صفحات کتاب دنبال چیزی می‌گشت، تمام مدّت با پدر و مادر می‌گفت و می‌خندید. سپس صفحه سفیدی از دفترش را باز

کرد و شروع به نوشتن نسخه‌ای برای دخترک کرد. او تشخیص داده بود که بچّه علاوه بر درد و خارش پیش از دندان درآوردن به‌وسیله شیطان کوچکی در عذاب است. برای درد ناشی از دندان درآوردن به پدر و مادر توصیه کرد که روی لثه دخترک صمغ و عصاره پیاز قرمز بمالند. برای آرام کردن شیطان آنها باید یک جوجه کوچک و یک خوک نذر می‌کردند و تکّه‌ای کیک که با گیاهان مخصوصی درونش تهیه می‌شد را هم کنار آنها می‌گذاشتند. (البته غذا دور ریخته نمی‌شد، پس از مراسم نذری خانواده‌ها در بالی حقّ داشتند نذر خود را بخورند، چرا که نذر بیشتر متافیزکی است تا دنیوی.)

پس از نوشتن نسخه، کیتات پشتش را به ما کرد، کاسه‌ای را پر از آب کرد و به آرامی درحالی‌که زانو زده بود مانترایی زمزمه کرد و روی آب فوت کرد. سپس کودک را با آن آبی‌که در آن قدرت مقدّسی دمیده بود متبرّک کرد. حتّی کودک یک‌ساله هم می‌دانست که باید با چه آداب و رسومی تبرّک مقدس را دریافت کند. مادرش او را نگاه داشت و کودک مشت کوچکش را پر از آب کرد، جرعه‌ای نوشید، سپس جرعه دیگری نوشید و باقی آن را روی سرش پاشید. از پیرمرد بی‌دندان که بر او مانترا فوت می‌داد، ترسیده بود. سپس کیتات بقیه آب مقدّس را درون کیسه‌ای پلاستیکی ریخت، بالای آن را گره داد و برای استفاده‌های بعدی به آن خانواده داد. مادر با کیسهٔ آب آن‌جا را ترک کرد، گویی در بازار مکاره یک ماهی قرمز برنده شده بود، تنها فراموش کرد که خود ماهی قرمز را ببرد.

کیتات لاپر به ازای بیست و پنج سنت، ۴۰ دقیقه از وقتش را در اختیار آنها قرار داد. اگر هیچ پولی نداشتند هم همین کار را می‌کرد؛ این وظیفه او به عنوان یک درمانگر بود. اگر او کسی را به خاطر پول نداشتن از خود می‌راند، خدایان استعداد شفابخشی او را از او می‌گرفتند. کیتات

در روز حدود ده مراجعه‌کننده این‌چنینی داشت که برای گرفتن کمک یا نصیحت درمورد مسائل طبّی یا مقدّس نزد او می‌آمدند. در روزهای خاص و مقدّس مراجعه‌کنندگان او به صد نفر هم می‌رسیدند.

"خسته نمی‌شی؟"

او گفت، "این شغل منه، سرگرمی‌منه - درمانگری".

چند بیمار دیگر هم بعدازظهر مراجعه کردند، امّا من و کیتات اندکی هم وقت کردیم در ایوان تنها باشیم. من با این درمانگر خیلی راحتم، گویی پدربزرگ خودم است. او اولین درس را در مراقبه بالی به من داد. او به من گفت که راه‌های بی‌شماری برای یافتن خداوند وجود دارد امّا اغلب آنها برای غربی‌ها خیلی پیچیده‌اند، بنابراین مراقبه‌ای آسان به من یاد می‌دهد. مراقبه به این صورت است که: باید در سکوت بنشینم و لبخند بزنم. من عاشق این مراقبه‌ام. او حتّی زمانی که دارد به من مراقبه را می‌آموزد هم می‌خندد. بنشین و لبخند بزن. عالیه.

او پرسید، "تو هند هم یوگا کار کردی، لیس؟"

"بله، کیتات".

او گفت، "می‌تونی یوگا کنی، امّا یوگا خیلی سخته". بعد چهارزانو در حالت لوتوس(نیلوفری) نشست، صورت خود را درهم کشید، و با ژست کسی که در حالت یوگا قرار دارد، چهره‌ای خنده‌دار و مضحک به خود گرفت. بعد ناگهان زد زیر خنده و گفت "چرا وقتی یوگا می‌کنند، چهرشون انقدر جدی میشه؟ وقتی این‌طور چهرتو جدی بگیری که همه انرژی‌های مثبت ازت فرار می‌کنن. برای مراقبه، فقط باید لبخند بزنی. با صورتت، با ذهنت لبخند بزن و این‌طوری انرژی مثبت به سمتت میاد و انرژی منفی ازت دور میشه. با تمام بدنت لبخند بزن. امشب تو هتل تمرین کن. عجله نکن خیلی هم به خودت سخت نگیز. اگر خیلی جدی باشی مریض می‌شی. با لبخند

می‌تونی انرژی مثبت رو به سمت خودت بکشی. برای امروز کافیه. بعداً می‌بینمت. فردا برگرد. خیلی خوشحال شدم که دیدمت لیس. بگذار وجدانت راه رو بهت نشون بده. اگه دوستای غربیت اومدن بالی، بیارشون این‌جا که براشون کف‌بینی کنم. از زمان بمب‌گذاری حساب بانکیم خالی خالی شده".

۷۸

امروز کیتات لاپر داستان زندگی خودش را برایم این‌گونه تعریف کرد:

"نُه نسل از خونواده من درمانگر بوده. پدرم، پدربزرگم، پدرپدربزرگم، و پدرانشون همه درمانگر بودن. همشون می‌خواستن منم درمانگر شم چون استعدادش رو در من می‌دیدن. اونا می‌دیدن که من هم زیبایی و هم هوش دارم. امّا من نمی‌خواستم درمانگر شم. باید خیلی مطالعه می‌کردم! خیلی اطلاعات کسب می‌کردم! و من به درمانگری اعتقاد نداشتم! می‌خواستم نقاش شم! هنرمند! استعداد خوبی هم براپش داشتم.

وقتی هنوز جوون بودم، یه مرد آمریکایی رو ملاقات کردم. خیلی ثروتمند بود. شایدم مثل تو نیوپورکی بود. اون از نقاشی من خوشش اومد. می‌خواست یه نقاشی خیلی بزرگ یه متری براش بکشم و در اِزاش پول زیادی به من می‌داد. پولی که باهاش می‌تونستم ثروتمند شم. بنابراین شروع به کشیدن چیزی که می‌خواست کردم. هر روز می‌کشیدم و می‌کشیدم و می‌کشیدم. حتّی شب‌ها هم نقاشی می‌کشیدم. اون روزا، مثل امروز چراغ وجود نداشت. من چراغ نفتی داشتم. می‌دونی چراغ نفتی چیه؟ توش نفت می‌ریزی و تلمبه می‌زنی تا روشن شه. هر شب زیر نور چراغ نفتی نقاشی می‌کشیدم.

یک شب چراغ نفتی روشن نمی‌شد. هی تلمبه زدم و تلمبه زدم تا اینکه منفجر شد! دستم آتش گرفت! یک ماه به خاطر دستم تو بیمارستان بستری شدم. دستم عفونت کرد. عفونتش به قلبم

سرایت کرد. دکتر گفت باید برای قطع کردن دستم به سنگاپور برم. من قبول نکردم. امّا دکتر گفت باید به سنگاپور برم و با عمل جراحی دستم رو قطع کنم. به دکتر گفتم اول به خونم در روستا یه سر می‌زنم و بعد می‌رم.

اون شب تو روستا، خواب دیدم. پدرم، پدر بزرگم و پدر اون همه به خوابم اومدند و به من گفتند که چطور دست سوختم رو درمان کنم. به من گفتند که ترکیب عصاره زعفرون و پودر چوب درخت آفریقایی رو روی جای سوختگی بذارم. به من گفتند که اگه این‌کارو کنم دیگه لازم نیست دستمو قطع کنم. خوابم انقدر واقعی بود که فکر می‌کردم اونا واقعاً به خونه من اومده بودن.

از خواب بیدار شدم. نمی‌دونستم چیکار باید بکنم چون گاهی وقتا نمی‌شه خوابا رو جدی گرفت. امّا تصمیم گرفتم اون کارو انجام بدم. اون پودر رو روی دستم گذاشتم. دستم خیلی عفونت کرده بود و پودر باعث درد شدید و ورم دستم شد. امّا بعد دردش آروم شد و شروع به سرد شدن کرد. ظرف ده روز دستم خوب شد. دارو اثر کرده بود.

از اون زمان بهش اعتقاد پیدا کردم. بعد خواب پدر و پدربزرگ و پدرپدربزرگمو دیدم. اونا به من گفتن که باید درمانگر بشم. باید روحم رو به خداوند می‌دادم. برای همین باید شش روز روزه می‌گرفتم. میدونی روزه چیه؟ یعنی نه غذا بخوری، نه آب، نه صبحونه. آسون نیست. انقدر تشنه می‌شدم که صبح‌ها قبل از طلوع خورشید به شالیزارهای برنج می‌رفتم. با دهان باز تو شالیزارها می‌نشستم و آب معلق در هوا رو می‌خوردم. بهش چی می‌گین؟ آبی‌که صبح‌های زود تو شالیزاره؟ شبنم؟ آره. شبنم بود. برای شش روز تنها چیزی که خوردم همین شبنم بود. روز پنجم تقریباً بی‌هوش شدم. همه‌چیزو زرد می‌دیدم. نه، زرد نه – طلایی. همه‌چیز رو طلایی می‌دیدم. حتّی درونمو. خیلی خوشحال شدم. این

رنگ طلایی، خداوند بود، که درونم رو از خودش پر کرده بود.
پس من باید دکتر می‌شدم. باید کتاب‌های پزشکی پدربزرگمو می‌خوندم. این کتاب‌ها از کاغذ درست نشده بودن بلکه از برگ نخل بودن. باید دانشنامهٔ پزشکی بالی رو می‌خوندم. همه گیاهان مختلف در بالی رو باید می‌شناختم. کار آسونی نبود. امّا من همه اون‌ها رو یاد گرفتم. یاد گرفتم که چه‌طور به افرادی که مشکل دارند کمک کنم. یه مشکل مربوط به زمانی بود که فرد بیماری جسمی داشت. من این مشکل رو با گیاهان دارویی برطرف می‌کردم. مشکلات دیگه، مشکلات خونوادگی بود. من به اونا با استفاده از تعادل و هماهنگی، نقاشی‌های جادویی مخصوص، و با صحبت کردن کمک می‌کردم. وقتی نقاشی‌های جادویی رو تو خونه‌هاشون می‌ذاشتن، دیگه باهم دعوا نمی‌کردن. گاهی هم افراد مشکلات عشقی داشتن. نمی‌تونستن جفت مناسب و هم‌سطح خودشونو پیدا کنن. این مشکلات رو هم با مانترا و نقاشی‌های جادویی حل می‌کردم. همین‌طور جادوی سیاه رو هم یاد گرفتم، تا به افرادی که بختشون بسته شده کمک کنم. نقاشی‌های جادویی من در خونه افراد انرژی مثبت ایجاد می‌کنه.
هنوز دوست دارم هنرمند باشم. دوست دارم وقتی وقت دارم نقاشی بکشم و اونا رو بفروشم. نقّاشیام همیشه یه جورن، مربوط به زمانی که بالی بهشت بود. نقّاشی جنگل، حیوانات، زن‌های زیبا. برای من سخته وقت برای نقاشی پیدا کنم چون من یه درمانگرم، و باید هم درمانگر باشم. این حرفه منه. سرگرمیمه. اگه به مردم کمک نکنم خداوند از دستم عصبانی میشه. گاهی باید در به دنیا اومدن بچه کمک کنم، مراسم تشیع جنازه فردی که مرده رو احرا کنم، یا مراسم ساییدن دندان نیش یا ازدواج رو اجرا کنم. گاهی وقتا ساعت سه صبح از خواب بیدار می‌شم، زیر نور چراغ نقاشی می‌کشم - تنها

زمانی که می‌تونم نقاشی بکشم اون موقع هست. این زمان از روز تنها هستم و می‌تونم نقاشی بکشم.

من جادوی واقعی می‌کنم، الکی نیست. همیشه راستش رو می‌گم، حتّی اگه خبر خوبی نباشه. باید همیشه در زندگیم آدم خوبی باشم، وگرنه میرم جهنّم. من به زبان‌های بالی و اندونزیایی و کمی انگلیسی و ژاپنی و هلندی حرف می‌زنم. زمان جنگ، ژاپنی‌های زیادی اومدن این‌جا. برای من خیلی بد نشد. براشون کف‌بینی می‌کردم. قبل از جنگ هلندیای زیادی می‌اومدن این‌جا. حالا غربی‌ها زیاد میان که همشون انگلیسی صحبت می‌کنن. زبون هلندیم - چی بهش می‌گین؟ اون کلمه چی بود؟ فسیل شده؟ آره - فسیل. زبون هلندیم دیگه فسیل شده. آره!

من تو بالی جزو طبقه چهارم اجتماع هستم، مثل کشاورزا. امّا افراد زیادی از طبقه اول رو می‌بینم که به باهوشی من نیستن. اسم من کیتات لایره. لاپر اسمیه که وقتی پسر کوچولو بودم پدربزرگم برام انتخاب کرد. معنی اون "نور درخشانه". "اسم من اینه".

۷۹

این‌جا در بالی آن‌قدر آزاد هستم که مضحک به نظر می‌رسد. تنها کاری که دارم این است که هر روز بعدازظهر برای چند ساعت به دیدن کیتات لایر بروم. بقیه روز را به کارهای مختلف می‌پردازم. هر روز صبح یک ساعت به روشی که استاد اعظم به من یاد داده است مراقبه می‌کنم و عصرها هم یک ساعت به روش کیتات. بقیه روز را در اطراف می‌گردم، دوچرخه‌سواری می‌کنم، با مردم گفت‌وگو می‌کنم و غذا می‌خورم. یک کتابخانه کوچک در شهر پیدا کردم و عضوش شدم و اکنون اوقات دلپذیری از وقتم را در باغ مشغول کتاب خواندن می‌شوم. پس از دوران فشرده زندگی در عبادتگاه، و خوشگذرانی‌هایم در ایتالیا، زندگی در این‌جا برایم تازگی

دارد و آرامش‌بخش است. وقت آزاد زیادی در این‌جا دارم.
هرگاه هتل را ترک می‌کنم، ماریو و دیگر کارکنان پذیرش از من می‌پرسند که کجا می‌رم و هرگاه بر می‌گردم، از من می‌پرسند که کجا بوده‌ام. عصرها با دوچرخه از تپه‌ها بالا می‌روم و به تماشای شالیزارهای سبز و باشکوه شمال اوبود می‌پردازم. انعکاس ابرهای صورتی را در آب‌های راکد میان شالیزارها می‌بینم، گویی دو آسمان وجود دارد، یکی بالای سرمان برای خداوند، و یکی این پایین در زمین گل‌آلود، برای ما انسان‌های فانی. روزی به منطقه‌ای که مکان مرغان ماهی‌خوار بود رفتم، امّا آن‌جا تنها چند اردک بود. بنابراین مدّتی به تماشای آنها ایستادم، و بعد به دهکده بعدی رفتم. در طول مسیر مردها، زن‌ها، بچه‌ها، مرغ‌ها، و سگ‌هایی دیدم که همه مشغول کار خود بودند، امّا نه آنقدر مشغول که با رسیدن من سربلند نکنند و با من به خوش‌وبش نپردازند.
چند شب پیش، از کنار جنگلی دوست داشتنی می‌گذشتم که تابلویی نظرم را جلب کرد:
"خانه هنرمند باآشپزخانه، برای اجاره". از آنجا که هستی سخاوتمند است، سه روز بعد در آن خانه اقامت کرده بودم. ماریو در بردن وسایلم به آنجا کمکم کرد و با همه دوستانم در هتل خداحافظی کردم.
خانه جدیدم که کلبه‌ای با دیوارهای پوشیده از پیچک است، در جادّه خلوتی واقع شده و با شالیزارهای برنج احاطه شده است. این‌جا متعلّق به زنی انگلیسی است که برای تابستان به لندن رفته، بنابراین در غیابش این فضای جادویی را اشغال کردم. آشپزخانه قرمز روشن، حوضی پر از ماهی‌های گلی، حیاط خلوتی مرمرین، حمّامی در هوای باز با موزاییک‌های درخشنده؛ وقتی شامپو می‌زنم می‌توانم مرغ‌های ماهی‌خوار را که در درختان نخل لانه کرده‌اند

تماشا کنم. مسیرهای پنهانی در اطراف کلبه به باغی دل‌انگیزی منتهی می‌شود. آنجا یک باغبان دارد، بنابراین تنها کاری که من باید انجام دهم تماشا کردن گل‌هاست. نام هیچ‌یک از این گل‌های عجیب و خارق‌العاده استوایی را نمی‌دانم، بنابراین برای هرکدامشان نامی گذاشته‌ام. چرا که نه؟ این‌جا بهشت من است، این‌طور نیست؟ خیلی زود به همه گیاهان اطرافم لقبی دادم - درخت نرگس زرد، نخل کلم، علف‌های دامن‌پوش، خودنمای مارپیچی، تاک مالیخولیایی، و ارکیده صورتی غیرعادی. زیبایی در این مکان آنقدر زیاد است که باورکردنش مشکل است. می‌توانم از پنجره‌ای که کنار تخت خوابم است موز و پاپایا از درختان بچینم. گربه‌ای در این‌جاست که نیم ساعت قبل از اینکه به او غذا بدهم با من مهربان است، امّا بقیهٔ روز را دیوانه‌وار ناله می‌کند، گویی خاطراتی از جنگ ویتنام را به خاطر می‌آورد. در کمال تعجب، برایم مهم نیست. این روزها هیچ‌چیز برایم مهم نیست. اصلاً ناراحتی را نمی‌توانم تصوّر کنم یا به خاطر بیاورم.

هستی بی‌عیب و نقص در این‌جا تماشایی است. عصرها در این مکان ارکستر قورباغه‌ها برگزار می‌شود. شب‌ها سگ‌ها زوزه می‌کشند، گویی از اینکه کسی درکشان نمی‌کند ناراضی‌اند. پیش‌از سپیده‌دم صدای خروس‌ها از دوردست به گوش می‌رسد. هر روز صبح حوالی طلوع آفتاب، مسابقه آواز پرندگان استوایی است. خورشید که بیرون می‌آید سکوت همه جا را فرا می‌گیرد و پروانه‌ها دست به کار می‌شوند. خانه در میان شاخه‌های تاک پنهان شده؛ گویی هرروز در شاخ و برگ‌ها بیشتر فرو می‌رود و آرام‌آرام ناپدید می‌شود، و من هم با آن ناپدید شده و خودم گلی جنگلی می‌شوم. کرایه خانه از هزینه‌ای که ماهانه در نیویورک برای کرایه تاکسی می‌پرداختم کمتر است.

کلمه پارادایس به معنای بهشت که از زبان فارسی وارد انگلیسی شده به صورت تخت‌الفظی به معنای "باغ محصور" است

و من فکر می‌کنم این مکان حقیقتاً بهشتی واقعی است.

۸۰

باید روراست باشم و بگویم که تنها با سه بعدازظهر مطالعه در کتابخانه محلی دریافتم که همه افکاری که درمورد بهشت بالی داشتم، گمراه‌کننده و اشتباه بود. بعد از اولین سفری که دو سال پیش به بالی داشتم، به همه گفته بودم که این جزیره کوچک تنها آرمان‌شهر واقعی دنیاست، مکانی که در همه اعصار تنها صلح و نظم و تعادل به خود دیده است. بهشتی کامل بدون هیچ پیشینه خشونت یا خونریزی. نمی‌دانم این افکار باشکوه را از کجا در آورده بودم، امّا بااطمینان کامل از آن صحبت می‌کردم.

برای اثبات کردن حرفم هم می‌گفتم "حتّی پلیس‌ها هم پشت گوششان گل می‌گذارند".

امّا در واقع روشن شد که بالی هم دقیقاً مانند هر جای دیگری از زمین که آدمیزاد در آنجا پای گذاشته تاریخچه‌ای پر از خشونت و خونریزی دارد. وقتی پادشاهان جاوه‌ای برای اولین بار در قرن شانزدهم به این‌جا مهاجرت کردند، یک مستعمره فئودال با نظام سخت طبقاتی بنا نهادند که -مانند همه نظام‌های طبقاتی دیگر- به خود زحمت نمی‌داد به افراد طبقه پایین توجّهی کند. اقتصاد بالی در آن زمان از تجارت پرسود برده‌داری تأمین می‌شد (که نه تنها چند قرن در خرید و فروش بین المللی برده از اروپا جلوتر بوده، بلکه مدّت‌زمان طولانی‌تری هم دوام آورد). پادشاهان منطقه دائم با هم در حال جنگ درون جزیره بودند و حتّی به همسایه‌های خود هم حمله کرده و به کشتار و تجاوز دسته جمعی می‌پرداختند. تا اواخر قرن نوزدهم، مردم بالی میان تجّار و دریانوردان به جنگجویانی فاسد و شرور معروف شده بودند. (ریشهٔ کلمه آموک(۸۴) از بالی گرفته شده که تکنیک جنگی را توصیف می‌کند که در آن فرد

ناگهان دیوانه‌وار و وحشیانه به دشمن حمله می‌کند و گرچه خودش هم کشته می‌شود امّا به هر نحوی دشمنش را می‌کشد.) با ارتش ۳۰/۰۰۰ نفری منظّم، مردم بالی در ۱۸۴۸، ۱۸۴۹، و ۱۸۵۰ پی‌درپی مهاجم‌های هلندی را شکست دادند. تنها زمانی از هلندی‌ها شکست خوردند که شاه‌های شورشی بالی به هم خیانت کردند و با گرفتن وعده قراردادهای تجاری خوب در آینده، با دشمن هم‌پیمان شدند. بنابراین تعبیر این جزیره به عنوان بهشت با درنظر گرفتن تاریخچه آن اندکی توهین به واقعیت است؛ این‌طور نیست که این مردم هزاره گذشته را تنها با نشستن و لبخند زدن و خواندن آوازهای شاد سپری کرده باشند.

امّا در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، هنگامی‌که طبقه‌ای از مسافران غربی ممتاز بالی را کشف کردند، به محض اینکه تازه‌واردها تأیید کردن که این‌جا حقیقتاً "سرزمین خدایان" است و "همه در آن هنرمندند" و انسانیّت و خوشبختی جریان دارد، ناگهان همه خونریزی‌ها نادیده گرفته شد. بیشتر اشخاصی که به بالی سفر می‌کنند (حتی خود من در اولین سفرم) هنوز این رؤیا را تأیید می‌کنند. عکاس آلمانی جرج کراسر وقتی در دهه ۱۹۳۰ به بالی سفر کرد گفت، "از دست خداوند عصبانی‌ام که چرا من در بالی متولّد نشده‌ام". توریست‌های درجه یک، فریب‌خورده از گزارش‌هاپی مبنی بر آرامش و زیباییِ آن‌جهانیِ جزیره شروع به سفر به بالی کردند -هنرمندانی مانند والتر اسپایز، نویسندگانی مثل نوئل گوارد، هنرپیشگانی مثل چارلی چاپلین، دانشمندانی مثل مارگارت مید.

با آغاز جنگ جهانی در دهه ۱۹۴۰ مهمانی هم در بالی تمام شد. ژاپنی‌ها به خاک اندونزی تجاوز کردند و ساکنان باغ‌های زیبای بالی و نوکرانشان مجبور به فرار شدند. در جنگ و نزاع بر سر استقلال اندونزی، بالی هم به اندازه

بقیه مجمع‌الجزایر گسسته و پر از خشونت شد، و تا دهه ۱۹۵۰ اگر یک غربی جرأت می‌کرد به بالی سفر کند، باید هنگام خواب زیر بالشتش تفنگ می‌گذاشت. در دهه ۱۹۶۰ نزاع بر سر قدرت سرتاسر اندونزی را به میدان جنگی برای ملّی‌گرایان و کمونیست‌ها کرد. بعد از کودتای ۱۹۶۵ جاکارتا، سربازان ملی‌گرا برای دستگیری همه کمونیست‌های جزیره وارد بالی شدند. در طول مدت یک هفته، نیروهای ملی‌گرا با کمک پلیس محلّی و مقامات در مسیر خود به شهرهای مختلف هر که بر سر راهشان قرار می‌گرفت را می‌کشتند. وقتی کشتار تمام شد چیزی در حدود ۱۰۰ /۰۰۰ جسد راه رودخانه‌های زیبای بالی را مسدود کردند.

احیای رؤیای بهشت افسانه‌ای در اواخر دهه ۱۹۶۰، زمانی که دولت اندونزی تصمیم به بازسازی بالی به عنوان "جزیره خدایان" به عنوان مقصد گردشگری کرد، به حقیقت پیوست. گردشگرانی که فریب‌خورده و به بالی سفر می‌کردند، جمعیتی بودند که برای تماشای زیباپی هنری و دپنی ذاتی در فرهنگ بالی، پا به جزیره می‌گذاشتند. از عناصر تیره‌تر در تاریخ جزیره چشم‌پوشی می‌شد.

با خواندن همه این اطّلاعات در کتابخانه محلّی دچار سردرگمی شدم. صبر کن -من برای چه دوباره به بالی آمده بودم؟ برای یافتن تعادل بین لذّت دنیوی و معنویت، درست است؟ آیا این‌جا واقعاً مکان مناسب برای یافتن این تعادل است؟ آیا واقعاً مردم بالی بیشتر از هر کس دیگری در جهان، در این تعادل آرامش‌بخش سکنی گزیده بودند؟ منظورم این است که، به نظر متعادل می‌رسند، امّا اینکه در پشت این دعاها، جشن‌ها، زیباپی‌ها و لبخندها چه می‌گذرد، نمی‌دانم. پلیس‌ها واقعاً پشت گوش خود گل می‌گذارند، امّا فساد در سرتاسر بالی هم مثل سایر قسمت‌های اندونزی جریان دارد. (چند روز پیش به مأمور یونیفرم‌پوش

صدور ویزا چند دلار زیرمیزی دادم و او ویزای مرا به صورت غیرقانونی تمدید کرد، بنابراین می‌توانم چهار ماه در بالی بمانم) مردم بالی تصویری از خود ساخته‌اند که گویی صلح‌آمیزترین، معنوی‌ترین و هنرمندترین مردم جهانند، امّا چقدر از این‌ها ذاتی و واقعی و چقدر تنها برای کسب درآمد است؟ و یک خارجی مثل من چقدر می‌تواند از استرس‌های پنهان در پشت آن "چهره‌های درخشان" آگاه شود؟ این‌جا هم مثل همه جاهای دیگر، خوب که به تصویر خیره می‌شوی می‌بینی آنچه فکر می‌کردی غباری مه‌آلود جلوی چشمت بیشتر نبود.

در حال حاضر، تنها چیزی که می‌توانم با اطمینان بگویم این است که خانه‌ای که اجاره کردم را دوست دارم، و مردم بالی بدون استثناء با من مهربان بوده‌اند؛ هنر و مراسم مذهبیشان بی‌تردید زیباست، و به نظر می‌رسد خودشان هم همین‌طور فکر می‌کنند. تجربه به من می‌گوید که این‌جا مکانی است که شاید پیچیده‌تر از آن باشد که درکش کنم. امّا هرکاری که مردم بالی برای نگه داشتن تعادلشان (و گذراندن زندگی) انجام می‌دهند، کاملاً به خودشان مربوط است. آنچه من برایش به این‌جا آمده‌ام، این است که روی تعادل خودم کار کنم، و دست‌کم تا الان، هنوز احساس می‌کنم که این‌جا فضاپی غنی برای رسیدن به این هدف است.

۸۱

نمی‌دانم درمانگر من چند ساله است. از او پرسیده‌ام، امّا او مطمئن نیست. به خاطر می‌آورم دو سال پیش که این‌جا بودم مترجمش می‌گفت او هشتاد ساله است. امّا ماریو روز دیگر از او پرسید که او چند ساله است و کیتات گفت "شاید شصت و پنج سال، مطمئن نیستم". وقتی از او پرسیدم که چه سالی متولّد شده است، او گفت که تولّدش را به خاطر ندارد. می‌دانم که وقتی ژاپنی‌ها در طول جنگ جهانی دوم بالی را اشغال کرده بودند او مردی بالغ بوده،

بنابراین الان می‌تواند حدود هشتاد سال داشته باشد. امّا وقتی داستان سوختن دستش را برایم تعریف کرد، و از او پرسیدم که این اتّفاق چه سالی افتاده، او گفت "نمی‌دونم، شاید ۱۹۲۰؟" بنابراین اگر او در ۱۹۲۰ حدود ۲۰ ساله بوده باشد، اکنون چند ساله می‌تواند باشد؟ شاید صدو پنج سال؟ بنابراین می‌توانیم تخمین بزنیم که او بین ۶۵ تا ۱۰۵ سال سن دارد.

همین‌طور من متوجّه شدم که سنّ او بسته به این‌که چه حسّی دارد هر روز تغییر می‌کند. وقتی خیلی خسته است، آهی می‌کشد و می‌گوید "امروز شاید ۸۵ سالمه"، امّا وقتی احساس شادی و سرخالی می‌کند می‌گوید "امروز احساس می‌کنم شصت سالمه". شاید این هم روش خوبی باشد که سنّتان را براساس احساستان تخمین بزنید. واقعاً هم چه چیزی از این مهم‌تر است؟ با این وجود هنوز سعی می‌کنم که از سنّش سر درآورم. یک روز بعدازظهر سؤالم را طور دیگری مطرح کردم و فقط گفتم، "کیتات - تولّدت کیه؟"

او گفت "پنج‌شنبه".

"این پنج‌شنبه؟"

"نه. این پنج‌شنبه نه. یه پنج‌شنبه‌ای".

شروع خوبی بود... امّا به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم. پنج‌شنبه چه ماهی؟ چه سالی؟

در بالی روزی که در آن متولّد شده‌اید، مهم‌تر از سال است. به همین خاطر است که کیتات سال تولدش را نمی‌داند، امّا می‌داند که خدای پشتیبان کودکانی که در روز پنج‌شنبه به دنیا می‌آیند، شیوای ویرانگر است، و این روز دو حیوان نمادین دارد –شیر و ببر. درخت کودکانی که پنج‌شنبه به دنیا می‌آیند انجیر هندی و پرنده آنها طاووس است. شخصی که در این روز زاده شده همیشه پیش از همه صحبت می‌کند، میان حرف دیگران می‌پرد، ممکن است کمی

پرخاشگر باشد، به زیباپی علاقه دارد و ظاهری آراسته دارد، خافظه‌ای عالی و آرزوی کمک به دیگران را دارد.

وقتی بیماران کیتات با مشکلات جدّی جسمی، یا خانوادگی نزد او می‌آیند، او همیشه می‌پرسد که متولد چه روزی از هفته هستند. که دعاها و داروهای مناسب را برای کمک به آنها تجویز کند. گاهی کیتات می‌گوید "مردم نسبت به روز تولّدشان مریضند"، و لازم است برخی تنظیمات نحومی برای بازگرداندن آنها به تعادل انجام گیرد. روزی دیگر خانواده‌ای روستاپی کوچکترین پسرشان را نزد کیتات آوردند. کودک شاید جهار سال داشت. من پرسیدم که مشکلش چیست و کیتات گفت "پسر پرخاشگریه. نافرمانه. بدرفتار میکنه. بی‌توجّهه. همه تو خونه از دستش خسته شدن. گاهی هم سرگیجه داره".

کیتات از پدر و مادر خواست که کودک را از نزدیک ببیند. آنها پسر را در آغوش کیتات گذاشتند و پسر آرام و بدون هیچ ترسی به سینه کیتات تکیه داد. کیتات به‌آرامی کف دستش را روی پیشانی کودک گذاشت و چشمانش را بست سپس کف دسنش را روی شکم پسر گذاشت و بار دیگر چشمانش را بست او در تمام مدت لبخند می‌زد و با پسر مشغول صحبت بود. معاینه خیلی زود تمام شد. کیتات پسر را به پدر و مادرش بازگرداند و آنها خیلی زود پس از گرفنن نسخه و آب مقدّس آنجا را ترک کردند. کیتات گفت که از پدر و مادر کودک درمورد شرایطی که پسر در آن متولّد شده پرسیده و فهمیده که بچّه زیر ستاره نحسی در روز شنبه متولد شده –روزی که ارواج خبیث مانند روح کلاغ، روح جغد، و روح خروس در آن آزادند. امّا همه‌چیز هم درمورد متولّدین این روز بد نبود. تولّد او در روز شنبه، باعث شده بود روح رنگین‌کمان و روح پروانه در جسم او لانه گزینند و این‌ها می‌توانست تقویت شود. پدر و مادرش باید چیزی نذر

می‌کردند و بدن کودک دوباره به تعادل می‌رسید.
من پرسیدم "چرا دستت رو روی پیشونی و شکمش گذاشتی؟ داشتی بررسی می‌کردی که تب داره یا نه؟"
کیتات گفت "داشتم مغزش رو بررسی می‌کردم، تا ببینم روح خبیثی در ذهنش هست یا نه".
"چه‌جور روح خبیثی؟"
او گفت "لیس، من اهل بالی‌ام. من به جادو جنبل اعتقاد دارم. به این اعتقاد دارم که ارواح خبیث از رودخونه‌ها بیرون میان و به مردم آسیب می‌زنن".
"پسره روح خبیثی داشت؟"
"نه، فقط به خاطر روز تولّدش بود. خونوادش چیزی قربانی می‌کنن و حالش خوب میشه. تو چطور لیس؟ هر شب مراقبه بالی رو تمرین می‌کنی؟ ذهن و قلبت رو پاکیزه می‌کنی؟"
من قول دادم "هر شب".
"باتمام وجودت لبخند می‌زنی؟"
"بله کیتات. با همه وجودم".
"خوبه. این لبخند تو رو زن زیباتری می‌کنه. بهت قدرت می‌ده که خیلی زیبا شی. می‌تونی از این قدرت -قدرت زیبایی!- برای به دست آوردن چیزی که از زندگی می‌خوای استفاده کنی".
از این عبارت خوشم آمد و تکرارش کردم "قدرت زیبایی! من قدرت زیبایی می‌خوام!"
"هنوز مراقبه هندی هم تمرین می‌کنی؟"
"هرروز صبح".
"خوبه. یوگا رو فراموش نکن. برات مفیده. به نفعته هر دو نوع مراقبه رو تمرین کنی. باهم فرق دارن، امّا به یه اندازه بهت کمک می‌کنن. درمورد این دوتا آیین هم که فکر می‌کنم می‌بینم مثل همن".
"کیتات همه این‌طوری فکر نمی‌کنن. بعضی مردم دوست دارن

درمورد خداوند با هم بحث و جدل کنن".
او گفت "نیازی به این‌کار نیست. من فکر خوبی دارم که اگر با فردی از دین دیگه‌ای مواجه شدی و اون خواست درمورد خداوند باهات بحث کنه، به هر چی اون راجع به خداوند می‌گه خوب گوش بدی. هیچ وقت هم راجع به خداوند باهاش بحث نکنی. بهترین حرفی که می‌تونی بزنی اینه "باهات موافقم". بعدش بری خونه و هرجور که دوست داری خدا رو نیایش کنی. این ایده منه برای اینکه مردم درمورد دین با هم جنگ و نزاع نکنن".
من متوجّه شده‌ام که کیتات همیشه چانه‌اش را بالا و سرش را کمی‌عقب می‌گیرد، مثل شاه پیر کنجکاوی که از بالای دماغش به همه دنیا نگاه می‌کند. پوست قهوه‌ای طلایی‌اش می‌درخشد. او تقریباً کچل است، امّا ابروان پرپشت و فوق‌العاده بلندش آن را جبران می‌کند. به جز جراحت دستش که ناشی از سوختگی است و دندان‌هایی که از دست داده است، کاملاً سالم و سرحال به نظر می‌رسد. او به من گفت که در جوانی در مراسم مذهبی معبد می‌رقصیده و آن زمان خوش‌سیما بوده است. حرفش را باور می‌کنم. او تنها روزی یک وعده غذا می‌خورد - غذایی ساده متشکل از مخلوطی از برنج و گوشت ماهی یا اردک. او دوست دارد هر روز یک فنجان قهوه با شکر بنوشد، تنها برای اینکه استطاعتش در خرید قهوه و شکر را جشن بگیرد. شما هم اگر چنین رژیم غذایی داشتید، به راحتی صدوپنج سال عمر می‌کردید. او می‌گوید که هر شب با مراقبه پس از خواب و جذب همه انرژی سالم هستی به درونش، بدنش را قوی نگاه می‌دارد. او معتقد است که بدن انسان از چیزی به جز پنج عنصر طبیعت ساخته نشده است -آب، آتش، باد، آسمان، و زمین- و تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که طی مراقبه بر این واقعیت تمرکز کنید و آنگاه از تمام این منابع انرژی دریافت

خواهید کرد و قوی و سالم خواهید ماند.

امروز سرش خیلی شلوغ بود. هر گوشه از حیاطش بیمارانی ایستاده بودند که اغلب یا بچّه بغل داشتند یا هدیه به همراه. کشاورزان، تجّار، پدرها و مادربزرگ‌ها. پدر و مادرهایی که بچّه‌هایشان زیاد غذا می‌خورند، پیرمردهایی که گرفتار نفرین جادو جنبل شده بودند، مردان جوانی که دستخوش خشم و هوس شده بودند، زنان جوانی که همسر مناسب خود را نمی‌یافتند، و نوجوانانی که از جوش‌های صورتشان شکایت داشتند. همه از تعادل خارج شده بودند، و نیازمند بازگشت به تعادل بودند.

گاهی مردمی که در حیاط منتظر بودند باید سه ساعت صبر می‌کردند تا نوبتشان شود امّا با صبر و حوصله منتظر می‌ماندند. عجیب بود که حتّی کودکان درحالی‌که به مادران زیبایشان تکیه داده بودند و برای گذر زمان با انگشتانشان بازی می‌کردند باصبوری، منتظر می‌ماندند. بعد که می‌دیدم پدر و مادر همین بچّه‌ها، آنها را برای اینکه "خیلی شیطان" بودند نزد کیتات آورده بودند و از او می‌خواستند آنها را درمان کند حیرت می‌کردم. آن دختر بچه؟ همان دختر بچه سه ساله‌ای که زیر آفتاب داغ بدون هیچ شکایت یا خوراکی یا اسباب‌بازی آرام منتظر نشسته بود؟ او شیطان است؟ دوست داشتم می‌توانستم بگویم "مردم – دوست دارین بدونین شیطون یعنی چی؟ می‌برمتون آمریکا، بچه‌هایی بهتون نشون می‌دم که مجبورتون می‌کنن به ریتالین(۸۵) اعتقاد پیدا کنین". امّا معیارهای این‌جا برای خوش‌رفتاری در کودکان فرق دارد.

کیتات با مهربانی همه بیماران را یکی پس از دیگری درمان کرد. او بدون توجّه به گذشت زمان یا افرادی که منتظر نشسته بودند توجّه کافی را به همه بیمارانش داشت. او آن‌قدر سرش شلوغ بود که حتّی فرصت نکرد یک وعده غذایش

را هم بخورد، امّا همچنان آنجا در ایوان نشست و ساعت‌ها برای رضای خدا و نیاکانش به درمان و شفای بیماران پرداخت. عصر، چشمانش به خستگی چشمان جراحی بود که در میدان جنگ کار می‌کند. آخرین بیمارش مرد اهل بالی میانسالی بود که از اینکه هفته‌ها نتوانسته بود درست بخوابد شکایت داشت؛ او می‌گفت کابوسی دیده که در آن "هم‌زمان در دو رودخانه غرق شده است".

تا امروز عصر هنوز مطمئن نبودم که نقشم در زندگی کیتات لایر چیست. هر روز از او می‌پرسیدم که آیا مطمئن است که می‌خواهد هر روز به دیدنش بروم و او اصرار داشت که بروم و اوقاتی را با او بگذرانم. از اینکه آن‌قدر در روز وقتش را می‌گرفتم احساس گناه می‌کردم امّا او همیشه وقتی بعدازظهر می‌خواستم خانه‌اش را ترک کنم غمگین می‌شد. من اصلاً به او انگلیسی یاد نمی‌دادم. هرآنچه که او از انگلیسی دهه‌ها پیش یاد گرفته بود آن‌قدر در ذهنش فسیل شده بود که دیگر جایی برای تصحیح اشتباهات یا یاد دادن کلمات جدید به او وجود نداشت.

امشب، وقتی آخرین بیمارش رفت و کیتات از کار زیاد خسته به نظر می‌رسید، از او پرسیدم که تنهایش بگذارم که کمی استراحت کند و با خودش خلوت کند و او در جوابم گفت "من همیشه برای تو وقت دارم". سپس از من خواست برایش از خاطراتم در هند، آمریکا، ایتالیا، و درمورد خانواده‌ام صحبت کنم. آنگاه بود که فهمیدم من معلم انگلیسی کیتات لایر، یا حتّی شاگرد خداشناسی او هم نیستم، بلکه تنها و ساده‌ترین لذّت برای این درمانگر پیر - یعنی همنشین او هستم. من کسی هستم که او از مصاحبتش و از شنیدن داستان‌هایی درباره مکان‌هایی که تابه‌حال پا نگذاشته لذّت می‌برد.

ساعت‌هایی که در ایوان خانه‌اش باهم صحبت می‌کردیم،

کیتات سؤال‌های زیادی از من پرسید. از قیمت ماشین در مکزیک تا دلایل ابتلا به بیماری‌های مختلف در آمریکا. کیتات هرگز در زندگی‌اش از بالی خارج نشده بود. در حقیقت، مدّت زمان کمی را حتّی خارج از ایوان خانه‌اش گذرانده بود. او یک‌بار به زیارتگاهی در کوه آگانگ، که بزرگترین و مهم‌ترین آتشفشان بالی در آنجا قرار دارد، رفته بود. امّا او می‌گفت که در آنجا انرژی آن‌قدر قدرتمند بوده که او از ترس اینکه آتش مقدّس او را فرا بگیرد نتوانسته به مراقبه بپردازد. او برای مراسم مذهبی بزرگ و مهم به معابد می‌رود و گاهی همسایگان او را برای احرای مراسم آیینی ازدواج دعوت می‌کنند، امّا بیشتر اوقات او همین‌جا روی حصیر چهارزانو در کنار دانشنامهٔ نوشته شده بر برگ‌نخل پدربزرگش نشسته است و مشغول رسیدگی به بیماران و فرونشاندن شیاطین درون آنها و گاهی درمان خود با فنجانی قهوه با شکر است.

او امروز به من گفت "دیشب خوابی دربارت دیدم. تو با دوچرخت همه جا می‌رفتی. در خوابم خیلی شاد بودی! با دوچرخت به همه جای دنیا می‌رفتی. و من دنبالت می‌اومدم!"

شاید آرزو می‌کرد که می‌توانست...

به او گفتم "شاید یه روز بتونی تو آمریکا به دیدنم بیایی کیتات".

سرش را تکان داد و گفت، "نمی‌تونم لیس، برای سفر با هواپیما به اندازه کافی دندون ندارم".

۸۲

مدتی طول کشید تا بتوانم با همسر کیتات رابطه برقرار کنم. نیومو زنی چاق و خپل است که لکه‌های قرمزی ناشی از جویدن تنباکو روی دندان‌هاپش ایجاد شده است. انگشتانش بر اثر آرتروز به طرز ناراحت‌کننده‌ای کج شده و چشمانی حیله‌گر دارد. در نگاه اول از او ترسیدم. انسان را به یاد پیرزن‌های ایتالیایی می‌انداخت که رفت‌وآمد مردم را از پنجره اتاقشان زیر نظر می‌گرفتند. او ابتدا با نگاهی مشکوک مرا می‌نگریست - این فلامینگو که هر روز اطراف خونه من می‌پلکه کیه؟ هرروز در سایه آشپزخانه‌اش می‌ایستاد و به من چشم می‌دوخت. من به او لبخند می‌زدم و او همچنان که به من خیره شده بود با خود می‌اندیشید که با جارو دنبالم بیفتد و مرا از خانه‌اش بیرون کند یا نه؟

امّا ناگهان همه چیز تغییر کرد. این تغییر پس از موضوع کپی گرفتن کتاب‌ها حاصل شد.

کیتات لایر کتاب‌های دست‌نویس قدیمی داشت که در آنها رموز درمانگری به زبان‌های سنسکریت و بالی باستان نوشته شده بود. او در دهه ۱۹۴۰ یا ۱۹۵۰ پس از مرگ پدربزرگش این اطّلاعات را در دفترچه یادداشتش نوشته بود که همه اطلاعات پزشکی را یک‌جا داشته باشد. کتاب‌ها خیلی با ارزش بودند. خاوی اطلاعات زیادی درمورد درختان و گیاهان نایاب و همه ویژگی‌های درمانی آنها بودند. او کتاب شصت‌صفحه‌ای درمورد کف‌بینی و یادداشت‌هایی پر از اطّلاعات بخومی، مانتراها، سحر و جادوها، و درمان‌ها داشت. تنها مسأله این بود که این کتاب‌ها با گذشت دهه‌ها داشت از بین می‌رفت و به برگ‌های زرد پاییزی می‌ماند. هرگاه صفحه‌ای را برگ می‌زد، آن صفحه پاره می‌شد.

هفته گذشته در حالی که یکی از دفترچه یادداشت‌های خراب شده را بالا گرفته بود به او گفتم، "کیتات، من مثل تو

دکتر نیستم، امّا فکر می‌کنم این کتاب داره می‌میره".
او خندید. "فکر می‌کنی داره می‌میره؟"
با جدّیت گفتم "آقا، با توجّه به حِرفم می‌تونم این نظر رو بدم، اگر فکری به حال این کتاب نکنید، ظرف شش ماه آینده کاملاً از بین میره".
سپس از او پرسیدم که اجازه می‌دهد دفترچه را به شهر ببرم و قبل از اینکه از بین برود از رویش کپی بگیرم. باید برایش توضیح می‌دادم که فتوکپی چیست و به او قول می‌دادم که دفترچه را فقط برای ۲۴ ساعت نگاه می‌دارم، بی‌آنکه به آن آسیبی برسد. سرانجام او رضایت داد که دفترچه را ببرم. به مغازه‌ای در شهر که دستگاه کپی داشت رفتم و با احتیاط از هر صفحه‌ای کپی گرفتم و در آخر همه صفحات را در پوشه پلاستیکی زیبایی گذاشتم. روز بعد قبل‌ازظهر نسخه قدیمی و جدید کتاب را برگرداندم. کیتات خیلی حیرت‌زده و خوشحال شده بود چون به گفته خودش پنجاه سال بود که آن دفترچه را داشت.
از او پرسیدم که اگر می‌خواهید بقیه دفترچه‌ها را هم کپی کنم که اطلاعات درون آنها حفظ شود. او دفترچه تکّه‌پاره شده سکته کرده دیگری به من داد و گفت "یه مریض دیگه!"
پاسخ دادم "بذار درمونش کنم!"
کتاب دیگری را نیز با موفّقیت کپی کردم. تا پایان هفته چند نسخه دست‌نویس را کپی گرفتم. هر روز کیتات همسرش را صدا می‌زد و کپی‌های جدید را با شعف به او نشان می‌داد. حالت چهره‌اش اصلاً تغییر نمی‌کرد امّا کتاب‌ها را با دقّت ورانداز می‌کرد.
دوشنبه بعدی وقتی به ملاقات کیتات رفتم، نیومو برایم قهوه داغ آورد که در شیشه ژله سرو شده بود. در حالی که نوشیدنی را از آن طرف آشپزخانه در نعلبکی به سمت اپوانی که کیتات آنجا نشسته بود می‌آورد، او را تماشا می‌کردم.

فکر می‌کردم قهوه را برای کیتات می‌آورد، امّا، نه - او تازه قهوه‌اش را خورده بود. آن برای من بود. او قهوه را برای من ریخته بود. سعی کردم از او تشکّر کنم امّا گویی از تشکّر من آزرده‌خاطر شد، چون همان‌طور که خروس‌ها را وقتی روی میز نهارخوری جلوی آشپزخانه‌اش می‌آمدند با ضربه‌ای دور می‌کرد، ضربه‌ای به من زد. امّا روز بعد برای من یک لیوان قهوه با فنجانی شکر در کنارش آورد. روز بعد یک لیوان قهوه، یک فنجان شکر و سیب‌زمینی آب‌پز سردشده. آن هفته هر روز چیزی به پذیرایی‌اش می‌افزود. داشت شبیه به بازی می‌شد که در کودکی برای به خاطر سپردن حروف الفبا می‌کردیم" دارم می‌رم خونه مادربزرگ و یه آبنبات با خودم می‌برم... دارم می‌رم خونه مادربزرگ و یه آبنبات و یه بادکنک با خودم می‌برم... دارم می‌رم خونه مادربزرگ و یه آبنبات، یه بادکنک، قهوه تو شیشه ژله، یه فنجون شکر و یه سیب‌زمینی سرد و...

سپس، دیروز وقتی در حیاط ایستاده بودم و با کیتات خداحافظی می‌کردم، درحالی‌که زمین را با بی‌قراری جارو می‌زد، تظاهر کرد که هیچ توجّهی به آنچه در اطرافش می‌گذرد ندارد. دستانم را پشت کمرم قلاب کرده بودم و آنجا ایستاده بودم، که او از پشت به سمتم آمد و یکی از دستانم را در دستانش گرفت. با دستان بزرگ و سنگینش آن‌قدر محکم و طولانی با من دست داد که احساس کردم چیزی نمانده انگشتانم خرد شود. می‌توانستم انتقال عشقش را از دستان قوی‌اش به دستم و سپس به بقیه وجودم احساس کنم. سپس بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، دست مرا رها کرد و دوباره مشغول جارو کردن شد گویی هیچ اتّفاقی نیفتاده است. من، درحالی‌که آنجا ایستاده بودم گویی هم‌زمان غرق در دو رودخانه شادی شده بودم.

۸۳

من دوست جدیدی پیدا کرده‌ام. اسم او پودی است و اندونزیایی و اهل جاواست. علت آشنایی ما این بود که خانه زن انگیسی را از او اجاره کردم. یودی برای او کار می‌کند و طی مدّتی که او انگلیس است از املاکش مراقبت می‌کند. پودی بیست‌وهفت ساله است و مثل موج‌سواران جنوب کالیفرنیا صحبت می‌کند. دائم مرا "مرد" و "رفیق" صدا می‌زند. لبخند شیرینی دارد، و داستان زندگی‌اش برای فردی به سنّ او خیلی طولانی و پیچیده است.

او متولّد جاکارتاست، و پدرش کسب و کار کوچکی مربوط به کولر و یخچال دارد. خانواده او مسیحی هستند -که در این قسمت دنیا جای تعجّب دارد، و یودی داستان‌های سرگرم‌کننده‌ای درمورد این‌که وقتی کودک بوده کودکان مسلمان او را مسخره می‌کرده‌اند می‌گوید. البته یودی ناراحت نمی‌شده. او کلاً آدم حسّاسی نیست. امّا مادر او دوست نداشته که او با بچه‌های مسلمان بگردد. بیشتر به این خاطر که آنها پابرهنه بوده‌اند و یودی هم دوست داشته مثل آنها پا برهنه بگردد، امّا مادرش فکر می‌کرده که این غیربهداشتی است. بنابراین برای پسرش حقّ انتخاب گذاشته بوده - او می‌توانسته یا کفش بپوشد و بیرون بازی کند، یا پابرهنه و در خانه بماند. یودی دوست ندارد کفش بپوشد، بنابراین مدّت زیادی از کودکی و نوجوانی‌اش را در تختخوابش گذرانده، و همان جا هم گیتار یاد گرفته، با پای برهنه.

تا به حال کسی را با استعداد موسیقیایی او ندیده‌ام. گرچه هرگز به کلاس موسیقی نرفته امّا ملودی و نظم موسیقی را به حدّی خوب می‌شناسد، گویی خواهرهای کوچکش بودند که با آنها بزرگ شده است. او موسیقی غربی و شرقی را با هم ترکیب می‌کند و قطعه‌هایی می‌نوازد که وصف آن‌ها مشکل است، امّا باید معروف باشد. هر کس که

آهنگ‌های او را بشنود فکر می‌کند پودی نوازنده مشهوری است.
آرزویی که او همیشه داشته این است که در آمریکا زندگی کند و نوازنده شود. رویای مشترک همه دنیا. بنابراین وقتی یودی نوچوانی بیش نبوده، در کشتی کارناوال مشغول به کار شده بود، تا بتواند از این طریق از جاکارتای محدود بیرون رفته و وارد دنیای بزرگ شود. شغلی که او مشغولش شده بود کار پرمشقّتی بوده – زندگی زیر عرشهٔ کشتی، روزی ۱۲ ساعت کار، یک روز مرخصی در ماه، شست‌وشوی کشتی. همکارانش فیلیپینی و اندونزیایی بودند. اندونزیایی‌ها و فیلیپینی‌ها در بخش‌های متفاوتی از کشتی غذا می‌خوردند و می‌خوابیدند، و هرگز با هم قاطی نمی‌شدند (مسلمانان در مقابل مسیحیان)، امّا یودی مثل همیشه با همه دوست بود و به نوعی واسطه بین دو گروه کارگران آسیایی بود. او بین این دو گروه که همگی ساعت‌های طاقت‌فرسا کار می‌کردند که بتوانند ماهی صد دلار برای خانوادشان در خانه بفرستند بیشتر شباهت می‌دید تا تفاوت.
اولین باری که کشتی به سمت بندرگاه نیویورک راهی شد، یودی همه شب را بیدار ماند و روی بلندترین عرشه لبریز از هیجان به تماشای شهر که از دور آرام‌آرام پدیدار می‌شد نشست. چند ساعت بعد در نیویورک از کشتی پیاده شد، و تاکسی زردرنگی گرفت، درست مثل فیلم‌ها. وقتی مهاجِر آفریقایی تازه وارد که تاکسی را می‌راند از او پرسیده بود کجا برود، یودی گفته بود:
"هر جا رفیق – فقط منو بگردون. می‌خوام همه‌چیزو ببینم". چند ماهی بعد کشتی دوباره به نیوپورک آمد، و این بار پودی پیاده شدن از کشتی در آن زمان را به قال نیک گرفت. قراردادش با کشتیرانی پایان یافته بود و اکنون می‌خواست در آمریکا زندگی کند. او به نیوجِرسی رفت و مدّتی با مرد اندونزیایی که در کشتی با او آشنا شده

بود زندگی کرد. شغلی در یک ساندویچ‌فروشی پیدا کرد. آنجا هم باید روزی ده تا دوازده ساعت کار می‌کرد امّا این بار با مکزیکی‌ها نه با فیلیپینی‌ها. طی آن ماه‌ها اسپانیایی را بهتر از انگلیسی یاد گرفت. اگر به ندرت وقت آزادی پیدا می‌کرد، با اتوبوس به منهتن می‌رفت و فقط در خیابان‌ها پرسه می‌زد. او بی‌نهایت شیفته آن شهر شده بود. او امروز این شهر را این گونه توصیف می‌کند "اونقدری که عشق تو این شهره، تو هیچ جای دیگهٔ دنیا نیست". بعد او در نیویورک با گروه موسیقی‌نوازندگان چوان از سرتاسر دنیا آشنا شد. او به گروه آنها پیوست و مشغول به نواختن گیتار شد. در گزوه موسیقی با آن، دختر کانکتیکاتی بلوند زیبا که گیتار باس می‌نواخت آشنا شد. آنها عاشق هم شدند و با هم ازدواج کردند. آنها زندگی خود را در آپارتمانی در بروکلین آغاز کردند و فوق‌العاده شاد بودند. انگلیسی پودی خیلی ضعیف بود بنابراین تصمیم گرفت به کالج برود.

در ۱۱ سپتامبر، یودی از پشت‌بام خانه‌اش در بروکلین شاهد انفجار برج‌ها بود و مانند همه به‌شدّت از این حِریان اندوهگین - در این اندیشه که چطور فردی می‌تواند آن‌قدر قساوت وحشتناکی بر شهری که در جای‌جای آن عشق حریان دارد، روا دارد؟ پس از این جریان دولت آمریکا قوانین مهاجِرتی جدیدی برضدّ کشورهای مسلمان مثل اندونزی وضع کرد. یکی از این قوانین این بود که همه شهروندان اندونزیایی که در آمریکا زندگی می‌کردند باید نام خود را در وزارت امنیت ثبت می‌کردند. بعد سیل تلفن‌ها آغاز شد. یودی و دوستان اندونزیایی‌اش نمی‌دانستند باید چکار کنند، مهلت ویزای برخی از آنها تمام شده بود و آنها می‌ترسیدند که اگر برای تمدید ویزا بروند، از کشور بیرونشان کنند.

از سوی دیگر از این می‌ترسیدند که برای تمدید وپزا نروند و مجرم شناخته شوند. یودی سرانجام تصمیم گرفت که

برای تمدید ویزایش مراجعه کند. او با یک آمریکایی ازدواج کرده بود و می‌خواست وضعیت مهاجرتی خود را تمدید کرده و شهروند قانونی شود. او نمی‌خواست مخفیانه زندگی کند.

او و آن با وکیل‌های زیادی مشورت کردند، امّا هیچ‌کس نمی‌دانست که آنها باید چکاری انجام دهند. اگر پیش از حادثه ۱۱ سپتامبر بود، یودی که اکنون ازدواج کرده بود می‌توانست به اداره مهاجرت رفته، ویزایش را تمدید کند و برای گرفتن شهروندی اقدام کند. امّا الان؟ چه کسی می‌داند؟ وکیل‌های مهاجرت گفتند "هنوز قوانین اجرایی نشده‌اند. این قوانین قرار است روی شما امتحان شود". بنابراین یودی و همسرش با یکی از مقامات اداره مهاجرت ملاقات کرده و داستان خود را برای او گفتند. به آنها گفته شد که یودی باید بعدازظهر دوباره برای "مصاحبه‌ای دیگر" برگردد. به او گفته شد که بدون همسرش و بدون هیچ وکیلی برگردد و هیچ چیز در جیبش نداشته باشد. او با امیدواری تنها و دست‌خالی برای مصاحبه دوم بازگشت - و آن زمان بود که او را دستگیر کردند.

او را به بازداشتگاهی در نیوجرسی بردند. او هفته‌ها در میان دیگر مهاجران که همگی به‌تازگی دستگیر شده بودند و بسیاری از آنها سال‌ها در آمریکا کار و زندگی کرده بودند، ماند. آنها نمی‌توانستند با خانواده‌هایشان تماس بگیرند و بگویند که دستگیر شده‌اند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه بر سر آنها آمده. آن از اینکه روزها می‌گذشت و نمی‌دانست شوهرش را کجا برده‌اند داشت دیوانه می‌شد.

پس از دوره‌ای بازداشت، دولت آمریکا دوست مسیحی‌ام یودی -که حالا احتمالاً مضنون تروریست مسلمانی بود- را به اندونزی فرستاد. این اتّفاق سال گذشته افتاد. من نمی‌دانم که آیا او دیگر می‌تواند حتّی به جایی نزدیک آمریکا هم برود یا نه. او و همسرش هنوز نمی‌دانند چکار

باید بکنند؛ رؤیاهایشان با زندگی در اندونزی محقّق نمی‌شود.
یودی که پس از زندگی در کشوری پیشرفته، دیگر نمی‌توانست در بیغوله‌های جاکارتا زندگی کند به بالی آمده بود تا ببیند این‌جا چطور می‌تواند زندگی‌اش را بگذراند. البته او نمی‌داند که در این جامعه پذیرفته می‌شود یا نه، چون او اهل بالی نیست بلکه جاوه‌ای است. مردم بالی از جاوه‌ای‌ها خوششان نمی‌آید و فکر می‌کنند آنها همه دزد و گدا هستند. بنابراین یودی این‌جا در میان اندونزیایی‌ها با مشکلات بیشتری مواجه بود تا زمانی که در آمریکا می‌زیست. او نمی‌داند باید چیکار کند. شاید همسرش آن به این‌جا می‌آمد و به او می‌پیوست. شاید هم نه. این‌جا برای او چه مزیتی داشت؟ ازدواج نوپایشان، اکنون تنها در ایمیل خلاصه شده بود. او این‌جا وضعیت نابسامانی داشت. او اکنون بیش از هر چیزی یک آمریکایی بود. یودی و من درمورد رستوران‌های مورد علاقه‌مان در نیویورک با هم صحبت کردیم. ما هر دو سینماهای مشابهی را دوست داشتیم. او هر روز عصر به خانه‌ام می‌آمد و زیباترین آهنگ‌ها را با گیتارش برایم می‌نواخت. آرزو می‌کردم که معروف بود. اگر عدالت برقرار بود، او می‌بایست تا الان نوازنده معروفی می‌بود او می‌گوید، "رفیق - چرا زندگی این‌طوری آشفته هست؟".

۸۴

روز بعد از درمانگر پرسیدم، "کیتات، چرا زندگی این‌طوری آشفته هست؟"
او گفت، "انسان هم می‌تونه تجسّم شیطون باشه و هم خدا. هردوش ممکنه".
این جرفش برایم آشنا بود. هندی‌ها و مرتاضان این‌طور فکر می‌کردند. همان‌طور که استاد اعظم بارها توضیح داده بود، انسان با هر دو ظرفیت انقباض و انبساط به دنیا

می‌آید. اجزای تاریکی و روشنایی در همه ما به یک اندازه وجود دارد، و این به خود فرد بستگی دارد که نیکی را انتخاب کند یا بدی را. آشفتگی این دنیا نتیجه مشکل انسان در رسیدن به تعادل در درونش است. نتایج دیوانگی (فردی و جمعی).

"یس چیکار می‌تونیم درمورد این آشفتگی دنیا انجام بدیم؟"

کیتات با مهربانی خندید. "هیچی. این طبیعت دنیاست. این سرنوشته. فقط نگران آشفتگی خودت باش - همین باعث آرامشت می‌شه".

از کیتات پرسیدم، "امّا چطور باید درون خودمون آرامش پیدا کنیم؟"

او گفت، "با مراقبه. هدف مراقبه فقط شادی و آرامشه. خیلی راحته. امروز یه مراقبه دیگه بهت یاد می‌دم که حتّی باعث می‌شه آدم بهتری بشی. اسمش مراقبه چهار برادره".

کیتات توضیح داد که مردم بالی معتقدند که از زمان تولّد چهار برادر نامرئی همواره همراه ما هستند که با ما پا به جهان می‌گذارند و در طول زندگیمان از ما محافظت می‌کنند. حتّی وقتی نوزاد در رحم مادر است، چهار برادرش آنجا با او هستند. آنها به صورت جفت، مایع آمنتیوتیک، بند ناف، و ماده شمع‌مانند زردرنگی که از پوست بچه متولّد نشده محافظت می‌کند وجود دارند. وقتی کودک متولّد می‌شود، پدر و مادر هرچقدر از این‌ها را که بتوانند جمع می‌کنند، آنها را درون پوسته نارگیل گذاشته و جلوی در خانه خاک می‌کنند. مردم بالی می‌گویند که این نارگیل خاک شده آرامگاه مقدّس چهار برادر است، و آنجا را تا ابد مکانی مقدّس می‌پندارند.

از زمانی که کودک می‌فهمد، به او یاد می‌دهند که در دنیا هرجا که برود این چهار برادر با او هستند و همواره از او مراقبت می‌کنند. برادرها دارای چهار فضیلتی هستند

که انسان برای شاد زیستن به آنها نیاز دارد: هوش، دوستی، نیرومندی و (این‌یکی رو خیلی دوست دارم) شعر. برادرها در هر موقعیت دشواری به یاری فرد می‌آیند. وقتی می‌میرید، روح چهار برادر، روح شما را به بهشت می‌برند.

امروز کیتات به من گفت که تابحال به هیچ غربی‌ای مراقبه چهار برادر را یاد نداده، امّا فکر می‌کند که من برای این مراقبه آماده‌ام. او ابتدا نام برادرهای نامرئی‌ام را به من یاد داد - آنجوپاتی، ماراجیوپاتی، پانوس‌پاتی و بانوس‌پاتی‌راجیو. او از من خواست که نام آنها را حفظ کنم و هرگاه در زندگی‌ام به آنها نیاز داشتم از آنها مدد بجویم. او گفت که وقتی با آنها صحبت می‌کنم لازم نیست مثل زمانی که با خداوند حرف می‌زنم رسمی صحبت کنم. می‌توانم با آنها راحت باشم چون "اونا فقط خونوادتن!". او گفت هرروز صبح اسم آنها را صدا کنم. همین‌طور هر بار قبل از غذا خوردن آنها را صدا کنم و در لذّت غذا شریکشان کنم. قبل از خواب به آنها بگویم "من دارم می‌خوابم، پس شما باید بیدار بمونید و از من محافظت کنید"، و برادرانم در طول شب مراقبم خواهند بود و شیاطین و کابوس‌ها را از من دور می‌کنند.

به او گفتم، "خوبه، چون گاهی کابوس می‌بینم".

"چه کابوسی؟"

به او توضیح دادم که از کودکی این کابوس را می‌بینم که مردی با چاقو کنار تختم ایستاده. این کابوس آن‌قدر روشن و آن مرد به حدّی واقعی است که گاهی با جیغ از خواب می‌پرم و قلبم تندتند می‌زند. از زمانی که به یاد می‌آورم این کابوس را هر چند هفته یک‌بار می‌بینم.

وقتی این را به کیتات گفتم، او گفت که من سال‌ها اشتباه می‌کرده‌ام. مردی که با چاقو کنارم ایستاده دشمن نیست؛ او تنها یکی از برادرانم است. او همان برادری

است که نماد نیرومندی است. او نمی‌خواهد به من حمله کند بلکه می‌خواهد از من محافظت کند. احتمالاً به این خاطر از خواب می‌پرم که روح برادرم در حال جنگ با شیاطینی است که می‌خواهند به من صدمه بزنند. آنچه دست اوست هم چاقو نیست بلکه خنجر تیز کوچکی است. لازم نیست بترسم. می‌توانم با دانستن اینکه از من محافظت می‌شود دوباره بخوابم.

کیتات گفت، "تو خوش‌شانسی، خوش‌شانسی که می‌تونی ببینیش. گاهی منم تو مراقبه برادرامو می‌بینم. امّا برای یه آدم عادی به‌ندرت این اتّفاق میفته. فکر می‌کنم تو قدرت معنوی زیادی داری. امیدوارم یه روز یه درمانگر بشی".

با خنده گفتم "آره، امّا فقط اگه بتونم سریال تلویزیونی خودمو داشته باشم".

او اگرچه منظور شوخی من را نفهمیده بود خندید، چون شوخی و خنده را دوست داشت. سپس کیتات به من گفت که هرگاه با چهار برادرم صحبت می‌کنم، باید به آنها بگویم که چه کسی هستم که آنها بتوانند مرا تشخیص دهند. باید از لقب رمزی‌ای که آنها می‌دانند استفاده کنم. باید بگوئیم "من لاگوپرانو هسنم".

لاگوپرانو یعنی "جسم شاد".

بعدازظهر با دوچرخه، درحالی‌که جسم شادم را به بالای تپه می‌کشیدم، به سمت خانه می‌رفتم. از جنگل می‌گذشتم که میمون بزرگی از روی درختی جلوی من پرید و دندان‌های نیشش را نشانم داد. من هم کم نیاوردم و گفتم "اگه جرأت داری برگرد تا بگم چهار تا برادرم حسابتو برسن". و با سرعت تمام به سمت او شتاب گرفتم.

۸۵

بااین وجود روز بعد با یک اتوبوس تصادف کردم. اتوبوس نسبتاً کوچکی بود امّا به هر حال به دوچرخه‌ام خورد و کنار جاده بدون شانه نقش بر زمین شدم. چند دور زدم و

درون چاله آبیاری سیمانی افتادم. حدود سی موتورسیکلت‌سوار که شاهد تصادف بودند برای کمک به من آمدند (اتوبوس رفته بود) همه از من دعوت می‌کردند که به خانه‌شان بروم یا مرا به بیمارستان برسانند. جراحتم آنقدر جدّی نبود. دوچرخه‌ام سالم بود البته سبدش شکسته بود و کلاه ایمنیم ترک برداشته بود. بیشترین آسیب به زانویم رسیده بود. خراش عمیقی برداشته بود و کاملاً گلی بود. پس از چند روز زخم زانویم عفونت کرد.

نمی‌خواستم کیتات را نگران کنم امّا پس از چند روز که دیدم زخم عفونت کرده، زانویم را به او نشان دادم. او با نگرانی معاینه کرد و گفت "چرک کرده".

گفتم "آره".

"تو باید بری دکتر".

عجیب بود. مگر او دکتر نبود؟ امّا به دلیلی نمی‌خواست به من کمک کند و من هم اصرار نکردم. شاید غربی‌ها را نمی‌توانست درمان کند. شاید هم کیتات نقشه مرموزی داشت. چون همین زانویم بود که باعث آشنایی من با وایان شد. و بعد از آن ملاقات همه آنچه که باید اتفاق می‌افتاد... افتاد.

۸۶

وایان نوریاسی مانند کیتات لایر درمانگر است. امّا بین آنها چند تفاوت وجود دارد. کیتات مردی مسن امّا وایان زنی سی‌وچند ساله است. وایان پزشکی تجربی بود که در مغازه‌اش گیاهان دارویی داشت و بیماران را همان‌جا درمان می‌کرد.

وایان مغازه کوچکی در مرکز شهر اوبود به نام "مرکز درمانگری سنّتی بالی" داشت. بارها در مسیر خانه کیتات به خاطر گیاهانی که بیرون معازه در کوزه ریخته بود و تخته سیاهی که روی آن نوشته شده بود "غذای مخصوص مولتی

ویتامین"، توجّهم به آنجا جلب شده بود. امّا قبل از این‌که زانویم مجروح شود به آنجا نرفته بودم. وقتی کیتات مرا برای یافتن دکتر فرستاد، مغازه را به خاطر آوردم و با دوچرخه‌ام به آنجا رفتم، با این امید که شخصی در آن‌جا بتواند در رفع عفونت زانویم به من کمک کند.

مغازه وایان هم‌زمان کلینیکی کوچک، رستوران و خانه اوست. طبقه پایین آشپزخانه‌ای کوچک و محوطه‌ای جلوی آن با سه میز و تعدادی صندلی است. طبقه بالا مکانی است که وایان در آنجا به ماساژ و درمان بیماران می‌پردازد.

لنگ‌لنگان وارد مغازه شدم و خودم را به وایان درمانگر معرفی کردم. او زنی زیبا با موهای سیاه برّاق بود که تا کمرش می‌رسید. دو دختر جوان خجالتی در آشپزخانه پشت سر او قایم شده بودند. وقتی برایشان دست تکان دادم خندیدند و سپس دوباره قایم شدند. زانویم را به وایان نشان دادم و از او پرسیدم که می‌تواند کمکی کند. خیلی زود وایان شروع به دم‌کردن داروهای گیاهی شد، و برای من نوشیدنی جامو، معجون درمانی دست‌ساز سنّتی اندونزی را آورد. به محض اینکه برگ‌های سبز داغ را روی زانویم گذاشت، احساس خوبی به من دست داد.

شروع به صحبت کرد. انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد. از آنجا که اهل بالی بود فوراً سه سؤال استاندارد معروف مردم بالی را از من پرسید –امروز کجا می‌ری؟ ازکجا میایی؟ متأهّلی؟

وقتی به او گفتم که ازدواج نکرده‌ام، او جا خورد.

پرسید، "هیچ وقت ازدواج نکردی؟"

به دروغ گفتم "نه". دوست ندارم دروغ بگویم امّا در بالی بهتر است اشاره‌ای به طلاق نکنید چون مردم بالی خیلی ناراحت می‌شوند.

دوباره پرسید "واقعاً تا حالا ازدواج نکردی؟" حالا دیگر

با کنجکاوی زیادی مرا می‌نگریست.
به دروغ گفتم "راستش تا حالا ازدواج نکردم".
دیگر اصرارش عجیب بود "مطمئنی؟"
"کاملاً مطمئنم!"
پرسید "حتّی یک‌بارم ازدواح نکردی؟"
باشه، پس احتمالاً می‌تواند درونم را ببیند.
اعتراف کردم "خوب، فقط یک‌بار...".
صورتش درخشید گویی با خود می‌گفت: آره، حدس می‌زدم.
پرسید،" جدا شدی؟"
با خجالت گفتم "بله جدا شدم".
"حدس می‌زدم جدا شده باشی".
"این‌جا خیلی عرف نیست، درسته؟"
وایان در کمال تعجّب به من گفت "امّا منم جدا شدم".
"تو؟"
او گفت "هر کاری می‌تونستم کردم. قبل از اینکه ازش جدا بشم همه تلاشم رو کردم. هر روز دعا می‌کردم. امّا آخرش مجبور شدم ترکش کنم".
چشمانش پر از اشک شد. او اولین زن اهل بالی بود که می‌دیدم طلاق گرفته است. دست او را گرفتم و گفتم "مطمئنم همه تلاشت رو کردی عزیزم. مطمئنم چارهٔ دیگه‌ای نداشتی".
او گفت، "طلاق خیلی غم‌انگیزه".
با او هم‌عقیده بودم. حدود پنج ساعت در مغازه او ماندم و با دوست جدیدم راجع به او صحبت کردیم. در حالی که به صحبتش گوش می‌کردم، عفونت زانویم را تمیز می‌کرد. او گفت که همسرش "همیشه مست بود و قمار بازی می‌کرد، همه پول‌هامون رو می‌باخت، و وقتی برای قمار و مشروب بهش پول نمی‌دادم منو می‌زد. بارها کارم به بیمارستان کشید". موهاپش را کنار زد، جای زخم‌های روی سرش را نشانم داد و گفت "این مال وقتیه که با کلاه ایمنی موتورش منو زد.

همیشه وقتی مست بود منو با اون کلاه می‌زد. آن‌قدر کتکم زد که دیگه جایی رو نمی‌دیدم، بیهوش شدم. فکر می‌کنم شانس آوردم که درمانگرم. دست‌کم بعد از کتکاش می‌تونستم خودمو درمون کنم. فکر کنم اگه درمانگر نبودم کر شده بودم و دیگه نمی‌تونستم بشنوم. شاید هم کور می‌شدم و دیگه نمی‌تونستم ببینم." او به من گفت که پس از اینکه همسرش به شدّت کتکش زده او را ترک کرده، "اون‌دفعه آن‌قدر کنکم زد که بچه دومم رو که تو شکمم بود از دست دادم". پس از آن کودک اولش که دختر باهوش و چهار ساله‌ای به نام مستعار توتی بود گفته بود "مامان فکر کنم باید طلاق بگیری. هربار که بیمارستان بستری می‌شی من خیلی تو خونه باید کار کنم".

در بالی اگر فردی طلاق بگیرد، طرد می‌شود و دیگر کسی از او حمایت نمی‌کند. خانواده اهمیت بسیار زیادی دارد و افراد خانواده از تولّد تا مرگ از هم حمایت می‌کنند. نهاد خانواده منبع قدرت، امنیت مالی، سلامت، تحصیلات و - مهم‌تر از همه برای مردم بالی - روابط روحانی است.

خانواده آن‌قدر اهمیت دارد که مردم بالی آن را به عنوان یک فرد زنده تلقی می‌کنند. جمعیت روستاهای بالی براساس تعداد خانوارها شمرده می‌شود نه براساس تعداد افراد. خانواده نهادی خودکفاست. بنابراین نباید آن را ترک کنید. اگر این سیستم کارآمد باشد، آرام‌ترین، شادترین، سالم‌ترین، و متعادل‌ترین انسان‌های دنیا در آن رشد می‌کنند. امّا اگر کارآمد نباشد چطور؟ اگر مانند زندگی مشترک دوست جدیدم وایان باشد چطور؟ او یا باید در شبکه امنیت نهاد خانواده می‌ماند و هر روز کارش به بیمارستان می‌کشید، یا زندگی خودش را نجات می‌داد و طلاق می‌گرفت و از هر گونه حمایتی مجروم می‌شد.

البته او بدون هیچ‌چیز هم نبود. او دانش درمانگری‌اش،

خوبی‌اش، پشتکارش و دخترش توتی - که برای گرفتنش خیلی جنگیده بود را داشت. بالی جامعه‌ای پدرسالاری است. در موارد استثنایی که طلاق اتفاق می‌افتد، بچه ناخوآگاه به پدر متعلّق است. برای گرفتن توتی، وایان مجبور شده بود وکیل بگیرد و هرآنچه داشته را هزینه کند. منظورم همه‌چیز است. او نه تنها مبلمان و جواهراتش، بلکه قاشق و چنگال‌ها، کفش و جوراب‌ها، ماشین لباسشویی قدیمی و حتّی شمع‌های نصفه سوخته‌اش را هم فروخته بود که بتواند دستمزد وکیل را پرداخت کند. ولی در نهایت پس از دو سال کشمکش دخترش را پس گرفته بود. وایان شانس آورده بود که توتی دختر بود. اگز پسر بود، او هرگز رنگ کودکش را هم نمی‌دید.

بنابراین چند سالی بود که وایان و توتی باهم تنها زندگی می‌کردند و هر چند ماه به دلیل مشکلات مالی از جایی به جای دیگر می‌رفتند، و همیشه نگرانی این را داشتند که بعد از این‌جا کجا باید بروند. این خیلی مشکل بود چون هرباری که او جابجا می‌شد، بیمارانش برای پیدا کردن او با مشکل مواجه می‌شدند. توتی هم با هر جابجایی مجبور بود مدرسه‌اش را عوض کند.

درحالی‌که وایان داستان زندگی‌اش را برایم می‌گفت، وایان که از مدرسه به خانه برگشته بود، مغازه را اداره می‌کرد. او اکنون دختر هشت ساله زیبا و کارآزموده‌ای بود. دخترک شیرین‌زبان به انگلیسی از من پرسید که نهار میل دارم؟ و وایان گفت، "وای فراموش کردم! تو نهار نخوردی!" و مادر و دختر با عجله به آشپزخانه رفتند و با کمک دو دختر خجالتی، کمی بعد بهترین غذایی را که تابه‌حال در بالی خورده بودم برایم آوردند.

توتی کوچولو هر بخش از غذا را که می‌آورد با صدایی شاد و گیرا به توضیح این‌که چه چیزهایی در بشقاب است می‌پرداخت.

"آب زردچوبه، برای پاکسازی کلیه‌ها!"

"جلبک دریایی، برای کلسیم!"
"سالاد گوجه فرنگی، برای ویتامین D!"
"مخلوط گیاهان دارویی، برای مبتلا نشدن به مالاریا!"
از او پرسیدم، توتی از کجا انقدر خوب انگلیسی یاد گرفتی؟"
او گفت "از کتابا!"
به او گفتم "فکر می‌کنم تو خیلی دختر باهوشی هستی".
او گفت "متشکّرم! شما هم خیلی دختر باهوشی هستین!"
کودکان بالی معمولاً این‌گونه نیستند. آنها معمولاً آرام و مؤدّبند، و پشت دامن مادرشان پنهان می‌شوند. امّا توتی این‌طور نبود. او دائم در حال شیرین‌زبانی بود.
توتی به صورت آواز گفت "می‌رم کتابامو بیارم ببینی!" و از پله‌ها بالا رفت.
وایان گفت "اون دوست داره دامپزشک بشه. اون سؤالای زیادی درمورد حیوانات می‌پرسه و من نمی‌تونم جواب بدم. میگه "مامان اگه کسی ببر بیاره پیشم که درمونش کنم، اول باید دندوناشو بانداژ کنم که نتونه گازم بگیره؟ اگه مار مریض بشه و نیاز به سرم داشته باشه از کجا باید بهش دارو بدم؟" نمی‌دونم این سؤالا از کجا به ذهنش می‌رسه. امیدوارم بتونه بره دانشگاه".
توتی با دستان پر از کتاب از بالای پله‌ها پایین آمد و تلوتلوخوران در آغوش مادرش افتاد. وایان خندید و دخترش را بوسید. همه اندوه ناشی از جدایی ناگاه از صورتش رخت بربست. درحالی‌که به آنها می‌نگریستم با خود اندیشیدم چنین دختری که مادری به این قدرتمندی دارد روزی زن قدرتمندی خواهد شد. در دل دعا کردم که او روزی دامپزشک شود.
ساعت‌ها گذشته بود و من باید می‌رفتم. چند گردشگر دیگر وارد شدند و نهار می‌خواستند. یکی از آنها که استرالیایی بود با پررویی و صدای بلند از وایان پرسید که می‌تواند

"یبوست" او را درمان کند...
به وایان قول دادم که "فردا برمی‌گردم، و دوباره اون غذای مخصوص مولتی ویتامین رو سفارش می‌دم".
وایان گفت "زانوت الان بهتره. زود خوب میشه. دیگه عفونت نمی‌کنه. تو باید با یه مرد خوب آشنا بشی. برات یکی پیدا می‌کنم. تو معبد دعا می‌کنم که با مرد خوبی آشنا شی، چون تو الان دیگه خواهرمی. اگر هم فردا برگردی، کلیه‌هاتو پاکسازی می‌کنم".
"هم مرد خوب و هم کلیه‌های پاکسازی شده؟ این که خیلیه!"
او به من گفت "تا به حال این چیزا رو درمورد طلاقم به کسی نگفته بودم. امّا زندگی من خیلی اندوهبار و سخته. نمی‌دونم چرا زندگی انقدر سخته".
آنگاه من کار عجیبی‌کردم. دو دست درمانگر را در دستانم گرفتم و با ایمان متقاعدکننده‌ای گفتم "تو سخت‌ترین قسمت زندگیت رو پشت سر گذاشتی وایان". بعد در حالی که به شدّت می‌لرزیدم مغازه را ترک کردم. احساسی قوی وجودم را آکنده بود که هنوز آن را نشناخته بودم.

۸۷

اکنون روزهایم به سه قسمت تقسیم شده است. صبح‌ها به مغازه وایان می‌روم و با هم می‌خندیم و غذا می‌خوریم. بعدازظهرها نزد کیتات می‌روم و صحبت می‌کنیم و قهوه می‌نوشیم. شب‌ها در باغ دوست داشتنی‌ام، یا تنهایی کتاب می‌خوانم و یا با یودی صحبت می‌کنیم و او برایم گیتار می‌نوازد. هر روز صبح به محض اینکه اشعه طلایی خورشید روی شالیزارها می‌افتد، به مراقبه می‌پردازم، و شب‌ها با چهار برادم حرف می‌زنم و از آنها می‌خواهم هنگامی‌که خوابم مراقب من باشند.
گرچه تنها چند هفته از اقامتم در این‌جا می‌گذرد امّا احساس می‌کنم مأموریتم پایان یافته است. کار من در

اندونزی رسیدن به تعادل بود، امّا دوست ندارم دیگر در جست‌وجوی چیزی باشم، چون تعادل خودبه‌خود در زندگی‌ام برقرار شده است. نمی‌خواهم بگویم که مانند مردم بالی شده‌ام امّا منظورم این است که - آرامش را درون خودم احساس می‌کنم و از اینکه روزهایم با تمرین‌های معنوی توأم با راحتی، لذّت بردن از مناظر، حضور میان دوستان و خوردن غذاهای خوب می‌گذرد راضی‌ام. اکنون مدّت‌هاست که با آرامش و به طور مداوم به دعا می‌پردازم. بیشتر مواقع وقتی با دوچرخه‌ام از خانه کیتات برمی‌گردم و از جنگل میمون‌ها و شالیزارهای برنج هنگام غروب آفتاب می‌گذرم، می‌بینم که دوست دارم در طول راه دعا کنم. البته دعا می‌کنم که با اتوبوس دیگری تصادف نکنم، یا میمونی جلویم نپرد، یا سگی گازم نگیرد، امّا این‌ها همه غیرضروری‌اند؛ بیشتر دعاهایم سپاس محض از خداوند به خاطر اعطای رضایت درون به من است. تابه‌حال هرگز اینقدر احساس سبکی نداشته‌ام.

یکی از آموزه‌های استاد بزرگم را درمورد شادی همیشه به خاطر دارم. او می‌گوید که مردم دنیا بیشتر فکر می‌کنند شادی محصول خوش‌شانسی است. چیزی که اگر خوش‌شانس باشید مانند هوای خوب نصیبتان می‌شود. امّا عملکرد شادی این‌طور نیست، شادی محصول کاری است که شما انجام می‌دهید. شما برایش می‌جنگید، گرسنگی می‌کشید، پافشاری می‌کنید، و گاهی حتّی برای به‌دست‌آوردنش دور دنیا سفر می‌کنید. شما همواره برای به دست آوردنش تلاش می‌کنید و هنگامی‌که به دستش آوردید دیگر رهایش نمی‌کنید. همیشه به‌سختی تلاش می‌کنید به سوی آن شادی رو به بالا شنا کنید و با ایستادن بر نوک آن مانع غرق شدن خود شوید. اگر این‌کار را نکنید، رضایت درونیتان را از دست می‌دهید. این خوب است که وقتی غمگین و اندوهگینید به دعا بپردازید امّا اگر حتّی پس از گذشت بحران‌هایتان هم

دعا کنید، آنگاه به روحتان کمک می‌کنید که همواره دستاوردهای مثبتش را در خود نگاه دارد و به شادی پایداری برسد.

با به خاطر آوردن این آموزه‌ها هنگامی‌که غروب، آزادانه با دوچرخه‌ام به سمت خانه می‌روم، به دعا کردن ادامه می‌دهم و با اشاره به حالت نظم و تعادلی که در وجودم برقرار شده به خداوند می‌گویم، "این همون چیزی هست که دوست دارم همیشه همراهم باشه. لطفاً کمکم کن این احساس رضایت رو حفظ کنم و کمکم کن که همیشه ازش حمایت کنم". من این شادی را در بانکی می‌گذارم که برادرانم از آنجا محافظت می‌کنند، تا مثل بیمه بتوانم در آینده در زندگی‌ام از آن استفاده کنم. من این تمرین را "شادی کوشا" می‌نامم. همان‌طور که روی شادی کوشا متمرکزم به یاد آنچه دوستم دارسی یک‌بار به من گفت می‌افتم - که همه غم‌ها و مشکلات این دنیا به‌وسیله افراد غمگین رقم می‌خورد. چه در سطح دنیوی و چه حتّی در سطح فردی. حتّی در زندگی خودم، می‌توانم دقیقاً ببینم که در چه بخش‌هایی از زندگی‌ام ناراحتی و اندوه، رنج و عذاب یا (حداقل) اسباب زحمت اطرافیانم را به ارمغان آورده است. بنابراین جست‌وجوی رضایت نه تنها برای خود فرد سودمند است بلکه هدیه‌ای سخاوتمندانه به جهان است. زدودن بدبختی‌ها، شما را از مسیر بدبختی و اندوه خارج می‌سازد. دیگر برای خودتان و دیگران مانع شادی نیستید. تنها آن زمان است که هم دیگران از مصاحبت با شما لذّت می‌برند و هم خودتان از بودن با دیگران.

در حال حاضر فردی که از مصاحبت با او بیشترین لذّت را می‌برم کیتات است. پیرمرد حقیقتاً یکی از شادترین انسان‌هایی است که تابه‌حال در زندگی‌ام دیده‌ام. در حضور او به‌راحتی می‌توانم هر سؤالی که دوست دارم درمورد خداوند و طبیعت انسان بپرسم. مراقبه‌ای که به من

یاد داده است را دوست دارم، اینکه با همه اعضای بدنم بخندم و از حضور چهار برادرانم اطمینان داشته باشم. روزی درمانگر به من گفت که شانزده روش مختلف مراقبه و مانتراهای زیادی برای اهداف مختلف بلد است. بعضی از آنها صلح و شادی به ارمغان می‌آورند، برخی سلامتی، امّا بعضی دیگر کاملاً معنوی و برای انتقال او به قلمروهای دیگر هشیاری‌اند. مثلاً او گفت مراقبه‌ای بلد است که او را به "بالا" می‌برد.

پرسیدم "بالا؟، بالا دیگه کجاست؟"

او گفت "به طبقه هفتم، به بهشت".

با شنیدن نام آشنای "هفت سطح" از او پرسیدم منظورش این است که همان‌طور که مرتاضان معتقدند مراقبه‌اش او را از طریق هفت چاکرای مقدّس بدن بالا می‌برد.

او گفت "چاکرا نه. اونا مکانن، مراقبه منو به هفت مکان در دنیا می‌بره. بالا و بالاتر. آخرین طبقه بهشت.

پرسیدم "تو بهشت بودی کیتات؟"

او لبخند زد و گفت البته که آن‌جا بوده و رفتن به بهشت آسان است.

"چطوریه؟"

"زیباست. اون‌جا همه چی زیباست. همه مردمی‌که اونجان زیبا هستن. غذاهای زیبا. اونجا همه‌چیز عشقه. بهشت عشقه".

سپس کیتات گفت که مراقبه دیگری بلد است. "به پایین". این مراقبه او را هفت سطح به پایین جهان می‌برد. این مراقبه خطرناک‌تر است. افراد تازه‌کار نمی‌توانند آن را انجام دهند و فقط استادها می‌توانند.

پرسیدم "یس اگه با مراقبه اولی به بهشت می‌ری، بامراقبه دومی هم باید به...؟"

او جمله را تکمیل کرد، "جهنّم".

جالب بود. ندیده بودم در هندوییسم زیاد درمورد بهشت و

جهنّم صحبت شود. هندوها جهان را به عنوان کارما یعنی فرایند گردش مداوم می‌بینند. یعنی در واقع پایان زندگی شما به چیزی "منتهی نمی‌شود" – نه به بهشت و نه به جهنم – بلکه تنها در هیبتی دیگر به زمین باز می‌گردید تا هر رابطه یا خطایی را که در گذشته ناتمام گذاشته‌اید رفع و رجوع کنید. وقتی سرانجام به کمال می‌رسید، از چرخه خارج می‌گردید و به نیستی می‌گرایید. مفهوم کارما متضمن این است که بهشت و جهنّم تنها این‌جا بر روی زمین یافت می‌شوند، جایی که قابلیت ساختن آنها را داریم و بسته به سرنوشت و شخصیتمان نیکی یا بدی می‌سازیم.

کارما مفهومی است که من همیشه دوست داشته‌ام. من فلسفه کارما را سطحی ابزاری می‌پندارم، چون حتّی در طول یک دوره زندگی ما بارها یک اشتباه را تکرار می‌کنیم، به چیزهای مشابهی دل می‌بندیم، درگیر بدبختی‌های مشابهی می‌شویم و عواقب فاجعه‌بار اشتباهاتمان را بارها تجربه می‌کنیم، تا این‌که در نهایت دست برمی‌داریم و جبران می‌کنیم. بزرگترین درس کارما (و همین‌طور روانشناسی غرب) همین است – همین الان به مشکلات رسیدگی کنید، در غیر این صورت دوباره وقتی در آینده همه‌چیز به هم ریخت رنج خواهید کشید و این تکرار رنج – جهنّم است. حرکت و خارج شدن از آن تکرار بی‌پایان به سطح جدیدی از ادراک – همان جایی است که شما بهشت را می‌یابید.

امّا این‌جا کیتات درمورد بهشت و جهنّم به مفهومی دیگر صحبت می‌کرد. گویی آنها مکان‌هایی واقعی در جهانند که او به آنها قدم گذاشته است. دست کم من از صحبتش این گونه متوجّه شدم.

برای روشن شدن قضیه پرسیدم "تو تو جهنّم بودی کیتات؟"

او لبخند زد. البته که آن‌جا بوده.

"جهنّم چه شکلیه؟"

او گفت "مثل بهشت".
او به سردرگمی من یی برد و سعی کرد توضیح دهد. "جهان یه دایره هست، لیس".
هنوز مطمئن نبودم که متوجّه شدم.
او گفت "بالا، پایین – همه در نهایت یکیَن".
پرسیدم "پس چطور می‌تونی تفاوت بین بهشت و جهنم رو بفهمی؟"
"به خاطر مسیری که برای رفتن به اونجا طی کردم". "بهشت بالاست، از هفت تا مکان شاد می‌گذره. برای رفتن به جهنّم، پایین میری. از هفت تا مکان غمگین می‌گذری، برای همینه که بهتره بالا بری لیس". او خندید.
پرسیدم "منظورت اینه که باید زندگی رو در مکان‌های شاد گذروند، به خاطر اینکه بهشت و جهنّم –مقصد– به هر حال یکیه؟"
او گفت "یکیه. در نهایت یکیه. پس بهتر در طول سفر شاد باشی".
گفتم "پس اگه بهشت عشقه، پس جهنّم... ".
او گفت "اونم عشقه".
مدّتی در فکر فرو رفتم، گویی می‌خواستم مسأله ریاضی حل کنم. کیتات دوباره خندید و با مهربانی ضربه‌ای به زانویم زد "همیشه برای جوونا درکش سخته!"

۸۸

امروز دوباره به مغازه وایان رفته بودم و او سعی می‌کرد ببیند چکار می‌تواند بکند که موهای من سریع‌تر رشد کند و پرپشت‌تر شود. او که موهای پرپشت و بزّاقش تا کمرش ریخته بود، برای من که موهای کم‌پشت کوتاه و بوری داشتم احساس تأسّف می‌کرد. البته به عنوان یک درمانگر، درمانی برای پرپشت شدن موهایم داشت امّا کار آسانی نبود. ابتدا، باید درخت موزی پیدا می‌کردم و خودم آن را قطع می‌کردم. بالای درخت را باید دور می‌ریختم. سپس ساقه و ریشه‌هایش را می‌تراشیدم. آنها را داخل چالهٔ عمیق و بزرگی "مثل استخر" می‌ریختم و نمی‌گذاشتم آب باران به آنجا برسد. سپس بعد از چند روز باز می‌گشتم و می‌دیدم که مایعی مغذّی از ریشه موز جدا شده، آنگاه باید آن را در بطری می‌ریختم و نزد وایان می‌بردم. او آب ریشه موز را در معبد برای من متبرّک می‌کرد و سپس هر روز فرق سرم را با عصاره مالش می‌داد. اینطور پس از چند ماه می‌توانستم مثل وایان موهایی پرپشت و درخشان داشته باشم.

او گفت "حتّی اگه کچل هم باشی، این باعث می‌شه موهات در بیاد".

همین‌طور که ما صحبت می‌کردیم، توتی‌کوچولو که تازه از مدرسه برگشته بود نشسته بود و نقاشی می‌کرد. این روزها او بیشتر از هر چیزی نقاشی خانه می‌کشید. آرزوی این را داشت که برای خودش خانه‌ای داشته باشد. همیشه در پیش‌زمینه نقاشی‌اش یک رنگین‌کمان و یک خانواده شاد با پدر می‌کشید.

هرروز در مغازه وایان همین کار را می‌کنیم. ما می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم و توتی نقاشی می‌کند، و من و وایان سربه‌سر هم می‌گذاریم. وایان زنی شوخ‌طبع است. او دائم به من می‌گوید که هر شب به معبد می‌رود و دعا می‌کند که من در زندگی‌ام با مرد خوبی آشنا شوم.

امروز صبح دوباره به او گفتم "نه وایان – دیگه نمی‌خوام. بارها قلبم شکسته".

او گفت "من درمان قلب شکسته رو می‌دونم". و مثل دکترها با انگشتانش شروع به شمردن این شش مورد کرد: "ویتامین E بخور، زیاد بخواب، آب زیاد بنوش، به جای دوری سفر کن که از شخصی که دوستش داشتی دور باشی، مراقبه کن، و خودتو متقاعد کن سرنوشتتو بپذیری".

"من به جز خوردن ویتامین E همه این‌کارا رو کردم".

"پس الان درمان شدی و باید با مرد دیگه‌ای آشنا بشی و زندگیتو از نو شروع کنی".

"خوب من برای پیدا کردن یه مرد دیگه دعا نمی‌کنم، وایان. تنها چیزی که این روزا براش دعا می‌کنم اینه که در درونم به آرامش برسم".

در این زمان زنی فوق‌العاده شیک‌پوش لبخند به لب وارد مغازه شد. توتی از جا پرید و فریاد زنان به سمت او رفت "آرمنیا! آرمنیا! آرمنیا!" من خودم را به آرمنیا معرفی کردم و او گفت که برزیلی است. او خیلی پرانرژی بود – خیلی برزیلی. زنی پرابهت و خوش‌پوش و جذّاب.

آرمنیا هم یکی از دوستان وایان بود که گهگاهی برای خوردن نهار یا درمان‌های زیبایی و مغالجات سنّتی به مغازه می‌آمد. او نشست و حدود یک ساعت با ما وارد بحث شد. او فقط یک هفته دیگر قبل از پروازش به آفریقا در بالی می‌ماند و پس از آن هم احتمالاً برای رسیدگی به کسب و کارش به تایلند برمی‌گشت. او مأمور عالی پناهندگان سازمان ملل بود. در دهه ۱۹۸۰ طی جنگ، او به عنوان مذاکره‌کننده صلح به جنگل‌های نیکاراگوئه و سالوادور فرستاده شده بود تا از زیبایی و جذابیتش استفاده کرده ژنرال‌ها و شورشی‌ها را دعوت به آرامش و گوش دادن به صحبت‌هاپش کند. اکنون یک شرکت بازاریابی چندملّیتی به

نام نویکا داشت که هنرمندان دور دنیا را با فروش محصولات آنها روی اینترنت حمایت می‌کرد. او به هفت یا هشت زبان صحبت می‌کرد.

او کار داشت و می‌خواست مغازه وایان را ترک کند. هنگام رفتن مرا به یک مهمانی برای شب دعوت کرد. او گفت که یک برزیلی دیگر را هم در اوبود می‌شناسد که امروز مهمانی‌ای در رستورانی خوب برپا کرده و قرار است خودش فیجودا -یک غذای برزیلی- بپزد. او نمی‌دانست که من مهمانی دوست دارم یا نه. امّا... غذای برزیلی؟ مهمانی؟ خوش‌گذرانی؟

"البته که میام".

۸۹

یادم نمی‌آید آخرین بار کی لباس مهمانی پوشیدم، امّا امشب لباس رسمی‌مهمانی‌ام را از ته کیف‌کولی‌ام درآوردم و پوشیدم. حتّی رژلب هم زدم. آخرین باری که رژلب زدم را یادم نمی‌آید امّا می‌دانم که جایی اطراف هند نبود. در مسیر مهمانی به خانه آرمنیا رفتم و او برخی جواهرات تجمّلاتی‌اش را به گردن و دستم انداخت، اجازه داد از عطر تجمّلاتی‌اش استفاده کنم، دوچرخه‌ام را در حیاط خلوت خانه‌اش بگذارم تا بتوانم مثل یک زن بالغ عاقل با ماشین تجمّلاتی او به مهمانی بروم.

مهاجرهای زیادی از سرتاسر جهان در بالی اقامت کرده‌اند. برخی از آنها در مهمانی حضور داشتند. خوردن شام در کنار آنها خوش گذشت و من بازگشت جنبه‌هایی از شخصیتم که مدّت‌ها در خواب بوده را دوباره احساس کردم. با مهمان‌ها گپ می‌زدم. مدّت‌ها بود که تنها با راهبه‌ها و درمانگرها هم صحبت بودم.

فیجودا فوق‌العاده بود. تند و مغذّی - خصوصیاتی که در غذاهای بالی پیدا نمی‌شد. من چندین بار بشقابم را پر کردم و به این نتیجه رسیدم تا زمانی که چنین غذاهایی در

دنیاست، من هرگز نمی‌توانم گیاه‌خوار باشم. کودکان بالی در آن رستوران رگا می‌نواختند و افراد مختلفی از همه سنّ و ملّیتی، مهاجران و گردشگران و محلی‌ها آنجا حضور داشتند.

آنجا بود که با یان آشنا شدم. به دلم نشسته بود. او ولزی بود، بنابراین صدای زیبایی داشت. او خوش‌سیما بود، شمرده صحبت می‌کرد، باهوش بود، و از دوستم استفانیا به ایتالیایی سؤال می‌پرسید و با او صحبت می‌کرد. بعداً فهمیدم که او در گروه نوازندگی رگا، باتگو(۸۶) می‌نوازد. سپس او با من وارد صحبت شد.

آنگاه فیلیپ -میزبان برزیلی- آمد و به همگی ما پیشنهاد داد که به رستوران شبانه‌روزی که مالک آن مهاجرهای اروپایی بودند برویم و به ما قول داد که آنجا هر ساعتی از شبانه‌روز غذا و نوشیدنی لذیذ دارد. من به یان نگاه می‌کردم (یعنی اون می‌خواد بره؟) و وقتی او پذیرفت، من هم پذیرفتم. بنابراین همگی به رستوران رفتیم. من و یان سر یک میز نشستیم و تمام شب را گفتیم و خندیدیم و... واقعاً از او خوشم آمده بود. او چند سال از من بزرگتر بود و داستان زندگی جالبی داشت (مثل سیمپسون‌ها، به همه دنیا سفر کرده بود، مدّتی در عبادتگاه در هند زندگی کرده بود، در صحبت‌هایش به تولستوی اشاره کرد، به نظر می‌رسید که استخدام شده بود و غیره) او کارش را در ارتش بریتانیا در شمال ایرلند به عنوان متخصّص بمب‌های خوشه‌ای شروع کرده بود، سپس مأمور انفجار معدن در شرکتی بین‌المللی شده بود. کمپ پناهندگان بوسنی را ساخته بود و اکنون به بالی آمده بود که مدّتی استراحت کند و به نواختن موسیقی بپردازد.

باورم نمی‌شد که ساعت ۳:۳۰ صبح هنوز بیدار بودم و مراقبه هم نکرده بودم. نیمه‌شب بیدار بودم و لباس مجلسی به تن با مردی جذّاب صحبت می‌کردم. چقدر افراط. هنگام خداحافظی من و یان از آشنایی هم ابراز خوشحالی کردیم. او

از من پرسید که آیا شماره تلفن دارم و من پاسخ منفی دادم. امّا من ایمیل داشتم، و او گفت "آره، امّا ایمیل یه جورایی خیلی... آآآ...". بنابراین در پایان مهمانی ما چیزی رد و بدل نکردیم و تنها با هم دست دادیم. او گفت "دوباره همدیگرو می‌بینیم هروقت اون بخواد " و به آسمان اشاره کرد.

پیش از سحر بود که فیلیپ پیشنهاد کرد مرا به خانه‌ام برساند. همان‌طور که از جادّه بالا می‌رفتیم او گفت "امشب با بزرگترین لاف‌زن اوبود آشنا شدی".

قلبم ایستاد.

پرسیدم "واقعاً یان لاف‌زنه؟ لطفاً حقیقتو بهم بگو که بعداً تو دردسر نیفتم".

فیلیپ گفت "یان؟" خندید و گفت "نه! یان آدم جدی‌ایه. اون مرد خوبیه منظورم خودم بود. من بزرگترین لاف‌زن اوبودم".

هر دو کمی سکوت کردیم.

او افزود "می‌خواستم فقط سربه‌سرت بذارم".

دوباره مدّتی سکوت کردیم. بعد او پرسید "از یان خوشت اومده، نه؟"

من گفتم، "نمی‌دونم. اون جذّاب و باهوشه. مدّت خیلی زیادیه که به دوست داشتن کسی فکر نکردم".

"مطمئن باش چند ماهی که تو بالی هستی بهت خیلی خوش می‌گذره. صبر کن و ببین".

"امّا من نمی‌تونم زیاد تو این مهمونیا شرکت کنم فیلیپ. من فقط همین یه دونه لباس رو دارم. مردم متوجّه میشن که من همیشه یه لباس می‌پوشم".

"تو زیبا و جوونی. همین یه دست لباس هم برات کافیه".

۹۰

من جوان و زیبا هستم؟

فکر می‌کردم پیر و مطلّقه هستم.

به‌سختی توانستم شب بخوابم. فکر مهمانی از سرم بیرون نمی‌رفت. طبقِ عادت، همین که خورشید بالا آمد از خواب بیدار شدم. امّا خسته بودم و آرامش نداشتم و برای مراقبه آماده نبودم. چرا آن‌قدر ناآرام هستم؟ شب خوبی داشتم، نه؟ با افراد جدیدی آشنا شدم، لباس مهمانی پوشیدم، گپ زدیم و خندیدیم...

امّا اکنون تنها احساس هراس و تردید می‌کردم. دوباره کلّ شب را از نظر گذراندم. خودم را تصوّر کردم که با مرد ولزی که حتّی ایمیلش را هم به من نداد صحبت می‌کردم. از الان می‌توانستم همه مسیر آینده‌مان را با هم ببینم، از جمله بحث و جدل بر سر عادت سیگارکشیدن او. نمی‌دانستم اگر با فرد دیگری ازدواج کنم سیر و سلوک و نویسندگی و زندگی و... ویران می‌شد یا نه. از سوی دیگر، بد نبود کمی احساس عاشقانه هم وارد زندگی‌ام شود. سپس یان را تصوّر کردم که بر روی موتورسیکلتش از بیرون باغ من را تماشا می‌کرد. چقدر او جذّاب بود. ناگاه در این فکر فرو رفتم که دیگر اصلاً نمی‌خواهم دل‌شکسته شوم. سپس بار دیگر به یاد دپوید افتادم و با خود فکر کردم، شاید باید بهش یه زنگ بزنم و ببینم اون نمی‌خواد دوباره باهم باشیم... همیشه پس از اینکه دپوید را از فکرم می‌گذراندم به یاد ناراحتی‌های طلاقم می‌افتادم، و خالا هم خیلی زود فکر همسر سابقم و طلاقم مثل خوره به جانم افتاده بود.

بعد صدای ریچارد در سرم پیچید: فکر کردم این موضوع رو دیگه کنار گذاشتیم، خوش‌خوراک.

سپس به چند دلیل به یاد فیلیپ افتادم – او مرد خوبی بود. او گفت من جوان و زیبا هستم و در بالی اوقات خوشی را می‌گذرانم. حق با او بود، نه؟ باید استراحت کنم و کمی خوش بگذرانم، نه؟ امّا امروز صبح که اصلاً احساس آرامش نمی‌کنم.

۹۱

"این زندگی چیه؟ تو می‌فهمی؟ من که نمی‌فهمم".

وایان این سؤال را می‌پرسید.

من به رستوران او رفته بودم تا غذای خوشمزه مخصوص مولتی‌ویتامینش را بخورم، تا شاید کمی از نگرانی و پریشانی‌ام کاسته شود. آرمنیا هم آنجا بود. توتی روی زمین نشسته بود و طبق‌معمول عکس خانه را نقاشی می‌کرد.

وایان تازه فهمیده بود که اجاره مغازه‌اش تا پایان آگوست دوباره بالا می‌رود -یعنی فقط سه ماه دیگر- احتمالاً مجبور بود دوباره جابه‌جا شود چون استطاعت پرداخت اجاره را نداشت. به‌علاوه او تنها پنجاه دلار در بانک داشت و نمی‌دانست باید کجا برود. مجبور می‌شد دوباره توتی را از مدرسه بگیرد. آنها به یک خانه نیاز داشتند -یک خانه واقعی. مردم بالی عموماً این‌طور زندگی نمی‌کردند.

وایان پرسید "چرا بدبختیا هیچ‌وقت تموم نمی‌شه؟ چرا همه‌چی هی تکرار می‌شه و هیچ‌وقت تموم نمی‌شه؟ یه روز خیلی سخت کار می‌کنی، امّا روز بعد، بازم باید سخت کار کنی. غذا می‌خوری امّا روز بعد دوباره گرسنه‌ای. عشق رو پیدا می‌کنی، امّا بعد از دستش می‌دی. همون‌طوری که موقع دنیا اومدن هیچی نداشتی، موقع مردن هم هیچی نداری. اول جوونی، بعد پیر می‌شی. مهم نیست که چقدر سخت کار می‌کنی. نمی‌تونی جلو پیر شدنت رو بگیری".

به شوخی گفتم "البته نه درمورد آرمنیا، اون ظاهراً هیچ وقت پیر نمی‌شه".

وایان گفت "این واسه اینه که آرمنیا برزیلیه". همه خندیدیم، امّا خنده خیلی زود از لبانمان رخت بربست چون شرایط وایان در حال حاضر واقعاً ناراحت‌کننده بود. حقیقت این بود: مادر مجرّد، کودک باهوش، شغل بخورونمیر، فقر حتمی، بی‌خانمانی واقعی. او کجا باید می‌رفت؟ مطمئناً

نمی‌توانست با خانواده همسر سابقش زندگی کند. خانواده خودش هم کشاورزانی بودند که روی شالیزارها کار می‌کردند و در جومه شهر زندگی فقیرانه‌ای داشتند. اگر می‌رفت که با آنها زندگی کند باید شغلش را به عنوان یک درمانگر رها می‌کرد چون بیمارانش دیگر نمی‌توانستند به او دسترسی داشته باشند. فکر دامپزشک شدن توتی را هم باید از سر بیرون می‌کرد چون آنجا توتی نمی‌توانست به تحصیلاتش ادامه دهد.

عوامل دیگری هم بودند. آن دو دختر خجالتی که روز اول پشت آشپزخانه پنهان شده بودند، دو یتیمی بودند که وایان به فرزندی قبولشان کرده بود. نام هر دویشان کیتات بود و آنها را کیتات کوچک و کیتات بزرگ می‌خواند. وایان آنها را چند ماه پیش در بازار گرسنه پیدا کرده بود که گدایی می‌کردند. بعد دریافته بود که یکی از فامیل‌هایشان آنها را هر روز برای گدایی در بازارهای بالی رها می‌کند، شب به دنبالشان می‌آید، پول‌هایی که گدایی کرده‌اند را می‌گیرد و به آنها جای خوابی می‌دهد. وقتی وایان آنها را پیدا کرده بود چند روز بود چیزی نخورده بودند، و شپش و انگل داشتند. او فکر می‌کرد کیتات کوچک حدود ده سال و کیتات بزرگ حدود سیزده سال داشته باشد. امّا آنها خودشان سنّ و حتّی فامیلی خود را نمی‌دانستند. وایان آنها را به فرزندی گرفته بود و مانند دختر خودش از آنها نگهداری می‌کرد. او و سه بچّه روی یک تشک در تنها اتاق‌خواب پشت مغازه می‌خوابیدند.

اینکه یک مادر مجرّد با آن همه مشکلات در بالی دو دختر بی‌خانمان یتیم را به فرزندی بپذیرد مهر و محبّتی می‌طلبد ورای مفهوم محبّت آن‌گونه که تا به‌حال در ذهن من شکل گرفته است.

می‌خواهم به آنها کمک کنم.

از روز اولی که وایان را ملاقات کردم، این‌طور تصمیم

گرفتم. می‌خواستم به این مادر مجرّد، دخترش و دو یتیمش کمک کنم. می‌خواستم کمک کنم که زندگی بهتری داشته باشند. فقط نمی‌دانستم چطور باید این کار را بکنم. امّا امروز که من و وایان و آرمنیا نهار می‌خوردیم و صحبت می‌کردیم متوجّه شدم که توتی کار عجیبی می‌کرد. او درحالی‌که سرامیک مربعی زیبایی در دست داشت، دور مغازه راه می‌رفت و آوازی سرود مانند می‌خواند. او را مدّتی نگریستم تا ببینم چکار می‌کند. توتی برای مدّت طولانی با سرامیک بازی می‌کرد. آن را در هوا می‌چرخاند، چیزی زمزمه می‌کرد و برای آن آواز می‌خواند، سپس آن را به زمین می‌گذاشت و در گوشه‌ای ساکت روی آن می‌نشست و با چشمان بسته شروع به دعا خواندن می‌کرد.

از وایان پرسیدم او چه می‌کند. او گفت توتی سرامیک را بیرون یک هتل در حال ساخت پیدا کرده و آن را با خود آورده. از زمانی که آن را پیدا کرده دائم به مادرش می‌گوید "اگه یه روز تونستیم برای خودمون خونه داشته باشیم، دوست دارم سرامیکای کفش به این قشنگی باشه". وایان می‌گفت حالا توتی روی آن سرامیک ساعت‌ها می‌نشیند، چشمانش را می‌بندد و تظاهر می‌کند که درون خانه‌اش است.

چه می‌توانم بگویم؟ وقتی آن داستان را شنیدم و به آن کودک که روی سرامیک آبی کوچکش غرق مراقبه بود نگاه کردم، به خودم گفتم: باشه، فهمیدم.

و از مغازه بیرون رفتم که یک بار و برای همیشه به این وضعیت غیرقابل‌تحمّل سامان دهم.

۹۲

یک بار وایان به من گفته بود که گاهی اوقات وقتی بیمارانش را درمان می‌کند، به وسیله‌ای برای انتقال عشق خدا تبدیل شده و دیگر به کارهایی که پس از آن نیاز است انجام شود فکر نمی‌کند. عقل و هوشش باز می‌ایستد، بینشش

زیاد می‌شود و تنها کاری که باید انجام دهد این است که حسّ الهی را از طریق خود انتقال دهد.
او می‌گوید، "حس می‌کنم نسیمی میاد و دستامو می‌بَره".
شاید، چنین نسیمی بود که آن روز من را از مغازه وایان بیرون برد، من را باز در فشار اضطراب‌هایم که آیا آمادگی شروع مجدّد رابطه را دارم، قرار داد و در نهایت مرا به سمت کافی‌نت محلّی اوبود هدایت کرد. جایی که نشستم و ایمیلی به منظور جمع‌آوری کمک‌های مالی، به خانواده و تمامی دوستانم در سرتاسر دنیا نوشتم.
به همه گفتم که تولّدم در ماه جولای است و به زودی سی و پنج ساله خواهم شد. به آنها گفتم که هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد که من نیاز داشته باشم یا بخواهم و هرگز در زندگی‌ام چنین شاد نبوده‌ام. به آنها گفتم که اگز الان در خانه‌ام در نیویورک بودم، در حال برنامه‌ریزی برای جشن تولدی مفصّل و احمقانه بودم و همه آنها را به این جشن دعوت می‌کردم و آنها برایم هدایا و بطری‌های نوشیدنی می‌خریدند و برای کل جشن هزینه زیاد و بیهوده‌ای صرف می‌شد. بنابراین توضیح دادم که راه ارزان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر برای جشن گزفتن تولّدم، کمک به زنی به نام وایان نوریاسی جهت خرید خانه‌ای در اندونزی برای خود و دخترش است.
سپس کل داستان وایان، توتی، یتیمان و وضعیت آنها را برایشان شرح دادم. قول دادم که به‌اندازه کلّ کمک‌ها، من نیز از پس‌انداز خود کمک کنم. توضیح دادم که این دنیا پر از رنج‌های ناگفته و جنگ است و در حال حاضر همه نیازمندند امّا ما چه کاری انجام می‌دهیم؟ این مردم در بالی، خانواده من شده‌اند و ما باید از خانواده‌مان هرجایی که باشند حمایت کنیم. زمانی که این ایمیل را می‌فرستادم، حرف‌هایی که دوستم سوزان نه ماه قبل، پیش از این‌که به این سفر بیایم به من گفته بود را به‌خاطر

آوردم. او نگران بود که من دیگر به خانه باز نگردم. او گفت، "لیز من تو رو می‌شناسم. تو میری، یکی رو می‌بینی و عاشق می‌شی و آخرشم یه خونه تو بالی می‌خری". سوزان هم از نوسترآداموس کم ندارد.

صبح روز بعد، زمانی‌که ایمیلم را چک می‌کردم وعده پرداخت ۷۰۰ دلار را دریافت کردم. روز بعد، کمک‌ها از چیزی که من در پس‌انداز خود داشتم و قول داده بودم، فراتر رفت.

نمی‌خواهم کل آن هفته را شرح دهم و یا سعی کنم توضیح دهم که چه حسّی داشتم وقتی که ایمیل‌هایی را هر روز از سرتاسر جهان دریافت می‌کردم که همگی در آن گفته بودند، "روی من حساب کن!".

یکی از اولین پاسخ‌هایی که دریافت کردم از طرف یکی از دوستانِ نامزد آرایشگرم بود که در ایمیلش گفته بود ۱۵ دلار کمک می‌کند. جان، یکی از دوستان پرمدّعایم در ایمیلش طعنه زده بود که چقدر نامه من طولانی و پرآب‌وتاب و احساساتی بوده است " گوش‌کن، دفعه بعد که حس کردی باید برای بدبختی کسی گریه کنی، لطفاً کوتاه باشه"،امّا به هرحال او هم مبلغی کمک کرده بود. نامزد دوستم آنی (بانک‌دار وال‌استریت که من تا به حال ندیده بودمش) قول داده بود در نهایت هرچقدر پول جمع شد، آن را دوبرابر کند. آن ایمیل را به سرتاسر جهان ارسال کردم، و کمک‌هایی از افرادی که اصلاً نمی‌شناختم نیز دریافت کردم. این سخاوت در دنیا ستودنی بود. بگذارید این قسمت را با گفتن این جمله تمام کنم که –هفت روز پس از تقاضایی که به همه‌جا ارسال شد– دوستان، خانواده‌ام و افرادی که اصلاً نمی‌شناختم در سرتاسر جهان به من کمک کردند و تقریباً ۱۸۰۰۰ دلار برای خرید خانه وایان نوریاسی جمع شد.

می‌دانستم که قدرت دعاهای توتی باعث شد که این معجزه اتفاق بیفتد. او می‌خواست کاشی کوچک آبیش در خانه‌ای

واقعی زیر پای آنها رشد کند و گسترده شود -هم‌چون لوبیای سحرآمیز جک- و در آن بتواند از خودش، مادرش و دو یتیم تا همیشه مراقبت کند.

باعث خجالت است که خودم به این مساله در مورد نام توتی پی نبردم. دوستم باب بود که متوجّه این حقیقت در مورد کلمه "توتی(۸۷)" شد. این کلمه در زبان ایتالیایی به معنای "همه" است. چطور من زودتر نفهمیدم؟ بعد از این همه مدّت که در رم بودم! من متوجّه ارتباطش نشده بودم و باب در یوتا بود که این موضوع را به من گفت. باب وقتی هفته پیش وعده کمک برای خرید خانه جدید را داد این موضوع را به من گفت، "پس این درس آخره، نه؟ وقتی که تو دور دنیا راه میفتی که به خودت کمک کنی، در نهایت به... همه کمک می‌کنی".

۹۳

من نمی‌خواستم تا زمانی که کل پول جمع نشده چیزی در این مورد به وایان بگویم. خیلی سخت است که چنین رازی را در دل خود نگه‌داری، خصوصاً وقتی که می‌بینی او در چنین وضعیتی قرار دارد و نگران آینده است، امّا نمی‌خواهم تا زمانی که این موضوع قطعی نشده، او را امیدوار کنم. پس کلّ آن هفته، دهانم را بستم و چیزی دراین مورد نگفتم. تقریباً هر شب با فیلیپ برزیلی شام بیرون می‌رفتم، کسی که برایش مهم نبود هربار من را با لباس مهمانی تکراری ببیند.

فکر می‌کنم به او علاقه‌مند شده‌ام. پس از اینکه چندبار با او شام بیرون رفتم، تقریباً مطمئن شدم که به او علاقه‌مند شده‌ام. فیلیپ چیزی بیشتر از آن‌که نشان می‌داد بود. کسی که ادعا می‌کرد بزرگترین "لاف‌زن" اوبود است و همهٔ مردم اوبود را می‌شناسد، و کسی که همیشه مرکز توجّه مهمانی‌ها است. از آرمنیا در مورد او سؤال کردم.

آنها مدّتی بود که یکدیگر را می‌شناختند. گفتم، "اون یارو فیلیپ، آدم عمیقیه، نه؟ یه چیزی تو اون هست که تو بقیه نیست؟" او گفت، "اوه، آره، اون مرد خوب و مهربونیه. امّا دوران سختی رو بعد از طلاقش پشت سر گذاشته. فکر کنم اومده بالی تا حالش بهتر شه".

این موضوعی بود که درباره‌اش هیچ نمی‌دانستم.

امّا او پنجاه و دو سال دارد. خیلی جالب است. آیا واقعاً من به سنّی رسیده‌ام که در فکر رابطه با یک مرد پنجاه و دو ساله باشم؟ با این وجود از او خوشم می‌آمد. مردی با موهای نقره‌ای که به سبک موهای پیکاسو در حال عقب‌نشینی بود. با چشمانی قهوه‌ای و گرم، و چهره‌ای آرام و مهربان. او یک مرد بالغ واقعی بود، و تجربه‌ای تازه برای من.

او پنج سال است که در بالی زندگی و با نقره‌کاران بالیایی برای ساخت جواهرات از سنگ‌های قیمتی و صادر کردن آنها به آمریکا کار می‌کند. من این حقیقت را که او قبل از مشکلاتی که به هر دلیلی به جدایی‌اش انجامیده، بیست سال با وفاداری به زندگی مشترکش پایبند بوده می‌ستایم. اینکه بچه‌های خوبی بزرگ کرده که به او علاقه‌مندند را می‌ستایم. اینکه وقتی بچه‌هایش کوچک بوده‌اند در خانه می‌مانده و از آنها مراقبت می‌کرده تا همسر استرالیایی‌اش شغلش را از دست ندهد، می‌ستایم (شوهری خوب و فمنیست که می‌گوید، "من می‌خواستم به لحاظ اجتماعی در جایگاه درستی در تاریخ قرار بگیرم "). من ذات برزیلی و چهره مملو از محبت او را می‌ستایم (وقتی که پسر استرالیایی او به سن جهارده سالگی رسیده بود، به او گفته بود "بابا، من دیگه الان جهارده سالمه و شاید دیگه درست نباشه که وقتی منو به مدرسه می‌رسونی، ببوسیم"). من اینکه فیلیپ کاملاً روان به چهار زبان، شاید هم بیشتر،

صحبت می‌کند را می‌ستایم (او ادعا دارد که زبان اندونزیایی را نمی‌داند، امّا من خودم بارها شنیدم که به این زبان صحبت می‌کند). اینکه سفرهای متعدّدی در زندگی‌اش بالغ بر پنجاه کشور داشته و دنیا را مکانی کوچک و کنترل مسائل دنیوی را آسان می‌داند، می‌ستایم. آن‌گونه که به حرف‌های من گوش می‌دهد و فقط زمانی حرفم را قطع می‌کند که از او می‌پرسم آیا خسته شده است یا خیر، می‌ستایم. او همیشه در جواب می‌گوید، "تمام وقت من متعلّق به توئه، عزیزم".

یک شب دیگر به من گفت، "لیز، چرا حالا که تو بالی هستی با کسی رابطه برقرار نمی‌کنی؟"

قطعاً منظورش خودش نبود، گرچه باور داشتم که او هم به این ارتباط راغب است. به نظر او یان – آن پسر خوش‌سیمای ولزی – می‌توانست جفت خوبی برای من باشد امّا گرینه دیگری هم وجود داشت. یک آشپز نیویورکی، "مردی قوی، عضلانی و بااعتمادبه‌نفس"، کسی که او فکر می‌کرد شاید دوست داشته باشم. او گفت در واقع مردهای زیادی این‌جا هستند، مهاجرانی از همه جا که از "بی‌خانمانی و بی‌پولی" به این‌جا پناه آورده‌اند.

به او گفتم، "فکر نکنم آمادگیش رو داشته باشم. فکر نکنم دوباره بتونم وارد داستانای عاشقانه بشم، می‌دونی؟ نمی‌خوام مجبور شم تمام داستان زندگیمو دوباره بگم. فکر می‌کنم وقتی شونزده‌ساله بودم خیلی بی‌پرواتر و شجاع‌تر بودم. خیلی به اینکه آخرش چی میشه فکر نمی‌کردم".

فیلیپ گفت: "قطعاً همین‌طوره. اون موقع تو جوون بودی و خیره‌سر. فکر می‌کنی که هر کدوم از ما می‌دونیم باید چیکار کنیم؟ فکر می‌کنی مردم می‌تونن بدون وجود مشکلات و سختی عاشق همدیگه بشن؟ عزیزم، تو باید تو بالی به خودت فرصت بدی. همه این مردای غربی پس از گندزدن به زندگیشون این‌جا میان و تصمیم می‌گیرن ایندفعه با یه دختر

نوجوونِ ریزه‌میزهٔ ناز و مطیع بالیایی ازدواج کنن. می‌دونم که اونا چه فکری دارن. اونا فکر می‌کنن این دختر کوچولوی زیبا، خوشخالشون می‌کنه و زندگیشون بر وفق مرادشون پیش میره. امّا هر موقع که من این مساله رو می‌بینم، بهشون همینو میگم. موفق باشی. چون بازهم یه زن وارد زندگیت شده دوست من. و تو همچنان یه مردی. دوباره دو تا انسان سعی می‌کنند با هم کنار بیان و این کمی پیچیده می‌شه. عشق همیشه پیچیده هست. امّا عزیزم با این وجود باز هم آدما باید سعی کنن که عاشق همدیگه باشن. گاهی اوقات دلمون می‌شکنه. یه قلب شکسته می‌تونه نشونه خوبی باشه. معنیش اینه که ما تلاش خودمونو کردیم".

گفتم، "قلب من آخرین بار بدجوری شکست، طوری که هنوز هم خوب نشده. خنده‌دار نیست؟ اینکه هنوز بعد از دو سال که از پایان رابطت می‌گذره باز هم دلشکسته باشی؟"

"عزیزم من اهل جنوب برزیلم. من می‌تونم ده سال هم به خاطر زنی که حتّی هرگز نبوسیدمش هم با دلی شکسته زندگی کنم".

ما در مورد ازدواج و طلاقمان با هم صحبت کردیم. با هم احساس هم‌دردی کردیم. مسائل مربوط به افسردگی و مشکلات پس از طلاق را با هم مقایسه کردیم. با هم غذاهای خوبی خوردیم و از بهترین و زیباترین داستان‌ها و لحظاتی که از همسران قبلیمان داشتیم، حرف زدیم. تنها به خاطر فراموش کردن همه حرف‌هایی که راجع به نداشته‌هایمان زده بودیم.

او گفت، "می‌خوای آخر هفته رو با هم بگذرونیم؟" و من حس کردم که باید بپذیرم. چون می‌توانست خوب باشد.

آخر هفته پس از گشتن در شهر، شام خوردن و گپ زدن فیلیپ من را جلو خانه‌ام رساند و از هم خداحافظی کردیم، این بار گرم‌تر از قبل. فیلیپ بازوهایی عضلانی و بدنی ورزیده داشت. او یک‌بار در برزیل در ژیمناستیک قهرمان شده بود.

گرچه این اتفاق در سال ۱۹۶۹ افتاده بود، سالی که من تازه متولد شده بودم، امّا او هنوز بدنی ورزیده داشت.

۹۴

من از درمانگر مسنّم کیتات پرسیدم، "از عشق و عاشقی(۸۸) چی می‌دونی؟"

او گفت، "عشق و عاشقی چیه؟"

"بی‌خیال"

"نه - بگو چیه؟ این کلمه یعنی چی؟"

گفتم، "عشق و عاشقی یعنی مردا و زنایی که عاشق هم می‌شن. ازدواج می‌کنن و... اینجور چیزا".

"لیس من توی زندگیم به جز همسرم عاشق زن دیگه‌ای نشدم".

"درسته، آدم تو زندگیش عاشق افراد زیادی نمیشه. منظورت زن اولته یا زن دومت؟"

"من فقط یه زن داشتم، لیس. اونم مرده".

"پس نیومو چی؟"

"لیس، نیومو در واقع همسر من نیست. اون زن برادرمه". وقتی تعجب من را دید، افزود، "تو بالی این معموله" و توضیح داد. منزل برادر بزرگ کیتات که شالی‌کار بود و با نیومو ازدواج کرده بود، نزدیک خانهٔ کیتات بود. آنها سه بچه داشتند. از سویی کیتات و همسرش اصلاً بچه‌دار نمی‌شدند، بنابراین آنها یکی از پسرهای برادر کیتات را به فرزندی گرفته بودند که او وارثی داشته باشد. وقتی که همسر کیتات مرده بود، نیومو دو خانواده را ضبط و ربط می‌کرد. او وقتش را برای انجام کارهای هر دو خانه تقسیم کرده بود و از شوهرش، برادرشوهرش و همه بچه‌ها مراقبت و به آنها رسیدگی می‌کرد. او از هر جهت از نظر بالیایی‌ها همسر کیتات محسوب می‌شد (آشپزی، تمیزکاری، رسیدگی به آداب و رسوم و مراسم مذهبی خانواده) به جز این مورد که آنها هیچ‌گونه ارتباط عاطفی با هم نداشتند.

کیتات ادامه داد، "من فقط یه زن داشتم، که اونم مرده".
"دلت براش تنگ شده؟"
لبخند تلخی زد. "وقت مردنش رسیده بود. حالا بهت می‌گم که چه‌جوری باهاش آشنا شدم. وقتی بیست و هفت سالم بود یه دختری رو دیدم و عاشقش شدم".
با ناامیدی برای اینکه از سنّش سر در آورم پرسیدم، "چه سالی بود؟"
گفت، "نمی‌دونم، شاید ۱۹۲۰".
(که با این حساب او اکنون باید صد و دوازده ساله باشد. فکر می‌کنم آرام‌آرام به حل این معما نزدیک می‌شویم...).
"من یه دختری رو دوست داشتم، لیس. خیلی زیبا بود. امّا این دختر شخصیت خوبی نداشت. اون فقط عاشق پول بود. دنبال یه پسر دیگه رفت. هیچ وقت راست نمی‌گفت. فکر می‌کردم چیزایی درونش میگذره که با ظاهر رفتارش خیلی فرق داره. هیچ کس نمی‌تونست درونش رو ببینه. دیگه منو دوست نداشت و با یه پسر دیگه رفت. من خیلی ناراحت بودم. دلم شکست. از چهار برادر روحانی خواستم، دعا کردم، پرسیدم که چرا اون دیگه منو دوست نداره؟ بعد یکی از برادرا بهم حقیقتی رو گفت. اون گفت، اون قسمت تو نبود. صبور باش؛ پس من صبر پیشه کردم و بعد با همسرم آشنا شدم. زنی زیبا و خوب. همیشه برام شیرین بود. هیچ‌وقت با هم بحث نداشتیم، همیشه توی خونه همه چی منظم بود. همیشه لبخند به لب داشت. حتّی وقتایی که هیچ پولی نداشتیم می‌خندید و می‌گفت چقدر خوشحاله که منو داره. وقتی مُرد من خیلی ناراحت شدم".
"گریه می‌کردی؟"
"کمی چشمام خیس شد. امّا شروع کردم به عبادت تا جسمم رو از هر دردی دور کنم. برای روحش دعا کردم. با اینکه ناراحت بودم امّا شاد هم بودم. من هر روز اونو تو دعاهام می‌دیدم، حتّی می‌بوسیدمش. اون تنها زنی بود که

من بهش علاقه‌مند بودم. امّا نمی‌دونستم... کلمه جدیدش این روزا چیه".

"عشق و عاشقی؟"

"آره، عشق و عاشقی. من معنی عشق و عاشقی رو نمی‌دونستم، لیس".

"پس واقعاً تو تخصّصت نیست، آره؟"

"تخصّص، چیه؟ یعنی چی؟"

۹۵

سرانجام پیش وایان نشستم و ماجرای پولی که برای خرید خانه‌اش جمع کرده بودم را برایش تعریف کردم. ماجرای تولّدم را گفتم و لیست اسامی دوستانم را به او نشان دادم و بعد به او گفتم که در نهایت چقدر جمع شده است: ۱۸ هزار دلار آمریکا. در ابتدا به حدّی شوکّه شده بود که غم و اندوه تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود. عجیب است امّا واقعیت این است که گاهی احساسات شدید باعث واکنش‌های برعکس و غیرمنطقی از سوی ما می‌شود. این یکی از ویژگی‌های احساسات بشر می‌باشد - بعضی اوقات اتفاق‌های خیلی خوب می‌توانند آسیب روحی محض به انسان وارد کنند؛ غم‌های بزرگ گاهی می‌توانند باعث خندهٔ ما شوند. درک چیزی که من گفتم برای وایان خیلی سخت بود. او تنها احساس می‌کرد که غصّه‌ای به غصه‌هاپش افزوده شده است. بنابراین من یک ساعت کنار او نشستم و قضیه را چندین بار برای او تکرار کردم تا زمانی که او، سرانجام باور کرد.

اولین جوابش (منظورم حتّی قبل از جاری شدن اشکش به خاطر این‌که می‌توانست باغچه‌ای برای خودش داشته باشد، است) این بود که، "لیز، لطفاً به همه اونایی که کمک کردن تا این پول جمع بشه بگو این‌جا خونه وایان نیست. این‌جا خونه تمام اون کسایی هست که به وایان کمک کردن. اگر هرکدوم از اونا به بالی اومدن، هرگز نباید توی هتل بمونن، باشه؟ بهشون بگو که بیان و تو خونه من اقامت کنن، باشه؟ قول بده که بهشون می‌گی؟ این خونه، خونه همه هست... خونه همه...".

سپس به خاطر آورد که می‌تواند برای خودش باغچه‌ای بخرد و شروع به گریه کرد.

کم‌کم، شادی به سراغ او آمد. اگر خانه داشت، می‌توانست یک کتابخانه برای همه کتاب‌های پزشکی‌اش داشته باشد! یک داروخانه کوچک برای داروهای سنّتی‌اش! یک رستوران خوب با

صندلی‌ها و میزهای واقعی (مجبور شده بود همه صندلی‌ها و میزهای قدیمیش را برای هزینهٔ وکیل بفروشد). اگر خانه داشت، سرانجام می‌توانست نامش را در کتاب لونلی پلنت(۸۹) ثبت کند. تابحال نتوانسته بود خدماتش را ثبت کند چون تاکنون آدرس ثابتی نداشت. اگر خانه داشت، توتی هم می‌توانست روزی جشن تولد بگیرد!

اندکی بعد به خودش آمد و دوباره با جدّیت گفت، "چطوری ازت تشکر کنم، لیز؟ هر چی بخوای بهت می‌دم".

"وایان. فقط توتی رو به دانشگاه بفرست".

"اگه تو هیچ‌وقت این‌جا نمیومدی من چیکار باید می‌کردم؟"

اما من به این‌جا می‌آمدم. به یاد یکی از اشعار صوفی محبوبم افتادم که می‌گوید:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر(۹۰)

پرسیدم، "خونه جدیدت رو کجا می‌خوای بسازی وایان؟"

همچون دختر خیال‌پردازی که از سیزده سالگی رؤیای لباس عروسیش را در ذهنش می‌پرورانده، وایان نیز دقیقاً جای زمینی که دوست داشت بخرد را می‌دانست. زمینی در مرکز دهکده‌ای نزدیک که آب و برق هم داشت و در آن یک مدرسه خوب برای توتی بود. جایی که مریض‌ها و مشتریانش می‌توانستند پیاده پیش او بیایند. او گفت که برادرانش می‌توانند در ساخت خانه به او کمک کنند. همه جزئیات را در نظر گرفته بود. حتّی رنگ اتاق‌خوابش را انتخاب کرده بود.

بنابراین ما با هم سراغ مشاور املاکی رفتیم که به ما بهترین راه برای انتقال پول را پیشنهاد داد. پیشنهادش این بود که خورم را راحت کرده و فقط پول را مستقیم از حساب بانکی خودم به حساب وایان انتقال دهم و به او اجازه

دهم که هر زمین یا خانه‌ای که دوست دارد بخرد. اینطور دیگر من صاحب پول نبودم و مسئولیتی در قبال خرید ملک در اندونزی نداشتم. بعد ما به بانک کوچک وایان رفتیم و با رئیس در رابطه با فرایند انتقال پول صحبت کردیم. در نتیجه صحبت‌ها، رئیس بانک گفت، "خُب وایان، وقتی این انتقال صورت بگیره، تنها ظرف چند روز، حدود ۱۸۰ میلیون روپیه تو حسابت داری".

من و وایان به هم نگاهی انداختیم و با هیجان زیر خنده زدیم. خیلی مبلغ زیادی بود! سعی می‌کردیم جلوی خودمان را بگیریم چون داخل بانک بودیم، امّا نمی‌توانستیم جلوی خنده خود را بگیریم. مانند آدم‌های مست تلوتلوخوران از آنجا خارج شدیم. یکدیگر را می‌گرفتیم تا زمین نخوریم.

او گفت، " هیچ‌وقت ندیده بودم که این‌قدر سریع معجزه بشه! در تمام این مدّت، از خدا می‌خواستم که به وایان کمک کنه. و خدا هم از لیز می‌خواست که به وایان کمک کنه".

منم گفتم، "و لیز هم از دوستاش می‌خواست که به وایان کمک کنن".

ما به مغازه وایان برگشتیم. توتی از مدرسه برگشته بود. وایان روبه‌روی دخترش روی زانوهاپش نشست، او را در آغوش گرفت و گفت، "یه خونه! یه خونه! ما یه خونه داریم!" توتی با حالتی شگفت‌زده و به شکلی طنزآمیز بر زمین افتاد.

همان‌طور که می‌خندیدیم متوجّه دو دخترک یتیم شدم که از پشت آشپزخانه این صحنه را تماشا می‌کردند و من می‌توانستم در چهره‌هایی که به من خیره شده بودند چیزی را ببینم شبیه... ترس. همان‌طور که وایان و توتی از شدت شادی به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، من در این اندیشه بودم که یتیمان به چه فکر می‌کنند. آنها از چه چیزی این‌طور ترسیده بودند؟ شاید از اینکه کنار گذاشته شوند؟ یا اینکه من اکنون در نظر آنها فردی هولناک بودم

که ناگهان مبلغ زیادی پول را از هیچ فراهم کرده بودم؟ (شاید در ذهن آنها این مبلغ غیرقابل‌تصوّر را با جادو جنبل به دست آورده بودم؟) یا شاید اگر زندگی متزلزلی همچون این بچه‌ها داشته باشی هر تغییری برایت ترسناک است.

زمانی که از تب و تاب سروصدا و شادی کمی افتادیم از وایان فقط برای این‌که مطمئن شوم پرسیدم، "پس کیتات بزرگ و کیتات کوچیک چی؟ این خبر خوب برای اونا هم هست؟"

وایان به دو دختری که در آشپزخانه ایستاده بودند نگاه کرد و همان اضطرابی که من دیده بودم را در چهره آنان دید. به سمت آنها رفت و آنها را در آغوش کشید و جملات اطمینان‌بخشی را در گوش آنها زمزمه کرد. به‌نظر می‌رسید که در آغوش او آرام گزفتند. سپس تلفن زنگ خورد، وایان سعی می‌کرد تا از دختران یتیم جدا شود تا بتواند تلفن را جواب دهد. امّا بازوان نحیف کیتات‌های کوچک به نامادری خستگی‌ناپذیرشان چسبیده بود و سرشان را بر شکم و بغل او تکیه داده بودند و حتّی وقتی وایان تقلا کرد برخیزد هم حاضر نشدند –با چنان خشونتی که تابحال از آنها ندیده بودم– او را رها کنند.

بنابراین من به جای وایان تلفن را جواب دادم.

گفتم، "مرکز درمان سنّتی بالی. امروز یه سری به مغازه بزنید چون به خاطر جابه‌جایی جراج کردیم".

۹۶

من آخر هفته دوبار با فیلیپ بیرون رفتم. شنبه با هم رفتیم پیش وایان و بچه‌ها. وقتی که توتی داشت برای فیلیپ نقاشی خانه می‌کشید، وایان چشمکی زد و از پشت سر آهسته گفت، "آفرین دختر حرف‌گوش‌کن" و من سرم را تکان دادم، "نه، نه، نه". (هرچند که باید بگویم – من دیگر به آن پسر بامزه ولزی فکر نمی‌کردم). من فیلیپ را پیش درمانگرم کیتات هم بردم، و کیتات کف دستش را خواند و دست‌کم

هفت‌بار (درحالی‌که به من خیره شده بود) گفت "مرد خوبیه، یه مرد خیلی خوب؛ یه مرد خیلی، خیلی خوب. نه یه مرد بد، لیس - یه مرد خوب".

سپس روز یکشنبه، فیلیپ از من پرسید که آیا می‌خواهم روزی را کنار ساحل بگذرانم. با خود اندیشیدم اکنون دو ماه از اقامتم در بالی می‌گذرد و هنوز ساحل را ندیده‌ام، چه حماقتی. بنابراین پذیرفتم. فلیپ دنبالم آمد. سوار جیپش شدیم و حدود یک ساعت در راه بودیم تا به ساحل مخفی کوچک پدانگبی رسیدیم. جای بکری که توریست‌ها به ندرت آنجا می‌رفتند. ساحل زیبایی بود. از همهٔ مکانهای زیبایی که تابحال دیده بودم بیشتر به بهشت شباهت داشت. آب آبی‌رنگ، ساحل شنی سفید و سایه‌های درختان نخل که روی ساحل گسترده شده بود. ما در تمام طول روز با هم حرف زدیم. گاهی حرف‌هایمان را برای چرت‌زدن و مطالعه قطع می‌کردیم و بعضی اوقات با صدای بلند برای هم کتاب می‌خواندیم. زن‌های بالیایی در کلبه پشت ساحل برای ما ماهی‌های تازه کباب کردند و ما نوشیدنی خنک و میوه‌های تازه خوردیم. در ساحل امواج خروشان، ما هرآنچه از جزئیات داستان زندگیمان را که طی بعدازظهرهای گذشته در رستوران‌های آرام اوبود تعریف نکرده بودیم، به هم گفتیم.

وقتی در ساحل دراز کشیده و حرف می‌زدیم، گاهی به من نزدیک می‌شد و شن‌های روی بینی‌ام را پاک می‌کرد یا موهای روی صورتم را کنار می‌زد. ما ده ساعت تمام با هم حرف زدیم. بعد کمی هوا تاریک شد، وسایلمان را مرتب کردیم و به خیابان اصلی و خاکی نه‌چندان روشن این دهکده ماهیگیری رفتیم، تا زیر نور سنارگان قدم بزنیم. آن زمان بود که فیلیپ برزیلی خیلی راحت و معمولی از من پرسید، "دوست داری با هم باشیم، لیز؟ چی فکر می‌کنی؟"

من کارهای حساب‌شدهٔ او را دوست داشتم. اینکه سؤالش را

خیلی روراست و ساده می‌پرسید. چیزی که روان‌پزشکم سال قبل از این‌که به این سفر بیایم به من گفت را به‌خاطر آوردم. به او گفتم که فکر می‌کنم می‌خواهم در کل مدّت سفر تنها باشم. امّا نگرانم، "اگر کسی که واقعاً دوستش داشته باشم رو ببینم چی؟ چیکار باید بکنم؟ باید جلو خودمو بگیرم؟ یا این‌که وارد رابطه عاشقانه بشم؟" روانپزشکم با لبخندی زیبا پاسخ داد، "می‌دونی، لیز – همه اینا بستگی به اون لحظه‌ای که اتفاق میفته و فرد مورد نظرت داره".

اکنون این اتفاق افتاده بود –زمان، مکان، موضوع و فرد مورد نظر مهیا شده بود. ما راجع به این مسئله خیلی راحت و دوستانه، همان‌طور که دست‌دردست هم کنار اقیانوس قدم می‌زدیم، صحبت کردیم. گفتم، "فیلیپ اگه شرایطم عادی بود شاید می‌گفتم آره. تو شرایطی عادی...".

به او گفتم که تردید دارم. کدام درست بود؟ این‌که قلبم را به مهاجر عاشق می‌سپردم، یا به ندای درونم که از من می‌خواست تمام مدت سفرم را به خودم اختصاص دهم گوش کنم؟ می‌خواستم تحولی اساسی در زندگی‌ام رخ دهد و این تحول نیازمند زمان و فضایی بود تا به بهترین نحو صورت بگیرد. در اصل من همانند کیکی بودم که از فر درآمده بود و برای خنک شدن به زمان نیاز داشت. من نمی‌خواستم که این زمان ارزشمند را از دست بدهم و خودم را گول بزنم. من نمی‌خواستم دوباره کنترل زندگی‌ام را از دست بدهم.

فیلیپ گفت که درک می‌کند و من باید کاری را انجام دهم که احساس می‌کنم برایم بهتر است و امیدوار بود که من او را به خاطر پرسیدن این سؤال، ببخشم. به من اطمینان داد که هر تصمیمی‌که بگیرم، هنوز دوستیمان ادامه خواهد داشت تا جایی که برای هر دویمان خوب باشد با هم خواهیم بود.

او ادامه داد، "البته، باید اجازه بدی من هم برای خودم تصمیم بگیرم".

گفتم، "منصفانه هست".
"اول اینکه، اگه درست فهمیده باشم، تمام این سال رو صرف ایجاد تعادل میان دعا کردن و لذت‌بردن کردی. می‌دونم که چه کارهای عبادی انجام دادی امّا مطمئن نیستم که به همون اندازه هم لذّت برده باشی".
"فیلیپ، من کلی پاستا در ایتالیا خوردم".
"لیز، پاستا؟ پاسنا؟"
"نکته خوبیه".
"یه چیز دیگه، من فکر می‌کنم که می‌دونم تو نگران چی هستی. اینکه مردی وارد زندگیت شه و دوباره همه چیز رو ازت بگیره. عزیزم، من این کارو با تو نمی‌کنم. من برای یه مدت خیلی طولانی تنها بودم و فرصت‌های زیادی رو در عشق و عاشقی از دست دادم، دقیقاً مثل خودت. من نمی‌خوام که ما همه چیز همدیگرو بگیریم و من از حضور هیچ کسی تو زندگیم به اندازه تو لذت نمی‌برم و دوست دارم که با هم ازدواج کنیم.
گفتم، "فیلیپ"، "این بهترین و عاشقانه‌ترین پیشنهادی هست که تا حالا از مردی شنیدم".
و بود. امّا باز هم گفتم نه.
او من را به خانه رساند. ماشینش را جلوی خانه‌ام پارک کرد، و ملتمسانه نگاهم کرد. امّا دوباره، گفتم نه.
او گفت، "خوب عزیزم. اما فردا شب بیا خونه من، می‌خوام برات استیک درست کنم".
من تاریخچه‌ای از تصمیم‌گیری‌های عجولانه در زندگیم دارم. قبلاً خیلی زود بدون فکر عاشق شده بودم. در گذشته در روابط عاشقانه، قربانی خوش بینی‌ام شده بودم. من در جوانی و خیلی زود، با دلی پر از عشق و امید امّا بدون مشورت و توجه به این‌که ازدواج واقعاً به چه معناست، ازدواج کردم. هیچ‌کس در ازدواجم من را نصیحت نکرد. پدر و

مادرم من را مستقل، خودمختار و خودرأی بزرگ کرده بودند. زمانی که به سن بیست و چهار سالگی رسیدم، تصوّر بقیه درباره من این بود که می‌توانم با استقلال، تصمیم بگیرم. مسلماً دنیا همیشه این‌گونه نبوده. اگر من در دوران پدرسالاری در غرب به دنیا آمده بودم، تمام اختیارم با پدرم بود تا زمانی که ازدواج می‌کردم و اختیاراتم به همسرم سپرده می‌شد. آنگاه من در مورد مسائل اصلی زندگیم اختیار تصمیم‌گیری نداشتم. اگر در آن زمان، مردی از من خواستگاری می‌کرد، پدرم از او سؤالات مختلفی می‌پرسید تا ببیند انتخاب مناسبی برای من است یا نه. "چگونه زندگی برای دخترم فراهم می‌کنی؟ آیا اعتباری میان عُموم داری؟ وضعیت سلامتی‌ات چگونه است؟ کجا زندگی خواهید کرد؟ از دارایی‌هایت بگو؟ از ویژگی‌های خودت بگو؟" آنگاه پدرم هرگز اجازه نمی‌داد صرفاً به خاطر علاقه به شخصی با او ازدواج کنم. امّا در زندگی امروزی، وقتی من تصمیم به ازدواج گرفتم، پدر امروزی من اصلاً دخالت نکرد. درواقع تنها در مورد مدل مویم در مراسم نظر داد.

باور کنید، من اصلاً حسرت دوره پدرسالاری را نمی‌خورم. امّا چیزی که می‌خواهم بدانم این است که، وقتی آن نظام پدرسالار (خوشبختانه) منسوخ شد، با هیچ شیوهٔ حفاظتی دیگری جایگزین نشد. منظور من این است که - من هرگز به ذهنم نمی‌رسد که از خواستگارم چنین سؤالات چالش‌برانگیزی بپرسم که پدرم با سنی متفاوت و پختگی ممکن بود بپرسد. من بیشتر اوقات فقط به خاطر عشق، عاشق می‌شدم. من گاهی اختیارم را از دست می‌دادم. اگر من واقعاً زنی خودمختار و مستقل بودم، می‌بایست خودم نقش نگهبان خودم را بر عهده می‌گرفتم. یک‌بار گلوریا اِستینم زنان را نصیحت می‌کرد که آنها باید تلاش کنند که همانند مردانی شوند که قصد ازدواج با آنها را دارند. چیزی که من به تازگی فهمیدم

این است که نه تنها باید شوهر خودم باشم بلکه بایستی نقش پدر را نیز برای خودم ایفا کنم. چرا که احساس می‌کردم هنوز پذیرش خواستگاری اصیل و محترم برایم زود است.

در زیر آسمانی آبی و اتاق خوابی بسیار آرام بیدار شدم. صبح بدنم را کش دادم امّا هنوز بی‌قرار و نامتعادل بودم و کل ۱۸۲ آیه سانسکریت گروجیتا را خواندم، مناجات خالص و عالی عبادتگاه در هند. سپس به خاطر حس عجیبی که در استخوان‌هایم داشتم ساعتی را به دعا و مراقبه اختصاص دادم تا زمانی که این حس برطرف شود و احساس شادی در وجودم پدیدار شود.

خیلی خوشحال بودم که تصمیم گرفتم تنها باشم.

۹۷

شب بعد وقتی فیلیپ در گوشم زمزمه کرد که او هیچ چیز از من نمی‌خواهد جز این‌که بتواند به من عشق بورزد تا زمانی که من هم او را نخواهم، سرانجام پذیرفتم که به پیشنهادش بیشتر فکر کنم. دیگر هیچ حرف ناگفته‌ای میان ما نمانده بود و ما همه‌چیز را راجع به هم می‌دانستیم، همهٔ خواسته‌ها و ترس‌های یگدیگر را. دوران تنهایی، طولانی و سخت بود و من به خوبی از پَسَش برآمده بودم. امّا حق با فیلیپ بود -دیگر کافی بود...

۹۸

خیلی مضحک بود. حالا که تصمیم گرفته بودم از پیله‌ام بیرون بیایم، باید می‌رفتم. باید صبح روز بعد به خانه برمی‌گشتم چرا که با دوستم یودی قرار ملاقات داشتم. من و او خیلی وقت پیش برنامه‌ریزی کرده بودیم که این هفته را با هم، به پیکنیکی یک‌هفته‌ای به سبک آمریکایی برویم. ما در این مورد یک روز غروب در خانه من تصمیم گرفتیم. وقتی یودی گفت که بعد از همسرش و مَنهَتَن، بیشترین چیزی که

در مورد آمریکا هوس کرده و دلش برای آن تنگ شده است، رانندگی‌ست. رفتن به یک سفر پیکنیکی با دوستان در آن بزرگراه‌های افسانه‌ای بین ایالتی. من به او گفتم، "باشه، پس این‌جا تو بالی با هم یه سفر جاده‌ای می‌ریم، امّا به سبک آمریکایی".

اصرار ما بر این موضوع خنده‌دار بود - هیچ راهی وجود نداشت که بتوانیم سفر جاده‌ای به سبک آمریکایی در بالی داشته باشیم. در وهله اول در جزیره‌ای به اندازه دِلاوِر مسافت‌های دور وجود نداشت. "بزرگراه‌ها" افتضاح، و بسیار خطرناک با تعداد زیادی از انواع وسایط نقلیهٔ بالیایی و موتورهای کوچک با پنج نفر سرنشین بود. پدر با یک دست موتور را می‌راند و با دست دیگرش نوزاد تازه‌متولّدشده خانواده را (هم‌چون توپ فوتبال) نگاه داشته بود و مادر روی زین پشت او با سارونگ(۹۱) تنگ و یک سبد روی سرش نشسته و در حال حرف زدن با دوقلوهایش بود که مبادا با سرعت بالای موتورشان بیفتند و البته موتور در سمت مخالف جاده و بدون چراغ جلو حرکت می‌کرد. جالب بود که موتورسواران کلاه کاسکت نمی‌پوشیدند امّا اغلب -من هرگز نفهمیدم که چرا- آن را حمل می‌کردند. تصوّر کنید تعداد زیادی از این موتورها با چندین سرنشین، درحالی‌که زندگی خود را کف دست گرفته بودند، با سرعت‌های زیاد دیوانه‌وار در کنار هم حرکت کرده و سبقت می‌گرفتند. نمی‌دانم چطور تابحال همهٔ مردم بالی در تصادفات جاده‌ای کشته نشده‌اند.

امّا به‌هرحال من و یودی تصمیمان را گرفته بودیم که یک هفته به سفر پیکنیکی برویم، ماشینی کرایه کنیم و سرتاسر این جزیره کوچک را با ماشین بگردیم، و وانمود کنیم که در آمریکا هستیم و هردویمان آزادیم. بنابراین من باید می‌رفتم. از طرفی هم دوست داشتم بروم. نه تنها برای گذراندن هفته‌ای با دوستم یودی بلکه برای کسب آرامش پس

از تصمیم جدیدی که در مورد زندگیم گرفته بودم و برای اینکه آرام‌آرام با این واقعیت کنار بیایم.

پس فیلیپ من را به خانه‌ام رساند. من به اندازهٔ کافی وقت داشتم که دوشی بگیرم و سریع خودم را آماده کنم، تا این‌که یودی با ماشین اجاره‌ای‌مان رسید. او نگاهی به من انداخت و گفت، "رفیق- دیشب چه ساعتی اومدی خونه؟"

گفتم، "رفیق- من دیشب خونه نیومدم"

او گفت، "رفیییییییق" و شروع کرد به خندیدن. احتمالاً حرف‌هایم را که دو هفته پیش خیلی جدی گفته بودم هرگز در باقی عمرم با کسی وارد رابطهٔ عاطفی نخواهم شد، به خاطر آورده بود. او گفت، "پس بالاخره وا دادی، هان؟"

جواب دادم، "یودی، بذار یه داستان برات بگم. تابستون گذشته، درست قبل از این‌که من آمریکا رو ترک کنم، به پدربزرگ و مادربزرگم در شهر نیویورک سری زدم. گیل همسر پدربزرگم -زن دومش- زنی واقعاً مهربون و خوبه که الان هشتاد سالشه. اون آلبوم عکسای قدیمیش رو بیرون آورد و عکسایی از سال ۱۹۳۰ زمانی که هجده سالش بود و با دو تا از دوستاش و یه محافظ به سفری یک ساله دور اروپا رفته بود رو به من نشون داد. با هر ورقی که می‌زد خاطره‌ای براش زنده می‌شد. عکس‌های جالبی که تو ایتالیا گرفته بود رو به من نشون می‌داد که یهو عکسی از یه پسر جوون اینالیایی خوش‌قیافه در ونیز رو دیدم. گفتم، گیل - این خوشگله کیه؟ او گفت، اون پسر صاحب هتلیه که تو ونیز داخلش اقامت داشتیم. دوستم بود؛ من گفتم، دوستت؟ و همسر مهربون پدربزرگم با شیطنت هم‌چون بِتی‌دیوپس نگاهی به من انداخت و گفت، "از تماشای کلیساها خسته شده بودم، لیز".

یودی گفت "بزن قدش، رفیق".

ما عازم سفر جاده‌ای آمریکایی در جاده‌های بالی شدیم. من و این پسر جوان سبک‌سر اندونزیایی نابغه موسیقی در

تبعید، پشت ماشینمان را پر از گیتار و نوشیدنی و تجهیزات بالیایی مربوط به سفرهای جاده‌ای آمریکایی همراه با انواع خوراکی -کراکرهای برنجی سرخ شده و آب‌نبات‌های طبیعی با طعم‌های تند کردیم و راه افتادیم. جزئیات سفرمان را به خاطر نمی‌آورم. از فکر فیلیپ بیرون نمی‌آمدم. تنها چیزی که به خاطر دارم، این بود که من و یودی در تمام مدت با یکدیگر آمریکایی صحبت می‌کردیم - گویشی که خیلی وقت بود صحبت نکرده بودم. من طول مدت این سال را بیشتر انگلیسی صحبت کرده بودم و نه آمریکایی، مسلماً نه آن مدل هیپ‌هاپ آمریکایی که یودی دوست داشت. بنابراین همان‌طور که رانندگی می‌کردیم همانند تماشگران کانال ام‌تی‌وی ادا در می‌آوردیم، هم‌چون نوجوان‌ها سربه‌سر هم می‌گذاشتیم و همدیگر را رفیق و مرد صدا می‌زدیم. در بیشتر جملاتمان مادر طرف مقابل را خطاب قرار می‌دادیم.

"رفیق، با نقشه چیکار کردی؟"

"چرا از مامانت نمی‌پرسی با نقشه چیکار کردم ".

و جملاتی شبیه این.

ما حتّی وارد بالی هم نشدیم؛ در سرتاسر هفته فقط در سواحل و کنار دریا گشت می‌زدیم. گاهی اوقات یک قایق ماهیگیری اجاره می‌کردیم و به سمت جزیره‌ای می‌رفتیم تا ببینیم در آنجا چه خبر است. چنین سواحلی در بالی زیاد بود. یک روز در ساحلی که شبیه ساحل کالیفرنیای جنوبی بود گذراندیم -در خیزاب‌های شنی سفید و هیجان‌انگیز کوتا، سنگلاخ‌های سیاه و کج‌ومعوّج در ساحل غربی گشتیم. بعد از منطقه‌ای ناشناخته گذشتیم که اصلاً به نظر نمی‌آمد توریست‌های عادی آنجا بروند و به سواحل وحشی قسمت شمالی جایی که تنها موج‌سواران جرأت رفتن به آن را داشتند (البته فقط دیوانه‌ترینشان) هم سر زدیم. در ساحل به تماشای امواج خطرناک و موج‌سواران غربی و اندونزیایی

که بی‌پروا در اقیانوس موج‌سواری می‌کردند، نشستیم. موج‌سوارانی که در بین سنگ‌ها و صخره‌های مرجانی محو می‌شدند و با موجی دیگر باز می‌گشتند.

همان‌طور که قصد داشتیم، برای مدت طولانی (البته بیشتر به نفع یودی) فراموش کردیم که اصلاً با ماشین اجاره‌ای در اندونزی هستیم. خوراکی‌های مختلف می‌خوردیم و آوازهای آمریکایی سر می‌دادیم و هرجایی که می‌توانستیم پیتزا پیدا می‌کردیم و می‌خوردیم. هر جا که متوجه می‌شدیم در بالی هستیم، سعی می‌کردیم که انکار کنیم و وانمود می‌کردیم که به آمریکا برگشته‌ایم. من می‌پرسیدم، "بهترین مسیر عبور از این آتشفشان کدومه؟" و یودی پاسخ می‌داد، "فکر کنم باید از ۹۵-I بریم"، و من جواب می‌دادم، "اما این مسیر ما رو درست می‌بره بوستون وسط ترافیک سنگین...". دقیقاً شبیه به یک بازی بود، امّا تقریباً نتیجه می‌داد.

گاهی اوقات، که امواج آرامی را از اقیانوس آبی می‌دیدیم، تمام روز را شنا می‌کردیم، و پس از آن نوشیدنی می‌خوردیم. با هر کسی که می‌دیدیم، دوست می‌شدیم. یودی از جمله افرادی بود که - هر وقت کنار ساحل قدم می‌زد و یک نفر را در حال ساخت قایق می‌دید- می‌ایستاد و می‌گفت، "وای، داری قایق می‌سازی؟" و حس کنجکاوی او بالاخره به این‌جا ختم می‌شد که قایق‌ساز ما را دعوت می‌کرد برای یک سال با خانواده‌اش زندگی کنیم.

هنگام غروب اتفاق عجیبی رخ داد. ما در ناکجاآباد صدای مرموزی از مراسمی که در معبد گرفته می‌شد را شنیدیم و مسحور صدای در هم‌آمیخته‌ای از آواز و درام و طوفان دریایی، به سوی صدا رفتیم. در یکی از شهرهای کوچک ساحلی همه مردم در یک خیابان تاریک برای مراسم تولد دورهم جمع شده بودند؛ من و یودی میان جمعیت کشیده شدیم (با توجه به احترامی‌که برای غریبه‌ها قائل بودند) و به رقص با

زیباترین دختر آن روستا دعوت شدیم. (او غرق در طلا و جواهر بود و آرایشی مصری و اغواکننده داشت؛ به نظر می‌رسید که ۱۳ سالش باشد امّا چنان به نرمی و پیچ و تاب می‌خورد، که می‌توانست دل هر کسی را که بخواهد ببرد). روز بعد در همان روستا یک رستوران خانوادگی عجیب دیدیم که مالک بالیایی آن ادعا داشت بهترین آشپز غذاهای تایلندی است که قطعاً نبود، امّا به هرحال ما کل روز را در آنجا گذراندیم، کوکاکولای خنک نوشیدیم و پد(۹۲) چرب تایلندی خوردیم و با پسر خوش‌رو و ظریف مالک آنجا، تخته میلتون‌بِرَدلی بازی کردیم. (بعداً پی بردیم که این پسر نوجوان زیبا درواقع همان دختری بود که شب قبل در مراسم می‌رقصید؛ بالیایی‌ها استاد تقلید از جنس مخالف هستند).

هر روز از هر جایی که تلفن عمومی می‌یافتم با فیلیپ تماس می‌گرفتم، و او می‌پرسید، "چند روز دیگه مونده تا تو برگردی پیشم؟"، او به من گفت، "خیلی خوشحالم که عاشق تو شدم، عزیزم. حتی اگه قرار باشه یک هفته در میون هم ببینمت راضیم، امّا واقعاً طی سی سال گذشته چنین حسّی رو راجع به هیچکس تجربه نکردم".

به او یادآوری کردم که من چند ماه دیگر می‌روم. فیلیپ خیلی خونسرد بود. او گفت، "امّا تو باید درک کنی عزیزم، من به‌خاطر تو حاضرم هر درد و رنجی رو تحمل کنم. هر اتفاقی که بعداً بخواد برامون پیش بیاد رو من همین حالا می‌پذیرم".

به او گفتم، "می‌دونی - جالبه، امّا من جداً قبل از این‌که با تو آشنا بشم به این فکر می‌کردم که باید برای همیشه تنها و مجرد بمونم. فکر می‌کردم که شاید می‌تونم مثل یه راهبه زندگی کنم".

من و یودی در آخرین روز از سفر جاده‌ای‌مان، ساعاتی را در کنار ساحل لم دادیم -و طبق معمول همیشه- شروع به صحبت

در مورد نیویورک کردیم، اینکه چقدر این شهر عالی است و چقدر آن را دوست داریم. یودی تقریباً به همان‌اندازه که دلش برای همسرش تنگ شده بود، دلتنگ این شهر هم بود - گویی نیویورک یک فرد، یک آشنا بود. کسی که از زمان تبعید از دستش داده بود. همان‌طور که حرف می‌زدیم یودی مقداری شن سفید زیبا و تمیز را روی سطحی صاف پاشید و نقشه‌ای از منهتن کشید. گفت، "بیا هرچیزی که از این شهر می‌تونیم به خاطر بیاریم رو اینجا بکشیم". ما با انگشت‌هایمان همه خیابان‌ها، تقاطع‌ها، پیچ‌وخم خیابان‌های وسیعی که در کنار جزیره، رودخانه‌ها، دهکده و پارک مرکزی بودند را کشیدیم. یک صدف دریایی زیبا و باریک را به جای ساختمان امپایراستیت و صدف دیگری را برای ساختمان چرایسلر گذاشتیم. دو چوب برداشتیم و برج‌های دوقلو را در مرکز، جایی که به آن تعلق داشتند، گذاشتیم.

ما از این نقشه شنی استفاده کردیم تا مکان‌های مورد علاقه‌مان در نیویورک را به هم نشان دهیم. این‌جا جایی بود که یودی عینک آفتابی‌اش را که الان هم روی چشمانش بود از آن‌جا خریده بود؛ این یکی جایی بود که من صندل‌هایی که پایم بود را خریده بودم. من اولین بار این‌جا با شوهر سابقم شام خورده بودم؛ یودی همسرش را این‌جا دیده بود. این بهترین غذای ویتنامی در کل شهر بود، این بهترین نان شیرینی حلقه‌ای بود.

اشتیاق او برای نیویورک را چنان با جان‌ودل حس کردم که لحظه‌ای آن را با حس خودم اشتباه گرفتم. احساس غریبی که داشت به من نیز منتقل شده بود طوری که کاملاً فراموش کردم که من آزادم و روزی به منهتن باز می‌گردم ولی او نه. چوب‌های برج دوقلو را کمی دستکاری کرد و آنها را محکم‌تر در شن فرو برد، سپس به اقیانوس آرام و آبی خیره شد و گفت، "می‌دونم که این‌جا خیلی زیباست...امّا فکر

می‌کنی که من یه بار دیگه آمریکا رو می‌بینم؟"
چه می‌توانستم به او بگویم؟
هر دو سکوت کردیم. بعد او آبنبات اندونزیایی و بدمزه‌ای که در دهانش بود و تا آخرین لحظه می‌مکید را بیرون انداخت و گفت، "رفیق، این آبنبات مزه آشغال می‌ده. از کجا خریدیش؟"
گفتم، "از مامانت خریدم، رفیق. از مامانت".

۹۹

بالاخره پس از یک وقفه طولانی یک روز بعدازظهر به دیدن درمانگرم رفتم. کیتات حقیقت را قبل از آنکه من بخواهم چیزی بگویم، از چهره‌ام خواند.
او گفت، "با یه نفر تو بالی آشنا شدی".
"بله، کیتات".
"مرد خوبیه؟"
گفتم، "تو گفتی کیتات". "تو کف دستشو خوندی. تو گفتی که مرد خوبیه. تو اینو تقریباً هفت بار تکرار کردی".
"من گفتم؟ کی؟"
"تو ماه ژوئن بود. من اونو آوردم این‌جا. اون مرد برزیلی که بزرگ‌تر از من بود. تو بهم گفتی که ازش خوشت اومده ".
او اصرار داشت که، "من هرگز نگفتم" و به هیچ طریقی نمی‌توانستم او را متقاعد کنم. بعضی وقت‌ها کیتات یک سری از مسائل را فراموش می‌کرد. اگر شما هم بین ۶۵ تا ۱۲۰ سال داشتید، خیلی مسائل را فراموش می‌کردید. بیشتر اوقات زیرک و باهوش بود امّا بعضی وقت‌ها هم احساس می‌کردم که او در دنیای دیگری است. (چند هفته پیش یک‌باره به من گفت، "لیس، تو دوست خوبی برای من هستی. دوست باوفا و دوست‌داشتنی من". سپس آهی کشید، به جایی خیره شد و با صدایی محزون گفت، "نه مثل شارون". شارون دیگه کدوم خریه؟ مگه باهاش چیکار کرده؟ وقتی در آن مورد از او پرسیدم،

هیچ جوابی به من نداد. سپس با من جوری برخورد کرد که گویی اصلاً نمی‌داند راجع به چه کسی صحبت می‌کنم.)

پرسید، "چرا اصلاً اونو نیاوردی من ببینم؟"

"کیتات، آوردمش. و تو بهم گفتی که ازش خوشت اومده".

"یادم نمیاد. همون مرد پولداره؟"

"نه کیتات اون پولدار نیست. امّا پول به اندازه کافی داره".

درمانگر می‌خواست جزئیاتش را بداند، "تقریباً پولداره؟"

"پول به اندازه کافی داره".

گویی جواب من کیتات را ناراحت کرد. "اگه تو ازش پول بخوای، می‌تونه بهت بده، یا نه؟"

"کیتات، من از اون پول نمی‌خوام. من تا حالا از هیچ مردی پول نگرفتم".

"خوبه، هنوز دعا می‌خونی؟"

بله، من هنوز هر روز دعا می‌خوانم. صبح‌ها روی مبل خانهٔ فیلیپ در سکوت می‌نشستم و شکر همه داشته‌هایم را به جا می‌آوردم. بیرون اپوانش، اردک‌ها در شالیزارهای برنج آواز می‌خواندند، و به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند. (فیلیپ می‌گفت این دسته اردک‌های شلوغ بالیایی همیشه در ذهن او خرامیدن زنان برزیلی در کنار ساحل ریو را تداعی می‌کنند؛ که با صدای بلند حرف می‌زنند و حرف یکدیگر را مدام قطع می‌کنند). در حال حاضر خیلی آرامش دارم و ناخودآگاه به سمت دعا کشیده می‌شوم.

چرا تا حالا زندگی انقدر سخت به‌نظر می‌رسید؟

۱۰۰

دیری نپایید که شادی من در بالی پایان یافت. گرفتار عفونت شدید مثانه و تب و درد ناشی از آن شدم. دست‌کم این امیدواری را داشتم که بهترین دوستم در بالی درمانگر است. دردم را تنها کسی درک می‌کند که دچار این مشکل شده باشد. از درد به خود می‌پیچیدم. این بدترین دردی است که تابحال تجربه کرده‌ام. توتی در مغازه بازی می‌کرد و نقاشی‌های کوچکی که از خانه کشیده بود را برای خوشحال کردن من می‌آورد و به من نشان می‌داد و با مهربانی دست‌های من را نوازش می‌کرد. وایان معاینه‌ام کرد. چند داروی گیاهی را با هم ترکیب کرد و جوشاند. جوشانده را که بسیار بدرنگ و بو بود در لیوان بزرگی ریخت و گفت "همشو سر بکش، عزیزم."

چون گاهی در سفر با این مشکل مواجه می‌شدم، قرص‌های لازم را با خود آورده بودم. اگر عفونت درمان نمی‌شد امکان داشت به کلیه‌ها هم سرایت کند. دوست نداشتم در اندونزی دچار این مشکل شوم. با فیلیپ تماس گرفتم و گفتم که چه اتفاقی افتاده است و از او خواستم قرص‌های آنتی‌بیوتیکم را برایم بیاورد. البته به درمان وایان اعتماد داشتم، امّا دردم به قدری شدید بود که می‌خواستم جهت اطمینان از هر دو روش استفاده کنم.

وایان گفت، "تو قرص لازم نداری."

"شاید با اونا زودتر حالم خوب شه وایان."

"دو ساعت به من فرصت بده، اگه خوب نشدی بعد اونارو بخور."

می‌دانستم درمان این عفونت‌ها حتی با داروهای قوی هم چند روز طول می‌کشد، امّا نمی‌خواستم وایان را برنجانم.

پرسیدم، "وایان، خونه نخریدی هنوز؟"

"نه هنوز، عزیزم. عجله‌ای نیست".

"پس اون جایی که دوست داشتی چی شد؟ فکر کردم اونو

می‌خوایی بخری؟"
"فهمیدم فروشی نیست. خیلی گرون بود".
"جای دیگه‌ای مدّ نظر نداری؟"
"نگران اون نباش، لیز. بالاخره می‌خرم ".
فیلیپ با چهره‌ای نگران دارو به دست وارد مغازه شد. وایان گفت، "نگران نباش فیلیپ. زیاد جدی نیست. زود خوبش می‌کنم." سپس به آشپزخانه رفته و با کاسهٔ بزرگی حاوی جوشانده‌ای قهوه‌ای که در آن انواع برگ و ریشه و تخم گیاهان و چیزی شبیه چشم آبی سوسمار شناور بود بازگشت.
گفت "تمام اینو باید بخوری. بخورش عزیزم."
دو ساعت پس از نوشیدن دارو، دردم کاملاً برطرف شد. عفونتی که روزها طول می‌کشید با داروهای غربی خوب شود، طرف دو ساعت با داروی گیاهی وایان خوب شده بود. خواستم هزینه درمان را بپردازم اما او نپذیرفت و گفت، "من که از خواهرم پول نمی‌گیرم. حالا برو خونه استراحت کن عزیزم."

۱۰۱

در راه رفتن به خانه، فیلیپ پرسید، "هنوز خونه نخریده؟"
"نه هنوز. امّا گفت که داره می‌گرده".
"تا الان بیشتر از یک ماه هست که بهش پول دادی، نیست؟"
"آره، امّا اون جایی که می‌خواست فروشی نبود...".
فیلیپ گفت، "مراقب باش عزیزم. نذار این ماحرا خیلی طول بکشه. نذار این وضعیت همه بالیایی‌ها رو به سمت تو بیاره".
"منظورت چیه؟"
"من نمی‌خوام تو کارت دخالت کنم، امّا من پنج ساله که تو این کشور زندگی می‌کنم و می‌دونم که چه خبره. هر ماجرایی می‌تونه این‌جا دردسرساز باشه. گاهی وقتا خیلی سخته که بخوای حقیقت رو بگی که واقعاً چه اتفاقی افتاده".
پرسیدم، "فیلیپ، سعی داری چی رو به من بگی؟"، و وقتی

قوراً جوابم را نداد، یکی از تکه‌کلام‌های خودش را به او گفتم: "اگر تو آروم بهم بگی، من می‌تونم سریع بفهمم".
"لیز، چیزی که سعی دارم بهت بگم اینه که دوستای تو پول خیلی زیادی رو برای این زن جمع کردن و الان همه اون پولا توی حساب بانکی وایان خوابیده. مطمئن شو که واقعاً با این پولا خونه می‌خره".

۱۰۲

با پایان یافتن جولای، تولّد سی و پنج سالگی من هم رسید. وایان برای من در مغازه‌اش جشنی گرفت، البته کاملاً با جشن‌هایی که قبلاً گرفته بودم متفاوت بود. وایان لباس سنّتی بالیایی مخصوص تولّد به من پوشاند – سارونگی به رنگ بنفش روشن، دِکُلته با دنباله‌ای بلند از پارچه طلایی که چنان دور بدنم محکم کرده بود که حتّی به سختی می‌توانستم نفس بکشم یا کیک تولد خودم را بخورم. همان‌طور که این لباس زیبا را در اتاق کوچک و تاریکش به تن من می‌کرد، و نگاهش کامل به من نبود و سنجاق و زیورآلات به من وصل می‌کرد، پرسید، "تو و فیلیپ با هم نامزد کردین؟"
گفتم، "نه".
"راحت می‌شه کسی که در ظاهر خوش‌تیپ هست رو پیدا کرد، امّا پیدا کردن کسی که هم ظاهرش و هم باطنش خوب باشه – آسون نیست. فیلیپ هر دوشو داره".
با او موافق بودم.
لبخندی زد. "و کی اون رو بهت رسوند، لیز؟ کی هر روز برای داشتن این مرد برات دعا کرد؟"
او را بوسیدم. "ممنونم وایان. کارت عالی بود".
جشن تولّد آغاز شد. وایان و بچه‌ها کل آن‌جا را بادکنک و برگ‌های نخل و هم‌چنین دست نوشته‌هایی با پیام‌هایی چون، "تولّدت مبارک لیزای خوش‌قلب، عزیزترین خواهر ما؛ الیزابت بانوی محبوب ما، تولّدت مبارک؛ و همیشه سالم و

شاد باشی، تولدت مبارک"، تزئین کرده بودند. وایان برادری داشت که فرزندانش از رقاصان با استعداد در جشن‌های مغابد بودند. بنابراین برادرزاده‌هاپش آمدند و جلوی رستوران شروع به رقص سنّتی کردند، اجرایی باشکوه و فراموش‌نشدنی که معمولاً تنها برای کشیش‌ها احرا می‌شد. تمامی بچّه‌ها با طلا و جواهر، سربندهایی بزرگ و آرایشی غلیظ چون ملکه‌ها زینت داده شده بودند، و با انگشتان ظریف و زنانه خود با قدرت پایکوبی می‌کردند.

جشن بالیایی‌ها در کل چنین بود که مردم بهترین لباس‌های خود را می‌پوشیدند، بعد دورتادور مجلس می‌نشستند و به یکدیگر خیره می‌شدند. در واقع، بیشتر شبیه جشن‌های مطبوعاتی در نیوپورک بود. (وقتی به فیلیپ گفتم وایان برایم جشن تولّدی به سبک بالیایی تدارک دیده است، آهی کشید و گفت، "خدای من، عزیزم، خیلی خسته‌کننده هست..."). گرچه، به نظر من خسته‌کننده نبود - فقط آرام بود. متفاوت. اول قسمت پوشیدن لباس بود، و سپس بخش احرای رقص، بعد بخش نشستن در اطراف و خیره شدن به یکدیگر، که زیاد هم بد نبود. همه دوست‌داشتنی به نظر می‌رسیدند. کل خانواده وایان آمده بودند، و به من لبخند می‌زدند و از قاصلهٔ دور دست تکان می‌دادند. من هم در جواب به آنها لبخند می‌زدم و برایشان دست تکان می‌دادم.

من همراه با کیتات کوچک، دختربچهٔ یتیم، که تولّدش هجدهم جولایی بود و من چند هفته پیش تصمیم گرفته بودم جشنم را با او شریک شوم، شمع‌های روی کیک را قوت کردیم. او هرگر تولّد و جشنی نداشته است. بعد از این‌که شمع‌ها را قوت کردیم، فیلیپ هدیه‌اش را که یک عروسک باربی بود به کیتات داد. وقتی که هدیه را باز می‌کرد چنان مات و متحیّر مانده بود که گویی بلیط فضاپیمایی به سیّاره مشتری را گرفته است - چیزی که او هرگر، حتّی در هفت

میلیارد سال نوری هم نمی‌توانست تصوّر کند.
همه چیز در این جشن به نوعی جالب بود. ترکیب بین‌المللی و بین‌نسلی عجیبی از تعداد کمی از دوستان من، خانواده وایان و مشتریان غربی و بیماران او که هرگز ندیده بودمشان. دوستم یودی و آدام، فیلم‌نامه‌نویس جوان و امروزی لس‌آنجلسی نیز آمده بودند. من و فیلیپ یک شب آدام را در رستوران دیده بودیم و او را دعوت کردیم. آدام و یودی در جشن، وقتشان را با صحبت کردن با پسرکی به نام جان می‌گذراندند. مادر پسرک بیمار وایان و طرّاح لباسی آلمانی بود و با مردی آمریکایی و ساکن بالی ازدواج کرده بود. جان‌کوچولو که هفت سال داشت و به نوعی، به خاطر پدر آمریکایی‌اش، آمریکایی محسوب می‌شد با آدام خوش و بش می‌کرد چرا که فهمیده بود آدام کالیفرنیایی و موج‌سوار هست.
جان پرسید "حیوون مورد علاقتون چیه، آقا" و آدام پاسخ داد، "پلیکان".
پسرک پرسید "پلیکان چیه؟" یودی خود را وسط انداخت و گفت، "رفیق، تو نمی‌دونی پلیکان چیه؟ رفیق، تو باید بری خونه و از بابات بپرسی".
سپس جان، پسر نیمه‌آمریکایی، چیزی به زبان اندونزیایی به توتی کوچولو گفت (شاید می‌خواست از او بپرسد که پلیکان چیست). توتی در بغل فیلیپ نشسته بود و سعی می‌کرد که متن روی کارت تولّد من را بخواند، در حالی که فیلیپ به زیبایی با زبان فرانسوی با آقایی بازنشسته از پاریس که برای درمان کلیه‌هایش به وایان رجوع کرده بود، صحبت می‌کرد. در همین حین، وایان رادیو را روشن کرد و صدای کنی راجرز درحال خواندن آهنگ "بزدل جومهٔ شهر" پخش شد، که سه دختر ژاپنی یک‌دفعه وارد مغازه شدند تا برای ماساژدرمانی بپرسند. همان‌طور که داشتم سعی می‌کردم به آن دختران ژاپنی کیک تولدم را تعارف کنم، دو دختربچهٔ

یتیم -کیتات بزرگ و کیتات کوچک- سنجاق‌سر پرنگینی که با تمام پول‌هایی که داشتند برای تولّد من خریده بودند را به موهای من می‌زدند. برادرزاده‌های وایان و بچه‌های کشاورزان شالیزار، لباس‌های طلایی به تن همچون خدایان مینیاتوری آرام و بی‌صدا نشسته و به زمین خیره شده بودند؛ با وجود آنها، فضای اتاق هم‌چون عبادتگاهی عجیب و معنوی شده بود. بیرون، خروس‌ها شروع به خواندن کردند، گرچه هنوز غروب نبود و هوا هم تاریک نشده بود. لباس سنّتی بالیایی من هم‌چون آغوشی گرم مرا می‌فشرد و من احساس می‌کردم که این جشن تولد عجیب‌ترین - امّا شاید بهترین و شادترین- جشنی بود که من تابه‌حال در کل زندگیم داشته‌ام.

۱۰۳

وایان باید خانه می‌خرید و من نگران بودم که این اتفاق نیفتد. نمی‌دانستم چرا اقدامی نمی‌کند، امّا قطعاً بایست خانه‌ای می‌خرید. من و فیلیپ وارد عمل شده بودیم. از یک مشاوراملاک خواستیم ما را به اطراف ببرد و خانه‌ها و زمین‌ها را به ما نشان دهد. امّا وایان هر کجا را که به او نشان می‌دادیم نمی‌پسندید. مدام به او می‌گفتم، "وایان خیلی باید زودتر یه خونه بخریم. من سپتامبر از این‌جا میرم و باید قبل از رفتنم به دوستام اطلاع بدم که پول اونا بابت خرید خونه برای تو خرج شده. تو هم باید قبل از این‌که از این‌جا بیرونت کنن، سقفی برای بالا سرت داشته باشی".

او هم به من می‌گفت، "ملک خریدن تو بالی به این آسونیا هم نیست. خیلی طول می‌کشه".

"ما وقت زیادی نداریم، وایان".

او فقط شانه بالا می‌انداخت، و من دوباره مفهوم بالیایی "زمان کائوچویی"، به این معنا که زمان، مفهومی نسبی است را به خاطرم می‌آوردم. مفهومی که "چهار هفته" برای

من داشت برای وایان نداشت. برای وایان، یک روز متشکل از بیست و چهار ساعت نبود؛ با توجه به ماهیت معنوی و احساسی آن روز، گاهی کمتر بود و گاهی بیشتر. همان‌طور که در مورد درمانگر من و سنّ مرموزش اینطور بود.

در آن زمان، دریافتم که من کاملاً این موضوع که خرید ملک در بالی چقدر می‌تواند هزینه‌بر باشد را دست‌کم گرفته بودم. به خاطر این‌که همه چیز در بالی ارزان بود، چنین تصور می‌کردم که زمین نیز ارزش چندانی ندارد، امّا اشتباه می‌کردم. برای خرید ملک در بالی -بخصوص در اوبود- تقریباً هزینه‌ای معادل خرید ملک در حومهٔ وستچستر شهر توکیو، یا رودئودرایو، نیاز بود. این مساله کاملاً غیرمنطقی بود، چون شما دارای ملکی می‌شدید که نمی‌توانستید پولتان را از آن با روش‌های قدیمی منطقی زنده کنید. ممکن است شما تقریباً حدود ۲۵۰۰۰ دلار برای یک آرو(۹۳) زمین پرداخت کنید، مغازه‌ای کوچک آن‌جا بسازید، و در آن روزی یک پارچه سارونگ به یک توریست بفروشید و بقیه عمر به همین منوال سپری شود، و سودی حدود هفتاد و پنج سنت در هر فروش عاید شما شود. خیلی احمقانه است.

اما بالیایی‌ها ارزش زمین‌هایشان را با حس تعصّبی که فراتر از ارزش اقتصادی آن است مشخص می‌کنند. از آن‌جایی که با توجّه به سنّت مردم بالی، مالکیت زمین تنها سرمایه‌ای است که مشروع می‌باشد، ارزش‌گذاری ملک مانند قیمت گذاشتن ماسایی‌ها بر روی گاوهایشان یا مثل ارزش برق لب برای خواهرزاده پنج ساله من است: به این معنی که هر اندازه از آن برای تو کافی نیست، و وقتی صاحب آن شدی، نباید هرگز آن را رها کنی.

به‌علاوه آنطور که طی ماه آگوست با رفت و آمد در مشاور املاک‌های بالی متوجه شدم، تقریباً غیرممکن است که متوجه شوی چه موقع زمینی را برای فروش گذاشته‌اند. وقتی یکی از

اهالی بالی قصد فروش زمینش را دارد دوست ندارد بقیه از این کار مطّلع شوند. شاید فکر کنید که تبلیغ برای فروش سریع‌تر ملک سودمند است امّا از نظر بالیایی‌ها چنین نیست. اگر شما یک کشاورز بالیایی باشید و زمینتان را بفروشید، به این معنی است که به پول نیاز داشته‌اید و این نوعی تحقیر محسوب می‌شود. هم‌چنین، اگر همسایگان و بستگان شما مطلع شوند که شما برخی از زمین‌هایتان را فروخته‌اید، فکر می‌کنند به پول خوبی رسیده‌اید و هر کسی از شما پولی برای قرض طلب خواهد کرد. پس زمین‌ها تنها با... شایعه پراکنی به فروش می‌رسند. و تمامی معاملات ملکی با حاله‌ای عجیب از پنهان‌کاری و فریب انجام می‌شوند.

مهاجران غربی اطراف این‌جا وقتی شنیدند من به دنبال خرید ملکی برای وایان هستم دور من جمع شدند و داستان‌های عبرت‌آمیزی راجع به تجربیات تلخ خود برایم گفتند. به من هشدار دادند که تو هرگز نمی‌توانی مطمئن باشی در مشاور املاکی‌های بالی چه می‌گذرد. ملکی که تو "می‌خری" ممکن است در واقع "متعلّق" به شخصی که آن را "فروخته" نباشد. کسی که ملک را به تو نشان می‌دهد ممکن است مالک واقعی آن نباشد، بلکه برادرزاده ناراضی مالک آن زمین باشد که می‌خواهد به خاطر دعواهای قدیمی خانوادگی، انتقام بگیرد. انتظار نداشته باش که حدود و مرزهای ملکی که می‌خری معلوم باشد. ممکن است بعداً در زمینی که خریداری می‌کنی تا خانه رویاهایت را در آن بسازی، اجازه ساخت داده نشود به این دلیل که "زیادی به معبد نزدیک است". (و در این شهر کوچک با ۲۰۰۰۰ معبد، پیدا کردن زمینی که زیاد به معبد نزدیک نباشد، خیلی سخت است).

هم‌چنین در نظر داشته باش که ممکن است کاملاً روی دامنه آتشفشان یا روی خط گسل، زندگی کنی. همان‌طور که بالی بسیار زیبا به نظر می‌رسد، انسان عاقل باید این حقیقت

را در نظر بگیرد که این‌جا اندونزی است –بسیار ناپایدار، بسیار فاسد از بالاترین رتبه وزارت دادگستری گرفته تا کسی که در پمپ، ماشین شما را بنزین می‌زند (کسی که وانمود می‌کند باک را تا سر پر کرده است). همیشه و در هر لحظه امکان شورش وجود دارد، و در صورت شورش تمام دارایی‌هایت توسط فاتحان غصب می‌شود. شاید به زور اسلحه.

با توجه به این صحبت‌ها، اینطور معاملات خطرناک چیزی نبود که من کفایت انجامش را داشته باشم. منظورم این است که – من در نیویورک درگیر طلاق و حاشیه‌های آن شدم، امّا این ورق دیگری از کافکا بود. در ضمن، ۱۸۰۰۰ دلار از پول من، خانواده و عزیزترین دوستانم به روپیه اندونزی تبدیل شده و در حساب وایان خوابیده بود –پولی که بارها در گذشته ناگاه ارزش آن سقوط کرده بود. از این گذشته، قرار بود وایان در سپتامبر مغازه‌اش را تخلیه کند و من هم می‌بایست این‌جا را ترک می‌کردم. سه هفته بیشتر تا آن زمان نمانده بود.

امّا به نظر می‌رسید که پیدا کردن تکه‌ای زمین که وایان آن را مناسب خانه‌اش بداند، تقریباً غیرممکن باشد. جدای از همه چیز، او می‌بایست تاسکو – روح – هر مکان را نیز بررسی می‌کرد. وایان به عنوان یک درمانگر، از حس خیلی قوی‌ای در رابطه با تاسکو برخوردار بود. من جایی را پیدا کردم که به نظرم خیلی خوب بود، امّا وایان گفت که این‌جا در تصرف ارواح خبیث است. جای دیگری که یافتم نیز پذیرفته نشد چون خیلی به رودخانه نزدیک بود و همان‌طور که همه می‌دانند، آنجا محل زندگی ارواح است. (وایان گفت، شب بعد از این‌که آن‌جا را دیده، زن زیبایی با لباس‌های پاره و چشمانی گریان به خوابش آمده است و درنتیجه – ما نمی‌توانیم این زمین را بخریم). بعد ما یک مغازه کوچک و دوست‌داشتنی نزدیک شهر با یک حیاط خلوت و امکانات دیگر

پیدا کردیم امّا در گوشه بود، و تنها کسانی که می‌خواستند ورشکست یا چوان‌مرگ شوند در خانه‌ای که در گوشه باشد زندگی می‌کردند. همان‌طور که همه می‌دانند.

فیلیپ من را نصیحت کرد که، " سعی کن زیاد در این مورد مداخله نکنی. به من اعتماد کن، عزیزم. اصلاً خودتو بین بالایی‌ها و تاسکوی آن‌ها درگیر نکن".

هفتهٔ گذشته فیلیپ جایی که مناسب معیارهای او بود پیدا کرد – زمینی زیبا و کوچک، نزدیک به مرکز اوبود، در جاده‌ای آرام، کنار شالیزار، با فضای کافی برای درست کزدن یک باغچه و مناسب با بودجه‌ای که ما داشتیم. وقتی از وایان پرسیدم، "بخریمش؟" او پاسخ داد، "هنوز نمی‌دونم، لیز. برای تصمیم‌گیری در مورد چنین موضوعی زیاد عجله نکن. من اول باید با یه کشیش صحبت کنم".

او توضیح داد که می‌بایست با یک کشیش مشورت کند تا این‌که روزی خوش‌یمن را برای خرید زمین مشخص کند، البته اگر کاملاً تصمیم به خرید بگیرد. به خاطر این‌که هیچ کاری در بالی نمی‌توانست قبل از انتخاب روزی خوش‌یمن انجام شود. و او برای اینکه نزد کشیش برود هم باید ابتدا خوابی خوش‌یمن می‌دید. من با توجه به روزهای کمی که از این‌جا بودنم مانده بود، هم‌چون یک نیویورکی خوب از وایان پرسیدم، "چطور می‌تونی خیلی زود ترتیب خواب خوش‌یمنی رو بدی؟"

وایان گفت، "تو این کار نمی‌شه عجله کرد". البته او گفت که اگر بتواند با پیشکشی به یکی از معابد اصلی در بالی برود و از خدایان بخواهد تا خوابی خوش‌یمن به او بدهند...

من گفتم، "باشه. فیلیپ فردا تو رو می‌رسونه به یکی از معابد اصلی و تو می‌تونی یه پیشکش ببری و از خدایان بخوای که یه خواب فرخنده برات بفرستن".

وایان استقبال کرد و گفت که فکر خیلی خوبی است. فقط یک مشکل هست. او در کل این هفته اجازه ورود به هیچ معبدی

نداشت.
به‌خاطر این‌که او... در دوران قاعدگی بود.

۱۰۴

در حقیقت، هرآنچه در اطرافم اتفاق می‌افتاد عجیب و هم‌چون سرگرمی رضایت‌بخش بود. شاید من تنها به این دلیل از این لحظات سورئالی در زندگی‌ام لذت می‌بردم که عاشق شده بودم و عاشق شدن همیشه دنیا را لذت‌بخش می‌کند، فارغ از این‌که در درونت چه می‌گذرد.

من همیشه فیلیپ را دوست داشتم. امّا چیزی در رابطه با طول کشیدن ماجرای خانه وایان بود که در ماه آگوست ما را مثل یک زوج واقعی کنار هم قرار داد. قطعاً این‌که چه اتفاقی برای این درمانگر عجیب بالیایی می‌افتد، برای او مهم نبود. او یک تاجر بود. پنج سال بود که بدون هیچ‌گونه مداخله‌ای در زندگی شخصی مردم بالی در بالی زندگی می‌کرد، امّا اکنون ناگاه، در کنار من در شالیزارهای گل‌آلود برنج به آب زده بود و سعی در پیدا کردن کشیشی داشت که به وایان تاریخی خوش‌یمن بگوید....

او همیشه می‌گفت، "من خیلی خوشحالم، قبل از آمدن تو زندگی خسته‌کننده‌ای داشتم".

او قبلاً از بالی خسته شده بود. آن حس بی‌حالی و تنبلی زمانی که ما با یکدیگر آشنا شده بودیم، از بین رفته بود. حالا در کنار هم، به تفسیر داستان فیلیپ در رابطه با این‌که چگونه با هم آشنا شدیم گوش می‌دادم، داستانی جذاب که هیچ‌وقت از شنیدنش خسته نمی‌شدم. این‌که چگونه آن شب در مهمانی، من را که پشت به او ایستاده بودم دیده بود، و این‌که حتّی نیازی نبوده که من سرم را به طرف او برگردانم تا صورتم را ببیند چرا که قبل از آن چیزی را در اعماق وجودش حس کرده بود، "این زن منه. هر کاری می‌کنم که این زنو به‌دست بیارم".

او گفت، "به دست آوردنت خیلی آسون بود. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که هفته‌ها التماس و خواهش کنم".
"تو التماس و خواهش نکردی".
"تو متوجه التماس‌ها و خواهش‌های من نشدی؟"
او درباره این‌که چگونه زمانی که من محو آن پسر ولزی شده بودم به من نگاه می‌کرده و چگونه نگران از دست دادن من بوده، صحبت کرد و گفت که با خود می‌اندیشیده، "من تمام تلاشم رو می‌کنم که این زن رو شیفته خودم کنم. اون پسر خوش‌تیپ می‌خواد این زن رو از من بگیره و کلی درد و رنج به زندگیش اضافه کنه. اگه اون می‌دونست که من می‌تونم چه عشقی بهش بدم".
او واقعاً توانسته بود. و من می‌توانستم او را هم‌چون مداری اطراف خود حس کنم. او در نقش شوالیه‌ای همراه من بود. فیلیپ از آن دسته مردان بود که به شدت به حضور یک زن در زندگی‌اش نیاز داشت - امّا نه آن‌گونه که او را مراقبت کند؛ تنها به گونه‌ای که بتواند کسی را برای مراقبت داشته باشد، کسی را داشته باشد که خودش را وقف او کند. زندگی کردن بدون چنین رابطه‌ای از وقتی که جدا شده بود، او را فردی بی‌هدف کرده بود. امّا حالا او با من، دیگر احساس خلاءی نمی‌کرد. چنین رفتاری خیلی دوست‌داشتنی بود. امّا من را هم می‌ترساند. من گاهی اوقات همان‌طور که در طبقه بالا لَم داده و کتاب می‌خواندم صدایش را از طبقه پایین که برایم شام حاضر می‌کرد می‌شنیدم، که با سامبای برزیلی و با خوشحالی سوت می‌زد و می‌گفت، "عزیزم - یه لیوان دیگه نوشیدنی می‌خوای؟" و من نمی‌دانستم که می‌توانم خورشید زندگی کسی باشم، و برای او همه‌چیز باشم یا نه. آیا من اکنون به اندازه کافی خود، در مرکز زندگی خود قرار داشتم که بتوانم مرکز زندگی شخصی دیگر باشم؟ امّا وقتی که من بالاخره یک شب موضوع را با او در میان

گذاشتم، گفت، "من ازت خواستم که اون شخص باشی، عزیزم؟ من ازت خواستم که مرکز زندگی من باشی؟"

من فوراً شرمگین شدم به‌خاطر غرورم، به‌خاطر این‌که فکر می‌کردم از من می‌خواهد که تا همیشه با او بمانم، طوری که بتواند تا آخرین لحظه با من باشد.

گفتم، "معذرت می‌خوام. کمی گستاخانه بود، نبود؟"

او گفت، "کمی، اما راستش نه زیاد. عزیزم، قطعاً یه چیزایی هست که ما باید راجع بهشون صحبت کنیم چون که واقعیت اینه که - من خیلی عاشقت هستم". کمی جا خوردم و او سریع با شوخی کردن سعی کرد به من اطمینان دهد، "منظورم قطعاً به طریقی کاملاً فرضی است". امّا بعد با جدیت تمام گفت، "ببین، من پنجاه و دو سالمه. باور کن، من سردی و گرمی دنیا رو چشیده‌ام. من می‌دونم اون‌جوری که من تو رو دوست دارم تو هنوز منو دوست نداری، امّا در حقیقت این برای من اصلاً مهم نیست. به چند دلیل، من اون حسی رو نسبت به تو دارم که وقتی بچه‌هام کوچیک بودن بهشون داشتم - که وظیفه اونا نبود که من رو دوست داشته باشن، وظیفه من بود که اونا رو دوست داشته باشم. تو می‌تونی هرجور که می‌خوای باشی، امّا من دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت. حتّی اگه هرگز همدیگرو نبینیم؛ تو منو به زندگی برگردوندی و این برای من بسه. و مطمئناً من دوست دارم که زندگیم رو با تو تقسیم کنم. تنها مشکلی که هست اینه که من مطمئن نیستم که چقدر زندگی و شادی می‌تونم تو بالی به تو بدم".

این چیزی بود که برای من هم سؤال بود. من زندگی مهاجران در اوبود را دیده بودم، و من این حقیقت تلخ را می‌دانستم که این زندگی برای من نیست. هر جایی از این شهر، شخصیتی مشابه می‌دیدی -غربی‌هایی که از زندگی بدرفتاری‌های زیادی دیده و ضربه‌های بسیاری خورده بودند

و مبارزه را کنار گذاشته و برای مدت زیادی به بالی پناه آورده بودند، جایی که می‌توانستند در خانه‌ای باشکوه تنها با ماهیانه ۲۰۰ دلار زندگی کنند و شاید با یک زن یا مرد چوان بالیایی آشنا شوند. جایی که می‌توانستند با صادرات وسایل خانه، پول در بیاورند. توجه داشته باشید که آنها بیکار و مفت خور نیستند. این گروه افرادی چند ملیتی، بااستعداد و باهوش می‌باشند. امّا گویی همه در این‌جا در گذشته چیزی بوده‌اند (به طور کلی "متأهل" یا "استخدام")؛ و اکنون تمام آنها در غیاب یک چیز مشترک‌اند: بلندهمتی.

مسلماً، اوبود شهر با ارزش بالیایی‌ها آن‌چنان بد هم نیست که بخواهی زندگی بی‌هدفی داشته باشی، و گذشت عمر را نادیده بگیری. به‌نظر من شبیه مکان‌هایی چون کی‌وِستِ فلوریدا، یا اوخاکا در مکزیک است. وقتی از بیشتر مهاجران در اوبود می‌پرسید چه مدت است که آن‌جا زندگی می‌کنند، دقیقاً نمی‌دانند. در واقع، آنها حتی مطمئن نیستند که چه مدت از مهاجرت آنها به بالی گذشته است. البته باید که به‌نظر می‌رسد آنها واقعاً مطمئن نیستند که این‌جا زندگی می‌کنند. آنها به هیچ‌کجا تعلق ندارند، ثابت نیستند. بعضی از آنها دوست دارند تصور کنند مدت کمی این‌جا بوده‌اند، ماشین خود را پشت چراغ قرمز متوقف کرده‌اند و منتظرند چراغ سبز شود، تا راه بیفتند. امّا بعد از هفده سال که از آن گذشته، تعجب می‌کنید که... هنوز آن‌جا را ترک نکرده‌اند.

چیزهای زیادی برای لذّت بردن در مصاحبت با این گروه تنبل وجود دارد. در بعدازظهرهای طولانی یکشنبه که به خوردن، نوشیدن و از هیچ‌وپوچ صحبت کردن، می‌گذرد. هنوز وقتی این صحنه را می‌بینم، حسی شبیه دوروثی در زمین‌های خشخاش در اُز به من دست می‌دهد. مراقب باش! در این علف‌زار موادمخدر خواب نروی، وگرنه باید بقیه عمرت را

در این‌جا چرت بزنی!
بنابراین قرار بود رابطهٔ من و فیلیپ به کجا برسد؟ او چند روز پیش به من گفته بود، "بعضی وقتا دلم می‌خواست تو یه دختر کوچولوی گمشده بودی و من تو را پیدا کرده بودم و بهت می‌گفتم، بیا با من زندگی کن، بذار برای همیشه ازت مراقبت کنم. امّا تو دختر کوچولوی گمشده نیستی. تو یک خانم مستقل باهدف هستی. تو مثل یک حلزون تمام عیار می‌مونی: همیشه خونت رو پشتته. تو باید آزادیت رو تا حد ممکن داشته باشی. امّا تمام چیزی که می‌خوام بگم اینه که - اگر تو این مردِ برزیلی رو بخوای داشته باشیش".
من مطمئن نیستم که چه می‌خواهم. می‌دانم که بخشی از وجود من همیشه می‌خواسته صدای مردی را بشنود که می‌گوید، "بذار برای همیشه مراقب تو باشم"، امّا هیچ‌وقت تا الان این را نشنیده بودم. در طول چند سال گذشته، من دیگر به‌دنبال آن شخص نمی‌گشتم، و یاد گرفته بودم که چطور این جمله دلگرم‌کننده را بخصوص در زمان‌هایی که می‌ترسیدم به خودم بگویم. امّا حالا شنیدن آن از شخص دیگری، از کسی که صادقانه حرف می‌زند....
من دیشب وقتی که فیلیپ خوابید به همه این‌ها فکر کردم. در حیرت آن بودم که چه به سر ما خواهد آمد. در آینده چه خواهد شد؟ پس مسافت جغرافیایی بین ما چه - کجا باید زندگی می‌کردیم؟ بعد تفاوت سنی بود که باید در نظر گرفته می‌شد. گرچه، وقتی که یک روز من با مادرم تماس گرفتم تا بهش بگم که با مردی خیلی خوب آشنا شده‌ام، امّا - مامان، خودتو کنترل کنیا! - "اون پنجاه و دو سالشه"، او اصلاً تعجب نکرد. تنها چیزی که گفت این بود که، "خب، من یه خبر برات دارم، لیز. تو سی و پنج سالته". (نکته خیلی خوبی بود، مامان. من خیلی خوش شانسم که با این سنم کسی رو پیدا کردم). در حقیقت تفاوت سنی زیاد هم برای من مهم

نبود. من واقعاً سن فیلیپ را دوست داشتم. به من حس خاصی دست می‌داد... یه حس فرانسوی.

چه اتفاقی برای ما میفتاد؟

اصلاً چرا من نگران این موضوعم؟

چه چیزهایی را هنوز راجع به بیهودگی نگرانی نمی‌دانم؟

پس از مدتی، فکر کردن راجع به این مسائل را کنار گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم و دو خواب خیلی‌خوب دیدم.

هر دوتای آنها راجع به استاد اعظمم بود. در خواب اول، گورو به من گفت که او عبادتگاه خود را تعطیل کرده است و دیگر موعظه نمی‌کند، درس نمی‌دهد و کتابی نمی‌نویسد. او در یک سخنرانی پایانی به شاگردانش گفت، "شما بیشتر از اون چیزی که لازم بوده آموزش دیدین. هر چیزی که نیاز بوده بدونین تا بتونین آزاد باشین، یاد گرفتین. زمان اون رسیده که وارد دنیا بشین و با شادی زندگی کنین".

دومین خوابم حتّی متقاعدکننده‌تر بود. من و فیلیپ در رستورانی فوق‌العاده در شهر نیویورک مشغول خوردن بودیم. ما در حال خوردن گوشت بره و کنگرفرنگی بودیم و با شادی و خوشحالی با هم حرف می‌زدیم و می‌خندیدیم. به آن طرف رستوران نگاه کردم و سوآمیجی، اسنادِ استاد اعظمم را که در ۱۹۸۲ فوت کرده بود، دیدم. امّا او آن شب زنده بود، درست آن‌جا در آن رستوران شیک و باشکوه در نیویورک نشسته بود. او با جمعی از دوستانش شام می‌خوردند و بنظر می‌رسید که آنها هم اوقات خوشی را سپری می‌کنند. نگاهمان به هم گره خورد و سوآمیجی لبخندی به من زد و لیوان نوشیدنیش را به نشانه سلامتی بالا آورد. و بعد این استاد هندی کوچک که زیاد انگلیسی در طول عمرش صحبت نکرده بود از فاصلهٔ دور به من گفت: لذّت ببر.

۱۰۵

مدّت زیادی بود که به ملاقات کیتات لیر نرفته بودم. در

اثنای رابطه‌ام با فیلیپ و تلاشم برای یافتن خانه وایان، صحبت‌های بی‌سروته من در بعدازظهرهای طولانی راجع به معنویت در ایوان خانه درمانگر به پایان رسیده بود. چند باری تنها برای عرض سلام و دادن میوه به همسرش به خانه او رفته بودم، امّا از ماه ژوئن زیاد صحبت نکرده بودیم. هر وقت که من سعی داشتم از کیتات برای غیبتم عذرخواهی کنم، او مانند کسی که جواب تمام آزمون‌های سخت دنیا را به او داده‌ای، می‌خندید و می‌گفت، "همه چیز عالیه، لیس".

دلم برای آن پیرمرد تنگ شده بود، پس صبح سری به او زدم. او مثل همیشه لبخندی زیبا به من زد و گفت، "خیلی از آشناییت خوشحالم"! (من هرگز نتوانستم این عادت او را ترک دهم).

"من هم از دیدن تو خوشحالم، کیتات".

"به زودی میری، لیس؟"

"آره کیتات. کمتر از دو هفته دیگه. و به این خاطر هست که الان این‌جام. من می‌خواستم بابت همه کارایی که برای من کردی ازت تشکر کنم. اگه به خاطر تو نبود، هرگز به بالی برنمی‌گشتم".

او بدون هیچ شک و تردیدی گفت، "تو در هر صورت به بالی برمی‌گشتی. هنوز مراقبهٔ چهار برادرو انجام میدی؟"

"آره".

"هنوز همون‌جوری که استاد اعظم تو هند بهت یاد داده مراقبه می‌کنی؟"

"آره".

"هنوز کابوس می‌بینی؟"

"نه".

"الان خدا رو دوست داری؟"

"خیلی".

"نامزدتو دوست داری؟"

"فکر کنم آره".
"پس خیلی باید جواست بهش باشه. و اونم باید حواسش به تو باشه".
قول دادم، "باشه".
او گفت، "تو دوست خوبی برای من هستی. حتّی بهتر از دوست. تو مثل دختر من می‌مونی". (نه مثل شارون...) "وقتی که مُردم، تو به بالی برمی‌گردی، به مراسم سوزوندن من میایی. مراسم سوزوندن در بالی خیلی جالبه – تو خوشت میاد".
دوباره قول دادم، "باشه".
"بذار وجدانت راهنماییت کنه. اگه دوستای غربیت اومدن بالی، پیش من بیارشون تا کف‌دستشونو بخونم. از زمان بمب‌گذاری، حساب بانکیم خیلی خالی شده. می‌خوای امروز با من به مراسم نوزاد بیای؟"
در این مراسم برای نوزادانی که به سنّ شش ماهگی رسیده و آماده لمس زمین برای اولین‌بار هستند جشن گرفته می‌شود. بالیایی‌ها اجازه نمی‌دهند فرزندانشان در شش ماهه اول زندگی دست به زمین بزنند. آنها تصوّر می‌کنند که نوزادان تازه متولّد شده خدایانی هستند که مستقیم از بهشت فرستاده شده‌اند و نباید اجازه دهید خدا بر روی زمینی که ناخن‌های چیده شده یا خاکستر سیگارتان را بر آن ریخته‌اید، چهار دست‌وپا برود. پس نوزادان بالیایی در شش ماه اول بغل می‌شوند و همچون خدایانی کوچک مورد احترام قرار می‌گیرند. اگر نوزادی قبل از شش ماهگی بمیرد، مراسم سوزاندن ویژه‌ای برای او برگزار می‌شود و خاکستر او در گورستان مختص انسان‌ها دفن نمی‌شود چرا که این موجود اصلاً انسان نبوده است: او همیشه خدا بوده است. امّا اگر نوزاد به سنّ شش ماهگی برسد، جشن بزرگی برگزار شده و بالاخره به پاهای نوزاد اجازه داده می‌شود

که زمین را لمس کند و او برای ورود به نَسَب انسانی خوشامدگویی می‌شود.

این جشن امروز در خانه یکی از همسایه‌های کیتات برگزار می‌شد. نوزاد مورد نظر یک دختر بوده که در حال حاضر او را یوتو صدا می‌زدند. آن خانواده یک دختر نوجوان بسیار زیبا و همچنین یک پسر نوجوان به همان زیبایی داشتند که نوه پسرعموی کیتات یا همچین کسی بود. کیتات بهترین لباس‌هایش را برای این جشن یوشید - سارونگ ساتن سفید (مزین شده با طلا) و ژاکتی آستین بلند و سفید همراه با دکمه‌هایی طلایی، که بیشتر او را شبیه باربران ایستگاه راه‌آهن یا پیشخدمت‌های هتل‌های شیک می‌کرد. عمامه‌ای سفید دور سرش پیچیده بود. دستانش، همان‌طور که با غرور به من نشان می‌داد، پر بود از حلقه‌های طلایی بزرگ با سنگ‌هایی جادویی. در مجموع هفت حلقه در دستانش بود، که همه آنها دارای قدرتی مقدس بودند. برای احضار ارواح، او ناقوس برنجی درخشانی که از پدربزرگش به او رسیده بود، به همراه داشت. و از من می‌خواست که عکس‌های زیادی از او بگیرم.

ما با هم به سمت خانه همسایه کیتات راه افتادیم. تا آن‌جا فاصله زیادی بود و ما مجبور بودیم مدتی را در جاده‌ای شلوغ راه برویم. من دقیقاً چهارده ماه در بالی بودم، و هرگز ندیده بودم که او از حصار خود بیرون بیاید. تماشای او در خالی که در بزرگراه میان تمام ماشین‌ها و موتورسیکلت‌های بی‌پروا که با سرعت حرکت می‌کردند، راه می‌رفت جالب بود. او خیلی کوچک و آسیب‌پذیر به‌نظر می‌آمد. حضور او در میان این ترافیک و صداهای بلند بوق اشتباه بود. به دلایلی گریه‌ام گرفته بود، امّا به‌هرحال حس می‌کنم که امروز کمی زیاد احساساتی شده بودم.

وقتی که به منزل همسایه‌اش رسیدیم، حدود چهل نفر مهمان آمده بودند، و پشته‌ای از هدایا وسط خانه جمع شده بود -

انبوهی از سبدهای یر از برنج بافت شده با برگ نخل، گل، عود و عنبر، گوشت کباب شده خوک، چند مرغ و غاز مرده، نارگیل و مبلغی پول که همراه با نسیمی ملایم تکان می‌خوردند. همهٔ مهمانان با مهارت تمام خود را آراسته بودند. لباس من زیاد رسمی نبود، به‌خاطر راندن دوچرخه عرق کرده بودم، و در میان این‌همه زیبایی به خاطر تی‌شرت نامناسبم خجالت می‌کشیدم. امّا از من دقیقاً همان‌گونه استقبال شد که انتظار می‌رفت اگر دختری سفید با پوششی نامناسب در جایی که دعوت نشده‌اید حضور میافتید. همه به من لبخند گرم می‌زدند، و سپس من را نادیده می‌گرفتند و آن بخش از جشن که اطراف می‌نشستند و نگاه تحسین‌آمیزی به لباس‌های یکدیگر می‌انداختند را آغاز می‌کردند.

مراسم را کیتات برگزار کرد که ساعت‌ها به طول انجامید. تنها یک انسان‌شناس با گروهی از مفسران می‌توانند به شما بگویند که چه اتفاقی می‌افتاد. امّا من برخی از تشریفات را با توجه به توضیحات کیتات و کتاب‌هایی که خوانده بودم، متوجّه می‌شدم. پدر هنگام اولین دور مراسم دعاخوانی، کودک را نگه داشته بود و مادر نارگیلی را که همچون نوزاد قنداق کرده بود. بر نارگیل دعا خوانده شد و آب مقدس را بر روی او ریختند،همچون یک نوزاد واقعی. سپس آن را درست قبل از این‌که پاهای کودک برای اولین بار زمین را لمس کند، بر روی زمین گذاشتند؛ این کار برای فریب دادن شیاطین که به نوزاد ساختگی حمله می‌کردند بود و باعث می‌شد نوزاد واقعی را رها کنند.

گرچه، قبل از این‌که پاهای نوزاد واقعی بتواند زمین را لمس کند، ساعت‌ها مناجات خوانده شد. کیتات ناقوسش را به صدا درآورد و سرودی را بی‌وقفه خواند، و پدر و مادر جوان احساس غرور و شادمانی کردند. مهمان‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، در جنب‌وجوش بودند. کمی صحبت می‌کردند، برای

مدتی مراسم را تماشا می‌کردند، هدیه‌هایشان را می‌دادند و سپس برای مراسمی دیگر می‌رفتند. سرودی که کیتات برای کودک می‌خواند خیلی شیرین بود، همچون ترکیبی از مهربانی و مقدسات با هم. در حالی که مادر، کودک را نگه داشته بود کیتات نمونه‌هایی از غذا، میوه، گل‌ها، آب، زنگ‌ها، بال مرغ کباب شده، قسمتی از خوک، و نارگیلی ترک‌خورده را جلوی او تکان می‌داد... با هر چیز جدیدی که نشان می‌داد، برایش چیزی می‌سرود. کودک می‌خندید و دست‌وپا می‌زد، و کیتات هم می‌خندید و آوازش را ادامه می‌داد.

من ترجمه این جملات را در ذهن خودم تصور می‌کردم:

"اُوه ه ه... کوچولو، این مرغ کباب شده برای تو هست که بخوری! یه روز تو عاشق مرغ کباب شده می‌شی و ما امیدواریم که تو کلی از اون رو بخوری! اُوه ه ه... کوچولو، این یه مقدار برنج پخته شده هست، تو همیشه می‌تونی هرچقدر برنج پخته شده که دوست داشته باشی بخوری! اُوه ه ه... کوچولو، این یه نارگیله، قیافه این نارگیل بامزه نیست؟ یه روز تو کلی نارگیل می‌خوری! اُوه ه ه... کوچولو، اینا خونواده تو هستن، می‌بینی که چقدر خونوادت بهت عشق می‌ورزن؟ اُوه ه ه... کوچولو، تو برای کل دنیا باارزشی! تو یه دانش‌آموز رتبه اول میشی! تو بالی بی‌نظیر هستی! تو گل زیبا و معصوم مایی! اُوه ه ه... کوچولو، تو سلطان قلب مایی، تو همه‌چیز مایی...".

همه دوباره و دوباره با غوطه‌ور ساختن گلبرگ‌های گل درون آب مقدس، دعا می‌خواندند. کودک را در کل خانواده دست به دست کردند و در حالی که کیتات سرود قدیمی را می‌خواند با او زمزمه می‌کردند. آنها حتّی به من با لباس‌های جینی که بر تن داشتم هم اجازه دادند تا کودک را بغل کنم. و من هم همان‌طور که بقیه آواز می‌خواندند، برای کودک دعا خواندم. به او گفتم، "موفق باشی. شجاع

باش". خیلی هوا گرم بود حتّی در سایه هم نمی‌شد ایستاد. مادر جوان که لباس نازکی به تن داشت نیز حسابی عرق کرده بود. پدر جوان، که انگار هیچ حالت دیگری از چهره را جز لبخندی مملو از غرور و افتخار نمی‌شناخت، هم عرق کرده بود. مادربزرگ‌ها خود را باد می‌زدند. خسته شده بودند، می‌نشستند، می‌ایستادند، از خوک‌های کباب شده ایراد می‌گرفتند، و سگ‌ها را چخ می‌کردند. امّا کیتات و کودک انگار غرق در یکدیگر شده بودند و تمام حواسشان به هم بود. کودک در کل روز چشم از درمانگر پیر بر نمی‌داشت. چه کسی تا الان شنیده است که کودکی شش ماهه چهار ساعت تمام در گرمای آفتاب گریه نکند یا نق نزند یا نخوابد و تنها با یک حس کنجکاوی به کسی خیره شود؟

کیتات کار خود را به درستی انجام داد، و کودک هم کار خود را درست انجام داد. او کاملاً آماده تغییر از حالت خدایی به حالت انسانی بود و دیگر هم‌چون یک دختر خوب بالیایی مسئولیت‌هایی را بر دوش داشت – غرق در آیین‌ها، دل‌گرم به باورهای خود، مطیع مقررات و فرهنگ خود.

در پایان همه سرودها، کودک در ملافه‌ای بلند، تمیز، سفید پیچیده شد که کمی از پاهای کوچک او آویزان بود، و او را بلندتر می‌نمایاند. کیتات پایین ظرف سفالی نقاشی جادویی ازچهار جهت دنیا را کشید، ظرف را از آب مقدس پر کرد، و آن را بر زمین گذاشت. این‌جا، نقطه مقدسی از زمین که اولین گام کودک می‌بایست بر آن گذاشته شود را نشان می‌داد.

سپس کل خانواده دور کودک جمع شدند، و – اوه! حالا! – آنها به آرامی پاهای کودک را در این ظرف سفالی مملو از آب مقدس، درست بالای نقاشی جادویی که انگار کل دنیا را در بر گرفته بود، زدند، و سپس کف پاهای او را برای اولین‌بار بر زمین گذاشتند. وقتی که کودک با کمک آن‌ها قدم برمی‌داشت، رد پاهای کوچک و خیس او بر زمین می‌ماند،

وآرام آرام وارد شبکهٔ اجتماعی بالی که مشخص می‌نمود او چه کسی بود و در کجا قرار داشت، می‌شد. همه با خوشحالی دست می‌زدند. دخترک کوچک حالا یکی از ما بود. یک انسان - با همه خطرات و هیجان‌هایی که تجسم آنها نیز شخص را مبهوت می‌کرد.

کودک به بالا نگاه کرد، به اطراف نگاه کرد، و لبخند زد. او دیگر خدا نبود. او به نظر ناراحت نمی‌آمد. او اصلاً وحشت‌زده نبود. به‌نظر می‌آمد از هر تصمیمی‌که تا به‌حال گرفته است کاملاً خوشنود و راضی است.

۱۰۶

هنوز وایان خانه‌ای معامله نکرده بود. ملکی که فیلیپ برای او پیدا کرده بود به دلایلی جور نشد. وقتی از وایان پرسیدم که مشکل آن‌جا چه بود، تنها جوابی مبهم راجع به سندی گمشده، گرفتم؛ احساس می‌کردم حقیقت را به من نمی‌گوید. مهم این بود که باز هم معامله‌ای صورت نگرفته بود. من کم‌کم داشتم از کل ماجرای خانه وایان می‌ترسیدم. سعی کردم دلیل اصرارم را برای او توضیح دهم، به او گفتم، "وایان - من باید کمتر از دو هفته دیگه بالی رو ترک کنم و به آمریکا برگردم. من نمی‌تونم به صورت دوستام که این همه پول رو به من دادن نگاه کنم و بگم که تو هنوز خونه نداری".

"اما لیز، اگه یه خونه تاکسوی خوبی نداشته باشه...".

هر کسی درک متفاوتی از اضطرار دراین زندگی دارد.

اما چند روز بعد وایان با منزل فیلیپ تماس گرفت. او زمین دیگری پیدا کرده بود و آنجا را واقعاً دوست داشت. فضایی سبز از شالیزار در جاده‌ای آرام، نزدیک به شهر. تاکسوی خوبی هم داشت. وایان به ما گفت که زمین متعلّق به کشاورزی است، دوست پدرش، که به پول نیاز دارد. او در کل هفت آرو زمین برای فروش دارد، امّا (از آن‌جایی که خیلی سریع به پول نیاز دارد) حاضر است دو آرو از زمین را که به پول وایان می‌خورد، بفروشد. او این زمین را دوست داشت. من این زمین را دوست داشتم. فیلیپ این زمین را دوست داشت. توتی -جولی‌اندروز کوچک بالیایی که با دستانی گشاده دور تا دور علفزار می‌چرخید- نیز آن را دوست داشت.

به وایان گفتم، "بخرش".

اما چند روز بعد، او باز طفره رفت. و من باز می‌پرسیدم، "می‌خوای اون‌جا زندگی کنی یا نه".

او کار را به تأخیر انداخت، و بعد دوباره داستانش را

عوض کرد. او گفت، صبح، کشاورز با او تماس گرفته است تا بگوید دیگر مطمئن نیست که آیا می‌تواند تنها دو آرو از زمین را بفروشد یا نه؛ در عوض، شاید بتواند کل هفت آرو را یک‌جا بفروشد... مشکل زن اوست... لازم بود که کشاورز با زنش مشورت کند که ببیند از نظر او اشکالی ندارد زمین را تقسیم کند...
وایان گفت، "شاید اگه پول بیشتری داشتم...".
خدای من، او از من پول بیشتری می‌خواست تا کل آن تکه زمین را بخرد. یعنی به اندازه ۲۲۰۰۰ دلار آمریکا بیشتر از آنچه به او داده بودم. به او گفتم، "وایان، من نمی‌تونم، من انقدر پول ندارم. نمی‌تونی با کشاورز معامله کنی؟"
سپس وایان، که دیگر چشمانش مستقیم من را نگاه نمی‌کرد، داستان بی‌سروتهی سر هم کرد. او به من گفت که روزی با پیری فرزانه ملاقات داشته و - او در حالت خلسه گفته است که وایان قطعاً باید کل این هفت آرو زمین را خریداری کند تا بتواند یک مرکز درمانی خوب تأسیس کند... که تقدیر این است... و، همینطور آن پیر گفته است که اگر وایان کل زمین را داشته باشد، شاید روزی بتواند آن‌جا یک هتل بسیار شیک و عالی بنا کند...
یک هتل شیک و عالی؟
اُه.
با شنیدن این حرف احساس کردم ناگهان کَر شدم. پرندگان دیگر آواز نمی‌خواندند و تنها می‌توانستم جرکت لب‌های وایان را ببینم، امّا دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. آن لحظه افکاری پر سروصدا و نامنظم به ذهن من هجوم آوردند: اون می‌خواد تو رو بچاپه، خوش‌خوراک.
من بلند شدم، با وایان خداحافظی کردم، آرام به سمت خانه به راه افتادم و خیلی رُک از فیلیپ پرسیدم: "اون می‌خواد

منو بچاپه؟"
او تا حالا حتّی یک‌بار هم در کار من و وایان دخالت نکرده بود.
با مهربانی گفت، "عزیزم، معلومه اون می‌خواد تو رو بچاپه".
انگار قلبم فروریخت.
او سریع ادامه داد، "اما نه از روی قصد. تو باید طرز فکر مردم بالی رو بدونی. این یه روش زندگی مردمه که سعی می‌کنند بیشترین پولی رو که می‌تونن از مسافرا بگیرن. اینطوری زندگی می‌گذرونن. حالا هم اون یه داستان درباره کشاورزه سر هم کرده. عزیزم، از کِی یه مرد بالیایی قبل از این‌که معامله تجاری انجام بده با زنش مشورت می‌کنه؟ ببین اون یارو از روی ناچاری می‌خواد که یه تکّه از زمینشو بفروشه؛ اون خودش گفته. امّا وایان الان کل اونو می‌خواد. و می‌خواد که تو براش اونو بخری".
به دو دلیل از این فکر واقعاً متنفّر بودم. اول این‌که، متنفّر بودم این موضوع درمورد وایان صحّت داشته باشد. دوم، از اینکه فیلیپ همه را به یک چشم می‌نگریست بیزار بودم. استدلال‌های ارباب‌مآبانه، از جمله "این چیزیه که همه افراد اینجا توش مشترکن".
اما فیلیپ یک استعمارگر نبود؛ او یک برزیلی بود. او توضیح داد، "گوش کن، من با فقر در آمریکای جنوبی بزرگ شدم. تو فکر می‌کنی من مفهوم این نوع فقر و تهی‌دستی رو نمی‌فهمم؟ تو پولی رو به وایان دادی که تو عمرش حتی به خواب هم ندیده و الان اون دپوونه شده. تا جایی که اون فکر می‌کنه تو بانی خیر و معجزه اون در زندگی‌اش هستی و این آخرین فرصتی هست که توی زندگیش می‌تونه داشته باشه. پس اون می‌خواد قبل از این‌که تو بری هر چیزی رو که می‌تونه به دست بیاره. خدای من، چهار ماه پیش این زن

بیچاره حتّی پول کافی واسه سیر کردن شکم بچه‌هاش نداشت و حالا می‌خواد هتل بزنه؟"

"اما من چیکار باید بکنم؟"

"تو باید کنترل اُمور رو دست بگیری. یه بازی باهاش بکن، مثل بازی‌ای که اون با تو کرد. یه جوری اونو تهدید کن تا به انجام کار وادار بشه. این‌جوری تو به اون لطف می‌کنی؛ اون به خونه نیاز داره".

"من نمی‌خوام باهاش بازی کنم، فیلیپ".

او سر من را بوسید. "عزیزم، پس تو نمی‌تونی تو بالی زندگی کنی".

صبح روز بعد، من نقشه‌ام را طرح‌ریزی کردم. نمی‌توانستم باور کنم. این من بودم؟ پس از یک سال تمرین پرهیزگاری و تلاش برای یافتن زندگی‌ای شرافتمندانه، حالا قرار بود دروغی به این بزرگی بگویم. من می‌خواستم به دوست محبوبم در بالی دروغ بگویم. کسی که برایم مثل خواهر بود، کسی که کلیه‌های من را پاک‌سازی کرده بود. خدایا، من می‌خواستم به مادر توتی دروغ بگویم!

به سمت شهر راه افتادم، به سمت مغازه وایان. وایان آمد تا من را بغل کند. من خودم را عقب کشیدم و وانمود کردم که ناراحت هستم. گفتم، "وایان. ما باید حرف بزنیم. من یه مشکل خیلی جدی دارم".

"با فیلیپ؟"

"نه. با تو".

نزدیک بود غش کند.

گفتم، "وایان. دوستام توی آمریکا خیلی از دست تو عصبانی هستن".

"از من؟ چرا عزیزم؟"

"چون چهار ماه پیش اونا به تو یه پولی دادن که خونه بخری، و تو هنوز خونه نخریدی. هر روز بهم ایمیل می‌دن و

می‌پرسن، خونه وایان کجاست؟ پول ما چی شد؟ حالا اونا فکر می‌کنن تو پولشون رو دزدیدی، تا برای کار دیگه‌ای خرج کنی".

"من ندزدیدم!"

گفتم، "وایان. دوستام توی آمریکا فکر می‌کنن که تو یه... کلاه‌برداری".

طوری نفس می‌کشید که انگار نای او سوراخ شده است. خیلی خیلی دلشکسته به‌نظر می‌رسید. من لحظه‌ای مردّد شدم، می‌خواستم او را بغل کنم و بگویم، "نه، نه، حقیقت نداره! من این رو از خودم ساختم!" امّا، نه، باید تمومش می‌کردم. امّا، خدای من، او واقعاً مبهوت مانده بود. حقّه‌باز برای بالیایی‌ها مفهومی‌که در زبان انگیسی دارد را به همراه نداشت. این یکی از بدترین چیزهایی است که تو می‌توانی به یک نفر در بالی بگویی –"کلاه‌بردار". در این فرهنگ که مردم از صبح سر هم کلاه می‌گذارند، کلاه‌برداری ورزش، هنر، عادت و روشی برای بقای عمر است، اگر فردی را با این صفت که مستحقّش است بنامید، گویی کفر گفته‌اید. اگر اینجا اروپای قدیم بود، باید برای دوئل آماده می‌شدید.

او با چشمانی گریان گفت، "عزیزم. من کلاه‌بردار نیستم!"

"من می‌دونم، وایان. برای همینم هست که این‌قدر ناراحتم. من سعی کردم به دوستام توی آمریکا بگم که وایان کلاه‌بردار نیست، امّا اونا حرفمو باور نکردن".

او دستانش را روی دستان من گذاشت. "منو ببخش که تو رو تو این وضعیت قرار دادم، عزیزم".

"وایان این وضعیت خیلی بدیه. دوستام عصبانی هستن. اونا گفتن که تو باید قبل از این‌که من به آمریکا برگردم یه جایی رو بخری. اونا بهم گفتن که اگر تو تا هفته آینده جایی رو نخری، من باید... پول رو پس بگیرم".

اکنون دیگر به نظر نمی‌رسید در حال غش کردن باشد؛ گویی

رو به مردن بود. حس می‌کردم یکی از بلندترین نخ‌های ریسمان در تاریخ هستم که این داستان را برای این زن بیچاره می‌بافم. او نمی‌دانست من به همان اندازه که نمی‌توانم تابعیت اندونزیاییش را از او بگیرم، دیگر قادر به برداشتن این پول از حساب او نیز نیستم. چطور باید می‌دانست؟ من به طرز معجزه‌آسایی پول را به حساب بانکی او واریز کرده بودم، نه؟ حالا نمی‌توانستم خیلی راحت آن را بردارم؟

او گفت، "عزیزم. باور کن، من خیلی زود یه زمین پیدا می‌کنم. نگران نباش، خیلی سریع یه زمین پیدا می‌کنم. لطفاً نگران نباش... شاید تو سه روز آینده تموم بشه، قول می‌دم".

با حالتی تهدیدآمیز که زیاد هم جدی نبود گفتم، "باید همین کارو کنی، وایان".

حقیقت همین بود،او باید این کار را می‌کرد. بچه‌های او به سقفی نیاز داشتند. مهلت تخلیه مغازه نزدیک بود. موقع کلاه‌برداری نبود.

گفتم، "من الان برمی‌گردم به خونه فیلیپ. هروقت جایی رو خریدی بهم زنگ بزن".

بعد من از پیش دوستم به‌راه افتادم، می‌دانستم که به من نگاه می‌کند پس به عقب برنگشتم و به او نگاه نکردم. در کل مسیر، دعایی بسیار عجیب می‌کردم و از خدا می‌خواستم: "لطفاً حقیقت داشته باشه که اون کلاه‌برداری می‌کرده". به خاطر این‌که اگر اینطور نبود، اگر واقعاً با ۱۸۰۰۰ دلار قادر به پیدا کردن جایی برای زندگی نبود، به دردسر بزرگی می‌افتادیم و من نمی‌دانستم این زن چطور دیگر می‌توانست خود را از فقر و بدبختی بیرون بکشد. امّا اگر قصد او این بوده که سر من کلاه بگذارد، بارقهٔ امیدی وجود دارد، و او می‌تواند در این دنیای بی‌ثبات به ثباتی نسبی برسد.

با حالی آشفته، به خانه فیلیپ رفتم. گفتم، "اگر وایان بدونه که من براش توطئه کردم... ".

او جمله من را چنین تمام کرد، "توطئه برای شادی و کامیابی اون".

چهار ساعت بعد تلفن حانه فیلیپ به‌صدا درآمد. وایان بود. خیلی هیجان داشت. او می‌خواست به من بگوید که کار را تمام کرده است. دو آرو از زمین‌های کشاورز را (که "همسرش" ناگهان با تقسیم ملک موافقت کرده بود) خریده بود. احتیاجی به خواب‌های جادویی یا مداخلات کشیش‌ها یا آزمون‌های مربوط به تاسکو هم نبود. حالا وایان سند ملکی را در دست داشت! و سندی محضری! او همچنین به من اطمینان داد که حتی مصالح ساختمانی را برای ساختمانش سفارش داده است و کارگران در اوایل هفته آینده کار خود را شروع خواهند کرد، قبل از رفتن من. پس من می‌توانستم پروژه در حال انجام را ببینم. او امیدوار بود که من از دستش عصبانی نباشم. او به من گفت که مرا بیشتر از خودش، بیشتر از زندگی‌اش و بیشتر از کل دنیا دوست دارد.

به او گفتم که من هم او را دوست دارم و این‌که بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که بتوانم در خانه زیبای او مهمان شوم. و از او خواستم یک کپی از سند ملک را به من بدهد.

وقتی که تلفن را قطع کردم، فیلیپ گفت، "دختر خوب".

نمی‌دانم منظورش من بودم یا وایان. امّا او بطری نوشیدنی را باز کرد و آن را به سلامتی دوست عزیزمان وایان، مالک بالیایی بالا برد.

بعد فیلیپ گفت، "حالا می‌تونیم به تعطیلات بریم، لطفاً؟"

۱۰۷

جایی که تصمیم گرفتیم برویم، جزیره کوچک گیلی‌مِنو در نزدیکی سواحل لومبوک و بخش شرقی بالی در دریای وسیع اندونزی بود. من قبلاً به گیلی‌مِنو رفته بودم و

می‌خواستم فیلیپ هم که تابه‌حال به آن‌جا نرفته بود، این جزیره را ببیند.

جزیره گیلی‌مِنو یکی از مهم‌ترین مکان‌های دنیا برای من بود. من دو سال پیش و به تنهایی وقتی که برای اولین بار به بالی آمده بودم، به آنجا رفتم. من در مأموریت از طرف مجله بودم و گزارشی در رابطه با یوگا می‌نوشتم و تنها طی دو هفته، کلاس‌های تمرین یوگا را تمام کردم. امّا پس از این‌که مأموریتم تمام شد، تصمیم گرفتم مدّت بیشتری را در اندونزی بمانم، چون این‌همه راه به آسیا آمده و حالا آن‌جا بودم. در واقع چیزی که می‌خواستم مکانی خیلی دور، و ده روز تنهایی در سکوت مطلق بود.

وقتی به چهار سال سپری شده از آغاز فروپاشی زندگی مشترکم تا روزی‌که بالاخره طلاق گرفتم نگاه می‌کنم، تنها درد و رنج می‌بینم. لحظه‌ای که من تنها به این جزیره کوچک آمدم، بدترین لحظات آن سفر تاریک بود. عمق درد من. ذهن غمگین من، نبردگاهی بود برای شیاطین و مملو از کشمکش‌های درونی. وقتی تصمیم گرفتم ده روز در تنهایی و سکوت در وسط این جزیره بگذرانم، به تمامی کشمکش‌ها و جنگ‌های درونی‌ام تنها یک چیز می‌گفتم: "بچه‌ها، ما الان هممون با هم این‌جاییم، تنهای تنها. یا هممون این‌جا تلاش می‌کنیم که یاد بگیریم چطور با هم کنار بیاییم، یا این‌که همه باهم دیر یا زود می‌میریم".

شاید به نظر راسخ و بی‌پروا برسد، امّا باید اعتراف کنم که هرگز تا آن زمان در زندگیم، به اندازهٔ سفر به آن جزیرهٔ آرام دورافتاده تنها نترسیده بودم. من حتّی یک کتاب برای خواندن هم با خود نبرده بودم، هیچ‌چیزی، تا حواسم پرت نشود. فقط من و ذهنم، که در فضایی خالی با هم روبه‌رو شویم. به یاد می‌آورم که پاهایم از ترس می‌لرزیدند. سپس من جمله مورد علاقه‌ام از استاد اعظم را

به خاطر آوردم: "ترس - کی اهمیت می‌ده؟" و من تنها عازم شدم.

کلبه‌ای کوچک با قیمت کمی برای خود در ساحل اجاره کردم، دهانم را بستم و قول دادم تا زمانی که چیزی در درونم تغییر نکرده است، حرف نزنم. گیلی‌مِنو، مکانی بود که من با خودم کنار آمدم. من بهترین جا برای این‌کار را انتخاب کرده بودم - جایی که بسیار آرام و پاک بود. جزیره، کوچک، طبیعی و بکر، پوشیده از شن و ماسه، و درختان نخل بود. مسیری داپره‌ای دور جزیره بود، که می‌توانستی طی یک ساعت دور تا دور آن راه بروی. تقریباً بر روی خط استوا بود و هر روز طلوع و غروب خورشیر مثل روز قبل بود. هر روز از سال خورشید از یک سمت جزیره در ساعت ۶:۳۰ صبح طلوع و از طرف دیگر آن در ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر غروب می‌کرد. ساکنان آن، تعداد کمی ماهیگیر مسلمان با خانواده‌هایشان بودند. هیچ جایی در این جزیره وجود نداشت که صدای اقیانوس به گوش نرسد. هیچ وسیله نقلیه موتوری در این جزیره وجود نداشت. برق آن، تنها برای ساعتی در غروب به وسیله ژنراتور تأمین می‌شد. آرام‌ترین مکانی بود که من تابه‌حال رفته بودم.

هر صبح هنگام طلوع خورشید، من دورتادور جزیره را قدم می‌زدم و هنگام غروب این‌کار را بار دیگر انجام می‌دادم. بقیه اوقات، فقط می‌نشستم و نگاه می‌کردم. نگاه می‌کردم به افکارم، نگاه می‌کردم به احساساتم، نگاه می‌کردم به ماهیگیران. مرتاضان هندو معتقدند همهٔ دردها در زندگی انسان محصول کلماتند، همین‌طور تمامی شادی‌ها. ما کلمات را خلق می‌کنیم تا حال خود را توصیف کنیم و آن کلمات بار احساسی به همراه دارند که ما را همانند سگی در قلاده به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشد. ما با مانتراهای خود گمراه می‌شویم (من یه بازنده‌ام... من تنهام... من

بازنده‌ام... من تنهام...) و تبدیل به مقبره‌ای برای آنها می‌شویم. پس، مدتی صحبت نکردن، تلاشی است برای دورماندن از قدرت کلمات، برای تحت تأثیر کلمات قرار نگرفتن، برای رها شدن از تمام این مانتراهای خفقان‌آور.

مدّتی طول کشید تا من بتوانم به سکوتی حقیقی دست یابم. حتّی پس از این‌که دیگر صحبت نمی‌کردم، دریافتم که هنوز در حال کلنجار با زبانم هستم. حتّی مدت‌ها بعد از سکوت من، اعضا و ماهیچه‌های مربوط به گفتار در بدنم -مغز، گلو، قفسه‌سینه، پشت‌گردن- با تأثیرات باقیمانده از صداهای پیشین، به لرزه در می‌آمدند. در سرم انعکاس کلمات را حس می‌کردم، همانند پژواک طولانی صدا در فضای سرپوشیده استخر شنا، یا همانند صدایی که در فضای کودکستانی که تعطیل است، می‌پیچید. زمان زیادی طول کشید تا این ارتعاشات از بین برود و سروصداها آرام شوند. شاید حدود سه روز طول کشید.

سپس همه چیز آرام‌آرام آشکار شد. آن حالت سکوت، فضای کافی فراهم کرده بود تا تمام ناخوشایندی‌ها و ترس‌ها در ذهن خالی من به راحتی عبور کنند. حس می‌کردم بدنم را از مواد مخدر سم‌زدایی می‌کنند، و با خروج سم‌ها تشنّجی به من دست می‌داد. خیلی گریه کردم. خیلی دعا کردم. سخت و وحشتناک بود، و من هرگز نمی‌خواستم آن‌جا باشم، و هرگز تمایلی نداشتم که شخص دیگری نیز با من آن‌جا باشد. می‌دانستم که باید این‌کار را انجام دهم و باید آن را به تنهایی انجام دهم.

تنها توریست‌های دیگر در آن جزیره، چند زن و شوهر بودند که تعطیلاتی رمانتیک را می‌گذراندند. (گیلی‌مِنو جزیره‌ای بسیار بسیار زیبا و جایی بسیار دورافتاده است و فقط یک دپوانه تنهایی آن‌جا می‌رود). من به آن زن و شوهرها نگاه می‌کردم و حسرت لحظات عاشقانه‌شان را

می‌خوردم، امّا می‌دانستم، "وقت عشق و عاشقی نیست، لیز. تو این‌جا یه کار دیگه‌ای داری". من از همه دور بودم. مردم جزیره من را تنها گذاشته بودند. شاید مرا دیوانه می‌پنداشتند. سال‌های سختی را پشت سر گذاشته بودم. نمی‌توانستی این همه بی‌خوابی بکشی، و وزن از دست دهی و مدت‌ها گریه کنی بدون این‌که یک بیمار روانی به‌نظر برسی. بنابراین هیچ کس با من حرف نمی‌زد.

راستش، یک نفر بود. یک نفر هر روز با من حرف می‌زد. این پسربچه، یکی از بچه‌هایی بود که به بالا و پایین ساحل می‌دویدند و سعی می‌کرند میوه‌های تازه به توریست‌ها بفروشند. پسرک حدود نُه سال داشت، و به نظر می‌رسید که سردسته این بچه‌ها باشد. او خیلی کله‌شق و سرسخت بود و اگر این جزیره خیابان داشت من او را پسر خیابانی می‌نامیدم. به نظرم پسر ساحلی برای او عنوان مناسبی بود. از طرفی او انگلیسی را خیلی‌خوب یاد گرفته بود، شاید با سؤالات پی در پی از غربی‌هایی که حمام آفتاب می‌گرفتند. تنها این بچه به من سر می‌زد. هیچ‌کس دیگر از من نمی‌پرسید من که هستم، هیچ‌کس دیگر مزاحمم نمی‌شد، امّا تنها این بچه سرسخت هر روز می‌آمد، کنار من در ساحل می‌نشست و می‌پرسید، "چرا تو اصلاً حرف نمی‌زنی؟ چت شده؟"

دوست داشتم بگم، بکش کنار، بچه! تو دیگه کی هستی - نکنه تداعی افکار شیطانی منی؟

هر روز سعی می‌کردم به او لبخندی گرم بزنم و او را با حالتی مؤدبانه از خودم دور کنم، امّا او تا من را به ستوه نمی‌آورد دست‌بردار نبود. و بالاخره هم صدای من را درمی‌آورد. به خاطر می‌آورم که یک‌بار به او پریدم، "من حرف نمی‌زنم چون تو یه سفر معنوی لعنتی هستم، پسره ولگرد - حالا دست از سرم بردار!"

او با خنده دور شد. هر روز، وقتی پاسخ من را می‌شنید،

با خنده دور می‌شد. معمولاً من هم در آخر وقتی دور می‌شد، خنده‌ام می‌گرفت. من از این بچه مزاحم می‌ترسیدم و به همان‌اندازه هم منتظرش بودم. او تنها تفریح شاد من در آن شرایط سخت بود. سَنت‌آنتونی درمورد سفرش به صحرا و تمام تصوراتی که به او حمله‌ور می‌شدند نوشته بود - آنها هم شیاطین بودند و هم فرشتگان. او گفته بود، در خلوتش گاهی شیاطینی را شبیه به فرشتگان می‌دیده و گاهی دیگر فرشتگانی را که شبیه به شیاطین بوده‌اند. وقتی از او پرسیده می‌شد که چگونه متوجه تفاوت میان آنها می‌شده، سَنت می‌گفته تنها با احساسی که پس از رفتن این موجودات به او دست می‌داده است. او گفته بود اگز ترسیده باشی، او شیطان بوده است و اگز شاد شده باشی، او فرشته بوده است.

فکر می‌کنم می‌دانم آن ولگرد کوچک چه بود، او همیشه لبخندی بر لبان من می‌نشاند.

من در عصر نهمین روز سکوت، هنگامی‌که خورشید در حال غروب بود برای انجام مراقبه به ساحل رفتم و تا پاسی از نیمه‌شب از جای خود تکان نخوردم. با خود اندیشیدم، "خودشه، لیز". به ذهن خود گفتم، "این فرصت مال توهه. هر چی که تورو ناراحت می‌کنه بهم نشون بده. بذار همشو بدونم. نذار چیزی باقی بمونه." افکار و خاطرات غمگین یکی‌یکی دستانشان را بلند کردند، ایستادند تا خود را معرفی کنند. به هر یک از افکارم نگاه کردم، به هر یک از غم‌ها، و وجود هر یک را تصدیق و درد سهمگینشان را حس کردم (بدون این‌که بخواهم خود را در مقابل آنها محافظت کنم). و سپس به غم و اندوه گفتم، "خوبه. من تو رو دوست دارم. من تو رو می‌پذیرم. بیا توی قلب من. تموم شد". من واقعاً ورود غم و اندوه را (هم‌چون موجودی زنده) به قلبم حس می‌کردم (گویی مکانی واقعی بود). سپس می‌گفتم، "بعدی؟" و اندوه بعدی رخ می‌نمود. من به آن احترام

می‌گذاشتم، درکش می‌کردم، او را می‌ستودم و سپس به قلبم دعوتش می‌کردم. من این‌کار را با تمام افکار اندوهبارم انجام دادم - تمام افکاری که در خاطرم بود - تا این‌که چیز دیگری باقی نماند.

سپس به ذهنم گفتم، "حالا خشماتو به من نشون بده". تمام خشم‌های زندگی، یکی‌یکی خود را نشان دادند و معرفی کردند. تمام ظلم‌ها، تمام خیانت‌ها، تمام کمبودها، تمام خشونت‌ها. من همه آنها را یکی‌یکی دیدم و وجودشان را تصدیق کردم. من هر یک از این خشم‌ها را کاملاً حس کردم، گویی برای اولین بار است که اتفاق می‌افتد و سپس می‌گفتم، "حالا وارد قلب من شو. تو می‌تونی اونجا استراحت کنی. الان دیگه اَمنه. تمام شد. من دوستت دارد". این کار ساعت‌ها طول کشید، و من در میان احساسات ضد و نقیض آواره بودم - تجربه کاملی از خشم، و سپس تجربه آرامشی به محض ورود خشم به قلبم، هر کدام از دری وارد می‌شد، خود را به داخل می‌انداخت، برادرانش را در آغوش می‌کشید و جنگ را تمام می‌کرد.

سپس سخت‌ترین قسمت رسید. به ذهنم گفتم، "سرافکندگی‌هایت را به من نشان بده". خدای من، چه چیزهای ناخوشایندی دیدم. نمایش رقت‌انگیز شکست‌هایم، دروغ‌هایم، خودخواهی‌هایم، حسادت‌ها و تکبّرم. با این حال، چشمم را بر هیچ‌کدام نبستم. من گفتم، "بدترین‌ها را به من نشان بده". وقتی که سعی می‌کردم هر یک از این شرمندگی‌ها را وارد قلبم کنم، جلوی در با تردید می‌ایستادند و می‌گفتند، "نه - تو منو این‌جا نمی‌خوای... نمی‌دونی من چیکار کردم؟" و من می‌گفتم، "من تو رو می‌خوام. حتی تو. من تو رو هم می‌پذیرم. تو هم به این‌جا خوش اومدی. خوبه. تو بخشیده شدی. تو بخشی از منی. الان می‌تونی استراحت کنی. تموم شد".

وقتی که همه این‌ها تمام شد، من خالی شدم. دیگر چیزی در ذهنم نزاع نمی‌کرد. به قلبم، به خوبی‌های خودم، نگاهی

انداختم و گنجایش آن را دیدم. دیدم که قلب من هنوز پر نشده است، حتی پس از ورود و نگهداری از تمام بخش‌های اسف‌بار غم و خشم و شرمساری؛ قلب من به راحتی می‌توانست حتّی بیشتر از این‌ها را نیز بپذیرد و ببخشد. عشق او بی‌اندازه بود.

و پس از آن من فهمیدم که خدا چگونه همه ما را دوست دارد و همه ما را می‌پذیرد و چیزی در دنیا به نام جهنم وجود ندارد، مگر در ذهن وحشت‌زده ما. اگر یک انسان دل‌شکسته با تمام محدودیت‌هایش از انسانیت می‌تواند با جان و دل ببخشد و بپذیرد، پس تصور کنید - فقط تصور کنید! - خدایی که مهربانیش بی‌انتهاست، چطور می‌بخشد و می‌پذیرد.

من همچنین می‌دانستم که این صلح می‌تواند موقّتی باشد. من می‌دانستم که من هنوز کامل خوب نشده‌ام، که خشمم، ناراحتی‌ام و شرمندگی‌هایم در نهایت می‌خزند و از قلبم فرار می‌کنند و بار دیگر ذهن مرا فرا می‌گیرند. من می‌دانستم که بایستی دوباره و دوباره با این افکار معامله کنم تا زمانی که آرام‌آرام و به‌طور قطع کل زندگی‌ام را عوض کنم. و این کار سخت و طاقت فرسا بود. امّا قلب من در تاریکی و سکوت ساحل به ذهنم گفت: "من تو را دوست دارم، من هرگز تو را ترک نخواهم کرد، همیشه مراقبت خواهم بود". آن قول و قرار از قلبم جاری شد و بر لب‌های من نشست و همان‌جا ماند و من ساحل را ترک کردم و به سمت کلبه‌ای که در آن استراحت می‌کردم به راه افتادم. دفترچهٔ خالیم را برداشتم، صفحه اول آن را باز کردم - و تنها آن‌جا من دهانم را باز کردم و صحبت کردم و کلمات را رها ساختم. اجازه دادم آن کلمات سکوتم را بشکنند و مدادم حرف‌های خارق‌العاده آن‌ها را بر روی صفحه کاغذ ثبت کنند:

"من دوستت دارم، هرگز ترکت نخواهم کرد. همیشه مراقبت خواهم بود".

آنها اولین کلماتی بودند که من تا آن موقع در دفترچه خصوصی‌ام نوشتم که از آن به بعد آن‌ها را همه جا با خود می‌بردم. تا دو سال پس از آن بارها برمی‌گشتم، آن را ورق می‌زدم و همیشه کمک می‌خواستم - و همیشه هم آنرا به دست می‌آوردم، حتی زمانی که خیلی ناراحت و یا ترسیده بودم. و آن دفترچه، با آن عشقی که در دل خود داشت، تنها دلیل من برای گذراندن باقی سال‌های عمرم بود.

۱۰۸

و الان من با شرایطی متفاوت به گیلی‌مِنو برگشته بودم. از آخرین باری که این‌جا بودم، دور دنیا را گشته بودم، ماجرای طلاقم مشخص شده بود، پس از جدایی از دیوید به زندگی برگشته بودم، تمام داروهای مربوط به حالت روحی‌ام را حذف کرده بودم، زبانی جدید یاد گرفته بودم، لحظات فراموش‌نشدنی در مکان‌های معنوی در هند گذرانده بودم، در محضر یک درمانگر اندونزیایی درس‌هایی را یاد گرفته بودم و خانه‌ای برای خانواده‌ای که به شدت به جایی برای زندگی نیاز داشتند، خریده بودم. من خوشحال و سالم و متعادل بودم. و، بله، من با نامزد برزیلی‌ام به سفر دریایی به این جزیره کوچک و زیبا آمده بودم. که -اعتراف می‌کنم- پایانی افسانه‌ای برای این داستان بود، همانند تحقّق رویای زنان‌خانه‌دار. (شاید حتی تحقق رویای خود من، رؤیایی بازمانده از سال‌های پیش). با این حال چیزی که مرا به این پایان افسانه‌ای می‌رساند، یک حقیقت بود، حقیقتی که در چند سال گذشته مرا ساخته بود - یک شاهزاده مرا نجات نداده بود؛ من خود مسئول رهاییم بودم.

افکارم به سمت آنچه که قبلاً راجع به اعتقادات بوداییان خوانده بودم، رفته بود. طبق این اعتقاد درخت بلوط با دو نیرو به‌طور هم‌زمان به این جهان وارد شده است. میوه‌ای که همه این سلسله مراتب از آن شروع می‌شود و دانه‌ای که

با تمام نیرو و تعهد باعث رشد درخت می‌شود. همه می‌توانند آن را ببینند. امّا تنها افراد کمی می‌توانند تشخیص بدهند نیروی دیگری نیز وجود دارد که آن را کنترل می‌کند - درخت بعدی که میوه‌ها نیز از آن به‌وجود می‌آیند، دانه را به‌جای دیگری می‌کشاند و سیر تکامل را از نیستی به کمال هدایت می‌کند. بودایی‌ها با توجه به این موضوع گفته‌اند، این خود درخت بلوط است که میوه‌هایی که از آن به وجود آمده است را تولید می‌کند.

به اینکه به چگونه زنی تبدیل شده بودم فکر کردم. به زندگی‌ای که در حال حاضر دارم و به این‌که چقدر همیشه می‌خواستم چنین آدمی باشم و این چنین زندگی کنم، رها از بازی کردن نقش مسخره شخصی دیگر، به‌جای خودم. من به هرآنچه که قبل از رسیدنم به این‌جا متحمّل شده بودم فکر کردم و در حیرت بودم که این منم - منظورم این است که، این من خوشحال و متعادلم، کسی که الان در این قایق ماهیگیری کوچک اندونزیایی چُرت می‌زدم، کسی که منِ دیگرِ جوان‌تر و مبارزتر را در طی این سال‌های سخت به جلو کشید. مَنِ جوان‌تر میوه‌ای با پتانسیل بالا بود، امّا آن مَنِ پیرتر بود، درخت بلوط کامل که، تمام وقت می‌گفت، "بله، رشد کن! تغییر کن! بیرون بیا، بیا و من رو این‌جا ببین، جایی که من در اون به‌صورت کامل رشد یافتم! من می‌خوام که تو در من رشد کنی!" و شاید این مَنِ کاملاً واقعی و کنونی بود که چهار سال پیش در آن دختر متأهل گریان و جوان کفِ‌حمام انتظار می‌کشید، و شاید این من بود که با عشق در گوش دخترک مستأصل چنین زمزمه کرد، "به تختخوابت برگرد، لیز...". و می‌دانست که همه چیز درست خواهد شد. که بالاخره هردوی ما را با هم به این‌جا خواهد آورد. درست این‌جا، درست در این لحظه. جایی که من همیشه با رضایت و آرامش تمام منتظر مانده

بودم، انتظار کشیده بودم تا او برسد و به من ملحق شود.
بعد فیلیپ بیدار شد. ما هر دو کل بعدازظهر را درحالی که بازوهایمان را در هم گره کرده و به عرشه قایق ماهیگران اندونزیایی تکیه داده بودیم چُرت زده بودیم. در اقیانوس شناور بودیم و خورشید می‌تابید. فیلیپ گفت که هنگام خواب، ایده‌ای به ذهنش رسیده بود.
او گفت، "می‌دونی – من باید حتماً توی بالی بمونم چون که کارم این‌جاست، و به خاطر این‌که به استرالیا که بچه‌هام اون‌جان، خیلی نزدیکه. گاهی نیازه که من به برزیل سر بزنم چون که سنگ‌های قیمتی اون‌جان و من اون‌جا خونواده دارم. و تو هم حتماً باید توی آمریکا باشی، چون که اون‌جا جایی هست که تو کار می‌کنی، جایی‌که خونواده و دوستات اون‌جان. پس من فکر کردم که... شاید ما بتونیم باهم یه زندگی تشکیل بدیم که یه جورایی بین آمریکا، استرالیا، برزیل و بالی تقسیم شده باشه".
تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، خندیدن بود، چرا که، هی – چرا که نه؟ این کار دیوانگی است. زندگی این‌چنینی تنها به ذهن افرادی خطور می‌کند که قطعاً دیوانه‌اند.. این حماقت محض است، امّا شباهت نزدیکی به حال من دارد. البته که این بهترین کاری است که می‌توانیم انجام دهیم. حس خیلی خوبی به من می‌دهد. و من باید بگویم که نظم موجود در این ایده را خیلی دوست دارم. منظورم نظم بین کلمات آن است. پس از یک سالی که برای سیاحت بی‌پروا در سه کشور با نام‌هایی که با I آغاز می‌شدند سیری شد، حالا فیلیپ به من طرح جدیدی برای سفر پیشنهاد می‌داد:
استرالیا، آمریکا، بالی، برزیل = ا، ا، ب، ب.
همانند یک شعر کلاسیک با قافیه‌ای دوبیتی.
قایق ماهیگیری کوچک در ساحل گیلی‌مِنو لنگر انداخت. هیچ اسکله‌ای در این جزیره وجود نداشت. باید شلوارت را

بالا می‌زدی، از قایق بیرون می‌پریدی و برای رسیدن به ساحل خود را به آب می‌زدی. قطعاً هیچ راهی جز خیس شدن و احتمالاً خراش برداشتن بوسیلهٔ مرجان‌ها وجود نداشت، امّا ارزش این همه سختی را داشت، چون ساحل این‌جا بسیار زیبا و خاص بود. پس من و نامزدم، کفش‌هایمان را بیرون آوردیم، چند کیف کوچک که وسایلمان در آن بود را بالای سرمان گذاشتیم و با هم به لبه قایق رفتیم و آماده پریدن در دریا شدیم.

می‌دانید، خیلی جالبی است. تنها زبان عاشقانه‌ای که فیلیپ صحبت نمی‌کند ایتالیایی است. امّا به هر حال من جلو شدم و درست زمانی که می‌خواستیم بپریم به او گفتم.

گفنم: " آتراورسیامو".

بیا بریم اونور.

سپاس و قدردانی پایانی

چند ماهی پس از این‌که اندونزی را ترک کردم، برای ملاقات عزیزانم برگشتم تا سال نو و کریسمس را با هم جشن بگیریم. پرواز من در بالی تنها دو ساعت پس از وقوع سونامی در جنوب‌شرق آسیا که خرابی‌های زیادی به بار آورد، به زمین نشست. تمام آشناهایم از سرتاسر دنیا با من تماس گرفتند، و نگران حال و سلامتی دوستان اندونزیایی من بودند. به نظر می‌رسید که بیشتر نگران این مسئله بودند، "وایان و توتی خوب هستند؟" پاسخ این است که سونامی خسارت چندانی در بالی به بار نیاورده و همه سالم و سرحال هستند. فیلیپ در فرودگاه منتظر من بود (این اولین وعدهٔ ملاقات ما در فرودگاه‌های مختلف بود). کیتات لیر، مانند همیشه، درایوان خانه‌اش نشسته بود، دارو درست می‌کرد و مراقبه می‌کرد. یودی در تفریحگاهی بومی و عالی مشغول به کار شده بود، گیتار می‌زد و کارش عالی

بود. خانواده وایان به خوبی و خوشی در خانه جدید و زیبایشان، دور از همهٔ خطوط خطرناک ساحلی، در میان شالیزارهای برنج اوبود زندگی می‌کردند.

در پایان با کمال وجود (و از طرف وایان) از تمام کسانی که برای خرید خانه کمک کردند، تشکر و قدردانی می‌کنم:

ساکشی اندروزی، ساویتری اکسلرود، لیندا و رنی باررا، لیزا بون، سوزان بون، گری برنر، مونیکا بورکه و کارن کودج، سندی کارپنتر، دیودید کاشیون، آنه کونل، مایک و میمی دگروی، آرمنیا د الیورا، رایا الیاس وگیگی مدل، سوزان فردی، دوین فرایدمن، دوایت گارنر و کری لفور، جان و کارول گیلبرت، مامی هیلی، آنی هابارد و هاروی شوارتز، باب هاگر، سوزان کیتنپن، مایکل و ژیل نایت، برایان و لیندا ناپ، دبورا لوپز، دبورا لوپنیتز، کرگ مارکس و رنه اشتینکه، آدام مک کیو شیرا پیون، جانی و کت مایلز، جان مرس و راس پترسن، جیمز و کاترین مورتک، خوزه نونس، آنه پاگلیاروگو، چارلی پاتون، لورا پلتر، پیتر ریچموند، توبی و بورلی رابینسون، نینا برنشتین سیمونز، استفانیا سوماره، ناتالی استندیفرد، استیسی ستیرز، دارسی اشتینکه، دختران تورسون (نانسی، لورا، و خانم ربکا)، دافنه یوویلر، ریچارد وگت، پیتر و جین وارینگتن، کریستن وینر، اسکات وسترفلد و جاستین لاربالستیر، بیل یی و کارن زیمت.

در آخر، امیدوارم که بتوانم به بهترین نحو از عمو تری و عمه دِبورای عزیزم که در طول این سفر به من کمک زیادی کردند، نشکر کنم. حتی اگر آن را "حمایت ویژه" هم بنامم نمی‌توانم اهمیت کاری که برایم انجام داده‌اند را بیان کنم. همینقدر بگویم که بدون حمایت آنها هرگز قادر به نوشتن این کتاب نبودم. نمی‌دانم چگونه این کارشان را جبران کنم.

در پایان، شاید باید تمام تلاشمان را برای جبران کار

مردم دنیا که ما را در زندگی حمایت کرده‌اند، انجام دهیم. شاید در نهایت، معقول‌تر این باشد که در برابر سخاوت اعجاب‌انگیز بشر سر به زیر آوریم و تنها، با تمام وجود و با نهایت احترام تا همیشه و تا زمانی که قادر هستیم، بگوئیم متشکریم.

Holy Trinity.۱

Giovanni.۲

Barberini.۳

mozzarella.۴

Hudson Valley.۵

The New Yorker.۶

Brian.۷

Yoda.۸

Ketut Liyer.۹

Italy, India, Indonesia.۱۰

Ivory Coast.۱۱

Saint Francis of Assisi.۱۲

Borghese.۱۳

Popolo.۱۴

Shelley.۱۵

۱۶. Pliny

۱۷. San Crispino

۱۸. Dr. Seuss

۱۹. Robert Lowell

۲۰. Louise Gluck

۲۱. Celeste

۲۲. Dante Alighieri

۲۳. Karma

۲۴. داروهای گروه پام مثل دیازپام

۲۵. نوعی اختلال روانی همراه با توهم

۲۶. Toga که به معنای "ردا" است هم یادآور لباس بلندی است که در گذشته در رم می‌پوشیدند و هم تشابه آوایی با کلمه یوگا دارد

۲۷. Planet

۲۸. Tifoso

Cafone.۲۹

I've been there.۳۰

Half-assed.۳۱

surrender.۳۲

Caravaggio.۳۳

Tiber.۳۴

Aesculapius.۳۵

Pantheon.۳۶

Augusteum.۳۷

Magari.۳۸

Columbia Encyclopedia.۳۹

The Councel of Trent.۴۰

Bhagavad Gita.۴۱

Buon appetito.۴۲

codega.۴۳

۴۴.Silvio Berlusconi

۴۵.Daedalus

۴۶.Crete

۴۷.سرود در آیین هندوها

۴۸.Om Namah Shivaya

۴۹.Hatha Yoga

۵۰.Original sin

۵۱.Epictetus

۵۲.mantravirya

۵۳.Nhat Hanh

۵۴.Harmonium

۵۵.از آهنگ‌های سنّتی هندوها

۵۶.مرکز ایالت تگزاس

۵۷.Kundalini shakti

۵۸.در یوگا - هر یک از هفت مرکز نیروی روانی و روحی در بدن انسان

۵۹.shaktipat

۶۰.خوانندهٔ آفریقایی نابینا

۶۱.autistic

۶۲.Cork

۶۳.Parvati

۶۴.رهبر حقوق بشر و همکار مارتین لوترلینگ

۶۵.Sri Ramakrishna

۶۶.Ben-Hur

۶۷.Darmasala

۶۸.Seva

۶۹.Ganesh

۷۰.National Geographic

۷۱.Explorer's club

۷۲.turiya

۷۳.Antevasin

۷۴.مجموعه‌ای از متون دینی و فلسفی به زبان سنسکریت که بین ۸۰۰ تا ۵۰۰ سال پیش از میلاد مسیح نوشته شده است

۷۵.Hobo که مخفّف homeward bound است

۷۶.Ubud

۷۷.Monkey Forest

۷۸.جنگل ملّی سانتافه در نیومکزیکو

۷۹.Java

۸۰.Borobudur

۸۱.Fred B. Eiseman

۸۲.Banjar

۸۳.Margaret Mead

۸۴.Amok

۸۵.دارویی که برای مشکل بیش‌فعالی استفاده می‌شود

۸۶.نوعی طبل دو طرفه که با دست نواخته می‌شود

۸۷.Tutti

۸۸.romance

۸۹.Lonley Planet

۹۰.حافظ شیرازی، غزل شماره ۲۵۶

۹۱.لباس محلی اندونزی

۹۲.نوعی غذای تایلندی

۹۳.یک آرو، واحد اندازه گیری برای زمین است که تقریباً کمی بزرگ‌تر از فضای پارک یک ماشین شاسی بلند می‌باشد